

اسکندر شہ اسکندر مقدونی

ہارولد لمب / ترجمہ صادق رضا زادہ شفق



اسکن در مقدونی

تألیف مارولد لمب

ترجمه و حواشی
دکتر رضا زاوه شفق

از انتشارات

کتابفروشی زوار

بهمن ماه ۱۳۳۵

چاپ تهران معصوم

بامکارى مؤسسه انتشارات فرانکلين
تهران - نيويورک

**This is an authorized translation of
ALEXANDER OF MACEDON
by Harold Lamb.
Copyright, 1946, by Harold Lamb. Published
by Doublday and Company, New York.**

چاپ متن در چاپخانه موسوى

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۵	۱ - گذر گردونه آفتاب
۳۶	۲ - معمای شکل زمین
۵۹	۳ - دموستینس و قبرهای خیرونیا -
۷۱	۴ - کوهها و تبس
۸۲	۵ - راه بسوی ترویا
۹۳	۶ - سرپل
۹۹	۷ - اولین تابستان و زمستان
۱۰۸	۸ - ایسوس
۱۱۸	۹ - زن دمشق
۱۲۸	۱۰ - دروازه‌های دریا

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۳۸	۱۱- بازگشت بشرق
۱۴۸	۱۲- بانوی ددان
۱۵۸	۱۳- تخت جمشید
۱۷۰	۱۴- پرها، خورشید و دولت شاهنشاهی
۱۷۹	۱۵- بلای تجمل
۱۹۳	۱۶- رود دریا و رود ریگزار
۲۰۵	۱۷- روشنك
۲۱۸	۱۸- فیله‌ها و آخرین رود
۲۳۲	۱۹- بازگشت بمغرب
۲۴۳	۲۰- فساد تمول
۲۵۱	۲۱- عاقبت سپاه
۲۵۶	۲۲- آبهای بابل
۲۶۱	بعد

اسکندر جهان متمدن را از یکت خط سیر بر
آورد و در مسیر دیگری افکند و عصر نوینی
آغاز نهاد؛ هیچ حادثه‌ای در جهان همانند

این حادثه روی نخواهد داد .
از تاریخ قدیم کمبریج
تألیف
و . و . تارن

سفری با نیت حجاب

سخن‌ی درباره مؤلف

شش سال پیش یعنی او آخر سال هزار و نهمصد و چهل و نه میلادی که افتخار همراهی موکب مبارك اعلي حضرت همایون شاهنشاه رادرامریکا داشتم در شهر زیبای (لس آنجلس) آقای «هرلدلمب» که یکی از خیر خواهان کشور ماست بموجب تعیین وقت قبلی بمنظور شرفیابی بحضور شاهانه باقامتگاه ما آمدند و بدینواسطه باردیگر بدیدار ایشان که سابقه دوستی در بین بود نایل گشتم در ضمن مشارالیه نسخه‌ای از چاپ اول کتاب «اسکندر مقدونی» را باینجانب اهداء نمود. در آنموقع هرگز بخاطرم نمیگذشت که روزی طالع مدد خواهد کرد و من همان کتابرا بفارسی ترجمه خواهم نمود. اینک با توفیق خداوند بزرگ و تشویق «مؤسسه انتشارات فرانکلین» باین موققت نایل آمدم و امیدوارم بدینواسطه خدمت ناچیزی نسبت بعالم علم و ادب کشور عزیزمان انجام داده باشم.

آقای هرلدلمب Harold Lamb در ۱۸۹۲ میلادی در ایالت (نیوجرسی) آمریکا بدنیا آمد تحصیلات عالی خود را در دانشکده ادبیات دانشگاه کلمبیا پایان داد. در تاریخ خاور میانه مطالعات بجا آورد و در مجلات معروف آمریکا مقالات مهم انتشار داد. سپس بکار تألیف دست زد و یک سلسله کتابهای مهم برشته تحریر کشید که از آنجمله: چنگیزخان، تیمورلنگ، جنگهای صلیب، سلطان سلیمان قانونی و اسکندر مقدونی

یعنی کتاب حاضر است. این کتابها بزبانهای مختلف حتی فینی و مجاری و ترکی و عربی وارد و ترجمه شده است.

مؤلف محترم اولین بار در سال ۱۹۳۲ میلادی بایران آمد و در همانموقع باخذ نشان علمی از طرف ایران نایل گشت و با استفاده از فرصت اطلاعاتی درباب اخبار افسانه‌وار راجع بعمر خیام گرد آورد و بعداً کتابی بنام آنشاعر انتشار داد که تاکنون بزبانهای آلمانی و ترکی و عربی ترجمه شده. بعد در سنوات جنگ دوم جهانی بار دوم و در جشن هزاره ابوعلی سینا یعنی یکسال پیش بار سوم باین دیار مسافرت کرد.

هرلدلمب درین مسافرتها از مطالعات تاریخی در ممالک خاورمیانه بازنه ایستاد و از آنجمله خطسیر اسکندر را از مسقط الرأس که مقدونی باشد تا حدود هندوستان شخصاً گشت و فقط بداخل هند نرسید. پس در کتاب اسکندر مطالعات با مشاهدات توأم است و از این حیث ارزش خاصی دارد.

تردید نیست که مؤلف چنانکه خود در لاحقه یاد آور شده است کتابش را صورت داستان داده ولی در عین حال آنچه توانسته حقایق تاریخی را در آن گنجانده است. البته چنین کتابی برای ما ایرانیان که نام اسکندر در تاریخ و ادبیات ما موقعی خاص دارد بس سودمند است ایکاش روزی برای یکی از دانشمندان ایران دست دهد که آخرین تحقیقات راجع باسکندر را از تألیفات علمای مغربزمین نظیر (تارن) (۱) بانضمام روایات و داستانهای گوناگون که در ادبیات اسلامی و ایرانی از نظم و نثر درباره او آمده گرد آورد و درین قسمت اخیراً از نوشته‌های نمایان اروپا

(۱) W.W. Tarn.

مانند نلد که و فریدلندر (۱) نیز استفاده کنند و کتاب جامعی در خصوص شخصی که یکی از فصول مهم تاریخ بشر و تاریخ کشور ما بنام اوست بوجود آورد.

آقای هرلدلمب بالفعل در ایالت کالیفرنیا آمریکا اقامت دارد. از مؤسسين انجمن «دوستان آمریکائی خاور نزدیک» است و در دانشگاه کالیفرنیا سمت مشاوری در امور «اروپا آسیائی» را دارد.

مشارالیه در ضمن اشتغالات خود کار مطالعه و تألیف را هم مانند معمول ادامه میدهد و هم اکنون مشغول تألیف کتابیست در باب «زندگانی کوروش هخامنشی».

اینک دیباچه‌ای را که مؤلف برای درج در اول این ترجمه فرستاده‌اند بی‌کم و زیاد بوجه ذیل بفارسی نقل میکنم.

دکتر رضا زاده شفق

دیباچه بقلم مؤلف

کوشش من درین شرح زندگانی اسکندر بمنظور اعاده تعادل در تاریخ است. در گذشته مورخین غربی دوازده سال مسافرت اسکندر را که در مشرق زمین انجام داده مسکوت گذاشته و بیشتر بعملیات او در یونان و از تأثیرات او در دوره هلنی (۱) که بعد از او ظهور کرد پرداخته اند. در مطالعه مراجعیکه دسترس بود بر من معلوم شد که دین و فرهنگ عالی ایران در شخص اسکندر که بعنوان جهانگشایاد میشود تأثیر قاطعی داشته. تصور میکنم ایران بود که اسکندر را با تمدن خود تسخیر کرد و نقشه‌های او را برای بعد الهام نمود.

فرسودگی و ماندگی اسکندر سبب مرگ او شد. دولت جهانی او که طرح آن را ریخته بود از بین رفت و جانشینانش گرفتار اختلافات گشتند. با اینهمه در واقع تحقق قسمی از آمال او بود که فرهنگ موسوم به «هلنی» (۱) را که در واقع فرهنگ ایرانی و هلنی باید نامید بوجود آورد و آن منبع الهام دولتهای روم و بیزانس واقع شد. از این لحاظ راست گفته اند که «آنچه اسکندر انجام داد در اهمیت کمتر بود از آنچه میخواست انجام دهد.»

(۱) Hellénistique. Hellenistic عنوانیست که مورخین بدوره متعاقب

اسکندر میدهند و بمعنی دوره یونانی میآید. یونانیان خود را هلنی و کشورشان را هلاس مینامند.

دوستان ایرانی من در راه تکمیل تألیفاتم اغلب مشوق من بودند.
جناب آقای حکمت شخصاً مرا ترغیب فرمود و جناب آقای بهاء‌الدین در
عراق آثار مرا به عربی ترجمه کرد.

از حیث مترجمین فارسی سعادت خاصی نصیب من شد چنانکه
آقای رشید یاسمی (مرحوم) کتاب «چنگیزخان» را بفارسی کردند، و
اکنون دوست عزیزم آقای دکتر رضا زاده شفق کتاب «اسکندر مقدونی»
را ترجمه میکند. بصیرت و دانش این آقایان کاریرا که من اهتمام کرده‌ام
تکمیل میکند.

هرلد لمب

گذرگرددونه آفتاب

اولین بار که دربارهٔ اوسخنی میشنویم میگویند: درتهائی بسر میبرد. تنهانه بآن مقصود که واگذار بخود شده بود، زیرا مردم مدام در ملازمتش بودند، تنها بود در افکار خود و در آنچه بانجامش دل بسته بود.

آنچه بیش از همه برای او ارزش داشت نسخه‌ای از کتاب ایلیداد یا داستان تریا (۱) بود که هر شب میخواند و بسیاری از آنرا بحافظه میسپرد.

بعد از مطالعه در مابقی شب آن کتاب را زیر بالین چوبی خود مینهاد. بدین ترتیب چه بسیار که دربارهٔ آخیلس (۲) فکر میکرد آنقدر که یکی از پرستارانش لقب آخیلس باوداده بود. پیش از خواب،

۱ - تریا (یا بتلفظ فرانسوی تروا) نام شهر قدیمی است که در منتهای شمال غرب آسیای صغیر حدود شش کیلومتری دهنهٔ داردانل در محلیکه الان بترکی حصارلیق نامند واقع بوده. آنرا بیونانی (ایلیدون) هم گویند که نام داستان ایلیدامشعربرا آنست. این داستان منتسب است به همرا (اومیروس) داستانسرای افسانه‌وار کوریونانی و آن شرح محاصره و جنگهای مربوط باین شهر است.

۲ - Achilles نام پهلوان یونانی داستان ایلیداد است که مانند اسفندیار شاهنامه او هم رویین تن بوده و فقط از یک نقطهٔ پا حربه در او کارگر میشده.

موقعیکه چراغرا ازبالینش بر میداشت ، درعالم خیال باقهرمانان کتاب درس اسر دریا ها سفر می کرد و بساحل بیگانه ای در مشرق پیاده میشد . این کتاب پوستی انیس اسکندر بود و در مطالعه آن خویشان و ندیمان و آموزگاران ، حتی آن سپاهی پیر رزم آزموده تبسی (۱) را شرکت نمیداد .

آموزگاران او را که یونانی و بلاغت و منطق به وی میاموختند ، مادرش انتخاب کرده بود . سرپرست آنان لئونیداس از خویشان مادری اسکندر بود که به خشکی و سختگیری شهرت داشت . این آموزگاران تمام ساعات روز اسکندر را پر میکردند ، و هر روز موقع فجر او را میخواندند تا پیش از ناشتائی مسافت معینی را همراه پیاده غلام بدود . در محل عزیمت او ، آموزگاری این جمله را بر میخواند : «پیش از بر آمدن روز دویدن اشتهای خوب بتمی دهد و ناشتائی سبک هم اشتهای یک ناهار کامل برای تومی آورد .»

جوانک حدود هزار قدم بازانوان خمیده ، بشیوه مردم کوهستانی ، تا حوالی گورستان بیرون شهر میدوید . در بازگشت ، مرمر سفید معبد را میدید که بر آن چنین حک شده بود : «من یک خدای جاودان هستم . دیگر فانی نیستم .» ستون سنگی این بنا حد تعیین شده بود و آن که میرسیدند ، باردیگر سر بالا رو بشهر رهسپار میگشتند . جوانک با اشتیاق باین دوندگی میرفت ، زیرا نور آفتاب که بر ستیغ کوهها میزد ، معلوم میساخت که گردونه آفتاب از اصطبل خود در آنسوی اقیانوس برخاسته و گذرگاه آسمانرا می پیماید .

آنگاه که ابرها بر فراز کوهها حرکت میکردند ، وی می پنداشت میتواند کله اسبهای گردونه را که بالا و پائین میرود با چشم به بیند . چون بانتهای راه و بنزدیکی درختان کاخ میرسیدند وی گامها را فراختر میکرد و از غلام پیشی میگرفت . در هر صورت درین دوشکست پذیر نبود ، غلام هم خود جرأت نمیکرد او را پشت سر گذارد .

آنگاه که درون کاخ میشد و در برابر شعله های آتشگاه ، دستهای خود را روغن (مقدس) میمالید ، حس میکرد که هنوز آفتاب طالع را سلام میکند . همین وقت ، آنجا در کران مشرق ، آفتاب رو باوج مقام خدایان ، که از ظلمت و خواب منزهند ، صعود مینمود .

اسکندر جوان ، بخوری بر میداشت و بی پروا بر شعله های آتشگاه میپاشید تا بخارش برخیزد و حرارت آن چهره سرد او را گرم کند و با خود این ورد را ترنم مینمود : «بنام خداوند پدر و بنام پسر او که از ما را شاخدار زاییده شده - که ما را در حفظ و حمایت خود نگهدارند !» اگر این ورد در تاریکی شب گفته شود ، کلماتی پوچ و بیمعنی خواهد بود ولی درین حال که روشنی آفتاب بر میآید ، روی سخن بسوی ارواح توانا و منابع دوردست خیر و احسان و نگهدارندگان جهان داشت .

بدین طرز بود که اسکندر بجمع تابان خدایان به (زنوس) و (آفرودیته) (۲) تند پرواز که پند آزمای (آخیلس) بود میاندیشید .

گاهی میشد که وی بخور بسیار در آتشگاه شعله ورمیر بخت ولی لئونیداس دست بر شانه او

۱ - Thebes نام شهری قدیم در ایالت بئوتیا در یونان .

۲ - Zeus بزرگترین خدایان یونان قدیم رومیان آنرا یوپیتر (ژوپیتر) مینامیدند در فرهنگهای فارسی زاوش ضبط شده و معادلت با مشتری بعبری و برجیس بفارسی Aphrodite خدای عشق در افسانههای یونان که از دریا برآمده و آنرا رومیان ونوس مینامیدند که بعبری زهره و فارسی ناهید گویند .

مینهاد وبالحنی خشك میگفت: « این مر کوییده ریگ نیست که مشت مشت بدور ریخته شود. » و در چنین مواردی، بچه گوئی کلوگیر میشد ولی حرفی نمیزد. درست است مر مگی و کندراز راه دور عربستان میامد ولی از طرف دیگر اسکندرا برای این عمل قربانی تعیین کرده بودند و نمیشد بیک ذره از آن مواد گرانبهاا کتفا ورزد، زیرا میخواست عطر بخور چند روزی دوام یابد، پس بنظرش میرسید اگر بناست بخورد در آتش نهد باید یا همه اش را بریزد یا هیچ نریزد، ولی البته مقصود خود را نمیتوانست به خویشاوندان خود بگوید. صحبت کردن با خویشاوندان مادرش آسان نبود، زیرا آنچه را که باید انجام دهد باو گفته و معین کرده بودند.

اسکندر میدانست که لئونیداس با اجازه نخواهد داد با اسبهای مسابقه پدر خود در اسپر بس نوینی که ساخته بودند سواری کند، زیرا اشارالیه میگفت آن راه کوهستانی را فقط مردم کوهستانی، مانند مقدونیه ایها، باید به پیمایند. همچنین با اجازه نمیداد آرد ذرت که باشیر تهیه میشد بخورد زیرا میگفت او باید احشاء خرس و مخ گراز بخورد تا از جیونی بدر آید و جسور گردد.

هر روز بعد از مراسم قربانی، این شخص گنجۀ اطاق اسکندرا باز دید میکرد، مبادا مادرش پنهانی غسل بانان شیرینی یا شیر یا شراب برای او آورده باشد. خویشاوندان وظیفۀ خود را در باره او انجام میدادند و مانند جوانان اسپارت تربیتش میکردند، زیرا عقیده داشتند که اسکندر برای انجام مهمات احتیاج بشجاعت خواهد داشت.

اسکندر در باب عقیده این اشخاص نسبت بخدایان یقین نداشت. میگفتند این زمین مانند کاسه کم عمقی زیر سقف آسمان و درون ظلمت بی پایان آویزانست. ابتداء بر زمین اثری از حیات وجود نداشت تا هنگامی که نور پیدا شد. پیش از آن فقط زمان سرد بود.

سپس روشنی در کنار (ژئوس)، پدر خدایان بر زمین منزل گرفت. از آن اوج آسمان خاور، آنجا که گردونه خورشید کسب نور میکرد، (پرومتیوس) اولین آتش را بدزدید و بمکافات این عمل در سلسله کوههای مغرب بزنجیرش کشیدند. (۱).

اسکندر میدانست که در مغرب و بر سطح اقیانوس، سایه های شفق وجود دارد. آنجا روشنائی گردونه خورشید در اقیانوس فرو میرود و ارواح مردم، پس از مرگ همانجا اسیر تیرگی میشوند و از نور محروم میگرددند.

یکروز لئونیداس در حضور خود اوبه لوزیماخوس (۲) معلم زبان یونانی چنین میگفت: « اسکندر حریص کتاب و ملازم قربانیست و از عالم واقعی گریزانست و هرگز مانند پدرش فیلیپوس (۳) مرد کار و اقدام نخواهد شد. اما اسکندر از آن جهت بکتاب مشتاق بود که چون در مطالعه مستغرق میشد کسی

۱ - Prometheus یکی از خدایان افسانوی یونان که آتش را از آسمان دزدید و بر زمین آورد و در مقابل این گناه از طرف (ژئوس) پدر خدایان محکوم بزنجیر شدن بصخره کوه گشت بنحویکه هر روز لاش خوری جگر او را در میاورد، و فردا باز جگری از نو در تن او بوجود میآمد. داستان پرومتیوس در ادبیات مغرب زمین مشهور است از آن جمله گوته شاعر نامی آلمان و (شلی) شاعر معروف انگلیسی آنرا بنظم کشیده اند و پرومتیوس را مظهر استقلال نظر و عصیان بشر معرفی کردند.

۲ - Lysimachus ۳ - فیلیپوس Philippus نام پدر اسکندر مغرب آن فیلیفوس در ادبیات مابا تصحیف فیلفوس ضبط شده.

در کنارش نمی‌ایستاد و امر و نهی نمی‌کرد. یاران او، که بر صفحات کتاب در نظرش مجسم میشدند، به‌خنده روئی و نشاط، راز خود با او می‌گفتند و گفתי بال و پر داشتند و از فراز شهر رو بجزایر دریاهای دور دست پرواز می‌کردند.

روزی اسکندر ناگهان از لئونیداس پرسید: « آیا پدر من دوستانی دارد؟ »
وی از این سؤال تعجب کرد و گفت: « پدر تو پادشاه است و از ادامه کلام خودداری نمود زیرا میدانست منظور اسکندر جوان اینست که آیا دوستان پدرش که شاه مقدونیه بود فقط دوستان شرابخواری و خوش‌گذرانی او هستند یا در افکار او باو یاری میکنند و اگر قصوری از او دیدند باز او را دوست دارند .

پس از تأملی گفت: « پدرت اشخاصی مانند پارامینیون و آنتیپاتر و دیمادیس آتنی را دارد، از این سه نفر دو نفر سر کرده و یک نفر مرد سیاست بود که وی نام برد .

اسکندر گفت من کرا دارم سه نفر را نام ببر. این بار لئونیداس بدون تأمل گفت:
« بطلمیوس، نئارخس، هرپالوس، میتوانم به‌سهولت تا دوازده نفر بشمارم » (۱)

اسکندر دریافت که این عده همانها هستند که مادرش برای همدرسی او برگزیده است و با او همسالند (از دوازده تا چهارده سال) فقط بطلمیوس یکسال از بزرگتر و جوانی با هوش و خوش قریحه بود و مادر او (آرسینو) (۲) نام داشت که روسپی بود و کیسوی خود را بسبب شرقی رنگ میکرد، گرچه مادرش هرگز اینرا اعتراف نکرد ولی بطلمیوس تصور میکرد نطفه‌اش از فیلیپوس بسته شده و از این لحاظ پیش خود مقام خود را اگر بالاتر از اسکندر میدانست برابر حساب میکرد، نهایت اینکه چون مادر او را قبول نداشتند زیر دست اسکندر قرار داده بودند.

نئارخس دوران کوهستان‌ها یعنی در جزیره « کریت » بدنی آمده و با کشتی از جزیره‌ای به جزیره‌ای مسافرت‌ها کرده بود، گرچه خود در آنباب حرفی نمیزد. اینموقع او را بعنوان گرد و در شهر نگهداشته بودند و اسکندر نمیدانست وی در اینموضوع چه فکری میکند. در واقع این نئارخس بندرت چیزی بزبان می‌آورد و کارش پیروی از حرکات و سکانات پسران دیگر بود و چهره تیره رنگ و بی‌حالت داشت و هرچه دوستانش از او میخواستند انجام میداد. اسکندر او را که هرگز ستیزه نمیکرد، دوست داشت ولی غالباً میانه آندورا یک خاموشی جدا میکرد.

باهرپالوس هم که پسر یک روستائی بود و بواسطه ضعف مزاج نمیتوانست خوب درس بخواند مانند نئارخس با سکوت میگذرانید و مادرش هرپالوس را فقط برای این منظور انتخاب کرده بود که عقیده داشت اسکندر با تمام طبقات باید آمیزش داشته باشد.

اسکندر بطرز خشم‌آلودی به لئونیداس چنین خطاب کرد: « من گفتم از سه نفر دوست نام

ببر نه از رفیقان . »

۱ - Harpalus, Nearchus, Ptolemaeus اولی و دومی از سرکردگان اسکندر

بودند و اولی همان بطلمیوس اول یا بطلمیوس ستر بود که بعد از اسکندر حکومت بطلمیوسها یا « بطالسه » را در مصر تأسیس نمود. تلفظ صحیح یونانی کلمه که بطلمیوس باشد بوجه معمول در میان متأخرین ممالک اسلامی بطلمیوس تلفظ میشود .

Arsinoe - ۲

لئویداس بکنجکوی نظری باوانداخت و پس از لحظه‌ای جوابداد : « دوستان هر شخصی ساخته خود اوهستند ، شما تاکنون بایست باین موضوع پی برده باشید . »
 مطلب دیگر در باب اسکندر غیر از نهائی یکی هم ترس بود ، گرچه او هیچگاه از این مطلب سخنی نمیگفت . هر وقت در اینباب می‌اندیشید فکرش پیش سر بازتبی می‌رفت . این سر باز جای زخمی بر چهره داشت که صورتش را مانند به خشکیده نشان میداد . اورا فیلیپوس از تبس بعنوان گرو جلب کرد و او در آن سرزمین دوران کودکی خود را سپری کرده و تعلیم پیاده نظام دیده بود . اسکندر خوب بیاد داشت موقعیکه پدرش این سر باز را بوی معرفی کرد چنین گفت : « اگر توروزی بچنگک مبادرت کنی لازمست فن جنگرا از آنانکه در جنگاوری چیره دستند فراگیری . »
 سپس محرمانه به پسرش چشمکی زد که درست معلوم نشد روی سخنش با سر باز ساکت بود یا با اسکندر خاموش .

تبیسی عظیم‌الجثه نبود ولی عضلاتش مانند زنجیر گره در گره دیده میشد و میتوانست نیزه دوازده پائی را با یک دست که جای زخم داشت بردارد و بدور سر بگرداند و سی قدم بجلو پرتاب کند .

ولی وی این نیزه پرائی را با اسکندر نیاموخت ، بلکه با شمشیر تعلیمش داد . این شمشیرها که از آهن ساخته میشد سبک و صیقل دار بود و چون بفلزی بر میخورد صدای زنگ میداد و تبسی پس از هر مشق آنرا جلا میداد و میگفت : اگر تو یک چنین شمشیر را مانند عصا یا کارد شکار همواره در دست داشته باشی بآن خومیگیری و میتوانی بخوبی آنرا بکار اندازی و بی تأمل بر خصم ضربت وارد سازی . »
 اسکندر را کلمات خشن سر باز سالیده دل آزرده میساخت . سخنانی این چنین درباره جنگ آنهم از جانب سر بازی پیاده نظام ، چنان بود که گفتمی یک روستائی جوکار از فلسفه بحث کند . حیران بود که آیا سر باز تبسی سوء ظن برده که او از اسلحه میترسد ؟ بخصوص آنهنگام که در جنگ تن به تن شمشیر بدست با بطلمیوس روبرو میگردد . وقتی که سیر چوبی مشقی و بد ساخت را با دست چپ بر میگرفت کف دستانش پراز عرق میشد و رعه‌های سرد بردش می‌نشست و این ، با شوقی که بکار لذت بخش شکار باورزش و با پرتاب زوبین داشت کاملاً مغایر بود .
 واقعاً بطلمیوس در جسم از اسکندر چالا کتر و در هوش تیز تر بود .

دو ورزش و سواری اسکندر را سفت و محکم کرده بود ، راست میایستاد و تنها سرش را کمی مایل بیکطرف میداشت . چشمان کبود خود را بسوی مبارز خود تیز میکرد . جعد های زلف طلائی سیرش از اطراف چشم ها بسوی پشت صورت آویزان بود . پوست او مانند پوست لطیف مادرش چهره و تن او را بجای گندم گونی سوختگی در آفتاب رنگ قرمزی میداد و خود مانند مادرش زیبا بود .

اما بطلمیوس چالاک و دقیق و سخت میجنگید و میکوشید در شماره ضربتهائی که به سیرهای چوبی وارد میآمد همواره با اسکندر فایق آید و کاملاً نشان میداد در فن رزم برتری دارد . گاهی که از سر باز تبسی که مراقب اسکندر بود دور میشدند ناگهان مختصر زخم شمشیر به ران یا طرف سر اسکندر وارد میساخت تا خون او سبب شود که آنسر باز مراقب اعلان پایان مبارزه را بدهد و بعد بطلمیوس با یک لبخند طوری وانمود میکرد مثل اینکه با عروسکها بازی مینموده .

یکموقع که باز جنگ بین اطفال در گرفت سر باز تبسی از اعلان خانم آن خودداری نمود و اسکندر در آن رزم یکپایش صدمه دید و سنگینی بدنرا بیای دیگر انداخت و بزحمت افتاد و خون صورت

وسر در چشمانش حلقه زد و میکوشید چشمه‌ها را پاک کند در صورتیکه چهره حریفش بطلمیوس بسرخ می‌درخشید. ولی درین بین یکباره سردی و سستی اسکندر رفع شد، شمشیر خود را سبک و بازوان را آزاد و پاهارا برای حرکت به پیش آماده یافت و از طرف دیگر بطلمیوس در حال شکستن و شمشیرش قرین لرزش و افتادن بود. اسکندر حرارت صیاد مهاجمی را حس میکرد که شکار خسته‌ای را در فغان نهاده باشد. درین بین فریاد « مرزاد » پاسبان تبسی بلند شد و نیزه او میان دو شمشیر دراز گشت و آنها را از هم جدا کرد. بطلمیوس زخم خورده و گریان و افتان بکنار رفت.

سرباز پاسبان اسکندر زیر بازوی او را گرفت و بکنار برد و باو گفت: « تو اگر نتوانی اعصاب خود را اداره کنی عمر دراز نخواهی داشت ».

اما به فیلیپوس گزارش دیگری داد به این مضمون: « وی بسیار تند کار و خطرناکتر از همسالانش است ولی تا تسمه‌های گردونه را بدست میگیرد مانند اسب مسابقه عرق میکند. من تردید دارم در اینکه او بتواند هرگز استعمال اسلحه را خوب بیاموزد ». فیلیپوس بعد از اطلاع ازین گزارش گفت: « در این صورت باید از مادرش ممنون باشد ».

اسکندر در موقع طغیانهای بهاری وقتی میخواست در رودخانه شنا کند همچنین تنش سرد میشد و میترسید ولی نثارخس از طغیان نمیترسید و خود را با آب خروشان میزد و مانند کسیکه از مزروعه کندم میگذرد بدون واهمه پهنای آب را شنا میکرد و از گردابها و بیچه‌ها رد میشد. اسکندر هم با امواج مبارزه میکرد تا اینکه خستگی باو غلبه مینمود و مجبور میگشت بر گردد و تصور میکرد پسره گریختی فروتر از وی نیرو و توانائی دارد ولی نثارخس غرور نداشت و متواضع بود و با خنده ای میگفت: « یک موش آبی بهتر شنا بلد است ».

روزی بطلمیوس با وضع تحقیق آمیزی با اسکندر گفت: « تو که درد خیلی خوبی چرا سال دیگر در مسابقه‌های پیتیا شرکت نمیکنی، این دیگر مسابقه‌ها را تن نیست که خوردنالی تو مانع آن باشد ».

در شنیدن این سخنان میدان مسابقه و تماشای مردم و تقلائی دوندگان در نظر اسکندر مجسم شد و سر خود را تکان داد. بطلمیوس حرف خود را ادامه داد: « شما که پسر پادشاه هستید و از اول شدن نگرانی ندارید شاهزاده که نباید بیازد ؟ »

اسکندر گفت: « اگر همه شرکت کنندگان شاهزادگان بودند من هم شرکت میکردم ». بطلمیوس تبسم کرد.

خدمتکاران میگفتند آب برای اسکندر همواره خطر دارد زیرا روحی که در عمق آبها نهانست نسبت با اسکندر خشمگین است و هیچ قربانی نمیتواند خشم او را بگرداند. نثارخس هم که بر فراز دریای کبود بزرگ شده بود، میگفت سیل کوهستان خطرناکست چه ارواحی وجود داشته باشد چه نداشته باشد.

اسکندر شهر پدیری خود را که پلا (۱) باشد دوست نداشت و معلوم نبود چرا. شهری بود کوچک و خاکستری رنگ زیرا عمارات آن از سنگهای « گرانیت » ساخته بود و عقیده فیلیپوس این بود که نباید اطراف آن حصار کشیده شود. این شهر باغچه و باغ نداشت، کوچه‌هایش فرازونشیب و

پله دار بود. اسکندر شاید بواسطه اینکه همیشه در آنجا اقامت داشت آنجا را مانند زندان تلقی میگرد. عمارتسازی مستمر، آن شهر را دائم در حال بالاتر کیفی نگه میداشت، مانند این بود که شهر از زلزله درآمده باشد. خانه های نوایوانهای ستوندار داشت ولی بطور کلی نسبت بشهرهای جنوبی یونان کوچک و نا- زیبا بود.

فیلیپوس اصرار کرده بود که از خانه قدیمشان که بر تپه های واقع در منطقه بحر الجزایر ساخته شده باین دریاچه ساحلی انتقال داده شود و میگفت اگر کشتی نداریم لااقل شهر را نزدیک بجاده میبریم و در این نظر زن او استثنائاً با او موافقت داشت.

زیباترین مکان این پایتخت تازه میدان اسب روانی بود که فیلیپوس آنرا بحکم علاقه ای که با سبهای خود داشت بر ساحل دریاچه ساخته بود. موقعیکه مادر اسکندر آنجا مشاهده کرد گفت چه اصطبلهای خوبی داریم. مشارالیها که غالباً به معابد و تکابای دلفی و بازارهای کورینت (۱) مسافرت میکرد شهر پلا را در نظر اسکندر بس کوچک نمودار میساخت. میگفت این شهر مطابق دستور فیلیپوس ساخته میشود و او دیگر محلی باقی نمیگذارد که پس از مرگ او بسازند. در صورتیکه فهم یک دلال اسب را در کار نقشه کشی و طرح ریزی ندارد.

شاید علت نفرت اسکندر از پلا این بود که در آن ستیزگی وجود داشت. گرچه فیلیپوس اغلب اوقات در آن شهر نبود و با لشگریانش بسر میبرد ولی میل نداشت در آنجا اقدامی بدون اجازه او بعمل آید.

پلا از جهت دره تنگ آنسوی فراز شهر بجاده متصل میشد و از ارتفاع جانب قبرستان دریا پیدا و در طول ساحل، سفیدی جاده موسوم بجاده شاه نمایان بود. این راه کار فیلیپوس نبود بلکه آنرا **خشیارشا** پادشاه بزرگ ایران که صدسال پیش برای منقاد ساختن یونان از آسیا آمد ساخت و آن هنوز هم بهترین جاده بسوی مشرق بود.

روزی از این جاده جمعیتی از مشرق فرا آمد و در حالیکه جوف گرد و غباری که خود بلند کرده بود ناپیدا بود بسوی شهر پیچید. گاهی از میان غبار قباهای ارغوانی رنگ و تنگه های زرد و زبرق میزد و چشم مردم را که چنین شکوهی ندیده بودند خیره میساخت.

نثارخس در حالتیکه بقصد دیدن آن جمع دستش را در برابر چشم برای مانع شدن از تابش آفتاب پهن کرده بود گفت: «از کلاهپائی که بر سر دارند باید مغان باشند». بطلمیوس جواب داد «تماشائست»

اسکندر مجذوب تماشای اسبها شد زیرا بعض آنها بزرگترین اسبهای بود که تا آن زمان دیده بود. اسبهای دیگری هم بودند که تیز و چالاک حرکت میکردند و کله هارا بالا گرفته بودند. اسکندر چنین جنس اسب ندیده بود و بنظر او از بهترین اسب تسالیا هم بهتر بودند. بسی نگذشت که فهمیدند این بیگانگان نمایندگان و سفیرانی هستند از طرف پادشاه آسیا که یونانیان آنرا پارسیان (**ایرانیان**) مینامیدند. اسکندر با احتیاط ولی بدقت تسلیحات واردین ترازه را از نظر میگذرانید.

بطلمیوس گفت: «فیلیپوس که در مسافرنست و بین ما کسی مافوق درجه سروانی

وجود ندارد که ازینان پذیرائی کند و احترام بجا آورد .

فرستادگان ایرانی در این بین از اسب پیاده شده و از مشاهده کوچهای کچ و بیچ شهر تعجب میکردند و در انتظار باروبنه خود بودند که کنیزی دوان و نفس زنان خود را نزد اسکندر رسانید و گفت: « مادرت بانوالمپاس (۱) امر میکند سفیران را سلام کنی و برای آنان اقامتگاه آماده سازی . »

اسکندر که گلویش خشک شده بود و حرفی برای صحبت بزبانش نمیآمد مطابق امر مادرش که همیشه او را بچنین کارها مشغول میساخت به پیش دوید . المپاس در تحکم فروتر از فیلیپوس بود زیرا مشارالیه در باب پسرش اکتفا میکرد باینکه با حال تمسخری از دور مراقب او باشد مثل اینکه اسکندر چارپائی از جنس مشکوکی است . مهمانان باین پسر که پیراهن پشمی کهنه و شلوار آویزانی بر تن داشت اعتدائی نکردند و چون وی برای مهمانان شرابی آورد نخوردند و معلوم شد آبرو ترجیح میدهند .

در میان آنان مغها لباس ابریشمی سفید پوشیده بودند و چهره های تیره رنگ باریک جدی داشتند و با صدای آهسته ولی تند حرف میزدند و گرم بازدید اشیاء طلائی و پارچه های زرد و زابریشمی بودند که برسینی ها گذاشته شده و گویا هدایا بود . اسکندر متوجه شد که بطلمیوس خود را بخنده زده ولی درین بین نظرش را بیک اسب پارسی جلب کرد که زین چرمی و براق و دورکاب داشت یکی از مهمانان که یونانی میدانست توجه اسکندر را به بساط اسب دریافت و رکابها را نشان داد و گفت « اینها برای قرار گرفتن پاهاست . »

اسکندر بیدرنگ برجست و سوار شد و اسب رم کرد و پیش و پس رفت ولی او تند لگام اسب را گرفت و با ذوقی بسوی یال نیرومند اسب خم گشت و پاهارا برکابها نهاد و اسب را رام کرد . بیک نفر از خدمتکاران اهتمامی نمود مگر او را پائین بی- آورد ولی یکی از ترجمانها که اسکندر را برفراز جمعیت مشاهده کرده بود خود را بمهمانان نزدیک نمود و با صدای آرام گفت: « این تنها فرزند پادشاه مقدونیانست و بقیه دیوانه و بی تبارند . »

نمایندگان پارسی در حال آشامیدن آب نسبت با اسکندر دقیق میشدند و بسئالات او در باب اسب جواب میدادند و او بعد از سروکار داشتن با اسب بزرگ که سوار شد از ترس و وحشت بدرآمده بود . مهمانان میگفتند چنین اسبی را ممکنست از شامگاه تا بامداد بمسافت پانصد میدان - یا حدود شش هزار گام - سواری کرد و خود آنان بواسطه گرمای دیار خود غالباً بهممان ترتیب شبانه راه پیمودند . راههای آسیا خیلی پهناورتر از آنچه های تنگ شهر یلا بود و چون در طول راه منزل بمنزل اسبهای برید مهیا کرده بودند سواری بدون وقفه ادامه مییافت . این مصاحبه کنجکاو اسکندر را شدیدتر میکرد و پشت سر هم پرسشهایی در باب دوری راه و گذشتن از دریای بزرگ (مدیترانه) و نام شاهنشاه میکرد . گفتند « نام او اردشیر شاه بزرگ و شاه کشورهای روی زمین است . »

پرسید آنکشورها کدامها هستند و تا چه مسافتی بسوی شرق امتداد یافته . نمایندگان جواب این پرسش را نتوانستند بدهند زیرا هیچکدام سراسر ممالک شاهی را نپیموده بودند و فقط میدانستند در آنممالک بیست و سه ملت اقامت دارند و یکی از آنان اظهار کرد که اگر کسی بخواهد از جاده های بریدی بدون وقفه مسافت کند برای اینکه ازین سر تا آنسر ممالک شاهنشاهی برسد

صدر و لازم دارد. آنگاه اسکندر پرسید « برای گذشتن از مقدونیه چند روز صرف کردید ؟ » گفتند « سه روز »

درین بین اسکندر موضوع خیر مقدم به نمایندگان و راهنمایی آنان را فراموش کرده بود و مهمانان آسیائی بر فراز ارتفاعات بلانکلیف نشسته بودند و اسکندر هنوز سئوالات میکرد تا اینکه ناگهان سکوتی محیط را فرا گرفت، مثل اینکه یکباره ابری جلو آفتاب را گرفته باشد. درین بین مادر اسکندر به همراهی لئونیداس و چند تن نگهبان فرا رسید بطوریکه هیچ راهبئی که بسوی معبد میرود نمیتوانست بیشتر از مشارالیها جلب نظر کند. در واقع وی مانند راهب شاهانه دیده میشد که تاج کلی بدور کیسوی مجعدش پیچیده و کمر بندی مانند ماری سیمین بهیانش بسته بود و با آهنگ ملایمی که مانند زنگ زرین بود گفت: « سلام به فرستادگان پادشاه آسیا، المپاس مقدونیه ای خواهشمند است بفرمائید بخانه »

نمایندگان نه جواب دادند و نه فوراً از جای جنبیدند ولی خود را باختند زیرا المپاس سی سال بیشتر نداشت و جاذبترین زنان کوهستان شمال بود و راه تشخیص و جلب نظر را نیک میدانست. بخصوص در آن محیط بناهای سنگی خاکستری رنگ و درختان کره در گره و پیچیده بلوط، رنگ چهره او و جاذبه چشمان ابر بحکم تضاد جلوه خاصی میکرد.

فرستادگان سینی های هدایا بردست با سکوت روبه پله های خانه نهادند.

المپاس با تبسمی گفت: « چه هدایای زیبایی گویا از طرف فیلیپوس می باید آنها را بپذیرم »

اسکندر پیش خودش تصور میکرد مادرش از اطوار او ناراضی است و بطلمیوس با خود میگفت این زن چه خوب نمایش میدهد، در ضمن با صدای بلند از اسکندر پرسید: « تواز این مهمانان همه چیز پرسیدی غیر از دختران آسیا » اسکندر جواب داد: « زنان خاور زمین لااقل بطوریکه هرودت در تاریخ خود مینویسد در اندرون وزیر حجاب زندگی میکنند - و مردان از آنان سخن نمیگویند . »

در این موقع بطلمیوس خنده بلندی زد و گفت: « پس در این صورت آقای آخیلس شما فقط نوی کتابها در باب دختران میخوانید - خیلی میخواستم بدانم این آسیائیه در باب خانمی مثل المپاس چه خواهند گفت ؟ »

اما اینکه ایرانیان واقعاً در باب المپاس چه فکری میکردند معلوم نبود: زیرا هر فکری هم داشتند آنرا بزبان نمیآوردند و با تعارفات میگذرانند ولی معلوم بود که مغها از نگاه بر روی ملکه مقدونیان اجتناب میکردند مبادا آسیبی بآنان برسد و بطلمیوس این موضوع را با رضایت خاطر در مییافت و مادرش «آرسینو» بواسطه اینکه زن هر جائی یونانی نظیر او معمولاً معاشرت دیده تر و آمیخته تر بود به پدرش حالی میکرد که المپاس دارای نیروی تسلط و تحمیل اراده خود هست ولی بواسطه محدودی هوش، استعداد خود را نمیتواند عاقلانه بکار اندازد و میگفت این زن سیاه ابرو در باطن همان دختر قبل از ازدواجش است که پیرو مراسم و عادات وحشیانه دیونسیوس (۱) بود. او هیچوقت زن حسابی نبوده و هرگز از اسارت اخلاق عاصی خودرهائی نیافته و با وجود شاهزادگی مادر زاد احمق است. از کودکی از

۱ - Dionysos - بموجب افسانه های یونانی نام خدای سبزه و شراب رومیان او را با -
خوس Bacchus مینامیدند .

پدر و مادر محروم بوده و در جنگ‌های اپیروس بزرگ شده و خود را تسلیم مراسم شهوانی مذهبی که بنام خدایان اجرا میشد میکرده است. ارسینو بدینگونه پسر خود را در باب ملکه روشن میگرد ولی توصیه مینمود که در معاملات روزانه دقت کند و او را از خود نرنجانند زیرا خطر چنین عمل از خطر پانهادن روی دم یکی از مارهای تعلیم دیده کمتر نخواهد بود.

آنشب بعد از آنکه المپیا کلیهٔ ارمغانها را که بنام فیلیپوس آورده شده بود تحویل گرفت اسکندر را که حس کرده بود مادرش با او خشمگین است خواست و در حال برافروختگی با او گفت: «چه گوسالهٔ زبان بسته و کرم تو مارهای گرد آلوده هستی. ارهیداوس (۱) از تو بهتر میتواندست از عهدۀ پذیرائی نمایندگان بر آید» در این موقع روسری خود را برداشت و با طرزی خشن موی خود را شانه کرد و به کنیزک که پشت سرش مراقب این کار بود مجال نداد. سخنانش نیش داشت زیرا اشاره‌اش به ارهیداوس برادر نامشروع ناننی اسکندر بود که ولگردی میکرد و غذا میدزدید و همیشه بریده حرف میزد و زبانش میگرفت. اسکندرو خویشان میدانستند که چون ارهیداوس از یک دختر رفاصه اهل تسالی بدنیا آمده بود المپیا چشم دیدن او را ندارد و او را از بیجگی باندازهٔ کافی زهر خورانده بود که نکشد ولی بیحالتش کند.

در هر صورت اسکندر حرفی نزد زیرا میدانست اوقات تلخی مادرش فرو خواهد نشست. مشارالیه با ملامت خود را ادامه داد و در حالیکه دسته کیس خود را می‌پیچاند چنین گفت: «غذای عقل تو تخیلاتی در باب آخیلس است و بیش از یک گوساله هوش نداری البته پرستاران تو را آخیلس نام میدهند ولی میدانی چرا؟ برای اینکه من خوشم بیاید. من قبول دارم تن تو نسبت بسن جوانت خوب رشد کرده ولی چه لزوم داشت سربک تشک زین اسب با فرستادگان وارد مباحثه شوی مگر در عمرت چنین چیزی ندیده بودی؟»

اسکندر که با سکوت گذرانده بود در این موقع با علاقه‌ای گفت: «نه ندیده بودم واقعاً آنچه آنان زین مینامند برای محکم نگه داشتن آدمی بر کمر»
مادرش حرفش را قطع کرد و گفت «... کمر اسب بلی اسب؟ هر کشاورز مقدونیه ای اسب را میشناسد در مقدونیه آن مجسمهٔ جاندار و زندهٔ فیلیپوس پسر آمینتاس که خود اسب تربیت میکرد شاهد این معناست. آیا این برای تو تازگی دارد؟»

بعد خطاب به غلام بچه گفت: «یونانیان میگویند پیشینیان مقدونیان فنتورس (۲) بودمانند یعنی از کمر بیلا انسان و از کمر بیاتین اسب؛ پس می‌بینی که مقدونیان هیچگاه از اسب جدا نبوده‌اند.» اسکندر جوان خنده‌ای زد و گفت شاید علت اینکه سواران ما دور تا دور یونان را می‌پیمایند همین باشد.

المپیا از این حرف پرسش خوشوقت شد زیرا علاقه داشت که از این جوان عقب افتاده نیز مانند بطلمیوس آثار فرمانروائی بروز کند ولی متأسفانه اسکندر واقعاً علاقمند به سواره نظام نبود و فقط با اسب علاقه داشت و این در واقع جبلت مقدونی بود زیرا مقدونیان در اساس کشاورز بودند حتی سر-بازان مصاف که فیلیپوس آنرا با طرز نوین تعلیم میداد اصرار داشتند برای خرمن پائیز و کشت بهاره

بسرزمین خود برگردند .

اولمپیس مانند اینکه بستوالی که در ذهن خود بود جواب میدهد نه بگفته اسکندر گفت : «از افکار عجیب فیلیپوس است که تصور میکند میشود از زمین کشاورزی يك دستگاہ نظام اشرافی درست کرد و ملتی ساخت که سپاهی باشد یا سپاهی که ملت متحرک باشد یعنی هم بجنگد هم کشاورزی کند . یونانیان از دیرباز باین نکته برخورد کرده اند که نه يك لشگری يك كشوری حسابی میشود و نه عکس آن . » گاهی این زن بازرنگی مخصوص خودش موشکافیها میکرد . در واقع هنریشه مادر زاد بود . مدعیانرا خوب میشناخت و فریب تخیلاترا نمیخورد . نیاکان او بر مردمی حکومت میکردند که میرفتند پیش ملکه اپیروس (یا آلبانی) تا ازوشفای بیماری یا تغییر حال طلب کنند . همین المپیس که دختر ترك یتیمی بود هم امیر زادگی و هم ریاست روحانی داشت و امروز کینه و حسد و ذوق و شوق او جمله در اطراف اسکندر دور میزد و میخواست این جوان مظهر اراده و روح محکم او گردد و میکوشید آنچه از خصوصیات فیلیپوس در او هست نابود سازد .

باو تلقین مینمود که ملت پدرش یعنی مقدونیان مردمی پست و کوهستانی و عشیرتی هستند و اصالت ندارند حتی ندیمان فیلیپوس هم جز گله داران اسب نیستند ، آوازهای آنان آواز گله بانی و رقصهای آنان رقص چوپانی است که موقع گرد آوردن خرمن میخوانند . هنوز هم از نحوست و خشک سالی و طاعون حیوانات میترسند . آیا از میان این مقدونیان هیچ خطیبی یا فیلسوفی با سر کرده ای یا فرمانروائی که با آنتی های درجه دوم برابری کند ظهور کرده است ؟

البته اسکندر از سهم ناروائی که ملتش در بروز وقایع بزرگ داشته اند کمابیش مطلع بود . مقدونیان بودند که تیر هائیرا که از طریق رودها بدریا میرسیدند می بریدند و برای یونانیان کشتی جنگی میساختند و برای شهرهای یونان اسب می پروراندند و محصول جو و انگور و گوشت تهیه میکردند تا شاهان بزرگ یعنی داریوش و خشایارشا چه با پول و چه بانصرف از آن استفاده کنند . یونانیان درس خوانده مقدونیانرا روستائی و وحشی مینامیدند .

تنها جنگ آزمائی مقدونیان تا زمان فیلیپوس عبارت بود از در آویختن با شمشیرهای ساکنین جنگلهای سواحل دانوب یا حملات سواران سگه . حکمداران مقدونی تا زمان فیلیپوس که بالاخره معادن زروسیم کوه پانگئوس (۱) را پیدا نمود از خود سگهای نداشتند و نقود سیمی آنتی ها را بکار میبردند و در این موقع معادن پانگئوس سالی هزار تالنت (۲) محصول میداد ولی المپیس راضی نبود و این طور میگفت : « معلوم میشود ما حالا معادن هم استخراج میکنیم ولی چه معادنی که مخارج يك لشکر مزدور ده هزار نفری گزنوفن (۳) را نمیتوانیم تامین کنیم مقصود من این نیست که پدرت با استخدام سرباز مزدور رضایت میدهد و لوائیکه فرعون مصر بخواهد مصارف یکدسته نگهبانان اسپارتی را از جیب خود بپردازد . »

در نظر المپیس آنچه فیلیپوس میکرد ناشایسته و غلط بود . با اراده او همواره مبارزه میکرد و اسکندر را با خویشان خود محصور مینمود و بردگان دربار خود را دستور داده بود از آنچه اسکندر میکند خبردارش سازند .

۱ - Pangaeus - ۲ Talent - وزن و واحد پول یونان قدیم و بعضی ممالک قدیم

خاورمیانه که ارزش آن با دوار و اعصار عوض میشد .

میخواست اسکندر باور کند که غیر از یاری و یآوری ندارد و اسکندر تصور میکرد که وی بسا مادرش نهاست و پدرش آنها را دوست ندارد زیرا همیشه از آنها دوری میجست. روزی پدرش در علت آن دوری گزینی خود با اسکندر گفت :

«من حاضر نیستم در هم خوابی با مادرتو، شریک ما زان باشم» این جمله را بطور مسخره آمیز و با بستن چشم ها داد کرد - واقعا گاهی میشد که از لای پیچهایی که بر دیوارهای دور اطاق خواب المپاس سبزشده بود از لای پرده های بادزنی و نظایر آن مارهای بزرگی بدر میآمدند که در رقصهای مذهبی المپاس شرکت کنند. همه میدانستند که فیلیپوس در اوایل زناشویی و دوره نامزدی جسماً و روحاً عاشق زنتش بود. در همان شب جشن دیونوس که در جزیره سموتراکی (۱) برگزار شد فیلیپوس او را در صورتیکه مشعلی را در دست میچرخانید و شور خدایان او را از خود بیخود کرده بود و میدوید و نعره میزد و درخت خود را چاک میزد دیده و مهر آن دختر زیبای یتیم را در دل بسته بود و مردم میگفتند از شب زفاف تا یکسال دمی از کنار زنت دور نشده بود؛ حتی بعد از زائیدن پسرش باز او را دوست میداشت. در شب تولد آریستندر پیر (۶) که در تمبیر خواب و پیشگوئی دست داشت سربالین المپاس آمد و گفت موقع غروب شعله هائی دیدم که از جانب مشرق با آسمان بلند شد و اتفاقاً این مشاهده وقوع یافت یعنی همان شب معبد آرتیمس در افه سوس آتش گرفت (۳) و فیلیپوس در استماع این رؤیا گفت: « همان شب یکی از اسبهای من در مسابقه های اولیمپی (۴) برد »

ولی حالا فیلیپوس از زنتش که زیباتر از روزگار دخترش بود کناره میجست و شبها با سربازان خود به میخوارگی میپرداخت و در مستی آدم دیگری میشد و چون سرش گرم میگشت هر زنی را که در راهروهای عمارت میدید در حال خود را با او میرسانید و بهمین علت موقع مستی او بعضی زنهای از جوار او بدور میرفتند، گرچه بعضی دیگر پرهیزی نداشتند. با تمام این احوال فیلیپوس المپاس را از همه زنهای بیشتر دوست میداشت.

درست است که اسکندر شهر یلارانی پسندید و از پدرش هم هراس داشت ولی در مواقع نادری که فیلیپوس با شهر میآید و وضع آنجا گرگون میگشت و رفت و آمد شروع میکرد. زائرین، شغل طلبان، خدام معبد نروتمند دلفی، بازرگانان، راهنمایان، دلان اسب، ریاضی دانان شهر سیرا کوس خلاصه اشخاص از تمام سواحل مدیترانه جمله با مطالب و اخبار متفرقه خود پیش فیلیپوس میشتافتند و مترصد دستوری و صحبتی از او میشدند. خلاصه در ایام اقامت فیلیپوس در یلاکار رفت و آمد زیاد بود، حتی اسبها نومی کوچکها تندتر میرفتند و صدای چکش و تیشه درود کران بلندتر شنیده میشد. فیلیپوس میان غوغا و گرد و خاک باینکه می شلید سوار نمیشد و پیاده میرفت و صورت تیره رنگ ناقص خود را که از عرق میتابید خشک مینمود و دست بروی چشم خود که از صدمه سپری ناقص شده بود میمالید یکی از دستهایش ناقص و بیکاره بر پهلویش آویزان بود ولی بنخود میمالید که از هر کدام قسمت، عضو سالمی دارد و از نیروی مردی هم بکمال برخوردار است.

ظاهراً مشارالیه هیچوقت بخواندن اشتغال نداشت و برای فرستادن نامجات همواره يك

۱ - Samothrace - ۲ Aristander - ۳ Arthemis - ۴ Ephesus - Olypique

مربوط به میدان المپیا واقع در ولایت ایس یونان که در آنجا مسابقه ها و جشن ها بنام زئوس بزرگترین خدایان اجرا میشد.

منشی طومارپوستی و قلم بردست پشت سراو می ایستاد . در مسابقات اسبدوانی گاهی اسکندر هم دزدکی حاضر میشد و غالباً در طرف چشم کورپدرمی ایستاد و در واقع این پسر در پهلوی پدرش و فحاش خود بیشتر فراغت خاطر داشت تا در اطاق خود میان کنیزان و کتابها .

روزی اسکندر در میدان اسب دوانی بود که فیلیپوس کلیه معلمان و پرستاران را از قصر بیرون کرد . در ضمن برای بازدید آزمایش منجنیقی رفت که یک مرمی بطولشش پارا دورتر از تیر تیراندازان مینداخت . دیادیس مهندس مغرور اهل سیرا کوس برآمد و گیره منجنیق را رها کرد و آن ماشین چوبی یکباره برجست و مرمی سنگین را پرتاب نمود فیلیپوس با صدای درشتی فرمانداد تا ماشین را پیاده کنند و در حال در صورتیکه اسکندر با تعجب نگاه میکرد دو کارگر بسوی ماشین دویدند و میخ ها را در آوردند و طنابها را بدور انداختند و تا بندها باز شد و منجنیق مانند دسته ساقه گندم که بندش را پاره کنند. باز شد آنگاه فیلیپوس گفت: « حالا حمل کنید به بینم » فی الفور چهار کارگر اجزاء ماشین را بردوش گرفتند و مانند مارش نظامی با طرف گشتند .

بگوش اسکندر خورده بود که پدرش با مهندس دیادیس در نظر دارند منجنیق قابل حملی تعبیه کنند که بتوان آنرا همراه سپاهیان بمیدان برد و ظاهراً ازین نوع جدید دو جور ساخته بودند . دیادیس با شانه کجی که داشت ایستاده و با غزوری مراقبت میکرد و با صدای بلندی که فیلیپوس بشنود میگفت منجنیق باین سبکی و با آن نیرو تا کتون ساخته نشده. فیلیپوس با چشم سالمش بدقت به دیادیس نگاه کرد و گفت: « نیروی ماشین خوبست ولی وزنش هنوز نصف به نصف زیاد است و چهار نفر نمیتواند آنرا با آسانی با ارتفاعات برساند » دیادیس گفت: « دواسب میتواند » فیلیپوس جواب داد: « آقای دیادیس درستست دواسب آنرا بالا میبرد ولی تراز خودت جوری ممنونی که فراموش میکنی که این منجنیق باید چیزی برای پرتاب کردن داشته باشد و اگر فقط بیست عدد مرمی با خود حمل کند یک اسب دیگر لازم خواهد شد . نه خیر شما باید بگردید چوبی سختتر و سفتر و الیاف نازکتر کف برای ریسمان پیدا کنید تا منجنیق سبکتر ساخته شود »

مهندس بطور خشمناکی مشت های خود را به پرتاب کرد و گفت: « بلی پیدا کنیم ناچار از عصای هرمس (۱) یا از چوب جادو باید بسازیم » آنگاه کله سنگین خود را بسوی فیلیپوس دراز کرد و گفت: « اجازه میدهید برای این منظور از طره های طلائی معشوقه های شما بیریم مگر طنابها موافق میل و تخیل شما باشد. » فیلیپوس داد زد: « نه خیر سرو کیسوی زنان سنگین میشود من این سر سنگینی آنها را تجربه کرده ام . اشکالی که بنظر من میرسد این اختراع شما الواری بیش نیست و لازمست شش نفر آنرا بزرگت بالا بکشند. »

دیادیس با وضع نارضایتی دندانهای خود را بهم فشرد و گفت: « تصور میکنید ولی من هرشش نفر را که شما معین کنید بایک تیر این منجنیق بهم میدوزم » فیلیپوس روبسوی آنتیگونس که او هم یک چشم داشت کرد و گفت: « این ماشین را دوباره سوار کنید و بگوئید پنج تیر انداز کربتی بیاورند و میدانر آماده کنید تا خود این مهندس سر سخت را هدف قرار دهیم و اشتباهش را بنمایانیم . در ضمن از او پسر هر طور دلش میخواهد همانطور چالش کنیم. »

دیادیس خیره نگاهی کرد و کارگران را دستور داد منجنیق را سوار کنند و آنتیگونس با تردید مراقب احوال فیلیپوس بود. زیرا میدانست مشار الیه مهندس ماشین را بیشتر از سردارانی نظیر آنتیگونس اهمیت میدهد و درین مورد منظورش از عدم رضایت از کار دیادیس این بود که او را ادا ردنا دقت بیشتری بکند و چیز بهتری بسازد. بهمین منظور بود که فیلیپوس نسبت بخود آنتیگونس هم مسخره میکرد تا او را نیز مجبور به مت بیشتری کند.

در حال آنتیگونس میدانست که فیلیپوس و پنج تیراندازش درین میدان، کار دیادیس و کارگران و منجنیق او را خواهند ساخت و با صدائی گرفته چنین گفت: « این منجنیقها فقط مصالح استحکامات است بنابراین اگر واقعاً میخواهید آنها را آزمایش کنید بهتر است دیادیس آنها را برپام خانه‌ای جا دهد و تیراندازان بران حمله کنند » فیلیپوس بجای اینکه ازین سخن آرام گردد بیشتر خشمگین گشت و داد زنان گفت: « ای انبارهای دوزخ و چشمان ماهی توی سوپ (۱) چند سالست که من خیلی ساده و خرفهم بتو واحد العین گفته‌ام که من دیگر مایل نیستم صحبت ماشینهای محاصره‌ای را بشنوم من ابدأ عقیده ندارم که شخص مانند کوسفند در پشت دیوارها گیر کند. همچنین هرگز موافق نیستم که بدشمنی که در پشت دیوار و ماشین سنگر بسته حمله شود. حتی اسپارته‌ها که بی‌زبانترین آدمیزادان هستند یاد گرفته‌اند که از دیوار و سنگر دور باشند و در فضای آزاد قرار گیرند » آنتیگونس گفت: « اگر شما ماشینی میخواهید که با آدم براه بیفتد چرا اسبی بآن نمی‌بندید یک اسب کافست این چیز را بکشد » بلافاصله داد و بیداد فیلیپوس آرام شد و گفت: « بلی اسب خوبست بشرطیکه به ارابه تیر انداز چرخ وصل کنیم و خواهیم کرد - اینکه قطعه قطعه میشود برای عملیات کوهستانیست. حالا اگر بخواهیم ماشینی را اسب بکشد در این صورت کسی را لازم داریم اسب را براند آیا این تعبیه ارزش یک سواره نظام را در میدان جنگ میتواند داشته باشد ؟ »

آنتیگونس گفت: « بلی هیچ سواره‌ای نمی‌تواند بازوین منجنیق مقابله کند » دیادیس که از اظهارات نیش دار فیلیپوس رنج می‌برد گفت: « مگر نه گفتید که ماشین را روی چرخ سوار کنیم در این صورت من میتوانم بجای یک زوبین هر دفعه شش زوبین پرتاب کنیم » فیلیپوس گفت: « شش زوبین در یک دفعه ؟ »

« البته بایک قسمت مرمی اندازم کنست الا اینکه ماشین خوشریخت نخواهد شد با اضافه یک چرخ اسبی باید بآن پیوند گردد که حمل اسلحه کند. » فیلیپوس شروع بمالیدن چشم کور خود کرد و ظاهراً ممنون بنظر میرسید پس دستی بشانه کلفت دیادیس زد و گفت « اگر هم این ماشین نارو درآمده و اسباب زحمت صفی‌ها خواهد بود عیب ندارد عزیزم توفکر خود را صرف تهیه ماشین شش تیرکن و هرچه لازم داری بخواه و اگر موفق شدی باندازه وزن آن نقره بتو خواهم داد فقط بگو به - بینم چه آزمایشهایی میخواهی بکنی » پس اشاره بکارگران کرد که اجزاء ماشین تازه ساخت را بردارند و بپرنده‌آنگاه گفت: « اگر دیادیس را تحریک کنی غالباً کار سودمندی انجام میدهد... شش زوبین در یک پرتاب، صدم ماشین ششصد زوبین... » بعد صدای آرامی زمزمه کرد: « اما میترسم همین که دیادیس اختراع خود را انجام داد بقدری سنگین باشد که یک رمه اسب برای حمل یکروزه آن لازم

۱ - ظاهراً از فحش‌های جاری بین یونانیها بوده - چشم ماهی آنها هم توی سوپ البته

کردد و برای هر دو اسب هم يك اسب باید علوفه بکشد و این هم کمترش سه کارگر خواهد خواست ...»

بعد باطراف نگاهی کرد تاچشمش باسکندر افتاد که در ده قدمی ایستاده بود و گفت: «عیب مهندسین اینست که میخواهند همیشه ماشینهای سنگین بسازند و فکر حمل و نقل آنرا نمیکند و اگر او را بحال خود میگذاشتیم ما و همه بایست برجهای متحرك یا پلهای هوایی یا تیرهای معدن یا آتش انداز بکشیم و سواره نظام مابه باربری مبدل گردد.»

ضمن این اظهارات دقت میکرد بهینند اسکندر بحرف او گوش میکند بانه ولی توجه اسکندر معطوف نشانگاه مسابقه و تماشای کره اسبهای تسالیا بود که بازرسان پدرش بهترین آنها را آورده و در میدان برای آزمایش براه انداخته بودند.

یکی از آن کره ها نارام بود و هی پیش و پس میزد مگر بندش را بگسلد. پوست نرم سیاهش زیر آفتاب میدرخشید کله عصبی اش که نقش سفیدی داشت هی بلند میشد و بندرا بالا میکشید. اسکندر نمیتوانست چشم خود را ازین کره سیاه بارانهای درشت و کله بزرگ بردارد و بی اختیار خود را بآن نزدیک کرد و در جوار بازرسان قرار گرفت.

موقعیکه آنان برای آزمایش بآن کره نزدیک شدند رم کرد و چرخي خورد و بآنسوی رفت. نگهداران ناشکیبا شدند و یکی برای آرام کردن سرپوشی بکله کره انداخت و برجست و بر کمرش نشست. ولی کره یکباره عقب زد و سوار خود را بر انداخت. بنظر اسکندر این حیوان که مانند سفیدی کله گوی خال سفید بر سر داشت از دحام و سروصدای اطراف خود را مانند آدمی درك میکرد. یکی از مزراقیین گفت شاید حیوان يك ناراحتی دارد که چنین بی آرامی می کند اسکندر میلی خاص نسبت باین کره نافرمان پیدا نمود و آنرا بکرگان دیگر ترجیح میداد.

درین بین تا اسکندر شنید که بازرسان صحبت رد کردن آن کره کله گساورا میکنند خود را بنزدیکی پدرش رسانید و پهلوی آنتیگونس ایستاد و یکباره دادزد: «حیف است این اسب را از دست بدهیم» و با تردیدی که در شنواندن حرف خود داشت باز فریاد میکرد: «به بینید... نباید...» این کره اسب را ...»

آنتیگونس با خونسردی بدر برده شدن اسب را نظاره میکرد ولی اسکندر مانند آتش داغ شده بود و صدا میزد: «گوش کنید... فرصت از دست میرود.»

در اینموقع همه سساکت شدند و فیلیپوس ایندفعه به پسر خود متوجه شد. آنتیگونس توضیحاتی در باب کره رد شده داد و یکی از بازرسان گفت گذشته از اینکه این کره نافرمانست قیمتش هم گرانست و صاحبش سیزده تالت میخواهد. اسکندر سوزش اشک را در چشمان خود حس کرد و کلو گیر شد ولی پدرش بدون اعتنا باو صحبت حمل و نقل میکرد و اسکندر داد می زد میگفت این بهترین اسبهاست اینها بلد نیستند با آن و ربروند» این بار فیلیپوس باو توجه کرد و گفت: «تو میخواهی بگوئی بازرسان از عهد و ورقتن با يك اسب بر نمی آیند؟»

اسکندر با شتاب خود پی برد ولی نومیدانه گفت: «من میتوانم این اسب را اداره کنم و تحت فرمان بیاورم» فیلیپوس بدون تبسم گفت: «و میتوانی دور میدان بگردانی و لگامشرا ۱۰ نکه داری؟»

اسکندر با سر اشاره کرد و آنتیگونس گفت: «اگر نتوانستی برای جنون خود چه تاوانی میدهی؟»
گفت سیزده تالنت قیمت این «کله گاو» را میپردازم. اطرافیان خندیدند و فیلیپوس گفت: «پسر
مگر تو سیزده تالنت داری؟» گفت: «ندارم ولی نهیه میکنم» گفت «حالا که شرطی کردی برو توی کار
اگر بتوانی این کله گاو را رام کنی از آن تو.»

اسکندر سوی کره ذوید و درین بین چشمش به بطلمیوس که دستش شمشیری داشت افتاد و می
سرد و خشک شد، چون تقلائی اسب را موقع پوشاندن کله و چشمش مشاهده کرده بود، قبل از رسیدن بآن
شنل خودش را که بر پشتش آویزان بود باز کرد و بدور انداخت تا اسب رم نکند و نزد اسب رسید و
نگهبانان را اشاره کرد کنار بروند و افسار را بآرامش بدست گرفت و درین ضمن خشکی و سردی هم که از
دیدن بطلمیوس در او حاصل شده بود بر طرف گشت و شروع بحرف زدن با اسب نمود و لرزش عضلات
حیوان را زیر پوست نرم با حرکت دائمی گوشها میدید و بیشتر خوشش میآمد آنگاه سراسب را آهسته
بسوی آفتاب برگردانید در صورتیکه هی حرف باومیزد و صبر کرد تا کره پوزه خود را توی علف کرد
و در آنحین یکباره بر کمر برهنه اسب پرید، بدون اینکه لگام را بکشد یا هی کند یا بزند ولی موقعیکه
حیوان رو بسوی میدان چهارنعل راه افتاد افسار را برچید و کشید و کره زور آورد و به پیش پرید و
اسکندر فشاری بلگام وارد آورد تا کله اسب را بسوی آفتاب نگه دارد باز از زدن و باشنه کردن خودداری
می نمود ولی افسار را بسوی راه فشار میداد. کره سیاه بعد از کمی مقاومت تابع افسار گشت و کم کم آرام
شد یکدوره میدان را به پیمود و در آنموقع اسکندر متوجه شد که پدرش با کلیه سرکردگان نظاره
میکند. آنتیگونس گفت خوب از عهده برآمد و فیلیپوس بدون اظهار نظر دستور داد قیمت اسب را
از کیسه خودش بپردازند. آنگاه با اسکندر اشاره کرد و با او لنگان لنگان سوی ردیف سنگهای دور
دست رفت و روی آنها نشست و گفت: «بسیار خوب دیدنی بود راستی چکار کردی مگر نگهبانان را
رشوه داده بودی که کاری کنند اسب اینگونه یکباره عوض و مستأصل شود.»

اسکندر تا نزدیک دادزدن بلند جواب داد و گفت: «چه می خواهید بگوئید؟ بعد توضیح
کرد که ازدحام و سروصدا و سایه های مردم اسب را رمانیده و عصبی کرده بود، من با آن با آراش
رفتار کردم و سرش را بسوی آفتاب برگرداندم می دانستم کره خوبیست و عیبی ندارد. فیلیپوس: «هم»
کرد و پرسید حالا چه کتاب یونانی می خوانی؟» خودش معمولاً بلغت خشن مقدونی حرف می زد ولی
اسکندر گمان میکرد پدرش یونانی خوب ادبی سرش می شود. پسر در حال هیچانی که از حیث کره -
سواری داشت و با روح امتنان نسبت بپدر لنگ و فحاش بشرح افسانه هر کلس پسر زئوس تیر
انداز نامی و کشنده حیوانات درنده پرداخت که چگونه پوست شیر بر سر خود میکشد و بدون ترس به
ظلمت میرود و جادوی معروف موسوم به هیپولیت را میکشد و کمر بند او را برمیدارد، حتی از اقیانوس
عبور میکند - در واقع داستان هر کلس را خوب آموخته بود و آشنائی خود را با آن داستان پیدر
عیان می کرد.

فیلیپوس بی آرام آنهمه را گوش کرد و ندانند: «عجب معلوم میشود با داستان پهلوانان
پرداخته ای اول آخیلس بازره سفیدش بعد هر کلس در پوست شیر» این را گفت سرفه ای کرد و آب دهن
انداخت و با طرزی که نمیدانست چه عبارتی در صحبت با پسرش بکار برد گفت: «بطلمیوس کله سیاسی
دارد پسر عمویت آمناس ریاضی دانست و آرهیدئوس سرودی چند بنام هر کلس میداند - حالا مقداری

کتاب بخوان بینم

مواقعی که فیلیپوس از چیزی نگرانی پیدا می کرد و میخواست بموضوعی که مورد نگرانی و علاقه اش هست برسد مانند پلنگی بود که میکوشید مغز را از استخوان بیرون کشد . با چنان حرصی اسکندر را به همراه باطاق خود برد و او را واداشت یکی از نطقهای يك آنتی جوان را که دموستنیس (۱) نام داشت قرائت کند . اسکندر در قرائت عبارات موزون نطقی که مانند آوازه های جمعی گوش نواز بود متأثر میگشت . این نطق مردم آتن را بمقاومت در برابر ظالم دعوت میکرد و میگفت وی دشمن ماست و هر چه تا کنون کرده بنفع خود و دختر ما بوده .

فیلیپوس ازین نطق چندان متأثر نمیشد ولی اسکندر موقعیکه دریافت این نطق برضد پدرش است و مقصود از ظالم هموست ملول شد . موقعیکه اسکندر متن نطق را میخواند فیلیپوس تکیه به نیمکتی کرد . گوش میداد و بیقیدانه دانه های انگور بدهن خود می انداخت و میجوید . سرانجام اسکندر تومار را باهیجانی که از قرائت آن پیدا کرده بود . بزمین نهاد . فیلیپوس خوب خواندن پسرش را تصدیق کرد و از او پرسید نطق را چطور یافتی اسکندر گفت پدر جان نطق خوبست ولی عییش اینست که بر ضد شماست .

گفت: « بلی این یکی از نطقهای مردی موسوم به فیلیپی دموستنیس است که برضد من ایراد شده . این مرد يك هر کلس معاصر است که میکوشد با پیروی از يك مقصود عالی نقایص حکومت آتن را برطرف سازد. » اینرا گفت و خاموش گشت و بنا کرد بمالیدن بازوی صدمه دیده خود و مانند معمول بفکر فرورفت و بعد ادامه داد: « این هدف عالی اومیتوان گفت حکومت ملی یا دموکراسی است . در واقع اونا طبق زبردستیت برای عوام الناس که یونانیان این نوع ناطق عوام پسند را دماگگ (۲) مینامند و بنظر من چنین نطقی به يك گروهان میارزد » آنوقت از میان اوراق خود ورقه پوستی معینی را بیرون کشید و بدست اسکندر داد و گفت: « اینرا که البته رونوشتی است بخوان، اسکندر بر خواند: « از فیلیپوس به دموستنیس آنتی بعد از سلام اگر برای نطق در حضور خود من به پلا بیائید خوش آمدید و درامان خواهید بود و سلامت خواهید برگشت . »

این نامه با اینکه توسط منشی نوشته شده بود اسباب خوشوقتی اسکندر گشت زیرا از بزرگمنشی پدرش که دشمنی را باین زبان هلایم دعوت نموده بود حکایت میکرد . در عین حال تدبیر و حرص او را هم نشان میداد . و چون اسکندر این امتنان خود را ابراز نمود فیلیپوس بازتوی فکر رفت مانند این بود که خوشش نیامد . سالها بعد بر اسکندر معلوم شد که دموستنیس بحکم آن دعوت آمده و فیلیپوس برای استماع نطق او چندان تشریفات و مراسم تهیه کرده بوده که ناطق سراسیمه شده و خود را باخته و زبانش بند آمده است .

فیلیپوس بناگهان گفت: « ضمناً اینرا هم بگویم که این لای ناطق بزرگ آتن میگوید تویاک

(۱) Demosthenes (۲) Demagogue اصل کلمه یونانیست (و مر کبست از دو جزء:

دموس = مردم، آگوکس = رهبر) معنی آن « رهبر مردم » است چون رهبرانی در ادوار انقلابات یونان با منظورهای شخصی و بواسطه نطق و سایر وسایل مردم عوام را برمی انگیزتند بتدریج دماگوک بمعنی عوام فریب درآمد ♦

ملاکتابی هستی» اسکندر گفت « شاید صحیح میگوید . »

« معلمین نوهمه میگویند در کار تحصیل هر کاربرا که میل داشته باشی انجام میدهی . از نوتفن بخورمیاآید . موی طلائی وچشمان دخترانه داری چه بگویم درعالم تخیل برای پاراناسوس (۱) قصر میسازی » بعد دفعتاً صدایش به نمره مبدل شد و گفت : « چرا من نتوانسم این گوشتهای سفید پوست تورا بسیخ بکشم ؟ پس توچطوربا مخاطرات روبرو خواهی شد ، هاه ، توخیال میکنی وقتیکه رمه بفرارافتاد گاوهای شیری زنده میمانند ، بعد کمی باخشم بخویشتن خیره شد وادامه داد : «عیب ندارد عیب ندارد ، مانند کوساله صدمه دیده نگاه نکن ماسربازان کلماترا ماننداسلحه بکارمیردیم تامنتهی بعمل گردد . من خیلی رنج می برم وقتی می بینم تو میان کتاب ها کم شده ای و کارت با دعا و بخوردرمعا بد میگردد و معروض مسخره دموستنیس هستی تو آستیناخش (۲) را بخاطر من میآوری که بدست فاتحین کشته شد - » بعد فیلیپوس این عبارت یونانی را بلند بگفت : « کودکی عزیزو بیچاره محروم از مردانگی وزناشوئی وسلطنتی که آدمی را در خدمت بکشور بمقام خدائی

میرساند - چرا بجای افسانههای هم آوارا برپیدس (۳) را نمیخوانی با اگر میخواهی با اشخاص بیمار معاشر باشی چرا پزشکی نمی آموزی ؟ بای پزشک هیچ پزشکی با آهنگری کشته نشد . » مثل اینکه درین فکر فیلیپوس کمی ملایم شد : « پسر برو همه معلمین وپرستارانت را جمع کن و بگو من با آنها حرفی دارم . طویله بردن کره گاو کله را فراموش نکن حیوان خوبیست من خودم آنرا دوست دارم ولی مال توست » بعد با دست سالمش اسکندرا بسینه خود فشار داد و روی گوش او را بوسه داد و گفت : « درباب استیاناخش دیگر چه میگویند ؟ فراموش کرده ام - نه - این جمله را گفته اند : اگر از پدرت چیز دیگری نداری لااقل پسر او را داری پس شما هم همینطور . امروز روز مبارکیست روزاسب گاو کله است به دربان بگوئید شراب قرمزی برای من بیاورد از آن شربت کیوس (۴) نمیخواهم . هورا »

اسکندر که بهوای کره سیاه بیرون میدوید فرمان پدر را بدربان رسانید . و آنشب که برختخواب خود غلطید و کتاب همرا بردست برداشت شکایت پدر را حتی درعین مسافرت خیالی با کشتی بسوی تروی بخاطر آورد . موقعیکه مادرش برای بوسیدن او نزد او آمد از او نیز عطر بخورس میزد و صدای آهسته او همینطور مانند زنگ شنیده میشد : « عزیزم فیلیپوس باز این شام مست کرده بود تمام معلمین توحتی لئویداس را از پلا خارج کرد . و قسم میخورد که تورا بر کمراسب سیاهی بمدرسه دور دست که در یک معبد متروک مسکون با ارواحست خواهد فرستاد و از آن گذشته میخواهد تورا مجبور کند شاگرد مردی طبیب از شهر استاگیرا بنام ارسطوباشی . گویا پدر اوطیب جد تو بوده . مثل اینکه تورا میخواهند برای تحصیل طب تبعید کنند »

(۱) Parnassus در این مورد منظور یکی از کوههای مرتفع یونانست .

(۲) Astyanax

(۳) Euripides نام شاعر معروف درام نویس وفاجعه نویس یونان قرن پنجم قبل از میلاد .

(۴) Chios نام یکی از جزایر یونانی واقع در سواحل آسیای صغیر .

ولی بعد آگاه اسطوآمد معبد متروک را بمدرسه یا «آکادِمیا»ی خود تبدیل نمود و آنجا ازپلا هم زیاد دورنبود ضمناً فیلیپوس اجازه داد بطلمیوس وئسارخس ودیگران هم همراه اسکندر بهمان مدرسه بروند •

اسکندر را با اسب سیاه ظرف چند ساعت میرفت وبه پلا برمیگشت • المپیاس همظاهراً با این ترتیب موافقت کرد زیرا میدانست در موضوع تحصیلات اسکندربا این ترتیب فیلیپوس عقیده خودرا تغییرنخواهد داد •



معنای شکل زمین

الیمپاس فکر خود را بهمان تندی^۱ میتوانست تغییر بدهد که چشمهایش را حرکت میداد . موقعیکه دید بدفع فیلسوف استاگیرا (۱) وبستن آکادیمیای او قادن نیست پس قرارداد از استفاده کند . جاسوسان باو خبر آورده بودند که ارسطو ضمن تدریس پزشکی بموضوعهای دیگر هم می-پردازد و دروشش جنبه سیاسی هم دارد همچنین گفته بودند نزدیکترین دوست مشارالیه (انتیپاتر) (۲) است که معتمدترین نظامیان بود خود فیلیپوس هم گاهی برای مشاوره با ارسطو نزد او میآید . در واقع فیلیپوس برای جلب ارسطو بمجاورت پلا چندان علاقه داشت که حاضر شد خرجی بزرگ کند یعنی تعهد کرد کلیه خانهای استاگیرا را که از جنگ ویران شده بود تعمیر نماید الیمپاس هم این نفوذ ارسطورا خوب میفهمید و متوجه بود .

(۱) Stagira نام شهر مسقطالرأس ارسطو در مقدونیه .

(۲) Antipater

روزی مشارالیه‌ها با اسکندر گفت « تو حالا با اندازه‌ای بالغ شده‌ای که خودت غفیده مستقل داشته باشی . وقت خود را در تحصیل طب ضایع مکن این استاگیرای می‌تواند راز سیاست و حکومت را بتو بیاموزد کم کم به‌تو باید اختیاراتی بدهند مخصوصاً مواقعی که پدرت برای شکار یا گردش مسافرت میکند تو باید در غیاب او جانشین او باشی .

نفوذ اسکندر در واقع نفوذ و نیروی الیمپاس محسوب میشد مشارالیه‌ها که قبل از بازدید آموزشگاه میزا (۱) میلی بخواندن چند کتاب کرده بود شروع بمطالعه فاجعه‌های ایریپیدس مخصوصاً (میدیه) (۲) نمود و از آن داستان دریافت که میدیه هم مانند وی تنها و بی یار بوده و تنها کمکی که در مقابل زور مردان میگرفته از جادوگران بوده . این زن بنظر او مانند الهه در میان معبد پریان ظاهر میشد . موقعیکه میدید از ازابه خود پایین می پرید تن چالاک او که به پریان پیچیده بود با طرف میچرخید و جوانان همه نظاره میکردند . کمتر زن شوهر دار تجارت میکرد تا این اندازه بان و چهره باز بیرون برود .

با اینکه اسکندر متوجه نبود بطلمیوس مشاهده کرد که ملکه دو کنیزک زیبا همراه آورده و آنان بمجسمه های خاکستری رنگ پریان که در مدخل سکو گذاشته شده بود نگاه کرده می خندیدند .

ارسطو الزاماً بدیدن ملکه آمد و مشارالیه نسبت باو بطر خوش آیندی احترام گذاشت و گفت من دیگر مانند این معبد متروک قدیمی شده‌ام و در محیط مراسم اهل راز باز آمده‌ام و بهره‌ای از دانش ندارم و در ضمن این جمله را از آن در ماندگی (۳) نقل کرد : « تنها خوشی قلب يك زن آنست که غم های خود را بزبان آورد . »

بعد از آنکه مشارالیه‌ها از محیط (میزا) رفت تأثیریکه از خود باقی گذاشت این بود که گویا نسبت با ارسطو در باب تربیت یگانه پسرش اعتماد دارد . ولی به (آریستندر) که از معبرین بود اظهار داشت که این فیلسوف جهان نوبنام ارسطونوک زبان حرف میزند و در واقع فکر تازه مبتکری ندارد . شاید شهرت او از بابت این باشد که از شاگردان مقرب افلاطونست نیز اینکه او منکر قدرت خدایانست .

بچه‌هائیکه در (میزا) بودند معبد و حیاطهای اطراف را پر از اسباب و ابزار مییافتند . توده سنگهای گوناگون ، مجموعه قوطیهای صدفهای دریائی ، مرغهای پر کرده از گاه ، حشرات اجاقها حوضچه‌های ماهی ، مجموعه‌های پروانه و برگهای فشاری همه بوجه نمونه از نبات و حیوان در گوشه و کنار آن محل پخش شده بود . شاگردان درس طب را با مطالعه جریان خون در حیوانات و ترسیم اعضای بدن انسانی شروع مینمودند . خود ارسطو کمتر با آنان می‌رسید و دستیارانش شاگردان راراهنمائی میکردند ، اسکندر هم تابامدادان از تقدیم قربانی به زئوس فراغت حاصل میکرد و تمام روز را در آن آزمایشگاه بسر میبرد .

Mieza (۱)

Medea (۲) نام زن جادوگر معروف افسانه‌های یونانی در اثر شاعر معروف ایریپیدس

Andromache (۳) بموجب افسانه‌های یونانی نام زن هکتور است و هکتور بحکم

داستان ایلید پهلوان مدافع شهر ترویا بود که بدست آخیلس کشته شد .

دستیاران درباب روش تدریس ارسطو می‌گفتند که وی اول با ردوایات شروع نمی‌کند بلکه بواسطه تجربه و آزمایش، علل طبیعی را می‌جوید و از آن علل هم اول علت مادی بعد از آن علت صوری را مطرح میکند و علت غائی را بدست آخر می‌گذارد. یعنی در آغاز شاگرد باید بداند موضوع چیست بعد بداند چرا چنین است و سرانجام بمنظور مقصود پی ببرد.

در هر صورت اساس تدریس او این بود که هیچ چیز را بدون دلیل نپذیرند و در امراض قبل از علاج علت را دریابند و جوانان مقدونی بایست مقدمتاً امور و اشیاء طبیعی را بیاموزند تا بعد به پدیده‌ها و اسرار پی ببرند. ارسطو معمولاً در مباحثات خود سخن را در مواجهه با اسرار پیچ می‌داد و میگفت نفس انسان خود شریست. روزی بطلمیوس بوجه شکایت از او چنین گفت: «خودش یکی از پدیده‌های آفرینش است. وعظ نمی‌کند درس نمیدهد و میگوید آنچه را که می‌خوانیم باور نکنیم فقط می‌خواهد که پیرسیم و چون می‌پرسیم می‌گوید من جوابی ندارم»

دستیاران گفتند نه اینطور نیست ارسطو بسیاری از مجهولات را در کله خود دارد که آنها را حل کرده ولی عقیده‌اش اینست نباید در مسائل فوراً پی جواب گشت بلکه باید آنها را حل نمود. این موضوع شبیهست بموضوع کره (گردیوس) (۱) در معبدیکه در آسا واقع است که اگر از ارسطو پرسید می‌گوید برای اینکه آنها باز کنید اول باید بدانید چطور بسته شده و همینکه اینرا دانستید بردگان پاروئی هم میتوانند آنها باز کنند.

بطلمیوس در شنیدن این مطلب گفت پس معلوم می‌شود ما هم مانند بردگان پاروئی هستیم؟ شاید هم اینطور بود. در هر صورت چه شاهزاده و چه خویشاوندان مجبور بودند بکار پردازند و انواع اشیاء را از مرجان تا ستارگان طبقه‌بندی کنند و تا در تشخیص و مقیاس اشیاء آزموده نمیشدند حق بحث در معقولات را نداشتند.

اسکندر با کمال جدیت باین وظیفه دشوار تن درداد و بنظرش میرسید که دستیاران یونانی منتظر نبودند وی موفق گردد حتی مثل اینکه خود ارسطو هم در باطن تقلاهان نابجای اسکندر را بجیزی نمی‌شمرد.

اسکندر از این رفتار و سکوت استاد که حاضر نبود پرده‌ای از مجهولات را بردارد خیلی انزجار داشت. استاد فقط در اواخر روز در غروب آفتاب از مطالعه گاه خود بیرون می‌آمد و به همراهی شاگردان در باغ قدم میزد تا کارهایی را که انجام داده بودند مشاهده نماید در عین حال سرش بلند و گردنش کشیده بسو بالا بود و گوئی فکرش در دورها و راء ابرهای افق جولان می‌نمود.

اولین سؤال مستقیم که استاد کرد وی درنگ فکر حساس اسکندر را تحریک نمود این بود که اگر روزی آنان در قایق بادبانی کوچکی در از ساحل معروض یک طوفان قریب الوقوع گشتند چه میکنند.

(۱) بموجب افسانه‌های یونانی گردیوس Gordis پادشاه فیکه (آسیای صغیر) گرهی بست که طبق اخبار غیبی فقط فرمانروای مستقبل آسیا میتواند آنها باز کند وقتی اسکندر ظهور کرد آنرا نتوانست باز کند ولی سرانجام کره را با شمشیرش قطع نمود. مثل کره گردیوس از این افسانه زاییده.

هارپالوس پسر محتاط روستائی گفت من باشم طناب بادبانها را محکم می بندم و قایق را مطابق جریان باد براه میندازم و سکان قایق را بدست میگیرم . بطلمیوس گفت هر چه ارجمند داشته باشم بقوای دریائی قربانی و هدی میکنم تا از بلا مصون مانم . نئارخس گفت من فوراً دکل قایق را میکنم و بادبانها را با طناب بر آن می پیچم و آنرا در آب لنگر قایق قرار میدهم که موازنه را نگه دارد تا موقعیکه طوفان پایان رسد .

ارسطور و بسوی اسکندر نمود و اسکندر یکباره برآشفت و گفت : « من چه بگویم قبل از وقوع حادثه چه میدانم چه باید کرد ؟ » استاد اولین بار با دقت با اسکندر نگر بست و گفت « خوب گفتی لافل صمیمیتی در پاسخ توهست » با این جمله خواست بموضوع خانمه دهد ولی اسکندر پرسید « حالا که صحیح میگوید بطلمیوس یا نئارخس ، ارسطوسری تکان داد و گفت « که صحیح میگوید ؟ - متوقفست به چگونگی طوفان و آنرا هم فقط يك ناخدا میتواند بشما بگوید » و بعد از تأملی اضافه کرد « تنها حرفی که من میتوانستم بگویم نه دعا و قربانی این پسره کربتی درستست و نه لنگر انداختن بطلمیوس پسر لاکوس »

در جواب گفتند :

« اینک ه صادره بمطلوبست شما پول میگیرید ما را آموزش دهید نه اینکه با کلمات بازی کنید . حقیقت چیست ؟ آیا خدای دریا پوزیدون (۱) نیروی امواج را اداره می کند یا باد خود سرانه میوزد یکی از ایندو باید صحیح باشد حقیقت را که نمیشود مانند رقص باجزاء تقسیم کرد »

ارسطو بدون اینکه خشمگین شود توجهش معطوف به غروب آفتاب بود و در ضمن میگفت « موقعیکه ما از حقیقت بحث میکنیم منظور ما يك معنی (یا تصور) است و مقصود را میتوان در عالم نظر آنقدر باجزاء کوچکتر تقسیم کرد تا برسد بجزء لایتجزا »

عقیده ارسطو این بود که اگر ماده جری لایتجزا برسیم در واقع با حقیقت روبرو میشویم و قبل از وصول بآن مرحله یقینی حاصل نیست . ولی اسکندر با کمال سرسختی اصرار کرد که حقیقت مانند يك سکه درهم نقره نیست که قابل انقسام باجزاء باشد . فیلسوف بجای اینکه مباحثه را ادامه دهد به يك قوطی نمونه خرچنگ رسید که روی آن برچسبی بود و آنرا برداشت و گفت « این چیست ؟ » گفتند « خرچنگ کوچکی »

ارسطو برچسب را نگاه کرد و گفت « بلی از نوع خرچنگهای جرایر کو کلا دیس است ولی شاید هم علت کوچکی آن از بابت عدم رشد باشد و گویا از این نوع در دریای سیاه هم هست . از جنس حیوانات قشر دار است . این نوع از بقایای اولین مراحل حیوانی است که قبل از تشکل خاک در آب زیست میکردند و حیوانات قشر دار خاکی بعداً از آنها منشعب شده برای اشخاص هرجائی مخصوصاً برای پر خواران خوراکیست .

اشکال ریز اینها را در قدیم مارها و جانورهای نه دریا تصور میکردند با اینهمه همانطور که گفتید يك نوع خرچنگ کوچکی است » بعد از این بیانات نمونه را بجای خود انداخت و راه خود را رو

به غروب آفتاب ادامه داد و چون دور شد بطلمیوس خنده‌ای زد و گفت « ما برای همین مانند بردگان پارو کش باید کار کنیم ؟ »

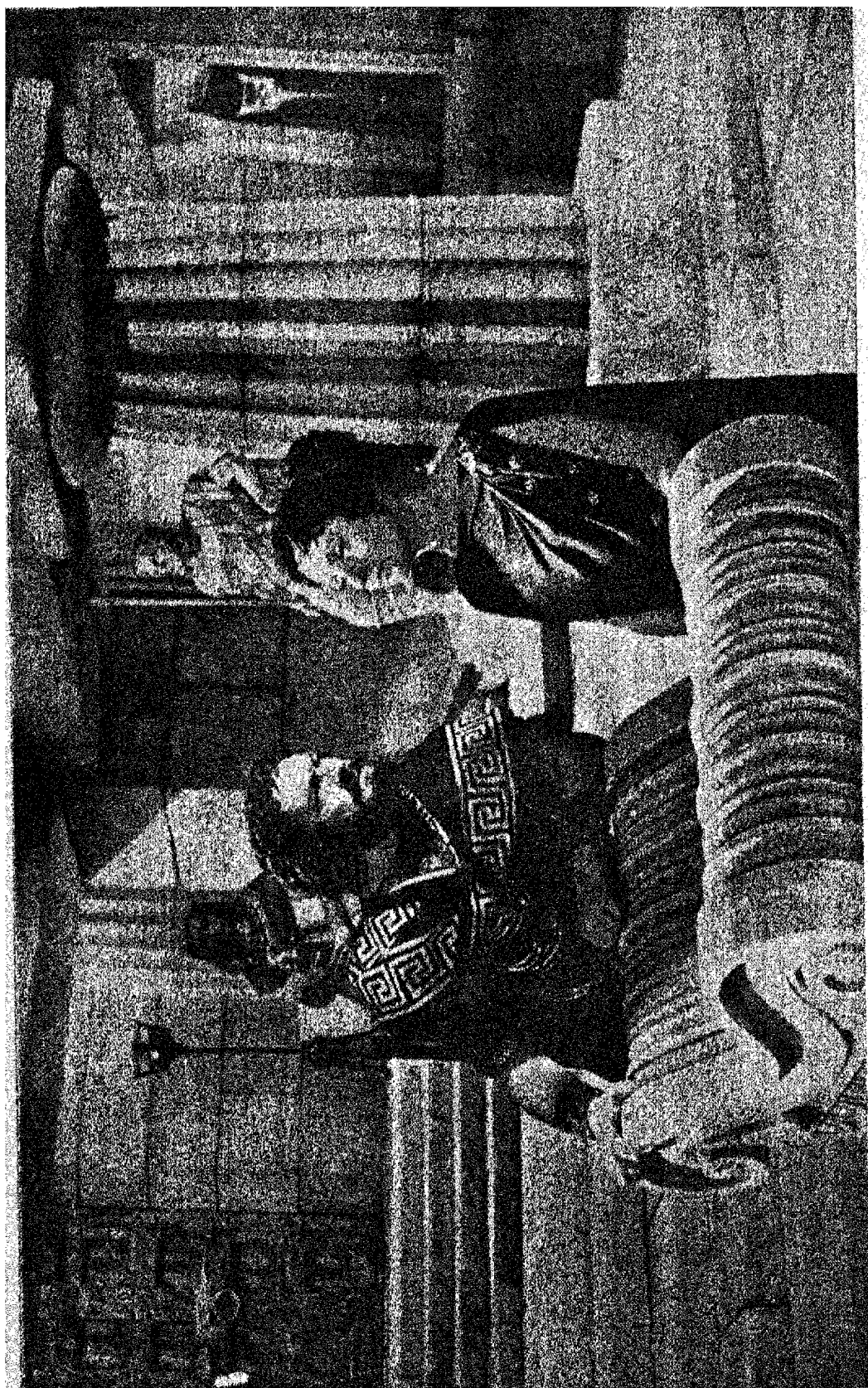
بعد بادقتی بر فقا نگاهی کرد و خطاب با اسکندر گفت « چکار میکنی پسریا حقیقت را تقسیم کنیم . البته تو اسکندری و حالا رشد هم کرده‌ای و یگانه پسر الیمپاس هستی همچنین تنها اولاد مشروع و سالم فیلیپوس از لحاظ اینکه دررگهای تو خون جریان دارد نه از نوع مایعی که دررگ خدایان روانست تو بشری ولی با اینهمه شراره بتو از هر کلس یا اخیلوس داده شده . اگر هم اینطور نباشد لااقل عقیده خود تو همینست . راستی بگو به بینم تو همین هوای معمولی را تنفس میکنی یا اثیر آسمانی را دیگر چه داری ؟ تو یک خارجی هستی که اهتمام داری عقل یونانیانرا داشته باشی - » بعد ازین حرفها دررفت زیرا میدید که اسکندر ساکت ولی محکم و غضبناک ایستاده . مشارالیه از روزیکه در شمشیر بازی با اسکندر عنقریب بود کشته شود کوشش داشت هیچگاه اسکندرا بیش از حد تحریک و خشمگین نکند « بین اگر نمیخواهی بدانی ارسطو چه عقیده‌ای دارد او را در یک موضوع معین بند کن و با آزمایش او پیرداز . مثلا عبارتی از داستان (میدیه) که معشوق خود (یاسون) را با افسون محافظت میکند باو نشان بده » در ذکر این مطلب بطلمیوس در عالم خیال الیمپاس را بجای (میدیه) تصور میکرد و بلافاصله حرفش را اینطور ادامه داد « در یک موضوع حق باشماست و آن اینست که یا خدایانی هستند یا نیستند » عصر آنروز اسکندر بتنهائی با آزمایشگاه رفت در صورتیکه بعد از روشن شدن چراغها شاگردان حق نداشتند با آنجا بروند . وی زیر بغلش تومار یک نسخه خطی مستعملی داشت چون داخل شد دید ارسطو با عده‌ای از دستیارانش مشغول کار است و دیگر سر پوشیده آبی بر آتش نهاده اند و فشار بخار را که از منفذ روی دیگ متصاعد میشد مطالعه میکردند زیرا بالای منفذ یک چرخ کوچک چوبی نهاده بودند که بزور بخار میچرخید . با اینحال فلاسفه عهد و جهشان بسقف بود که در آنجا صفحه فلزی نصب شده بود و چون بخار بآن میرسید سرد و مبدل به آب میشد و قطراتی تشکیل میداد و فرو میریخت و با این ترتیب یکنوع باران درون آزمایشگاه ترتیب داده شده بود .

ارسطو بعمل این بخار توجه خاصی مبذول داشت و عقیده داشت که علاوه بر چهار عنصر یعنی خاک و باد و آتش و آب یک پنجمی هم هست و آن نیروی بخار است . نیز عقیده او این بود که حرارت آفتاب از آبهای زمین بخار تولید میکند و آن بخارها متصاعد میشود و چون بطبقه سردی از هوا میرسد متکاثف میشود و مبدل بیاران یا برف میگردد و آن بتناوب بقلل کوهها میفتد و از آنجا ها نهرهایی جاری میشود و از اتحاد آن نهرها رودخانها بوجود میآیند که آنها هم بدریاچها میریزد . از این دریاچها بود که آبها موج زد و از سدهائی مانند ستونهای هر کلس گذشت و رو بمغرب جریان یافت تا اینکه اقیانوسی شد و توده خاکرا فرا گرفت . همانطور که گردش خون در او رده و شرابین حیات انسانی را حفظ میکند این جریان دائمی آبها تمام زندگی را در افلاک حفظ میکند . اگر روزی این عنصر پنجم یعنی بخار اثر خود را در جاری ساختن آب از دست دهد رودخانها و دریاچها خشک و حشرات و نباتات و حیوانات نابود میگردد .

پس اگر باران با این ترتیب یعنی بسا حرکت رطوبت بحصول می پیوندد در آن صورت صحیح نیست که میگویند فرزندان باد شمال بکمک دیوهای عظیم الجثه ابرها را میکوبند و صاعقه بوجود میآورند .

اسکندر مدتی قبل از آنکه ارسطو ملتفت شود مشغول مطالعه باران مصنوعی بود . بعد در

فيليبوس واليمپياس



حالتیکه برافروخته شده و در بیم ملامت استاد بود نسخه خطی را که آورده بود با رسطو تقدیم داشت و گفت آیا ممکنست اشتباهات این را برای من تعیین فرمائید؟ « ارسطو آنرا باز کرد و دید داستان (ترویا) تألیف همیر است و بدون توضیحاتی فقط گفت « دو سه روز دیگر بیا ولی در ساعت کار شب نباشد »

بعدا چیزیکه اسباب حیرت اسکندر شد این بود که ارسطو در آن نسخه که دیده بود در مطالب آن مانند تأیید خدایان بندگانرا اظهار نظری نکرده بود فقط عبارتی را تصحیح و بعضی مبهمات را توضیح کرده و قرائت کتابرا آسانتر نموده بود. و چون اسکندر از او پرسید که چرا فقط بتصحیح ظاهری پرداخته و در صحت یا عدم صحت مطالب آن اظهار نظری ننموده ارسطو در جواب گفت ایلیاد کتاب ادیبست و مانند تألیف هرودت کتاب تاریخ نیست « از لحاظ شاعرانه کتاب خوبیست ولی از تاریخ اشیاء و امور طبیعی بحث نکرده » بعد باتبسمی گفت چنین کتابی هنوز نوشته نشده «

اسکندر بدینمنوال در میزا قرار یافت و بتنهائی بشکار میپرداخت و بیم آن داشت رد شود و تصور میکرد استاد او را پسری احمق میداند .

همدرسان وهم نشینان از طرز فکر او که در طی موضوعات تحصیلی مانند بلاغت و منطق و آزمایش های ممتد در طبیعیات اظهار میکرد خوششان نمیآمد .

وقتی بکار می پرداخت عزم داشت حقیقت را خودش مستقلا کشف کند زیرا ارسطو توضیحاتی نمیداد . گویا استاد واقعا توجهی باو نداشت و چون خودش شانزده ساعت شبانه روز کار میکرد از کار و کوشش او که چشم و فکر خود را خسته میساخت خبری نداشت . مادرش هم او را مدام بکار زیاد تحریض میکرد و میگفت نیای بزرگ تو هر کلس بزرگی خود را مدیون کوششهای خارق العاده بوده و اظهار میکرد که وقتی از زیارت معبد دلفی بر میگشتم درهما ناخنهای ای که بودم میشنیدم بین مردم حرفهایی میزنند و میگویند مقدونیان چه خوشبخت هستند که مانند فیلیپوس سر کرده و مانند اسکندر پادشاه داشته باشند واقعا عجیب است که پسر عزیز مرا پادشاه مینامیدند گرچه زیاد هم بچه نیستی زیرا از شانزده سالگی میگذری و جوانان یونانی در این سن میتوانند به جانشینی تعیین شوند . ناچار ارسطو این موضوع را میداند در واقع او راه زندگانی عاقلانه را برای تو بهتر میآموزد تا پدرت که کاری برای تو انجام نداده جز اینکه بگوید اسکندر پسر من است و تصور نمیکنم اینهم سعادت می باشد .

الیمپاس رفتار خود را نسبت به پسرش بتدریج تغییر میداد مثلا امر داده بود موقعیکه او در جوار کاخ سواراسب سیاه کاوسر خود میشود خدمتکاران تا او را می بینند احترامات بجای آورند . و خود با او مشورت می کرد و خود را بنظر او محتاج نشان میداد و شبهایی که اسکندر در آنجا بود می کوشید دختران روسپی یونانی کارآموده ایرا برای تفریح خاطر او در اطراف بگمارد تا او آنرا به بیند و میل کند زیرا فکرمی کرد سن اسکندر مقتضی است با دختران آمیزش کند نهایت میخواست همه چیز تحت نظارت خودش باشد ولی دختران باو گزارش میدادند که اسکندر با آنان همان معامله را می کند که با سایر خدمتکاران یعنی توجهی خاص با آنان مبذول نمیدارد و تصور می کند آنان مأمور نظافت و زینت مادرش هستند . ولی الیمپاس علاقه داشت پسرش را بواسطه یکی از آن دخترها بیشتر بخودش مرتبط سازد و دخترانرا توییح مینمود و دستور میداد عطر و روغنهایی غیر از آن خود او استعمال کنند. در اینموقع حادثه پری با اسکندر که در باغ اتفاق افتاده بود بسمع الیمپاس رسید .

این حادثه رازن باغبانی با ربعی مخصوص از قول شوهرش که بر خرمن رفته بود حکایت کرد که کاری غیبی بنظر میرسید و باور کردنی نبود. اسکندر اواخر روز بوجه معتاد از خانه سواره بسوی (میزا) میرفت و موقعی که با اسب سیاهش از روی يك دیوار سنگی می پرید بسی نمانده بود که دختری رازن بر بگیرد. دختر ك سبد انگوری بر سر نهاده و دامنهایش را بکمر زده بود و پاهایش برهنه دیده میشد و میرفت و آواز میخواند درین پیش آمد که تصادم رویداد و سبد انگور بدرپرید اسکندر پیاده شد و دختره را که میفتاد روی بازوان برداشت و او همی بر بازوی اسکندر آویزان شد در صورتی که طره های موی طلائی او را با حرکت میداد اسکندر او را همانطور بیازو فشار میداد و او صدائی در نمی آورد. چون بخرمن رسید اسب را نگه داشت و دختره را بر زمین نهاد و خودش نیز دست بگردن او پهلوش فرو نشست و جبّه خود را بروی او و خودش کشید تا این که آفتاب غروب کرد و دیگر باغبان آنها را نتوانست به بیند.

بعد از آنکه اسکندر رفت دختر پی جستجوی سبد خود میکشت باغبان نام او را پرسید ولی اونه بزبان مقدونی آشنا بودونه یونانی و اینکار سبب شد باغبان عقیده پیدا کند که وی يك پری جنگلی بوده که شامگاهان بیرون آمد و باز بجنگل برگشت.

اما الیمپاس به پریان جنگلی که در باغ سبد انگوری بدست آورده باشند اعتقاد نداشت و دستور داد اول بین خدمتکاران بعد میان بردگان خارجی بگردند و دختره را که موهای عقیقی دارد پیدا کنند. پس دختره را که از قوم سگه بود و او را از بازار دلوس خریده بودند یافتند و حاضر کردند. چون دید که دختر ك تن موزون و چشمان زیبا دارد فوراً فرمان داد او را از پلای بدر برند و در تبس بفروشد زیرا حاضر نبود اسکندر با دختری غیر از بردگان خاص خود او ارتباط داشته باشد. در پیدا کردن این دختر سگائی هم شتابی نمود بلکه دقت بکار برد و تا فلاج نقره کمر بند اسکندر را که روی آن کلمه شیرینی ساخته بودند و خودش با داده بود در نزد دختر ندید تصمیم نکرد و چون آنرا از دست دختر گرفت نوی آتش انداخت و دختر گریه کرد.

الیمپاس بعد از فرستادن دختر، باغبان و بردگان را خواست و سفارش کرد هیچ جا نامی از بودن آن دختر خارجی نبرند و گفت اگر شنیده شود که چنین دختری در پلا وجود داشته همه شما را میدهم سنگ به بندند و بدریا اندازند. فقط کافست که بگویند يك پری دختر دیده شد که از جنگل بدر آمد و باز با آنجا برگشت.

همانروز عصر بطوریکه انتظار میرفت اسکندر بر کمر اسب گاو سردیده شد که بیباغ اطراف و سرخرمن و کنار جنگل میرود و در آنجا تا دم شب و درخشیدن ستارگان منتظر شد و شروع نمود با وضع ناجوری در باب دختر ك سگائی پرسش نمودن و همه گفتند فقط يك پری دیدند که دزدکی از جنگل در آمد تا انگور بچیند.

اسکندر دیگر سئوالی نکرد و مدتی تنها در خرمن قدم زد سپس بجای اینک که بکاخ برگردد به (میزا) رفت و اینکار او که در باب تفحص از دختر پیش مادرش نیامد و باو چیزی نگفت اسباب خیال وی شد.

سرسام الیمپاس برای شام اسکندر با سلیقه مخصوص میوه ها و سرشیر و خوراکیهای لذیذ

دیگر سفارش نمود . و خود اهتمام ورزید تا مانند پرستندگان خدایان جنگل لباس پوشد و گل‌های بیچ‌هم بزلف مشکی خود نصب نمود الیمپاس در این لباس زیبا که برابر اسکندر بر سر میز جا گرفت زبانت از هر راه‌های دیده‌میشد. روسپیان یونانرا از اطاق بیرون فرستاد و دستور داد از بیرون محوطه از طرف اشخاص نامرئی موسیقی نواخته شود و نی و شیپور بکار افتاد . با آراستن چنین صحنه‌ای انتظار داشت اسکندر مانند همیشه هر چه در دل دارد باو بگوید . ولی اسکندر حتی دست به اغذیه لذیذ نزد و علت آنرا اینطور بیان کرد که لئونیداس او را از دیرباز بغذاهای اسپارتی خو داده از نگاه کردن بچشمان سیاه مادرش هم خودداری مینمود . درین بین ملکه از تحصیلات او پرسید در جواب گفت شکل عالم بیسکون را مطالعه میکنم سر انجام خود الیمپاس سر صحبت را باز کرد و گفت خدمتکاران اظهار میدارند يك دختر جنگلی درین حوالی مشاهده کرده‌اند و میگویند پری بوده ولی بنظر من مشکل میرسد موجودات آسمانی اینگونه نزدیک بمساکن انسانها بیایند و ظاهر شوند . مثل اینکه خود اسکندر هم تردیدی پیدا کرد و گفت پریها معمولا نام هم ندارند .

این حرف او مادرش را که میخواست نام دختر را بپرسد سراسیمه کرد خیلی میخواست بداند اسکندر که زبان سگکان را آشنا نبود چطور یاد گرفته معلوم است اگر مشارالیه نام دختر را میدانست راهی برای شناختن او باز میشد . خلاصه اینکه الیمپاس درین فکرها بود و میخواست دریابد آیا دختره از اسکندر بچه‌ای دارد یا نه . بایک احتیاطی گفت « این موجود نیمه انسان جنگلی ممکنست نامی داشته باشد مانند - » اسکندر حرف مادر را قطع کرد و گفت « او خود را دختر آفتاب مینامید » . الیمپاس باز متعجب شد زیرا فرزندان خورشید جاودانند و آنرا میشود از چشمان درخشانشان باز شناخت و این نور دلیل بودن آنان از نسل خدای آفتاب شمرده میشد که هر روز گردونه آتشین خود را بر کنبه خاك میکشید . ولی وی درین تصادف یقین کرده بود که دختر سگائی از نوع بشر فانیست .

موقع شب اسکندر سوار شد و از پلا بیرون رفت و بطول جاده خارج از حدود باغات راه پیمود . تأثیر آنرا که از ناپدید شدن دختر بیگانه در قلب او بود ظاهر نمیساخت و چون شب برانمیتوانست بخوابد بکنج کار خود خزید و به مطالعه منظومه‌های ستاره‌ها پرداخت .

الیمپاس در عمل نشان داد که زرنگست ولی عاقل نیست چون غالباً بفکر خودش بود . اغلب روی تأثیرات غریزی عمل میکرد در اینموقع بیمی او را گرفت زیرا اندیشه کرد که نکند ظهور دختر ناشناس در حقیقت فال بدی برای او در نهان داشته باشد و اگر اینطور است آنوقت از تبعید دخترچه آثاری ممکنست حاصل گردد ؟ خیال و فکر اسکندر ویرا نراحت میکرد بخصوص تصور مینمود که اسکندر دیگر تابع اراده او نیست و عواملی او را از وی جدا کرده است .

نسبت به فیلیپوس تنفر خاصی نداشت الا اینکه بی‌یقیدی او را نسبت بخودش نمیتوانست تحمل کند گاهی که از سفر بر میگشت با اوصحبت میکرد و احترام و کرنش او طوری نبود که از طرف شوهری نسبت بزنش باشد بلکه مثل این بود که نسبت بملکه مادر احترام بجا می‌آورد .

مشارالیه زن ترسی بود . در اینموقع که در تردید میگذرانید و کسیرا پیدا نمیکرد در دشوار باو بگوید آریستندراهل تلمس را که غیبگوی معروفی بود و مانند یونانیان با رشوه کار نمیکرد احضار نمود و آنچه در دل داشت باو گفت .

هیگویی فالبین مدنی برای جلب ملکه فکر کرد و با خود زمزمه کرد « ستاره‌ها در حرکت خود سرنوشت بشر را تعیین میکنند ، فال پسر تو در تولد چه بود ؟ »
 المپاس با بی‌صبری حرکتی کرد هم اریستندر در حال تفکر اظهار داشت که از آن تاریخ بی‌عده دو موضوع واضح شده یکی اینکه المپاس غیر از اسکندر بچه‌ای دیگر پیدا نکرده دوم آنکه اسکندر يك خصوصیتی دارد بعد چنین گفت « فال و طالع پسر شما آن آتش بود که از آسمان نازل شد . آیا فیلیپوس چرا شما را ملکه مادر خطاب میکند ؟ »

المپاس در قبال این سؤال موی مشکلی خود را با دست مانند نقابی پیش دهان خود کشید و صورت غیبگورا بدقت مطالعه کرد و عزت نفس او مانند خنجرى که بر تن او فرو رود او را رنج میداد بعد چنین گفت « مگر نازل شدن آتش در همان شب میرساند که فیلیپوس پدرا اسکندر نبوده « اریستندر »
 « آنرا شما بهتر میدانید »

البته موقعیکه صحبت از اصالت و بزرگی پیش می‌آمد المپاس خود را فوق همه میدانست . اریستندر هم چیزی آشکارا نگفت که بملکه برخورد فقط اشاره‌ای کرد و قبل از آنکه از نزد او خارج شود وی تصمیم خود را گرفته بود .

در باب اینکه ممکنست اسکندر از فیلیپوس نباشد بین خدمتکاران قدیمی و در مدت غیبت فیلیپوس گفتگوهائی میشد . و در ابتداء فقط شایعه‌ای بطور حدس در میان زنان وجود داشت . میگفتند در شب زفاف موجودی ناشناس المپاس را حامله کرده و همانموقع ماری دیده شده که از رختخواب عروسی او بیرون می‌آید و بعض خدمتکاران میگفتند خود فیلیپوس آن مار را مشاهده کرد و مدت کمی بعد از آن بود که يك چشمش کور شد .

آرسینو که قبل از ازدواج فیلیپوس با او مراد داشته این شایعه را با وحشت شنید . مشارالیه در اینموقع ندیمه لاگوس نامی بود و زندگى درامى داشت و چون اخلاق عناد فیلیپوس و حساسیت المپاس را میدانست نگران شد و کسی را به (میزا) پیش بطلمیوس فرستاد و باو خبر داد . البته آئیه پسر او منوط بود به هوا و هوس فیلیپوس بطلمیوس از این خبر برای خود فکرهاى کرد . و با اسکندر گفت « بجای این کوششها که بدانید ستاره‌های فجر چه نغمه‌ای مینخوانند بهتر است گوش فرا دارید و نغمه‌هاى را که در بازار ایلا مینخوانند بشنوید » اسکندر پرسید مگر چیست ؟ گفت « هیچکس نمیتواند بگوید چیست . شخص باید چیزها را قبل از باور کردن با گوش خود بشنود و با چشم خود ببیند . گمان میکنم اگر آسمانها از هم بشکافت شما باز هم بنظر باین نقشه‌های خود مشغول خواهید بود تا وقتی که بر سر ت بیفتد .

اسکندر علاقه داشت برود بازار و وقت خود را با تماشاى پیاز و عدس پاك کردن زنان دهائی بگذراند . و گرنه اگر آنگونه مستغرق نقشه‌ها و یادداشتها در حجره خودش نبود ممکن بود از گفت و شنیده‌های مقدونیان آگاه شود و خود را از تهمت وارهاند . ولی آنچه یقین است اینستکه در آن سالها وی از کار تحصیل فراغتى نداشت . در واقع مراحل اولیه تحصیلی را طی کرده بود و به مطالعه سماء و عالم و سیاست المدين پرداخته بود . خودش دفترهای یاد داشت مینوشت و هر نسخه‌ای که از ارسطو تحصیل می کرد مورد قرائت و مطالعه قرار می داد . تنها مواقع تقدیم قربانی و گردش روی نپه‌ها

بود که شبانه از حجره اش بیرون می‌رفت . با اینکه هنوز هم با استادش اختلاف داشت ولی مخالفت با تعلیمات او را ترك کرده حتی خودش صاحب نظر شده بود. سابقاً بعقیده خودش سرزمینی مجهول و فضای نامشخص را که دو وراء مشرق محل طلوع آفتاب بود کشف کرده بود و اکنون باور داشت که در نواحی دوردست کره زمین سرزمینهای غیر مسکونی مجاور دریا موجود است .

ارسطو و معاونین او عقیده قدیم ملطیون (۱) را در باب عالم کنار گذاشته بود. بموجب آن عقیده ظلمت اولیه به خلاء امتداد یافت فقط در آن میان ستارگان و ماه و آفتاب زمین را روشنی میدادند و سیارات بر مدارات خود بدور زمین می‌گردند و از حرکات موزون خود موسیقی سپهری بوجود می‌آورند .

حالا فلاسفه عقیده نوینی پیدا کرده بودند و این بود که زمین گرد است بدون حرکت و در مرکز عالم آویزانست (بنظر ارسطو دلیل کرویّت سایه دورانست که در خسوف و کسوف بخورشید و ماه میفتد و مکتشفین هم در تأیید این عقیده می‌گفتند اگر بنقاط شمالی زمین برویم دیگر منظومه‌های ستاره‌های جنوبی را نمی‌توانیم ببینیم) .

آفتاب و ماه بدور کره زمین می‌چرخند و متناوباً سبب روشنائی دريك نیمکره و تاریکی در نیمکره دیگر می‌گردند .

روی این کره از هزاران سال توده خاك از آبها برآمده و هنوز هم برمی‌آید برغم آنکه از طرف دیگر بارانها سیلابها خاك را دوباره فرو می‌شوید . این قسمت مسکون ظاهراً مطابق سیر نور بجهت مشرق و مغرب امتداد طولی و بسوی شمال و جنوب امتداد عرضی یافت . در فوق قسمت مسکون منطقه منجمده شمالی است. ارسطو شخصاً با کمریها (۲) (سکنه اولیه روسیه امروز) ملاقات کرده بود که از طریق رودهای منجمد بحدود ناحیه قطبی بمنظور شکار بالارفته بودند و نقل میکردند که در آن نواحی حیواناتی را با پوستهای سفید دیده‌اند و این مشاهدات دلیل وجود حیوان در منطقه منجمده شمرده میشود .

بالطبع زیر منطقه منجمده شمالی منطقه حاره باید بیاید که آدمیزاد نمیتواند در آن زندگی کند و زمین آنجا ریگزار و معروض سوزش آفتابست. جهت جنوبی پلا سواحل حاصلخیز (لیبیا) واقع بود و سیاحانی که از آن سواحل روبروی داخلیهای خاك میرفتند خبر می‌آوردند که از آنسویابان خطرناك احاطه نموده که فقط بوته‌های خاردر آن رشد میکنند و از مارهای زهر دار مسکون است و چون چاه بکنی آب شور بیرون می‌آید . پس پیدا بود که این منطقه جنوبی بهمان اندازه برای بشر خطرناك و کشنده است که منطقه شمالی با بادهای سرد و یخبندان و سرزمینهای برف پوش . این هم معین بود که سرحد منطقه شمالی و جنوبی خیلی دور نیست زیرا سیاحان ماجراجویی مانند ناویان کشتی آرگوس (یا آرگوتها) (۳)

(۱) فلاسفه منسوب به شهر ملطیه MiIetus یکی از شهرهای بندری قدیم ساحل آسیای صغیر مجاور با جزیره ساموس .

(۲) Cimmeriens

(۳) Argonauts معنی تحت اللفظ یعنی ناویان آرگو- آرگونام کشتی متعلق به (یاسن) یکی از قهرمانان افسانوی یونانست . ناویان ارگو تحت فرمان (یاسن) برای پیدا کردن (پشم طلائی) سیروسفر میکردند .

بآن نواحی میرفتند و مشاهدات خود را روایت میکردند .

ارسطو در باب حدود این نواحی خطوط عرضی پرسید آیا کسی رفته منابع رودهای بزرگ را به بیند یانه . اگر فرضیه جریان کروری آنها بر زمین صحیح باشد پس این رودها باید از کوههایی نشئت کرده و از هزاران شاخه‌های آب بهم آمده باشند . آیا منبع نیل بزرگ که در امتداد دره خشک مصر ظاهر است کجاست ؟ همچنین سرچشمه‌های رود دانوب که از جوف خنک‌های شمال جریان می‌یابد و از جنگلهای شمال مقدونیه عبور میکند و بدریای سیاه میریزد کجاست ؟

ناچار در طول اینگونه مجاری آبها حیوان و نبات میتواند زندگی کند و در اینصورت انسان هم قادر بزندی در چنان نواحی هست با اینهمه هیچیک از یونانیها هنوز به منابع دانوب یا نیل دست نیافته است .

اسکندر علاقه بسوی مشرق داشت و غرب که محل غروب آفتاب بود نظر او را جلب نمی‌کرد و در کتابها شرح مسافرتهای ملل رقیب یونان یعنی بازرگانان فینیقی و کارتاژی را میخواند که از دریای مدیترانه مسافرت و عبور میکردند . این مدیترانه یا دریای درونی از درون یامیانة ارتفاعات صحاری و کوهها که بین مردم ستونها هر کلس یا کوه اطلس کبیر نامیده میشود جاری میشود و باقیانوس محیط میریخت . درین دریای میانہ مواقعی که کرجی رانان راه می‌فتادند و پاروهای آنها با موج آب میخورده‌های ماهی به پیرامن آنها غوطه میزدند و در اطراف تلاطم دور پاروها بازی میکردند و از آنسوی این دریا اقیانوس بیکران ظلمانی تحت ضربات اولاد باد شمال و فریادهای خشمناک فرستادگان پدر خدایان یعنی (زنوس) امتداد مییافت .

با این وجه سمت مغرب نه تنها بواسطه اقیانوس بیگدار بروی آدمیزاد بسته بود بلکه بطوریکه دریانوردان ماجراجو نقل میکردند در جوف آبهای تاریک شور آن تمساحهای هولناک وجود داشت که کشتیهای بادبانیرا بهمان آسانی خرد میکردند که آدمی لانه زنبوری را .

حتی خود ارسطو هم علاقه‌ای بآن قسمتهای دور دست مغرب نداشت و با عقیده استادش افلاطون که میگفت در وراء اقیانوس چنانکه در افسانهها آمده بود جزایری بنام جزایر متبر که یا جزیره‌ای مفقود بنام (اطلمتیس) وجود داشته باشد موافقت نداشت، زیرا برای وجود آن جزایر دلیل کافی نمیدید . همچنین باور نداشت که وقتی يك تمدن غربی (اطلمتیس) وجود داشته باشد زیرا نظر او این بود که تمدن از مشرق بمغرب پیشرفت کرده نه بالعکس و حداقل این اندازه معلوم بود که علوم در آسیا پیش از تمدن (کریت) وجود داشته و ظاهراً خود یونانیها آنها را از آسیا بخصوص از مصر فرا گرفتند .

این عقاید بود که اسکندر را بیشتر از هر چیز دیگر متوجه بمشرق زمین میکرد . و در این موقع وی عقیده پیدا کرده بود که کرانه شرقی سرزمین مسکون هر گزمعین و معلوم نیست . درست است در کتاب (ایلیادا) صحبت از مبداء آسیا و نواحی (ترویا) و داردانل شده بود و دریانوردان (ارگنوت) از داردانل گذشته و بدریای سیاه رسیده بودند ولی در همانجا حدود اراضی معلوم بنهایت میرسید و عالم مجهول آغاز میکرد . شاید دریانوران (ارگنوتها) و جهانگردان بهوای طلائی که از دامنه کوهها بسواحل شسته میشد میرفتند و همانست که در افسانهها بنام افسانه پشم طلائی مذکور افتاده و دور نیست تا کوههای افسانه‌ای و تادهنه‌های جبال قفقاز که دیوبزرگ موسوم به پرومیتیسوس (۱) در آن زنجیر و زندانی شده

(۱) Prometheus بموجب افسانه یونان دیوی بود که بکار بردن آتش را بآدمیزاد آموخت و آنرا از بهشت دزدیده بود و در سزای این کردار مورد مجازات (زنوس) واقع شد .

ویسکر کوهین اودردسترس مرغان لاشخور بود میرسیدند .

در هر صورت مسافرین معاصر مشاهده قله‌های برف پوش کوههایی را که تا جوف ابرها سر کشیده بود روایت میکردند و میگفتند از آنسوی کوه‌های قفقاز گذشته‌ای موجود است که راه بسوی مشرقست و بعضی آسیائیه‌ها تصور میکردند که در وراء آنکوهها يك دریاى داخلى بنام کاسپی وجود دارد که مرغ بزرگ پیکرزندگی، همچنین طایفه‌های امزون‌ها (۱) در آن نواحی هستند و میگفتند اگر آن دریا واقعاً وجود داشته باشد آبهایش بطرف شمال باقیانوس شمالی جاریست .

بموجب تخمین و محاسبه خودشان گمان میکردند یونانستان درمیز کوزمین مسکون واقعست . مثلاً تصور میکردند فاصله بین آنن و دروازه (هر کلس) در حدود اقیانوس مغرب مساوی باشد به فاصله بین آنشهر و کوه‌های قفقاز ولی اسکندر نظرش موافق با نظر دریانوردان دلیر ماجراجو بود و میگفت مرکز سرزمین مسکون باید بیشتر بجهت مشرق باشد و عقیده‌اش این بود که خدایان در منطقه مجهول مشرق مقام دارند . در ضمن تمام ساعات مطالعه آنچه میتوانست نوشته‌ها و روایات مسافرین مشرق‌زمین را چه تاریخی چه افسانوی بدقت میخواند و استادش ارسطو هم سرگرم آزمایشهای گوناگون خود بود .

دیگر مانند سابقها قبل از خاموش کردن چراغ در مطالعه کتاب هم غوطه ورنمیشد از آنطرف هم باقوال رفقای خود و عقاید علما اعتقاد زیادی نداشت . بلکه مانند کسانی که بخوانند از غارهای زیر زمینی کریت راه باز کنند مسلکی را برای خود اتخاذ میکرد دوراهی را پیش میگرفت .

در کتاب هرودت چون سخن بمشرق یعنی حوالی قفقاز میرسید تاریخ و داستان بهم مخلوط میشد . دورترین شهر بزرگ مشرق‌زمین بموجب آن کتاب همانا بابل بود که باغچه‌های آویزان و برجهای بلند آن اسباب حیرت جهانیان بود . یکی از اهالی فنیقیه نقل میکرده که اصل بابل بمعنی دربار خدا میآید . (۲) اسکندر زبان فنیقی نمیدانست ولی بکلمات معبر و دروازه توجه خاص داشت و ظاهراً تصور میکرد بابل در همان طول واقعست که کوه‌های قفقاز و معابر مشرق‌زمین است و از خود می‌پرسید آنسوی آن معابر کجاست و مطابق روش ارسطو او نیز تشکیلات زمینی را با منظور داشتن حجم و مسیر رودخانه‌ها ترسیم مینمود و بحکم این ترسیم دریافته بود که دورود دجله و فرات از جوار بابل میگذرد . آنگاه میخواست بداند منبع آنها در کدام ناحیه واقعست آیا در ارتفاعات سلسله قفقاز یا در ارتفاعات دورتر مشرقی ؟

درستست که این دورود در جنوب باقیانوس جاری بود ولی آیا از کجا برمیخواست ؟ آیا میشود گفت این نوده عظیم کوهها در وراء حدود سرزمین معلوم بر فراز هوای محیط زمین صعود میکند و بفلک ائیری می‌پیوندد و دو رود دجله و فرات از آن ارتفاعات بیکران که آفتاب از پشت سر آنها از خود اقیانوس می‌تابد سرچشمه میگیرد ؟

شاید آن ارتفاعات فرازمین که مردم آسیا (پارناسوس) یا (الیمپوس) یا (پارادیسوس) (۳)

(۱) معنی کلمه Amazon یعنی بی‌سینه و بموجب افسانه یونانی برای تسهیل تیراندازی

گوشت يك سینه را میبردند .

(۲) (باب) عبری بمعنی درو (ایل) یعنی (اله) .

(۳) یونانی Paradeisos و فرنگی Paraisa همان کلمه (فردوس) است .

اسکندر درمییافت که اغلب اینگونه افسانهها از نقاط دوردست مشرقزمین میآید و آنجا بود که مردم میگفتند از زیرزمین آب حیات جریان دارد که هر که بخورد زنده گانی جاودان مییابد. همچنین میگفتند درخت زندگی در آنجا میروید که هر که را میوه آن نصیب گردد علم لاهوتی اکتساب کند. آثار خدایان بر زمین جمله بسوی نقطه مجهول راهنمایی میکرد، معابد قدیمی همه بسوی نقطه طلوع بود. بزعم اسکندر معبد (دلفی) در یونان بعد از معبد (آرادوس) واقع در سواحل آسیای صغیر و معبد (آپولو) در آتن مدتها بعد از عبادتگاه (آمن) مصر ساخته شد و آنهم بعد از دوره ای بوجود آمد که کلدانیان و مغان بابل بخدای نورپرستش میکردند. (۱) بسی نگذشت اسکندر در «میزا» نقشه ای را که ترسیم هکاتیوس (۲) بود بدست آورد و بموجب آن کلیه محیط سرزمین مسکون از یک نقطه نظر مرتفع معلوم و مرئی بود. مشارالیه آنرا بدقت استنساخ کرد و یادداشتهای خود را از معابد و مسیرهای مسافری افسانه ای گرفت و گذرگاههای مشرق را که هدفهای خودش بود بر آن نقش کرد. و در آن نقشه از کشیدن دیوار یا سد بزرگ در کرانه مشرق که بزعم او کوههای بلند در برابر آن دیوار بزرگ (یا پارا پانیس اداس) (۳) پست نبود نتوانست خود داری کند. این کلمه در واقع نام موطن خدایان محسوب میشود.

بالطبع دیده های دیگران هم شروع کردند بدیدن عالم اسکندری مثلا (هارپالوس) که معمولا تابع عقاید رایج میشد بر فراز عمارت رفت و با لوله کشف ارتفاع مجدانه رصد کرد و گفت باو اینطور ظاهر گشت که اوج آن دیوار عظیم سر در عالم دیوان و خدایان بر آورده .
بعض دیگر از دستیاران اسکندر با او مباحثه میکردند و میگفتند ترسیم مسافتات بزرگ زمین بدون اینکه آنها را اشخاص قدم بقدم به پیمایند جنونست، فقط خطوط سواحل دریاهاست که میتوان بدون طی کردن آنها از کشتیها که سیروسفر میکنند ترسیم نمود .

صحبت (پارا پانیس اداس) بگوش ارسطو هم رسید . او بجای اینکه با شاگرد عاصی خود بمعارضه پردازد روزی در باغ چنین گفت که حدود معلومات ما رفتنرفته توسعه مییابد بحدیکه هر قرن که میگذرد قسمتهای تازه تری از زمین مسکون بحیطه معلومات ما داخل میگردد، بعد با آن صدای خشک منقطع خود بیان نمود که در زمانهای قبل از دوره (همر) کوه الیمپس را که همه آنرا از دور میدیدند مقر خدایان مینداشتند ولی بعد از آنکه عده ای کافی از کوه نوردان بقلل آن بالا رفتند معلوم شد آنجا نیز عبارت از همین سنگهای طبیعی است و چیز فوق العاده ای وجود ندارد در نتیجه يك الیمپوس بوجود آوردند و گفتند در مشرق (نرویا) است و همانست که در جوف ابرها پنهانست تا اینکه آن کوه را هم کشف کردند و حالا میگویند الیمپوس در آن دورها در قفقاز واقعست .

ناچار اکتشافات در کوههای قفقاز عیان میسازد که این کوهها هم يك سلسله دیگر تشکیلات طبیعی زمین است نهایت مرتفع تر از بعض کوههای دیگر است. ارسطو در ذکراین کوهها کلمه «پارا پانیس اداس» را بزبان نیورد فقط در همانجا که ایستاده بودند بسوی باغ اشاره کرد و گفت «در اینجا هم خدایان هستند»

(۱) 'Ammon', 'Appollo', Aradus Delphi (۲) Hecataeus .

(۳) Parapanisades نام قدیمی که بناحیه سلسله جبال هندو کوش اطلاق میشده

مؤلف با اشتباه بجای (پاروپانیس اداس) (پارا پانیس اداس) ضبط کرد .

و نیروی زندگی همین‌جا نیز موجود است چنانکه در جاهای دیگر هست ،

ولی چون خلوت شد استاد مطالبی دیگر نیز گفت و آن این بود که مجهول همیشه اسرار آمیز و حیرت‌آور و مهیب است و اشخاص آنچه بیشتر آنها باشند بیشتر به افسانه می‌گردند . اسکندر همینکه به حجره خود برگشت کاردی برداشت و نقشه عالم را که ترسیم کرده بود با آن پاره پاره کرد و در حال خشم نسبت بخود آنها را بدور انداخت. معلوم شد استدلال طولانی و کوشش او در راه رسیدن بمجهول مانند قلعه‌ای بوده که بچه‌ها در ساحل دریای امواج از ریگ می‌سازند . ارسطو پاراپانیزادس او را بنام افسانه‌کنار گذاشته و این کار اسباب خنده و استهزای بچه‌های دیگر نسبت به ابلهی اسکندر شده بود و او در حال ملال و ناثربودن خود را مقصر می‌شمرد .

از آن بی‌بعد دیگر صحبت از پاراپانیزادس بمیان نیامد و دستیاران ارسطو با اسکندر حالی کردند که میل استاد اینست وی درس کیهان‌شناخت را ترك گوید و توجه خود را بسباسیات معظوف دارد، و اسکندر این دستور را بدون اعتراض پذیرفت .

البته بین ارسطو که در اواسط سن بود و به تنظیم و توضیح علل علوم طبیعی می‌پرداخت و اسکندر جوان خیالپرست عاصی که پی‌کشف اسرار میگشت و وجه‌مشتراك خاصی نبود ولی هر دو استاد و شاگرد نسبت باستعداد هم احترام داشتند و اوقات خود را در مباحثه بیجا ضایع نمی‌کردند . چهار قرن بعد مورخین رومی در باب شدت ولع اسکندر نسبت به دانش آموزی مطالبی نوشتند ولی حقیقت اینکه وی حتی تحت راهنمایی ارسطو در هیچیک از علوم تبحری پیدانکرد نهایت اینکه نسبت بکتابهای خود همان درجه شوق و تعلق داشت که بمعبد (پلا) داشت و اگر او را بحال خود می‌گذاشتند در مدرسه معتكف میشد و در غار افکار مفر می‌جست و شاید عمر بیشتری هم می‌کرد. شاید چنانکه میل پدرش بود پزشك میشد. فیلیپوس میکوشید پسر خیالپرست خود را تحت رهبری ارسطو و حمایت فرماندهان بزرگ سپاه حفظ و حراست کند . بعد هم شایعه و گفتگوهای شهر پلا بگوشش رسید ولی خونسردی خود را از دست نداد .

اسکندر خواه بواسطه تنهایی یا لجاج و خواه بحکم استغراق در خوشن چیزهائیرا که نسبت باو اتفاق می‌افتاد هرگز فراموش نمی‌کرد در صورتیکه بعضی از آن قبیل اتفاقات را امثال او ندیده می‌گرفتند .

نسخه (همر) را با حواشی که اضافه کرده بود همواره با خود داشت . اسب سیاه خود (گاسر) را که بررک شده بود تیمار می‌کرد . طبابت را تا آن اندازه که آموخته بود بکار می‌برد و معمای کوههائیرا که رود نیل از آن‌ها برمیخیزد و افسانه پاراپانیزادس را توأم با اشعاری که حفظ داشت هنوز در فکر خود می‌پوراند .

بشازده سالگی رسیده بود که گرم امتحانات سیاسی گردید و این در واقع آخرین موضوع تحصیل او نزد ارسطو بود .

چنانکه میدانیم فلاسفه یونان از انکساقورس (۱) یا افلاطون اهتمام نموده بودند در عالم فرض بهترین شکل را تعیین کنند که در نظر آنان عبارت بود از مدینه فاضله. مثلا افلاطون در کتاب جمهوریت خود

سعی کرد کاملترین شکل حکومت را تصویر کند. در آن مملکت مجاز بود که صاحب نظران اشرافی و نجیب یابردگان مزدور بحکم منافع مشترك ردیف هم زندگی کنند .

در (میزا) هم تحقیق و آزمایش کنندگان مدعی شدند که تعلیم مدینه افلاطونی بهترین تمام اهتمامات یونانیان است برای توفیق فکر کمال با واقع .

ولی از طرف دیگر ارسطو به اعمال نظر برای تعیین بهترین حکومت عقیده نداشت و فقط میگفت باید دید کدام اصول در عمل خوب از تجربه درآمده و در کجا و چرا .

باین نظر دستیاران استاد دستور میداد سازمان و تاریخ حکومتهای مختلف را که ثبت و ضبط شده تحت مطالعه قرار دهند و با این مقصود حدود صد و پنجاه شکل حکومت انتخاب و استخراج کردند . انواع حکومتهای خودیونانستان هم داخل این صد و پنجاه نوع بود مانند حکومت دموکراسی آتن و حکومت نظامی و کمونیستی اسپارته که یکدسته رزمیان فرمانروائی میکردند . همچنین حکومت مستبدۀ جزیره کریت و دولت روحانی معبد دلفی که بااعانات زوار اداره میشد . از شهرهای یونانستان که بگذریم حکومتهای خارجی مانند طرز اداره طوائف سواحل دانوب مورد مطالعه قرار میگرفت . ارسطو اینگونه حکومت عشیرتی را با حکومتی مانند حکومت فراغه در مصر مقایسه مینمود و عقیده داشت که این شکل دومی ازاولی تطور نموده . طوائف و حشی امور معاشی خود را از طریق جنگاوری و غارت و کمی بازرگانی اداره میکنند پس بالطبع پیرو رهبری یکفرد رئیس رشید جنگی بودند ولی مصریها خود را توسط اصول ثابت کشاورزی و کارهای دستی اداره میکردند و به سویی فرهنگی بلندی رسیده بودند .

ارسطو ملت خود یعنی مقدونیان را در مرحله بین این دو، یعنی شکل زندگانی عشیرتی دانویبها و مصریها قرار میداد . مقدونیان هنوز جوان و وحشی شمرده میشدند و از جنگلهای شمال سواحل رود، تازه باین تپه های مشرف بدریا آمده بودند و هنوز خود سری یک مردم صیادپیشه را داشتند . اینها با وجود حملات اقوام (سکه) و یونانیان استقلال خود را حفظ کرده بودند . ولی از لحاظ روحی تحت بندگی یونانیان متمدن و دون تمدن کریتیها و مصریها و فنیقیها محسوب میشدند .

زندگانی عشیرتی هنوز هم در مقدونیه معمول بود و اعضای خانواده سلطنتی (آمینتاس) یک طبقه و اعیان یعنی دارندگان زمین و اغنام و احشام طبقه دیگر بودند و مهام امور توسط انجمنی از فرماندهان نظامی حل و فصل میشد چنانکه قرنهای پیش از آنها هم جنگاوران معروف بودند که در باب مصالح عشیرت اتخاذ تدابیر میکردند .

این قبیل مطالعات ارسطو ایجاد بعض مسائل مشکل میکرد مثلاً بنظر میرسد که اوضاع ملت‌های متفرقه را بیشتر از طرز حکومت آنها محیط طبیعی آنها تعیین میکند . دستیاران او در نتیجه تحقیقات خود معلوم نمودند همانطور که ساحلی بواسطه امواج دریا فروشته میشود و ساحلی بهمین طریق بوجود میآید همانطور هم حیوانات بحکم شرایط حیاتی و مامون بودن یا نبودن از خطر نیز با انواع غذا تغیر مییابند . بهمین دلیل حیوانات جنگلی از حیوانات دشتهای مسطح چراگاه تفاوت دارند چنانکه این یکیهام بنوبت خود از حیوانات مناطق بیابانی فرق دارند میکنند .

در باب بشر همین اصل جاریست. رشد و تطور چوپانان تپه های بایر غیر از آن سکنه دره های مسیر رود است و مردمانیکه در امنه مستحکم و محفوظ سکنی و تغذی میکنند غیر از آنانی هستند که در

سواحل باز و نامحفوظ ساکنند . چنانکه خود یونانیها که از يك اصل میآیند بعدا شهرهای جداگانه مستقل بوجود آوردند زیرا شبه جزیره هلاس ، مرکب از دره های کوچک از هم جدا بود و آنان برای حفظ و حراست خود فلاع و شهرهای مستقل و جداگانه برای خود ساختند و اینکار را بحکم ضرورت انجام دادند نه اینکه باورد داشته باشند که بهترین دولت دولت باحکومت شهری باشد .

علاوه براین، شهرها هم از اشکال مختلف تصور کردند چنانکه شهرهای ساحلی که مواجه با بازار گانی دریائی بودند معتاد و متوسل بحکومت دمکراسی شدند زیرا برای ساختن و بکار انداختن کشتی ها محتاج تعاون و همکاری عمومی و بر عرشه کشتی همه مانند (ارگنوه های) قدیم مساوی بودند مگر اینکه يك فرمانده یا ناخدا انتخاب میکردند که تابع فرمان او میشدند در صورتیکه در شهرهای داخلی کار حکومت سپرده بدست یکمده از اعیان یا سرکردگان میگشت .

البته این موضوعات در برابر نظر عالی مدینه فاضله افلاطونی ناچیز و ناخوش آیند بود و در ضمن می رساند که سعادت مردمان تنها منوط بطالع نیست .

اما در باب مقدونیان معلوم بود که آنان هیچوقت حکومت شهری حسابی بوجود نیاوردند زیرا شهرهای (آکیا) و (پلا) فقیر بود و تجارنی نداشت و اهمیت و مراکز فرهنگی یونانیان را نداشت . مقدونیان چون با جاده های مهم تجارنی و خطوط ساحلی ارتباط نداشتند زندگی شان در مرحله کشاورزی و گله داری مانده و بموجب استدلال ارسطو امکان اینکه پلا شهری مانند آتن بشود در- بین نبود .

مشارالیه قواعدی برای اینکه مردمی روستائی یا شهری بموجب آن ترقی میکنند وضع نکرد . البته از نفوذ و تأثیر ترقی يك ناحیه در ترقی يك شهر دیگر و از نیرو و نشاط ساکنین آن بحث کرد ولی نگفت منظور از آن ترقی چیست . از طرف دیگر اینرا هم قبول نداشت که آتیة شهرها و ملل بسته بطالع یا تقدیر خدایان باشد . با اینهمه اسکندر جوابی برای آن موضوع که استادش با جدیت و شکیبائی پی آن میگشت پیدا کرد و آن این بود که اگر محیط در تشکیل مردمی مؤثر است آن مردم هم اگر همت کنند میتوانند وضع خود را بخواست خود تغییر دهند و اسیر طالع نباشند . ارسطو با عالم واقعی سر و کار داشت که آنرا تحلیل با جزاء میکرد ولی اسکندر با عالم خیالی که بنظر واقعی جلوه مینمود و از نظر دیگران دور بود اشتغال میورزید .

مشارالیه در بین صدوپنجاه شکل حکومت شکل حکومت تبس را بیشتر مورد توجه قرارداد. آن شهر که نسبت بشهرهای دیگری ترقی خاص کرده بود علتش وجود يك شخص بود که عبارت باشد از اپامینوندس (۱) زیرا او هم ایجاد يك سپاه نیرومند را آشنا بود و هم راه استفاده از فیروزمندی را میدانست چون نگهداری سازمان صلح بعد از جنگ دشوارتر از غلبه جستن بدشمن است .

اسکندر در مباحثات سیاسی این عقیده را اظهار میکرد : چون در کشوری شخصی پیدا شود که در تقوی و لیاقت سیاسی بمقامی رسد که کسی دیگر را شایستگی مقایسه با او نباشد در اینصورت اگر او را بادیکران مساوی شمارند ظلمی با او کرده اند. چنان شخصی باید میان مردم مانند خدا باشد .

روزیکه اسکندر غرق مطالعه بود و با علاقمندی زیاد میخواست بداند نیروی دریائی دولت آتن چه تأثیری در توسعه فرمانروائی آن در سواحل دوردست دارد یکی از افراد سواره نظام وارد اطاق وی شد و باو خبر داد که عنقریب به نیروئی که بطول ساحلی دریای نزدیکتر به پیش میرود خواهد پیوست . اسکندر با استغراقی که در یادداشت کردن مطالب و مطالعات داشت در جواب گفت در آخر ماه حاضرم حرکت کنم .

سواری گفت « شما همین روزها من حرکت میکنید چون حکم صادر شده » اسکندر با اوقات تلخی یادداشتهای خود را بدور انداخت و بدون تهیه، فقط پیرهن خواب خود و نسخه کتاب همروکار خود را برداشت و گفت حاضرم و راه افتاد . و از آن پس دیگر بعنوان دانشجو به « میزا » برنگشت .

شاید منظور فیلیپوس از آوردن پسرش به (میزا) رها کردن او از نفوذ الیمپاس بود ولی این منظور را بکسی اظهار نمود . این فرمانده یکچشمی نه در باب زنش صحبتی با پسرش کرد و نه در باب (کلتوپاترا) این حفره سکوت و پرده مجهول را فیلیپوس میتوانست از میان بردارد ولی اسکندر نمیتوانست . همچنین فیلیپوس اسکندر را در باب اینکه در پیوستن به سپاه مقدونی چه رفتاری کند دستوری نداد و مقدونیان مانند موج غباری از جاده شاه بطول ساحل و از معابر بزرگ و روبرو به پیش روانه شدند . با این پیشروی در روز از شیپور فجر تا شامگاه بیست تا بیست و سه میل راه میپیمودند و با تسلیحات کامل و خوار بار پنج روزه سریعتر از رسیدن اخبار و تندتر از هر فوج دیگری یونانی میرفتند . و هیچیک از این مسافتات حرص فیلیپوس را تسکین نمی داد و عادتش این بود که در حین پیشروی درست مانند سرکشی که بساختمانهای شهر پلا میکرد و لنگانگن این نور آنور میرفت در میان سپاهیان مقدونی خود گشت بزند و ظاهراً چادری و مقری نداشت گاهی کنار آتش يك سر جوقه مشغول خوردن و گاهی بایک نگهبان سوار مشغول کپ زدن میگشت .

شاید اسکندر در عالم خیال تصور کرده بود شغل سفیدی باومی پوشانند و يك زره سینه با علامت طلائی (آخیلس) بر تنش میکنند و او در رأس يك گروه سواره بر کوه اسب گاو خود راه می پیماید ولی حقیقت خشن غیر از این بود او مأهول گشت همراه چرخهای باربری پیاده پیش برود و کوله بار خود را هم بکشد و مسئولیت بار و بونه و حیوان و آدمی را هم بهمه داشته باشد . عرق کرده و عاصی همی بر ضد مرور زمان تقلا میکرد مگر مسافت بیشتری ببیماید و از اینکه حرکت جمعی از حرکت فردی آرامتر بود و يك چرخ شکسته کافی بود يك صف اراجه را از راه بازدارد خسته میشد و بستوه می آمد و میدید که اسبها بار خود را نخواهند کشید مگر مواظبت و تیمار کامل از آنها بعمل آید و ساق و سم و شکم آنها تأمین شود . چیزی که مایه امتنان بود ، خود اسکندر راه پیمای محکم و ثابت قدمی بود .

بدینگونه مقدونیان هم پیشروی می کردند ولی نه سمت مشخصی معلومشان بودند هدف معینی . گاهی میشد که در ساحل دریا تکاپو میکردند و بشنا میپرداختند و بمعالجه اسبها مشغول میشدند گاهی هم بلا انقطاع یکشبهانه روز راه می پیمودند . موقعی که يك شهر بندر را دور کردند و خواستند محاصره کنند ولی تا يك کشتی پیدا شد بدر رفتند ، شهر دیگر را شبانه اشغال کردند ولی روز بعد تخلیه نمودند و رهسپار شدند . نادر میشد سر جوقه ها نزدیک بشوند و سر صف را به بینند و از عمل آن آگاه کردند .

روزی که گلثویا ترا ستونهارا بازدید می کرد است میگردند و به سائمه اسب و پیاده میپرداختند و کشتی میگرفتند و بعد شرابخواری آغاز مینمودند. سر جوفهها قسم میخوردند که این گلثویا ترا دختر خوشبختی است. در موقع بازبها اسکندر هم او را مشاهده کرد در حالتیکه وی از روی طره موتی مجعد خرمائی رنگ خود نیمه نقابی کشیده بود و رختی بدون روپوشی تنش را میپوشاند که موقع راه رفتن از اطراف آویزان میشد. دختری بود چهارده ساله و همراه عموی خود (اتالوس) که با پرروئی خاصی پیش از دیگران میرفت راه میپیمود با اینحال گلثویا ترا بامنائی چشمهای خود را نیمه باز نگه میداشت و چون از پهلوی اسکندر رد میشدند وی نگاهی متجسسانه بسوی او کرد مثل این بود که زور او را اندازه میگیرد بعد جستی کرد و از پی اتالوس شتاب نمود. مشارالیهها گرچه ضعیف و ریز بود ولی شباهتی هم به (الیمپاس) داشت.

شب آنروز را وی برای فیلیپوس شراب ریخت و سر بازان شروع کردند با هم شرط بستن که شب را با فیلیپوس بسر خواهد برد دیگران این فکر را رد کردند و گفتند وی دختر با کرة تشخیص دوستی است و خود را با زانی نمیفروشد.

برای اسکندر که تصور میکردند بایست از طرف پدرش بآن مهمانی دعوت شونده اینک با سر بازان وقت بگذرانند میوه تعارف کردند و قبول کرد سپس شراب آوردند ولی نخورد.

بطوریکه اسکندر متوجه شد این سر بازان در باب اخلاق و لیاقت و خصوصیات سر کردگان خود اطلاعات کافی داشتند و فیلیپوس را روباه یکچشم و بز لنگ مینامیدند. در هر موقع چه موقع خوردن یا جنگ یا آبتنی کارشان کله و لنداند بود و علت عمده آن عبارت بود از کمی غذا و جیره و ممنوع بودن از غارت شهرهای رهگذر و مجبور شدن به تعمیر راههاییکه بسوی تنگه دار دانیل میپیمودند. میگفتند فیلیپوس ما را موقع کشت و خرمن از کار باز میدارد و مجبور میکند بار استرانا بردوش بکشیم.

با اینحال معلوم میشود پیمودن پیچ و خم راهها برای آنان بکلی بی معنی نبود و عقیده داشتند فیلیپوس میکوشد بنا دریرا که یونانیان بروی مقدونیان بسته اند باز کند. در مواردیکه ناوگان اسپارتی آنانرا مجبور به عقب نشینی میکرد آنرا هم برای خود توجیه میکردند زیرا فیلیپوس نمیتوانست نفرات خود را در اینگونه موارد که اسپارتهها شهریرا پس میگرفتند بمعرض تلف بگذارد بلکه ترجیح میداد یکشهر دیگر بی دفاع را بدون تلفات تصرف کند و آنرا با اسپارتهها مأخذ معامله و مبادله قرار دهد. بیشتر کارهای او با حیل و تدبیر جریان مییافت و صرف شمشهای طلا را به تلفات انسانی ترجیح میداد و در جنگ قبل از سر باز ارا به میفرستاد. منظور از این محبتها در حضور اسکندر این بود که وی را متوجه این نکات کنند زیرا حدس میزدند روزی فرمان سپاه بدست او خواهد داد.

این سر بازان در ارتفاعاتی که ناظر آبهای کی بود دار دانیل بود راحت باش کرده بودند و از دور میکوشیدند شهر (ترویا) را در سواحل آسیا مشاهده نمایند که در آن حین يك سر کرده گروهان نگهبانی شخص فیلیپوس در ضمن صحبت اظهار نمود که اسکندر جانشین پدرش نخواهد شد. این شخص که هفستیون (۱) نام داشت در عین اینکه جوان و بی ملاحظه بود آداب آنتی هاراهم آشنا بود و اظهار

میداشت که خانواده اش در بازار گانی خسارت سخت دیده بحدی که وی شمشیر خود را هم فروخته ولی حاضر است سرپول شرط به بندد که اسکندر هیچوقت شاه نخواهد شد. در اینموقع وی ملتفت نبود در باره کسی صحبت میکند که پهلویش ایستاده و صحبت خود را ادامه میداد و میگفت «همه چیز بسته است بمیل فیلیپوس و او از یک فرزند دختر خوی و کتاب پرست خوشش نمیآید و یکی دیگر را بجای او مینهد. اینطور نیست ؟»

افراد همه خاموش شدند و بسوی اسکندر نگران بودند تاروی هفستیون بیقید که با اسکندر خویشی هم داشت پیرد ولی وی صحبت خود را ادامه داد و گفت: «بعلاوه خویشاوندان باستانی لئونیداس همگی با کسیکه مادرش جادوگری بیش نیست مخالفند و این سپاه حاضر نیست بعد از فیلیپوس بکسی غیر از سرکردگان تمکین کند. اینست ملاحظاتی من هر که از شماها حاضر است با من سر پول زروسیم شرط به بندد حاضریم.»

در این بین اسکندر از میان مه که فضا را گرفته بود به آبهای خاکستری رنگ نظاره میکرد و درحالیکه خون در عروقش جوش میزد نفوذ رنگ قرمز نور را در طبقات مه مینگریست که ناگهان فاصدی خود را باورساید و خبر داد که پدرش را آسیبی رسیده و او را احضار کرده است. هفستیون دراستماع این خبر نگاهی بسوی اسکندر کرد و قهقهه خود را برکشید و بر کف دست خود نهاد و میزان کرد و باتبسم گفت «من اگر با تو شرط می بستم تصور میکردم درده هزاریک شانس نداری ولی معلوم میشود من باختم هان اسکندر اینرا بگیر و لازم نیست از من شکایت رسمی بکنی من محاکمه نمیخواهم عجله کن هر مجازاتی میخواهی بجای آر»

هفستیون بهتر ازین تدبیر راهی نمیتوانست برای نجات خود پیدا کند. اسکندر که هم بملاحظگی و هم النجای طرف را نیک دریافت دستی به قهقهه زد و گفت «من سرچند کلمه حاضر نیستم تورا در اینججا خاك كنم.»

فیلیپوس را که استخوان رانش در زرد و خوردی شکسته بود روی تختی کنار چشمه معبدی خوابانده و پایش را به چوب نیزه ای بسته بودند و چون اسکندر رسید خواست دست پیرد بیازد وی اجازه نداد و چنین گفت: «باز تاخیر ما با این ترتیب قبل از افتادن برف نخواهیم توانست به (پلا) برویم.» آنوقت رو با اسکندر کرد و گفت «این چه شایعه ایست میشنوم. من در اینجا گرم تربیت سپاهم میگویند تو میخواهی حکومت پلارا بعهده بگیری آیا واقعا میل تو اینست؟»

در اینموقع پارمینون (۱) رئیس ستاد و آنتیپاتر (۲) که گویا آنرا برای قضاوت در امر پسرش دعوت کرده بود ایستاده و گوش میکردند. اسکندر با سر آویزان و چشمان آبی تیره شده خود گفت «میل من اینست باز برگردم بر سر تحصیلات و مطالعات خود و در باب شایعه پلا هیچ خبری ندارم» فیلیپوس با خشونت معمولی گفت «این خبر مانند طاعونی در بین سپاهیان شایع شده. افراد فوج مقدونی تورا میخواهند - خبرداری؟ در صورتیکه جلب توجه آنها بسیار سخت است» گفت «نه خیر من خبر نداشتم»

فیلیپوس نظری متجسسانه بسوی دو نفر مشاور انداخت و اینطور حس کرد که پارمینون با اسکندر

اعتماد ندارد ولی آنتیپاترنسب باورثوقی داشت . و حرف خود را اینگونه ادامه داد « من مدنی از پلا دور بوده‌ام و راهی ندارد - چرا راه دارد . این شایعه ناچاری اساس نیست . ممکنست تو برگردی و در آنجا جای من باشی ، آنگاه مقدونی زخمی سرفه‌ای کرد و گفت « پس این را جداً بتومیگویم دست از آن حجره پزشکی بردار بر گرد به پلا و اسباب مباحات من باش ، و آنگاه مثل اینکه از فکر خود خوش آمده باشد روبه فرماندهان گفت « از این تاریخ بیعد اسکندر هفده ساله در غیاب من جانشین من در شهر خواهد بود و بنام من حکومت خواهد کرد . »

اسکندر اول امتناع کرد و بعد گفت: « چه نوع اختیارات بمن خواهی داد و از من چه انتظاری

داری ؟ »

فیلیپوس در عین بیصبری و ناراحتی که از درد استخوان داشت مهر کوچک شاهی خود را که روی آن نقش شیر بود با اسکندر داد و گفت تو اختیارات تام خواهی داشت . پرداختها را بعهده میگیری نامه هارا امضا میکنی ولی در مواعید خود دقت کن . از منم نپرس چه باید بکنی خودت در عمل باید دریایی که چه میخواهی بکنی . مگر من يك چرخ پر از طلا صرف نکردم تا ارسطو تو را تعلیم کند ؟ الان هم در باب سیاسیات با او مشورت کن يك مشاور نظامی هم با خودت همراه بردار - آنتیپاتر را ببر . يك معیت (اسکورت) لازم داری و يك لشکر پیاده انتخاب کن . نه ارسطو تو را تنها میگذارد نه آنتیپاتر . سپاه هم مراقب حال تو خواهد بود تا سر دختری گرفتاری پیدا نکنی . ضمناً باید از شمشهائی که موجود است یکمقدار سکه بزنی . »

فیلیپوس بعد از صادر کردن این احکام گوئی در حال تردید بود که احساسات خود را نسبت به پسر چگونه اظهار دارد و در آنحال اسکندر هم ترجیح میداد پیش پدر زخمی خود بماند و نزد سپاه باشد در اینموقع فیلیپوس با زمزمه گفت « بیا مرا ببوس و خدا حافظی کن ، و خود با لبهای خشکیده بصورت پسرش بوسه داده و بلافاصله آنتیپاتر اشاره با اسکندر نمود که راه بیفتد . اسکندر در حالیکه مهر را در کمر بندش جا میداد يك نوع تردید پیدا نموده بود و نمیدانست آیا پدرش او را بعلمت عدم استعداد نظامی مرخص میکند یا اینکه واقعا میخواهد او در پلا حکومت کند . ضمناً در خویشتن يك حس امتنان نسبت پیدرش که با راجیف ترتیب اثر نداده بود مییافت . ولی در عین حال در باب استعداد حکومت و اداره امور پلا ابدأ خود را گول نمیزد و نگرانی داشت (بعداً الیمپاس اظهار کرد که علت گسیل شدن اسکندر این بوده که فیلیپوس را از بابت دختره کلئو پاترا جنون بسرزده و خواسته اسکندر را از خود دور کند بخصوص که فهمیده بود سپاهیان اسکندر را دوست دارند.)

بعد از آنکه اسکندر بهمراهی آنتیپاتر برای اقتاد هفستيون بیادش اقتاد و او را رئیس نگهبانان خود تعیین نمود وی بلند قدرتر از اسکندر بود و باو مانند برجی از بالا نگاه میکرد . زور (هر کلس) (۱) و خنده (دیونیسوس) (۲) را داشت چه در عالم مستی باشد چه در هشیاری. اخلاق او در مواد مختلف با اسکندر فرق داشت مثلاً جنگ را به ورزشکاری و شرابرا بهشیاری ترجیح می داد .

(۱) Heracles یا Herokles نام پهلوان افسانوی یونان که نظیر هفتخوان رستم

اوهم دوازده خوان داشته (لاتینی Hercules تلفظ می شود لذا فرانسویان Hercule گویند .)

(۲) Dionysus رب النوع نبات و شراب .

موافقی که اسکندر بامواجهه مشکلات نوی خیالات سیاه میرفت هفستیون اهمیتی بمشکلات نمیداد و با آسایش خیال به نی زدن میپرداخت . با فلسفه بافی میانه نداشت و جمله (اوبریپیدس) شاعر را تکرار می کرد که گفته « خدایان هر چه میخواهند باشند ما بندگان آنان هستیم » و منظورش این بود که با تدبیر ما کاری از پیش نمی رود و برای مثال وضع خودش را ذکر کرد که روز پیش يك مجرم بودم و ظرف نیم ساعت فرمانده نگهبانان شاهزاده شدم و می گفتم این معجزه نیست پس چیست ؟ اخلاق ملایم او موجب امتنان اسکندر شد و او را بخود مقرب نمود و دوست خودش شمرد و بطلمیوس نسبت بآنها نظر خوشی نداشت و میگفت بین آندوهفستیون است که مردانه است . چون انتظامات مقدونیه دست انتیپاتر و اداره دربار در اختیار الیمپیا س بود اسکندر غالب اوقات خود را در باغ میزا که محل مطالعه ارسطو بود صرف میکرد .

ارسطو عقیده نداشت که تعلیمات اوصورت مسلمات داشته باشد و نظرش این بود که فلسفه یونان در راه کشف حقایق بواسطه استغراق در عالم کلیات خشک شده . سقراط بود که بواسطه سئوالات عادی محسوس خود سیر فلسفه را از تحری برهان محض برگرداند . حتی قبل از سقراط هم افکار فلاسفه صرف کشف چگونگی آفرینش یا ماهیت قوای قدسی میشد ولی این محقق آتنی موضوع آغاز وجود آدمی را رها کرد و بموضوع اینکه ازین وجود چه استفاده توان نمود پرداخت و بجای اینکه منشاء عالم را مورد تدقیق قرار دهد هدف و مآل آنرا تعقیب و تحقیق نمود در راه همین هدف بود مجبورش ساختند اتحار کند .

ارسطو هم با کله روستائی و انگشتان کار دیده خود همین طریق را پیش گرفت . بعقیده او از جهان ممکنست حل نشدنی باشد ولی تصور انسانی را میتوان تشخیص داد و برآه انداخت همچنین است عالم حیوانی چنانکه تاریخ تطور حیوانی را بهمین منظور تدوین میکرد . فرد بشر یا ملل از يك مرحله شروع کرده مدام بمراحل دیگر تحول مییابد و این تحول و تطور فقط بخاطر نفس تحول نیست بلکه يك علت غائی دارد و روی این اصل آدمی میتواند بتدریج از حدود جبر آزاد گردد و برآه مختار برسد و تکامل خود را بدست گیرد بشرطیکه وارد معنای تحول و تکامل گردد .

با این ترتیب استاد اولین اسراریرا که از اسکندر پنهان نگاه داشته بود باوی در میان نهاد و او که درست پی باین مطالب نمیبرد در هر صورت از دانستن وجود غایتی که وراء عالم بیکران تجارب مکنون دیده میشد خیلی تهییج شده بود .

در این بین الیمپیا س باو اصرار میورزید برای مجازات عشایری که در غیاب سپاه در نواحی مرز ایجاد فتنه کرده بودند حمله کند . و گفت « مردم میخواهند تورا در رهبری به بینند نه اینکه بشنوند هی می نشینی و کتاب میخوانی »

آنتیپاتر تهیه لازم را دید و اسکندر طوعاً و کرهاً براه افتاد ولی مادرش این اولین لشکر کشی اسکندر را موضوع نمایش قرار داد و دستور فرمود دکانهای پلارا به بندگان خود بر آراه خود جنب اسکندر براه افتاد تا او را مشایعت کند و آنتیپاتر را با پیاده نظام جلوتر فرستاد . اسکندر سر برهنه سوار اسب بزرگ (گاوسر) خود شده بود مردم از طرف مردم فریاد هرا و زنده باد بلند میگشت . وقتیکه از کوچه ها رد شدند و خلوتی دست داد الیمپیا س خود را با اسکندر نزدیک کرد او را بوسه داد و گفت تو مانند این مردم عادی نیستی و سری را که تا کنون نمیدانستی باید بدانی من از قدیم نسبت

به معبد (سموتراکیه) که خدایان در آنجا بیدیده آدمیان ظاهر میشدند عقیده داشتم و شب پیش از ازدواج خواب دیدم که نسیم شبانه جزیره باطاق من وزید و ستاره‌ها تار شد و یکباره صاعقه‌ای بوجود آمد بطوریکه خوابگاه مرا بلرزه درآورد تا اینکه شعله نور بر من تابش کرد و در آن چند نقطه خوابگاه مشتعل گشت و من بپا خاستم و آنشب در آنحال بود که من تورا حامله شدم نه در رختخواب فیلیپوس . (اریستندر) معبر بمن میگوید که پسر تو بیقین فرزند خدایانست . بعد از این صحبت الیمپاس از اسکندر جدا شد و گفت خود را مطابق شأن چنان تولدی نگهدار بعد چشمش که به هفستون خورد خود را با شتاب باو رسانید و بگوش او گفت « این پسر را حمایت کن و مراقبش باش و باو بگو بهتان بمن را که من زن زئوس هستم موقوف سازد » اینرا گفت و براه افتاد در حالیکه از ارابه خود به پشت سر بر میگشت و دست تکان میداد و گوئی خود را مانند ناوزیکا (۱) تصور میکرد .

با این ترتیب اسکندر اولین لشکر کشی خود را با بیم و نگرانی آغاز کرد . نگرانی او از استهزاء مردم بود و چون شروع کردند بیلا رفتن تپه‌ها تنش از ترس سرد شد . ولی بعد ملاحظه نمود که کاری جز اینکه در وسط حلقه سربازانش باشد ندارد و هفستون که این لشکر کشی را مانند صید آهو ساده میدید در جوار او مراقب و منتظر یک فرمان بود که باو از هر حیث کمک کند و فر مانده ورزیده مقدونی هم از آنطرف فرمانهای لازم را صادر میکرد .

افراد طرف که عبارت بودند از طوائف کوهستانی میتی (۲) گله و بنه خود را برداشتند و بارتفاعات عقب نشینی کردند و فقط بواسطه تیر اندازی مزاحم مقدونیان میشدند . آنتیپاتر اینطور صلاح دید که اسکندر شهر میتی‌ها را خراب نکند بلکه مردم کشاورز نواحی مجاور را در آنجا جای دهد و حصارهایی هم برای دفاع در آنجا ساخته شود . و هفستون پیشنهاد کرد نام شهر را اسکندریه گذارند چنانکه پدرش نیز اخیراً شهر بر ا که تسخیر کرده بود (فیلیپی) نام نهاده بود .

این محل جای آرام کوهستانی بود که دود چوبهائی که میسوزاندند از آن ساطع میشد و بشاخهائی درختان اطراف می‌پیچید . اسکندر طبق تعالیمات ارسطو متذکر شد که همه مقدونیان چند قرن پیش از آن مانند همان طوائف گله بان و کوهستانی بوده‌اند .

بعد از مراجعت بشهر پلا اول کاری که اسکندر کرد این بود که اریستندر معبر را بخواهد و ازو تعبیر خواب الیمپاس را بپرسد و این مرد از خواب الیمپاس تعجبی ننمود بلکه اظهار داشت که علائمی همان عقیده مشارالیه را تأیید میکند حتی خود فیلیپوس هم خوابی معنی دار دیده بوده که گویا موقع هم خوابگی با الیمپاس تن او را با مهری که نقش سرشیری بران بوده مهر کرده . اریستندر در تعبیر این خواب گفته بود معنی خواب این نیست که فیلیپوس باید زن حشری خود را بیشتر بیاید بلکه مقصود اینست که پسرش شجاعتی فوق بشری خواهد داشت . بعد معبر چنین گفت « اینها علائمی است که چون و چرا بر نمیدارد . فیلیپوس پدر شما نیست »

این حرف معبر بنوعی شایع شد و در بازار و مهمانخانه‌های پلا پیچید که مردم رفتند

(۱) Nausicaa بموجب داستان (همر) دختر پادشاهی که (اولیسوس) را از طوفان

سراغ روحانی معبد دلفی تا ازو بپرسند و غیبگوی آن معبد اظهارات الیمپاس و اریستندر را نه تصدیق کرد نه تکذیب . چون بامداد روشن شد و اسکندر برای قربانی و عبادت بمعبد رفت و رو بمشرق ایستاد نذر و هدایا را تقدیم داشت جمعیتی از خدمتکاران صف کشیده و خاموش ایستاده بودند تا شاهزاده طلائی موی خود را در حال تقدیم قربانی بپدرش (زنوس) مشاهده نمایند .

پیش از آنکه ماه تمام عیار شود و رو بافول نهد آنتیپاتر پیامی از فیلیپوس نزد اسکندر آورد و آن این بود : « فیلیپوس شاه و فرمانده مقدونیان الیمپاس ملکه (ایروس و دختر ثو- پلامیوس (۱) را طلاق میدهد و (کلئوپاتر) دختر برادر آنالوس را بهمسری خود اختیار میکند . »

دموستنیس و قبرهای خیرونیا

بسی نگذشت که فیلیپوس اسکندر را بار دیگر به سپاه خواند و او را با هفستيون بخدمت در سواره نظام اختصاصی برگماشت .

همانسال که تاریخ ۴۳۸ سال بعد از اولین مسابقه اولمپيائی (یا ۴۳۸ قبل از میلاد) بود بین لشکر مقدونی و حکومت‌های شهری یونان نزاعی پیش آمد. این نزاع در واقع از طرفی روی حرص لشکر کشی فیلیپوس بیونان و از طرفی نتیجه عزم دموستنیس (۱) بمقاومت بود .
در اینموقع یونان متحدی وجود نداشت و بیش از دوازده حکومت شهری برپا بود و فقط یک جنگ عمومی آنها را با هم متحد می‌ساخت مانند موقعی که یونانستان از طرف سپاهیان

Demosthenes (۱)

آسیائی مورد حملات فرارمی گرفت (نظیر اولین تلافی درمارانن تا برسد فیروزیهای دریائی و خاکگی درسالامیس و پلانته (۱) .

همینکه خطر پایان می یافت حکومتهای محلی مانند پركهای چرخى كه درهم شكند بازمتفرق می گشتند. حتى جنگهای داخلی سر می زد و موضوع نزاع بسط حكومت هريك شهر بود و هريك چه نیروی خاكی ضد نیروی دریائی باشد یا آتنی ضد اسپارتی با شدتی تمام بجهان هم میفتادند .

عجب آنكه در همین دوره مخاصمات و مهاجمات ملی بود كه شهر آتن تحت حكومت پريكلس (۲) باوج ترقی رسید . وعقب سر آندوره علائم و تأثیرات جنگ مانند انحطاط نسل و سنگینی مالیات و بسط تجارت و اهتمامهای مذبوح برای صلح شروع نمود . حكومتهای شهری بعد از يكقرن ونیم جنگ كارشان تجارت برده گشت و برای حفظ خود نظامیان حرفه ای بوجود آوردند كه با جیره و حقوق استخدام می كردند . اداره امور هم بدست افرادی قوی یا مستبد یا درمواردی در اختیار شوراهاى مذهبی افتاد . در اواخر این دوره انحطاط بود كه فیلیپوس از مقدونیه برخاست و رهبری سختگیرانه ای را كه از عهد پريكلس ازین رفته بود از نو آغاز نمود و برضد او بود كه خطیب آتنی یعنی (دموستنیس) قیام كرد و بواسطه خطابه های خود حكومتهای شهر را متوجه بمخاطره كرد ؛ اکنون نزاع بر سر قدرت در ممالك یونان در واقع منحصر باین دو نفر شده بود . از طرفی فیلیپوس فرصتجو و واقع بین بود كه از اوضاع آشفته شهرها استفاده می كرد و دعوی حمایت دین و حفظ معبد دلفی و خیرخواهی ملت را داشت و از طرفی دموستنیس خطاب بر متولین غافل آتن فریاد می زد و یباد مارانن را در خاطرها زنده می نمود و يك لشكر ملی میخواست كه حقوق وهستی حكومتهاى دمكراسی یونانرا از زوال نجات بخشد .

ولی این جنگ بین دو شخصیت نزاع واقعی میان دو طرز فكر بود كه عبارت باشد از فكر دمكراسی كه در حال افول بود و فكر حكومت شخص واحد . خطابه های دموستنیس در واقع بیش از ضدیت با شخص فیلیپوس علیه طرز فكری بود كه احتمال میرفت در شخص او عملی گردد چنانكه میگفت : اگر فیلیپوس فردا ازین برود شما فیلیپوس دیگری بجای او می آوريد . من يك سپاه ملی می خواهم . آیا مگر از فیلیپوس میترسید اگر میترسید شرم بر شما . اگر فیلیپوس رزم آزموده است كرك هم قدرت دارد و چون از نظر دور شد به لاشه های مرده حمله میكند . اگر او خوشریخت و میخواره است زن و ابرك هم آنطور است . آیا خیال می كنید خدایان چنین آدم شهوتران اسباب چنین خونخوار را مورد عنایت قرار خواهند داد ؟

خدایان میهن پرستان یونانرا بواسطه غیگوی معبد میتیا امید بخشیده است و آن غیگوئی اینست :

عقابها از فراز آسمانها كریه مغلوب و مرگ غالب را خواهند دید این غیگوئی آشكارا نشان میدهد كه مهاجمین مقدونی فیلیپوس را از دست خواهند داد و او در جنگ آینده كشته خواهد شد . با این طرز تهیج مردم بود كه دموستنیس نیروئی از میهن پرستان یونان بوجود آورد . و آنرا بمیدان كشانید و آنانرا متقاعد ساخت باینكه باید جنگ در بیرون نواحی آتن وقوع یابد و تبسی هارا مجبور باید كرد

با آنتی‌ها متفق بشوند (درواقع نیروی عمده متفقین از همین تبسی‌ها بود) عرض ستونهای آنها از شاتزده رده تشکیل می‌یافت و تخت فرمان‌ایماننداس بود. آنها بودند که اسپارتهای معروفرا کوبیدند. پیاده نظام تبسی یکمخدمت سربازی می‌کرد و شجاعت آن در میدان جنگ شهرت داشت.

در هر صورت خطیب بزرگ با وعده و نوید و تهییج و ترغیب به همراه سربازان رومقدونی پیشروی کرد و مثل این بود که نیروی دمکراسی رستاخیزی نموده باشد. خودش با پیاده نظام میرفت و سپر مغفری بیازوی خود داشت و تنها نشان درجه او که با خط زرین بر روی سپر نوشته شده بود عبارت بود ازین جمله: « سلامت »

کم کم دموستنیس از فشار آوردن دست برداشت و کار را به پیاده نظام وا گذاشت. از طرف دیگر آثار وجود فیلیپوس که بازیگر ماهر و حیل و پرداز و فرمانده و رزیده‌ای بود کم کم محسوس می‌شد. در ابتدا لشکر مقدونی ناپدید بود یعنی سربازان یونان که باروحیه خوبی روبه پیش میرفتند آثاری نمی‌دیدند ضمناً خبری هم شایع شد که فیلیپوس به بالکان رفته. ولی بسی نگذشت که سربازان یونان اطلاع حاصل کردند که فیلیپوس با مقدونیان پشت سر آنهاست و معلوم شد خبر مسافرت وی دروغ بوده. یونانیان خسته و نگران از فراز کوهها روبرو درازی که در جوار محل خیرونیا بود سر ایز بردند و یکباره مقدونیان را در آنجا مشاهده کردند ولی اینان ابتدا به لشکری شباهت نداشتند و صف کشی نکرده بودند و آسوده وار تکاپومی کردند و ظاهراً عمله و باروبنه هم نداشتند. بعد توقف کردند و فرونشستند مثل اینکه منتظر میشدند یونانیان سر وقت آنها برسند. ولی از دور ستونهای سوار مقدونی که تاران غرق زرهای مغفری بودند از گودالی بحرکت آمدند ولی آنها هم خطرناک دیده نمیشدند. یونانیان بشتاب افتادند و پیاده نظام تبسی در ستونهای خود جای گرفتند و از جوار معبد مخصوص به هر کلس وده (خیرونیا) عبور کردند و روبه رودخانه پیچانی که بین آنها و دشمن فاصله بود نهادند. سواران مقدونی در آن سوی منتظر تلافی بودند.

بعد از ظهر آفتاب بچشم سواران افتاد همگی سوار شدند ولی هنوز منتظر بودند آفتاب در میان درختان بسته بسته بلوط بالا بزند. هنگ سوار مقدونی که مرکب از اعیان قوم بودند تحت فرمان پارمنیورئیس ستاد شده بود.

تجارب گذشته نشان داده بود که پارمنیو بدون فرمان فیلیپوس پیشروی نخواهد کرد ولی چنین فرمانی از فرمانده لشکر که گویا در محلی مشغول نبرد با ستونهای تبسی بود نرسید. از سرو صدائی که بگوش میرسید معلوم می‌شد مقدونیان عقب نشینی کرده و از عهده دفع تبسی‌ها بر نیامده‌اند.

فشار انتظار سواران مسلح را با وجود اینکه معتاد بودند خسته کرد. فقط از فواصل درختها ایمن‌افذ کرد و خاک مشاهده می‌کردند لشکر کوچک هیپاسیست که نیروی کمکی بود از طرف یسارگرم نبرد است. گاهی تیراندازان کوتاه لباس کربتی از دامنه‌ها حرکت می‌کرد و مد نظر را می‌گرفتند و حائل می‌شدند. بیشتر از این بواسطه تابش آفتاب در طبقات غبار چیزی مرئی نبود.

سواران با بی‌صبری بندهای سپرها را بر بازوان خسته خود استوار می‌ساختند و باینسو و آنسو

حرکت میدادند تا از فشار وزن آن بکاهند ولی حرف نمیزدند چون گوششان بسوی حوادث بود . با اینحال در صفهای خود در حال انتظار فرمان میماندند اگر يك سواره صفها را نشکافته بود. آن سوار عبارت بود از اسکندر پسر فیلیپوس .

مشارالیه هم بر کره اسب سیاه خود انتظار کشیده و کاسه صبرش لبریز شده بود . او را به همراهی هفتیون با درجه فرمانده هنگ به گروهان تعیین کرده بودند ولی در حقیقت فرمانده هنگ فیلوتاس پسر ورزیده پارمنیو بود . جنب اسکندر جنگاور بزرگی با متانت بر اسب نشسته بود که نامش کلیتوس بود و او را بواسطه آفتاب سوختگی سیاه مینامیدند و مأموریت داشت بمحافظت شخص اسکندر پیردازد و باین مناسبت با او زانو برانومیرفت . این کلیتوس سیاه اعصاب آهنینی داشت . ولی اسکندر تقلامی - کرد تا زانوهای عریان خود را از لرزه نگهدارد و عرق خود را که از دست راستش قطره قطره میفتاد پاک میکرد و از فکراینکه عنقریب پشت پرده غبار داخل معرکه خواهد شد در عذاب بود و صداهای مهیب جبهه که مانند امواج بزرگ بلند پوست میشد او را هراسناک میساخت . این استیلا ترس در او مانند زنجیری بود که می تنگتر و سفت تر شود و توأم با آن تابش آفتاب بچشم او نفوذ می نمود . و در اینحال ملتفت بود که سواران دیگر پشت سر او متوجه ترس و وحشت او بودند .

يك سردی معده او را منقبض کرد و حالش بهم خورد چنانکه بزور خود را از استفرغ نگه میداشت . درین بین کلیتوس با تفتن پوست روی زخم بازوی خود را میکند و صداهائی نظیر صداهای قوبلند بود ولی مشکل بود در آن نواحی قوپر و از کند .

اسکندر برای غلبه به کسالت خود زانوهای خود را بفشرد و ناچار اسب سیاه خود را می زد و اسب گاو سر بجلو تاخت . کلیتوس هم دادی زد و در این موقع شاخ درختی بصورت او بر خورد اسکندر سپر خود را بر کشید و خم شد و از میان تیر اندازان که از پشت سر با بی آرامی باینان نظاره می کردند عبور کرد و سواران دیگر از پی او بحرکت آمدند ولی او آنها را نمیدید . آلات فلزی مدام به سپر او کوبیده میشد و اسبش رم میکرد و او زانوهای خود را سفت نگه میداشت تا گهان دید اسبش بهوا پرید و دستهای مردم در پیش پای او بزمین افتادند و آنوقت متوجه شد که اسبش بناچه سرعتی می رود و بکوشید تا کمی رامش کند .

گروهی از میان گرد و خاک پدید آمد و در نظر او مانند اینکه با هم فشرده ایستاده و نیزه های خود را بسوی او دراز کرده بودند مجسم شدند . اسکندر پشت سر خود خم شد و اسبش برجست و تاخت آورد و او به بهای سر خود نبرد کرد و دوزخمی را مشاهده کرد که پشت بر پشت تکیه کرده و دستهایشان را بلند نموده و باوا اشاره ای میکنند سرانجام اسکندر اسب خود را آرام کرد معلوم شد بر لب رودی رسیده . گوش فرا داشت و دید صدائی نمیآید ولی تشنگی زیادی در خود حس نمود و در حال لگام اسب را بیازو پیچید و بر لب رود دراز کشید و آبی خورد و سر خود را بسرعت توی آب فرو برد و بعد بیاك کردن سر و صورت پرداخت و چون آب و عرق چشم پاک شد دید اسب هم آب میخورد . تنفسش بحال طبیعی بر - گشته و دل بر همی او رفع شده بود ولی نمیخواست حرکت کند و از یکسوی بیشه صدای چرخهائی بگوشش میرسید . و آنگاه ملتفت شد که آسمان تغییر یافته و شعله آفتاب گذشته و ابرهای فراز تپه ها بتدریج سیاه میشود دستها را بلند کرد و بر کره اسب برآمد و از راه میان بیشه برگشت و بجاده رسید و از آنجا از وسط جالیزی عبور نمود و بمعبدی که از سنگ سفید ساخته شده بود رسید و مردمی را دید که بیحرکت

و بیحس افتاده‌اند و ازدورهم اشباحی را مشاهده میکرد که از خط شعاع آفتاب مغرب این سو آنسو میگذشتند و آنچه فکر کرد که ساعات روز چه طرز گذشته درست سردر نیابورد آنگاه متوجه شد که در آنسرزمین درهم بزم جنگ باید خاتمه یافته باشد. بعد شخصی را مشاهده کرد که لنگان حرکت می‌کند و چون صدای يك زخمی بگوشش می‌رسد بزمین خم میشود و علت اینکه نظرش بسوی او جلب شد این بود عده‌ای مسلح هم پشت سراو که گوئی در جستجوی کسی بود حرکت می‌کردند سر انجام معلوم شد آنشخص خود فیلیپوس بوده . تا پدر پسر را دید زوزه کشید و گفت « شکر بخدایان توانا »

پس اسکندر را گرفت و دست بر تنش مالید تا بداند زخمی برداشته یا نه بعد او را به سینۀ خود فشرد و اظهار کرد که فیلو تاس میگفت تورو بسوی ده از نظر ناپدید شدی مانند اینکه از طرف دیوی ربوده شده باشی و آنچه کوشیدند جسد نورا هم پیدا نکردند . حال من باید به دلفی سارق نذر طلا بدهم .

فیلیپوس بشدت مست بود و یکباره دادو پیداد راه انداخت و گفت « پسر کی بتو گفته بود هنگهارا بدون اجازه حرکت دهی . پارمنیو که فرمان نداشت و هنوز موقع نرسیده بود می‌گویند آنها از فیلو تاس تبعیت کردند و فیلو تاس هم از تو . کدام جن تورا مستولی شده بود هاه » اسکندر جواب داد که « خوردم هم نمیدانم ترس بمن غلبه کرد » فیلیپوس سر پر از زخم خود را برای نگاه بسوی پسر بر گرداند و در حالیکه نفسش از مشروب بومیداد گفت « نگوترس غلبه کرد در پشته (خیرونیا) کارچندان آسان نبود . پارمنیومانند غولی دیده میشد خود من بو حشت افتاده بودم از چنان وضعی بدون نبرد نمی‌شود خلاص گشت . فقط چیزیکه لازم است باید هوای خود را داشته باشی تا وظیفۀ خود را بانجام رسانی »

اسکندر که انتظار خشم پدر را داشت از شنیدن این سخنان نفس راحتی کشید و مسرور شد مثل این بود فیلیپوس سر گذشت اسکندر را در پیشۀ بلوط رو داده بود منظور داشت . در این موقع وی رو بتاریکی کرد یکباره شروع بداد و بیداد و فحاشی نمود می‌گفت زیاد کشته شد . اینطور جنگ نمی‌کنند . گناه گروهانست که قبل از وقت بحمله پرداخته‌اند . و در حالی که بدوش اسکندر تکیه زده بود در تاریکی میان اجساد کشته‌گان می‌رفت و پایش بآنها می‌خورد و اوقات تلخی مینمود .

نقشۀ او این بود که راه بدهد ستونهای تبسی که در برابر آنها مانعۀ ساده‌ای جا داده بود پیشروی کنند و پشت سر آنها جنگاوران سریع آتنی بیایند و آنقدر منتظر شود تا همه تصور کنند دشمنی در کار نیست و آنها فیزو زمندند در اینموقع گروهان مقدونی با پشتیبانی هیپاسیستها و سواره نظام تسالی ناگهان بدشمن بتازند .

اسکندر هنوز آن دقیقه را که پدرش مست و خراب او را در دامنه‌ها با خود میبرد و نفرات در جستجوی کشتگان بودند فراموش نمیکرد فیلیپوس گفت « تبسی‌ها در این مکان توقف کرده بودند آنگاه که من در سن تو بودم در همین محلها مشق و تعلیمات آنها را نظاره میکردم آنها مانند آتینها شکست نخورده‌اند . لازم بود آن بی‌تبارها را نابود کرده باشیم »

بعد رو بتاریکی نهاد و این جمله دموستنیس را که در حفظ داشت یونانی زمزمه کرد:

« چشمه سار های سرزمین ما و رودها که آنسرزمین را آبیاری میکنند و بوته هائی که خانمان ها در آن واقعت »

در اینموقع سیر آن خطیب نامی را پیدا کردند که بخاك افتاده بود و بر آن کلمه «سلامت» خوانده میشد . مردمی که از دور جنگ را نظاره میکردند حکایت نمودند چگونه دموستنیس اسلحه خود را بر انداخت و بهمراه دیگران هراسان از دره (خیرونیا) فرار کرد . میگویند بعداً که در آن از در خواست کردند نطق کند امتناع نمود و گفت «میدان خیرونیا بجای من نطق کرد»

اما مردم آن از شکست خیرونیا - از اینکه مقدونیان تبس را تصرف کرده اند مبهوت شدند و بفکر افتادند خطیب یونان را وادار کنند با فیلیپوس رشته صلح بچنابند . دموستنیس هم بین مردم رسوا شد و موقعیکه در شهر ظاهر میشد داد میزدند و او را افعی مینامیدند و بعض سخنگویان سیاسی در مجلس در باب او گفتند «نطق دموستنیس بوی چراغ مطالعه میدهد» دموستنیس در جواب گفت « چراغ من بوی چراغ شما را نمیدهد »

عجب اینکه فیلیپوس فشاری به آن وارد نیاورد زیرا مانند همه مردان کوهستانی احترامی بزرگ نسبت بشهر مرکزی میگذاشت بلکه يك هيئت حسن نیت مرکب از اسکندر و هفستیون نزد آنتی هافرستاد . در ضمن مقدونیان حریص او را که اولین بار با توده مردمان درس خوانده تماس پیدا میکرد، بتماشای اطراف بردند از جمله وی بتماشای تپه قدیم ارثوپا کوس (۱) رفت و در شبهای خنک در رده اول صندلیهای راحت مرمری نمایشگاه (دیونیوسیوس) قرار میگرفت و گاهی در باغهای چراغانی بهترین رسیپها رفت و آمد میکرد و در آنجا از سیاسیات و از مطالب متنوع روز مانند تجارت دریائی و عقاید سوفسطائیان و قصه های مصر قدیم که گویا در آنجا پیشگوئیهای ابوالهول شنیده شده بود بحث مینمود .

جوانان مقدونی نیز همراه شاگردان افلاطون در محل لو کئون که عنوان آن از نام پهلوانی موسوم به لو کوس (بمعنی کرک) آمده بود گردش میکردند (۲) هفتسیون در شنیدن این کلمه بروجه معتاد شوخیش گرفت و گفت «اینک نمونه تظور و تکامل» از کرک به پهلوان و از پهلوان بفیلسوف تا کار بکجا کشد»

مشارالیه واقعی هم که با رجال سیاست بر ارتفاعات پائین پارتنون (۳) می نشست واقعی نمی نهاد و میگفت : « این آنتی ها حقوقی میگیرند تا معیشت خود را راه بیندازند و تمام روز را اینجاها به نشینند و بیهوده و بیکاره کپ بزنند اینان نمی دانند چه بکنند » اسکندر هم قول ارسطو

Areopagus (۱)

(۲) Lykos در یونان قدیم بمعنی کرک آمده و چنانکه در متن متذکر شده گویا نام يك پهلوان داستانی بوده و بنا بقولی ابتدا نام یکی از معابد بنام (آپولو) لو کیوس Lykeios بوده و در هر صورت مدرسه ارسطورا بهمین مناسبت لو کئون Lykeon مینامیدند که بلاتینی لوسهام (یا لیسهام Lyceum) و بفرانسوی لیسه گویند .

(۳) Parthenon نام معبد معروف آن بر تپه آکرپولیس .



در خیر و نیا

را، بسحر می‌آورد نه می‌دست آنتی‌ها در تصورات خود و در جستجوی حقیقت کلیات می‌بافند و از بی‌مطلق می‌روند.

گاهی هم این مهبانان مقدونی با اشخاص مسن ملاقات می‌کردند و شوخیهای آنانرا که با شاعر زشت یعنی سوفوکلِس می‌کردند می‌شنیدند و در نمایشهایی مانند نمایش (زنان ترویا) تألیف او بر پیدس که زنان یامردان معروف را موضوع قراره‌یدادند حاضر می‌شدند. موضوع نمایش در باب زنانرا آریستوفانس در نمایشنامه (لوزیسترانه) بخوبی پرورانده بود (۱) حقیقت اینکه افراد بانوان آتن که به بانوان همدَم معروف بودند در افکار خود نسبت بمردها متجددتر بودند. زبان حال رجال آتن این جمله ساین بود « مادام که خدایان مرا باین حد کثافت متمول کرده‌اند دیگر چکار دارم در باب آنها شکی کنم ؟ »

بانوان همدَم واقعا نخبه و مطبوع بودند و خود را از نظر مقدونیان کوهستانی بی‌تربیت که بتدریج دارای نفوذ و قدرت می‌گشتند گرچه هنوز ثروتهای بزرگ کسرد نی‌آورده بودند پنهان می‌داشتند.

از چیزهایی که در آتن اسباب تعجب اسکندر شد کمیابی بچه بود که در اطراف و جوانب منازل دیده نمی‌شدند ولی هفستیون اینطور توضیح داد که « این مردم حوصله ندارند بچهائی داشته باشند هی اینور و آنور بدوند و نان بخوانند و بهر که رسیدند (پایا) بگویند بعلاوه در آتن سقط جنین هم خیلی رایج شده و این عمل چه خوب چه بد از ازدیاد نفوس جلوگیری میکند. بر خلاف زنهای ما (یعنی زنهای مقدونی) که بچه‌های متعدد دارند. آیا دخترها که دتائیس نام دارد دیدی او بچه‌دار در صورتیکه خودش بچه است »

بنظر هفستیون نفوذ بانوان همدَم یا هر جائی در جامعه آتن بهم نبود و میگفت من تن خود را برای مشت خوردن یا مشت زدن فروخته‌ام ولی اگر این زنهای تنشان را می‌فروشدند در ضمن معرفتی دارند و بسط معرفت آنرا کمک می‌کنند. اختلاف آتن با شهور ولایتی پلا از جهات دیگر هم ملحوظ بود. ثروتی که از مالیات و از جزایر تابعه و از تجارت متزاید دریائی می‌رسید دورتا دور شهر را با خیابانها و بنگاههای عمومی آباد کرده بود. در سراسر دکانها صدای سکه‌های نقره شنیده میشد و قیمتها نسبت به پلا خیلی بالا بود. در بندر شهر کشتیهای بازرگانی از سواحل دریای سیاه غله و از جزایر دور دست الوار و دسته‌های بردگان سیاه و سفید آورده و خالی می‌کردند و بوی تند شراب در طول ساحل پیچیده بود. اسکندر بموجب تعلیماتی که از اراسطو گرفته بود بجهتجوی علل این مشاهدات می‌پرداخت و تصور میکرد زیادی پول از گرانی قیمتها ناشی شده. ارزش اجناس بالا میرفت ولی مزد کار تغییر نمی‌یافت زیرا سیل بردگان و سربازان بیکار بشهر جاری بود و بعلاوه آتن مصالح را برای صنایع جدید خود از مشرق و سواحل آسیا وارد می‌کرد. این فعالیت اقتصادی و متراکم ثروت در این شهر یک طبقه اشرافی احداث

(۱) سوفوکلِس Sophocles و او بر پیدس Euripides دو شاعر فاجعه‌نویس و آریستوفانس Aristophanes شاعر و نویسنده فکاهی یونانی هر سه در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیستند. نمایش لوزیسترانه Lysistrata اثر نویسنده اخیر الذکر در باب زنانیست که با شوهران خود بر ضد جنگ مرافعه داشتند.

کرده بود که سه نسل پیش یعنی موقع جنگهای داخلی وجود نداشت .

اسکندرا زهر کوچک پرازدحام شهر که نگاه میکرد مجسمه عظیم الهه آتن موسوم به پالاس (آتنا) (۱) را که برترینات طلائی و پیشاپیش آسمان صاف کبود سر کشیده بود مشاهده می کرد و معبد کوچک (زنوس) یا پدر خدا بانرا که در شهر یلا بود بخاطر می آورد . عده ای از مردم با اوصحبت از ایسوقراطیس فیلسوف صدساله که تازه مرده بود میکردند که چطور عمر خود را مانند دموستنیس وقف هدف عالی دمکراسی کرد ولی برخلاف زعم وی عقیده داشت که حکومتهای شهری یونانستان روبه انقراض است . میگفتند چطور ممکنست این عقیده فیلسوف پیر صحیح باشد در صورتی که آتن از حیث تجارت و مستعمرات هیچگاه بدین پایه ترقی نرسیده و تنها چند بندر آنرا مقدونیان گرفته اند . آمار نفوس و ذخیره نقره و مؤسسات عمومی نشان می دهد که ایسوقراطیس دروغ گفته . وی بحکم سن و سال خود فقط اولین حکومت شهری قدیمی را که اغلب مردم بشغل کشاورزی امرار معاش می کردند و پیشرفت صنعتی حال حاضر وجود نداشت در نظر گرفته . شکایت او ازین بود که در این عصر حکومتهای شهری یونانستان بین خود نمیتوانند صلح داشته باشند و کلیه آنها : سپارته آتن آرگوس دلفی کووینت و تبس اولاسریاست و ثانیاً سرتجارت باهم نزاع داشته بعلاوه در داخله هم بدو دسته پولدار و کارگر منقسم شده اند . این بود مطالبی که ایسوقراطیس سالخورده می گفت که بموجب شایعه بعد از استماع شکست (خیرونیا) بواسطه خودداری از غذا خوردن انتحار کرد .

همین فیلسوف سالدیده بود که یکصدسال بعد از حادثه سالامیس حکومتهای شهری جدید را با تسلیم شدن در برابر ایرانیان متهم می ساخت و می گفت سیاست و پول ایران فتحی کرد که ناوگان و لشکریان آن در سالامیس و پلاتینه نتوانست (۲)

ایرانیان که نیروی عظیمی داشتند اسپارتنی هارا و داشتند با آنان يك پیمان همکاری متقابل امضاء کنند . مستعمرات یونان هم تابع قلمرو دولت شاهنشاهی شده بودند و ناوگان آن دولت حکومت دریاها را بدست گرفته بود و پول ایرانی در انتخابات یونان حتی در مجلس یونان تأثیر قاطع داشت .

بنظر ایسوقراطیس تحت چنین شرایطی تنها راهی که برای حکومتهای یونانی موجود بود این بود که همه برای خلاص از یوغ شاهنشاهی آسیائی باهم متحد گردند و بر ضد ایران بجنگ برخیزند و تا سواحل دریای پیش روی کنند و مستعمرات یونانرا رهائی بخشند مگر میراث قدیم خود را بار دیگر بدست آورند . بعقیده مشارالیه در راه اتحاد برای چنین منظوری حتی میتوان تن بحکومت فیلیپوس مقدونی داد که با یونانیان قرابت دارد و برای رهبری در جنگ برانزنده است . این آخرین صلاح اندیشی ایسوقراطیس را آتنیها بعد از مراسم تدفین وی متذکر شدند و در نتیجه احساسات درباب اینکه فیلیپوس بعد از فیروزگی (خیرونیا) تبس را ویران نکرده بود او را بارائی عمومی عنوان همشهری - گری بخشیدند . در واقع کلیه ایقاعات ایسوقراطیس را غیر از این موضوع مربوط به فیلیپوس فراموش نمودند و موقعیکه بجای سپاهیان مقدونی اسکندر و همراهانش وارد آتن شد او را بس اکرام نمودند

Pallas - Athena (۱)

Salamis Platea (۲)

و فقط دستداران قدیمی دموستنس گفتند که عاقبت گرگزاده کرک شود و براستی فیلیپوس در فرستادن پسرش به آتن یکسال بعد از فتح خیرونیا سیاستی عاقلانه بکاربرد. و بعد از اطلاعات سریع که توسط جاسوسان خود کسب کرد از شهرهایی که رقیب هم بودند در خواست نمود هر یک نماینده‌ای برای انجمن در (کورینت) اعزام دارند. ظاهراً وی مطالب یونانیان را که در حضور وی مطرح میکرده بدقت توجه مینمود و برای هر یک راه حلی میاندیشید. اولاً گرفتار تفرقه بودند و او آنها را باستثنای (اسپارته) بنام « اتحادیه یونان » کرد آورد و اجازه داد اتحادیه، مجلس مشورتی داشته باشد و او خودش غیر از موارد جنگ مداخله‌ای در امور آن نکند. قوانین و مالکیت شخصی و امتیازات مخصوص هر شهر را تصدیق نمود. و آنها را از دادن باج آزاد کرد. و بنا شد در اختلافات مهمی که رودهد انجمن دینی قضاوت کند بعلاوه وی وصیت ایسوقراطیس را قبول نمود که بعد از اتحاد کلیه یونانستان به نبرد با ایران اقدام کند و دریا و سواحل و مستعمرات یونان را آزاد نماید و خود او بعنوان سرکرده یونانستان حکومت کند نه بعنوان سلطان مقدونی از هر شهری یک گروهان پیاده داوطلب بگیرد. البته اسپارته‌ها استثنا بودند زیرا آنها میگفتند ما عادت داریم که رهبری کنیم نه اینکه رهبری شویم نمایندگان شهرهای یونانی چون دیدند درین معامله چیزی کم نمیکند و هزینه‌ای محتمل نمیشوند و به نیرو و احترامات آنها خللی نمیرسد و یونان بزرگی بمیان میاید با کمال خوشوقتی نقشه فیلیپوس را پذیرفتند.

اسکندر هم که درین جلسه تماشاخانه کورینت شرکت داشت میدید که چطور پندرا و اربابان نجات دهند یونان و سیاستمدار وقت احترام میکردند. از طرف دیگر دموستنس چون از قرار مجلس کورینت اطلاع حاصل نمود گفت من نمیتوانم در ایندیوار باشم و بچشم خود انقراض دمکراسی یونانرا مشاهده کنم و در نتیجه جلای وطن اختیار نمود.

فیلیپوس اقداماتی برای سربازگیری بعمل آورد که سال دیگر همه برجاده شاهی جمع کردند تا روسوی (داردائل) حرکت شود. و درین ضمن پارمنیو را که رئیس ستاد او بود با عده‌ای پیشاپیش برای تأمین پایگاه در آنسوی تنگه یعنی در سواحل آسیا کسپل داشت. در تمام این عملیات اسکندر را نزد خود نگه میداشت تا وی از امور آگاه گردد و پسر دیگری داشت کم هوش بنام ارهیدوس (۱) که برای او هم ترتیبی داد تا با دختر یکی از اعیان متوسط سواحل آسیا ازدواج کند.

سرانجام فرمانده مقدونی از اینکه بواسطه مذاکرات کورینت خسارات وارده بیونانیان را در (خیرونیا) جبران و ترمیم نمود خوشحال بود زیرا با این موفقیت ها حکومت برای مقدونیان مسلم می گشت.

فیلیپوس بعد از این کامیابیها که ثمره دورانیشی های او بود برای استراحت بشهر (پلا) مراجعت نمود و مقدونیان را هم اجازه تعطیل و تفریح داد.

در این اوج کامیابی بود که وی کشته شد و غیبگوئی دانایان (پیتیا) درست درآمد که گفته بودند: « در خیرونیا معلومین گریه میکنند و غالب میمیرد ».

اما اولیمپاس بعد از آنکه از طلاق یافتن خود از حباله شاه مقدونی آگاهی یافت به همراهی

خدمتکاران خود بخانه جداگانه ای در جوار گورستان پلا انتقال جست تا راه را به فیلیپوس و نوعروس اوباز دارد و در کناره جوئی رختهای ابریشمی خود را بر کند و روپوشهای مشکی بر تن کرد و بکار بافتن پرداخت. اوقات خود را ساعتگاهی بدون حرف زدن کنار چرخ نخبافی میگذراند و موقع بیرون رفتن سوار تخت روانی پوشیده میشد تا کسی در کوچهای پلا او را نه بیند ولی با اینهمه مردم متوجه میشدند که الیمپاس عبور میکند و با خود میگویند این شاهدخت (ایپروس) که موقع همسری سلطان مقدونی هیچوقت کناره جوئی از جامعه نمیکرد حالا بعنوان زن مطلقه در پرده زندگانی میکند. بعضی هم میگویند وی فقط شبانه بیرون میاید و مانند (میدیا) ی ثانی در ساعاتی که نیروی خدای مرگ هکاته افزایش مییابد گردش میکند.

الیمپاس روزها پشت پنجره اطاق خود مینشست و آیندگان و روندگان شهر را از بازار گانان شهر (تیر) یا (کارتاگو) و نمایندگان طوائف بیگانه و روسبیا یونانی و دلان تماشا میکرد. ظرف یکسال دربار فیلیپوس محور یونان شده بود و بارها الیمپاس چنین روزی را برای خود پیش بینی می کرد.

موقعیکه اسکندر برگشت و وارد پلا شد مادرش شکایتی از طالع بد خود پیش او نکرد فقط بآرامی گفت تقدیر آنرا که زیاد باوج کامیابی برسند سرنگون میکند. اضافه نمود که حال دیگر امید او منحصر با اسکندر است فقط بیم آنرا دارد که نتواند پسر خود را از آسیب بد فیلیپوس نگهدارد و چنین اظهار داشت « از وقتیکه تورا زیر دلم میکشیدم از خدای پدر مسئلت می کردم که هیچگاه در محافظت تونان توان نگردم »

مخصوصاً او را از رفتار ناهنجار خویشان (کله ئوپاترا) بر حذر می کرد و میگفت حالا که این دختر باردار شده اینها تصور می کنند همه کاره پلا هستند. سخنان اولیمپاس که با ملایمت خاص ادا میشد اسباب تعجب اسکندر میگشت. آخردست مشارالیه در حالی که انگشتان خود را لای کلافه نخ پشمی کرده بود یکباره گفت « من حیات تورا در خطر می بینم »

بطوریکه اسکندر در مجالس پدر ملاحظه میکرد وی مرقعیکه در مهمانیها روی نیمکت می نشست آنالوس پدر کله ئوپاترا را همواره پهلوی خود جا میداد با اینکه مشارالیه در مواردی بحکم مستی هذیان میگفت. البته درباب خود فیلیپوس کسی نمیتوانست پیشگوئی کند که وی در چه مواقعی واقعاً مست میکند. گاهییکه آنالوس اسکندر را با حرفهای نیش دار تحریک می کرد فیلیپوس چیزی نمی گفت. در آوردن شراب هم دیگر کله ئوپاترا ساقی مجلس نبود زیرا بواسطه بار داری عزلت گزیده بود.

آنالوس از رفتار اسکندر که پیاله شراب خود را دست نمیزد خوشش نیامد و مکرر باو میگفت تو شرابها را پنهانکی بنام قربانی به پدرت زئوس بیرون میریزی. مشارالیه شبی برخاست و پیاله خود را بلند کرد و چنین گفت « امید است کله ئوپاترا پسری برای فیلیپوس بزاید که وارث مشروع او گردد » اسکندر ازین حرف او یکباره شکیبائی خود را از دست داد و بصورت ریشری مسخره آمیز آنالوس نگاهی خشمگین کرد و پیاله خود را بسوی او پرتاب کرد و پشت سر خود برگشت تا سلاحی بدست آورد و فریاد زد « تومیگوئی من نا مشروع » و با دست خالی پاروی میز نهاد تا بر آنالوس پیرد

ولی در حال فیلیپوس شمشیر را که دست نگهبان پشت سرش بود گرفت و زوباسکندر نهاد ولی چون سرش از مستی گیج بود سر خورد و روی سنگها نقش بست .

اسکندر که از خشم میلرزید نگاهی خشمگین بسوی پدرش نمود و از جنب او رو بدر نهاد و داد زد که « این همان مرد است که میخواهد تورا با آسیا ببرد - او که نمی تواند خود را از يك نیمکت به نیمکت دیگر برساند » بعد نگاهی هم بصورت هائی که با تعجب مراقب بلند شدن پدرش از روی سنگها بودند انداخت و تند از صف نگهبانان بخارج شعاع مشعلها عبور نمود و بیرون رفت و بکوچه ای که مسکن مادرش بود رهسپار گشت و تا رسید و دید مادرش هنوز بیدار است و پای چرخ نخ ریزی است بدون صحبتی او را بر کشید و بهمراهی کنیزی به آخور برد و ساعتی نگذشت که وی در بیرون شهر سواراسب سیاه در کنار ارا به مادرش در تاریکی رو بسوی جنگلهای ایپروس نهاده بود ولی بعد از مسافتی مشارالیهارا نزد خویشان او نهاد و خودش بکوهستان شمالی رهسپار گردید و خواست از مزاحمت مادر و یاد شب پلا فارغ گردد در عین حال تصور می کرد که اتالوس فرار او را تمسخر می کند و بدرون جنگل می تاخت مبدا مورد تعقیب مقدونیان قرار گیرد . درین بین قاصدانی از پلا سر راه او رسیدند و پیامی را از پدرش باو ابلاغ کرد که نوشته بود مشاورین یونانی بساو می گویند شما چگونه می توانید اتحادیه یونان را اداره کنید در صورتیکه خانواده خودتانرا نمیتوانید تنظیم نمائید . و مقتضی دیده اسکندر فوراً به پلا برگردد و وظیفه خود را درسپاه از سر گیرد .

اسکندر با مشورت با مادرش بتعجب دریافت که وی مخالفتی ندارد الا اینکه نسبت به نوشتههای فیلیپوس چندان اعتماد هم نداشت و میگفت کسیکه از طرف سربازانش روباه نامیده می شود آنچه خود را دوستانه تر نشان بدهد خطرناکتر است . ولی با اسکندر گفت با اینحال تو باید با دشمنان مبارزه کنی زیرا قوائی که اخیلس را دراز نظر اغیار موقع مخاطرات مصون داشته بودند تورا هم مصون خواهند داشت . فیلیپوس پسر خود را در بازگشت به پلا بملاطفت پذیرفت مثل اینکه شب میخوارگی چیزی اتفاق نیفتاده بود . بلافاصله شروع کرد به صحبت در باب ارا به های چرخ دار قابل پیاده کردن جنگی که (دیادیس) برای لشکر کشی باسیا ساخته بود .

الیمپاس باین نوع کارهای جنگجویانه عقیده نداشت و می گفت معمولاً فیلیپوس عکس چیز را که ظاهراً میکوید عمل می کند . چرا باید در این موقع که هنوز صلح کامل در یونانستان تأمین نشده به خارج رفته شود . شاید منظور فیلیپوس اینست تورا تا وقتی که دختر یا پسر بودن بچه کله ثویانرا معلوم نشده بخارج بفرستد .

بطلمیوس نیز برآشفته بود و میگفت پدرت برای نابرداری ابله توزنی از خانواده يك حاکم مشرفی گرفته و يك خرامزاده دیگر را که ناخواهری تو باشد به امیری میدهند ولی صحبت زناشویی تو هیچ در میان نیست و علت اینکه تورا در ظاهر موقعی قائلند فقط اینست که لشکریان از جنگ خیر و نیا باینطرف عقیده پیدا کرده اند وجود تو در میدان نبرد میمنت دارد .

اسکندر ازین خیر اندیشی نگرانی هائی پیدا نمود و تصور کرد اسباب آشفتگی مادرش هم گردد و پیش خود بیکنوع اسباب چینی پرداخته و بنظرش رسید یکی از همقطارهای خود را که در تیاتر سمت هنرپیشگی داشت بفرستد و دختر مشرق زمینی را بجای ارایدئوس برای خودش خواستگاری کند ولی

در همین حال بطور غریزی حس کرد که فیلیپوس نه او را اخراج میکند و نه این سیاستبافی او را میبخشد با اینهمه پیشنهاد خیرخواهان خود را کار بست .

معلوم میشود فیلیپوس قبل از بازگشت قاصد اسکندر از ماجرا مطلع شده بود و روزی در صورتیکه (فیلیوتاس) پشت سر او بود لنگان باطاق اسکندر وارد شد و با حال ظاهراً خوشی که دست بموی زولیده سرش میسائید به نشست و فیلیوتاس دم در ایستاد. فیلیپوس که در حال طبیعی و هشیار بود و از منظره اطاق اسکندر و مشاهده کتابها و چراغ نقشه‌های نیمه کاره مشمئز بنظر میآمد خطاب با او گفت پس تو کی از این خلباز بها بر کردن مغز خود از نوشجات و بیهوده گوئیهای دیگران دست خواهی برداشت؟ وقتی یکی پایش را بزمین میکوبد یا پیاله‌های شراب بر میداد مانند کره مادیان شیشه میکشی بآن نسانسها کله سگ دوزخ که اگر میدانستم راضی نمیشدم تورا زیر دست معلمین بگذارم . دیگر کار از کار گذشته . حالا گوش کن ارهیدس یک در دسر برای من بود خواستم او را در جای دوردستی زن بدهم و دکش کنم . تورو زنی باید بهمراهی پارمنیو فرمانده سپاه کردی و من میخواهم تو امورا بفهمی و راه منقاد ساختن اشخاص را آشنا کردی این را نمیتوانی با موسیقی نوازی شیرین مانند ارفه ئوس (۱) یا استدالات ریاضی عملی سازی یا منتظر شوی خدائی مانند فاجعه‌ای از پشت پرده بصحنه درآید و بتو کمک کند من آرزو دارم - «

درین بین که اسکندر خاموش ایستاده گوش میکرد فیلیپوس تصور می کرد که به یک شاگرد مدرسه سرسخت درس میدهد . بعد برخاست و تقلائی کرد خود را با اسکندر برساند و با صدای خشنی گفت « غم خوردن فایده‌ای ندارد بدن من دیگر از چند جا در زش در رفته و باید عادت کنم » بعد از این سخنان لنگ لنگ روسوی در بر راه افتاد و با سرش پرده در را پس زد. اسکندر در آن موقع حس میکرد که پدرش قصد کنار گذاشتن او را ندارد ولی یکی دو ساعت نگذشت که فرمائی رسید که بموجب آن لازم بود بطلمیوس و هارپالوس و تارخس یعنی رفقای نزدیک اسکندر از (پالا) خارج و تبعید شوند .

بعد روز عروسی ناخواهری اسکندر رسید و منظره‌ای را که وی در آن دم دید هیچوقت در زندگانی فراموش نمود . خویشان و ائتیبانتر کم حرف و خانواده‌های مقدونی همه در محل نیمه ویران آگه (۲) جمع شده بودند و اطرافیان آنها در بیرون ایستادند و فلوتها نواخته میشد . اسکندر با سرگردگانی در جوار تالار توقف نمود تا اینکه شیپور کشیده شد .

ولی با وجود صدای شیپور و فشار مردم برای باز کردن معبر سلطان مقدونی وی از درسنگهای طاقی نمایان نشد .

فیلیپوس روی زانوهای خود افتاده و مرد برهنه سری فریاد زنان چاقوئی از پشت برتن او فرورده و او را کشته بود .

کوهها و تنیس

آنی که روح، تن چاک خورده فیلیپوس را ترک کرد عمر (مقدونیه) هم بیابان آمدنه اینکه يك كشتی ناخدای خود را کم کرد بلکه يك كشتی ناامام سازنده خود را از دست داده، زیرا فیلیپوس پسر آمینتاس برای عشیرت های مقدونی قوه متفکره و نیروی عمل و فرمانده و دیوان دادرسی بود. بعد از اونه مجلسی وجود داشت نه وزیران ورزیده ای و نه وارثی که از طرف او جانشین تعیین شده باشد حتی نقشه های آینده او نامعلوم بود زیرا از فرط احتیاطی که داشت برای اغفال دشمنان خود بیشتر تقلا میکرد تا برای روشن کردن دستیاران خود.

فردای روز درگذشت او عمال بازماندگان فینیقی و حکومت های شهری یونان و گماشتگان سفارتهای خارجی و جاسوسان (ایلوری) و (تراکیا) جمله از (راکیه) و پلا براه افتاده و خبر خاتمه حکومت مقدونی را منتشر کردند.

افارب و اعیان قبایل در بلا باسر کردگان سپاه انجمن کردند زیرا بموجب سنت قدیم برای تعیین جنایت و خونریزی لازم بود مجمع رؤسای قبایل قضاوت کند . این مجمع تحت ریاست (انتیپاتر) و (اتیکوس) واحدالعین منعقد شد .

در نتیجه تحقیقات معلوم شد قاتل يك جوان مقدونی بنام (پاوزانیاس) (۱) بوده و بلافاصله بدست مردم که در حیات (اکیه) گرد آمده بودند کشته شده . مشارالیه از طرف (اتالوس) و (کلئوپاتره) در یک مجمع میخواری هتك احترام شده و شلاق خورده . و او برای ادعای شرف و جبران از شخصی بشخصی رفته و فیلیپوس او را جواب رد داده بوده حتی پیش الیمپاس و اسکندر هم شکایت برده است .

اسکندر تصدیق کرد که در آن موقع (پاوزانیاس) را بدون فرصت دادن بمباحثه بر گردانده و وارد مراجع نشده است ولی دادن چاقوی سلتی را باو که فیلیپوس را با آن کشت انکار نمود .

در هر صورت آنچه واضح بود کسی آن جوان نیمه دیوانه را بمنظور حمله به فیلیپوس تحریک کرده بود . اساساً پاوزانیاس جزو حلقه رفیقان اسکندر بود که بعضی از آنها را فیلیپوس تبعید کرده بود . اسکندر غالباً با پدرش علناً معارضه میکرد و شهرت داشت که اخلاق عاصی دارد و موقع وقوع جنایت در همان نزدیکی ها بوده . بعلاوه کلئوپاتره پسری زائیده بود و ممکن بود روزی بجای اسکندر عاصی به نشیند .

مأمورین تحقیق در نظر نداشتند از الیمپاس هم رسیدگی بعمل آورند که هم سابقه ریاست روحانی داشت و هم ملکه (اپیروس) نیز بیوه فیلیپوس و مادر مردی بود که مورد سوء ظن واقع شده بود . خدمتکاران شهادت دادند که موقع رسیدن خبر به الیمپاس کلماتی از این قبیل تکلم نمود . «بعده شوهر» ، «بعده پدر» ، «بعده عروس» که معلوم شد مصرعی است از اشعار (ایروپیدس) ولی این گفتار درست مفهوم نبود تا دلیلی اتخاذ گردد .

در آن موقع رسیدگی پایان یافت و بحکم قانون قبیله کشتن فردی از اعضای سلاله خاندان که قاتل هم از همان خاندان باشد در حدود صلاحیت قضاوت خویشان یا سرکردگان نبود .

همان خویشان و سرکردگان خوب بیسار داشتند که این اولین بار نبود جرم خون دامنگیر خانواده فیلیپوس میگشت . مادر خود فیلیپوس (ایریدیس) که بدکاره هم بود وسایل قتل برادر بزرگتر او پرديکس را فراهم آورده بود . عده ای از مقدونیان در تحت ریاست (اتالوس) عقیده داشتند که اسکندر مجرم است ولی اکثریت تصور میکردند خود الیمپاس پاوزانیاس را تحریک کرده که فیلیپوس را مورد حمله قرار دهد . در واقع چاقوی پاوزانیاس بطریقی از (اتالوس) بر گردانده شده و ضد فیلیپوس بکار رفته است . در هر صورت در باب عمل قتل اسکندر حرفی نزد .

شورای رسیدگی با این ترتیب از بحث در موضوع جرم گذشت و موضوع تعیین حکمدار مقدونی را مطرح نمود . گفته شد اگر بناست مقدونیان دوباره بزندگی عشیرتی برنگردند لازمست از دقیقه ای که فیلیپوس مرده کسی بجای او حکومت کند البته سرکردگان وظایف اداری فیلیپوس را در عهده میگیرند ولی سپاه و بخصوص افراد صنفی باید رسماً کسی را که از خون فیلیپوس باشد در رأس امور داشته باشند ، عملی تر اینست که (ارهیداس) معتوه رئیس پوشالی معین شود و عنوان حکمدار هم به

(امینتاس) سالخورده داده شود یا اینک (انتیپاتر) و (انتیکوس) بعنوان نایب السلطنه های بچه (کلئوپاتره) تعیین شوند .

اما درباب انتخاب اسکندر هواندهی درکار بود . یکی شایعه‌ای بود که اصلاً فیلیپوس پدر او نبوده و دیگر آنکه وی غالباً از جامعه برکنار و مستغرق مطالعه و در فرماندهی بی تجربه بود ، دیگر موضوع دشمنی خونی بود که با مرگ فیلیپوس آغاز کرد زیرا چنین مرگی در میان قبایل ممکن بود سبب مرگهای دیگری بشود .

سرکردگان قدیمی اصرار داشتند که فوراً تصمیم گرفته شود و برغم دلایل دیگران تصمیم خود را اتخاذ کردند . پس (انتیپاتر) و (انتیکوس) باطاق مطالعه اسکندر رفتند . اسکندر از پشت کتا بهایش سر برداشت و بآنان تکلیف نمود بر نیمکت به نشینند ولی آنان سر یا ایستادند و رأی سپاهیان را باو اعلام داشتند و گفتند فیلیپوس جانشین برای خود تعیین نکرده ولی شمارا را که پسر بیست ساله اوستید شغل ووظیفه نظامی داده بود و شما بعد از واقعه (خیرونیا) ازعهده آن وظیفه برآمدید و اکنون شما شاه مقدونیان هستید . دراین بین (پارمینون) رئیس ستاد که درکارها پخته وورزیده بود ازمرزهای مشرق برگشت و برای همکاران خود که در (پلا) داده بودند موافقت نمود . شاید این فرماندهان سه گانه عقیده داشتند که اسکندر اگرهم ازطرف خدائی تولد نیافته باشد لااقل نظر کرده خدایان است و میدانستند این سپاهیان که ازبزرگان و مردم کوهستانی تشکیل یافته اند بدون موافقت آن خدایان کسی را بریاست نمی پذیرند . درضمن این فرماندهان تصور میکردند اسکندر خیال پرست مداخله ای به نقشه های آنان نخواهد کرد . از این سه تن (پارمینون) که سیاستمدارتر بود در واقع میان (انتیکوس) که حریص و عامی و (انتیپاتر) که مطیع و فرمانبردار بود حد وسط را نگه میداشت .

سه فرمانده میدانستند و اسکندر هم بعداً متوجه شد که بعد از مرگ فیلیپوس نیروی مقدونی از یک اتحاد ممالک یونان بازیک حکومت کوچک مبدل شد . و در جهات ثلاثه آن حکومت قبایل کوهستانی باز باستقلال محلی خود برگشتند . از آن طرف هم تهدید خارجیان مانند (کات) های سواحل دانوب که رو بدریافشار میاوردند همچنین خطر (سکه) های ارتفاعات درکار بود . درضمن شهر های یونانی بتدریج (اتحادیه هلنی) را ترك میکردند . شهر آتن مرگ فیلیپوس را که فقط یک سال پیش او را هم شهری خود نام داده بودند تشهیر کردند . در این بین بطور اسرار انگیز یک کشتی با محمول طلا بنام اعیان آتن از آسیا رسید و ضمناً دموستنیس زعیم دمکراسی یونان اعلام شد .

از طرف دیگر امرای نظام مقدونی استمداد خود را میدانستند و متوجه بودند که فیلیپوس بکارهای خطرناک دست زد ولی قدرت و زرنگی او در قبضه کردن رهبری شهرهای یونانی ثمره محسوسی نداده بود . دیگر از فرمانده کل و (هلاس) خبری نبود . درست است یونانیان از ضعف مقدونیان اطلاعی نداشتند و فیلیپوس با عملیات سریع و دقیقانه خود بجاسوسان بیگانه فرصت تخمین عده قوای او را نداده بود . با اینهمه امرای مقدونی میدانستند که اصل نیروی مقدونی از افراد مضاف و همراهان و کمکی ها بیشتر از هفده تا هیجده هزار نفر نبودند . و قسمتهای دیگر هم مانند سواره نظام و تسالی و (اکریانی) بادستجات فرعی فقط با قدرت شخص فیلیپوس ضمیمه سپاه شده بودند .

وضع خزانه از وضع سپاه بدتر بود . در مقابل حدود هزار و سیصد تالنت طلا از شمش و سکه فقط حوالی هفتاد تالنت موجود بود . فیلیپوس خیال میکرد از سواحل ترومند آسیا عایدات تامین کند . شهر (پلا) برای بیش از هزینه دوماه ذخیره‌ای نداشت .

با این ترتیب معلوم میشد که فیلیپوس در تخیل ایجاد یک مملکت بزرگ خود مقدونیه را هم در خطر انداخته بود .

در این بحران ارسطو هم با سرکردگان در یک موضوع موافقت داشت و آن عبارت بود از لزوم منقاد ساختن عشایر بی آرام . بنا بر این اسکندر بلافاصله با این منظور با عده‌ای از لشکریان میدان (پلا) را ترک گفت و اداره آنجا را به (انتیپاتر) سپرد .

از پلا با فرماندهان عزیزت کرد ولی بدون تصمیم بود و در اینکه مسئولیتی را که پدرش با آن بیفکری بدوش گرفته بود چگونه بعهده خواهد داشت ، تردید میکرد . دیگر عالم مائوس مطالعه را از دست داد و (دموستنیس) در باب او گفت دانشجو تحصیلات خود را با تمام میرساند .

خجول و متشاعر بنفس بود و با اعتماد به ظاهر اشخاص عادت داشت و صلاح اندیشیهای دوستانش را می پذیرفت . عالم اوعالم تخیل بود که شهرهای آن در ماوراء افق و کوههای (پاوپاتر ادس) که خدایان مهربان در آن مقیم بودند قرار داشت .

در جستجوی آن سرزمین رؤیا سراغ مطالعات ارسطو رفت که در باب موضوع مجهول نظور موجودات انسانی تحقیق می کرد معلومات او هم مانند دموستنیس بوی چراغ مطالعه می داد نهایت نه چراغ عادی .

از حیث های دیگر او کاملاً طبیعی بود مانند (هفستیون) یا (بطله یوس) که هر دو از خاندان سلطنت بودند . نهایت اینکه حس مسئولیت او عمیق تر و از لحاظ جسمانی زیباتر بود . خلاصه اینکه وی در بیست سالگی باین مسافرت اقدام کرد . در کمتر از یکسال با آدم صاحب اراده‌ای متحول شد و نسبت به صلاح دید دیگران سوء ظن پیدا کرد و بسوی خطر رهنمون گشت و نیروی خود را بسوی آسیا دوزخ مولد خود سوق کرد و در سنوات ثانی در او استعدادی برای رهبری و قابلیت برای اداره حوادث چه در خاکها و آبهای بیگانه و عزمی برای اقداماتی که قبلاً از قوه کسی بفعال نیامده بود بوجود آمد .

اینکه چه چیز در مدت یکسال در او نفوذ کرد و افکارش را به جاری جدید انداخت معلوم نیست . البته موقع اقامت در (پلا) اخبار مرگها را مرتب دریافت میکرد مانند مسموم شدن پسر عمیش (امنیتاس) و خفه کرده شدن بچه نوزاد (کلئوپاتره) و بعد از نابود شدن این دو تن دیگر اقارب ذکور غیر از (ارهیدائوس) نیمه مجنون باقی نماند . بزعم اسکندر فقط الیمپاس ممکن بود مرگ اندو را خواسته باشد : کلماتی را که الیمپاس در باب مجازات پدر و شوهر و عروس اشارت کرده بود بیاد داشت و از آن بیخبر هیچوقت از روی رغبت (پلا) نپذیرفت . در نظر او قصر و شهر تازه پر از خصومت و وحشت بود .

لشکر مقدونی از میان دره های مرتفع اطراف قلل کوه (هیموس) و وسط قبایل وحشی که از کهننگاه مراقب بودند و با کمال سوء ظن نیروی لشکر را تخمین میکردند و میخواستند هر آن

قوای منظم را که میرفت آنها را از یغماگری ممانعت کنند مورد حمله قرار دهند. اسکندر همراهِ سرکردگانش از وسط جنگلهای انبوه عبور می کرد و هر دم ممکن بود از کمینگاه مورد حمله قرار گیرد. میدانست که مهاجمین قبلاً خبر نمیکنند. مقدونیان میان ملتها مانند حیوانات سبع بیرحم و بیش بینی نشدنی بودند و فقط نظام و قدرت میتوانست آنها را اداره کند. بعضی از آنها مانند کوهستانیها (اگریانی) داوطلبانه بخدمت در سپاه حاضر شدند.

بر سر راه مقاتله هائی رومیداد که کوئی در اثر حمله رمه گرگ اتفاق میافتاد. موقعیکه يك گردنه نزدیک میشدند پیشاهنگان خبر آوردند که عشاير قوی در پشت يك صف ارايه که بر تپه بريك سرازیری بودند کمین جسته اند که در موقعش آنها را بر سرستون پیشروی بفلطانند. راه دیگری هم بسوی گردنه نبود اگر هنگ پیشروی میخواست پراکنده حمله کند صف ارايه ها را نمیتوانست بشکند و اگر تمرکز میجست ارايه ها برویش میقتانند. چون پسر فیلیپوس با آنان بود فرمانده هنگ منتظر دستور او گشت. اسکندر متوجه شد که پانصد نفر منتظر فرمان او هستند و جای درنگ نیست و اگر منتظر میشد يك فرمانده ورزیده تری بیاید عدم صلاحیت خود را نشان میداد. پس اولین راه حلی را که بنظرش رسید دستور داد و آن این بود که هنگ حرکت کند و اگر در این بین ارايه ها غلطید افراد آنچه توانند منقسم شوند و چرخها را از فاصله ها رد کنند و آنانکه نتوانند از سر راه ارايه ها خارج شوند بزمین بخوابند و سپرها را روی خود بکشند تا ارايه ها از روی سپرد شوند.

اسکندر چون دید پیاده نظام با این يك کلمه او براه افتاد تعجب نمود. تجارب زیاد که در جنگها دیده بودند آنها را به روبرو شدن با خطر عادت داده بود فقط لازم بود فرماندهان آنها مسائل را قبلاً بسنجند و در اینموقع اسکندر با تخیل تندی که داشت تمام حوادث احتمالی را در نظر گرفته بود. پس نفرات باثبات بالا رفتند و ارايه ها از قله سرازیر شد و صف ها را بهم زد و تنها افراد دراز کشیده را که زیر سپر و نیزه های خود خوابیده بودند کوبید. سپس برخاستند و در صورتیکه بعضی سخت تکان خورده و صدمه دیده بودند آنچه توانستند باز براه افتادند. از آن بیعد اسکندر هیچوقت دیگر آنها را برای خوابیدن زیر ارايه ها فرمان نداد. ولی در آنموقع که دسته های متمرکز بر قله ها مشاهده کردند که هنگ با وجود تلفات باز سر بالا حرکت می کند جواری مرعوب شدند که بچنگل فرار کردند.

اسکندر بحکم تجربه و با مطالعه حال «پارمنیون» و سرکردگان کهنه کار دریافت که تصمیمات چشمه ر باید بسرعت اتخاذ شود. فرماندهانش شبانه حمله میکردند و آنطرف زودها را مورد مهاجمه قرار می دادند و دوروز متعاقب پیشروی می کردند و بدون خبر قبلی شهر مرتفعی را مانند (پلیون) میگرفتند و مدام در حرکت بودند بطوریکه هیچ دیده بانی نمیتوانست بفهمد مقصد بعدی آنها کجاست.

بنقاطی فشار آوردند که عشاير انتظار نداشتند مثلاً بدانوب پیشروی کردند و يك کشتی را که گویا متعلق به (بیزانس) بود ضبط کردند و شبانه توسط آن بسوی دانوب که مانع عبور بود نیرو بردند، اسکندر خودش همراه آنها بود و در میان ساقه های بلند ذره پنهان میشد و با راهنمایی ستاره ها در آن محل سرد و مرطوب بالرز بدن و خستگی و نگرانی پیش رفتند تا اینکه حوالی طلوع آفتاب بدیوارهای چوبی شهریکه هنوز در خواب بودند رسیدند و سکنه شهر بامدادان که خود را در محاصره افراد سلحشور مشاهده کردند خیلی متعجب شدند.

رؤسای ریشوی (کلنی) با تنگه های چرمی سواری و زلفهای مجعد که بردوش افتاده بود با ظروف طلائی و جواهر زنها بیرون آمدند تا آنها را سربازان هدیه کنند و گفتند مایادشاه مقدونیان که از او میترسیم هدایا آورده ایم .

اسکندر باخنده پرسید « از چه می ترسید » گفتند « فقط از يك چیز » اسکندر بخیال اینکه از خود او که جوانست می ترسند ، در جواب گفتند « از اینکه ممکن است آسمان بر سر ما بیفتد » اسکندر بر کشت به (هفستیون) گفت اینها دلیر دیده میشوند ولی کزافه گوهم هستند (هفستیون) گفت « ماهمه کزافه گوئیم و کمتر کسی در مواردی مانند این دلیری نشان میدهد . » اسکندر بیاد آورد که پدرش هم بعد از جنگ (خیرونیا) چنین چیزی گفته بود. ترس از طبیعت بشری جدا نمیشود . خود فیلیپوس ترسناک بود بخصوص بیم حیات سربازانرا داشت و پیاده نظام مخصوص خود را با کمال حسادت نگهداری می کرد و می کوشید موفقیتها را بیرون جنگ و بدون اتلاف جان آنها بدست بیاورد . از سنگربندی و سفر دریا احتراز می کرد، بخدعه و فریب و پیمان تمسک میجست تا از عملیات جنگی جلو گیری کند و اجرای این کار او بر همگان غیر از (پارامنیون) مجهول بود و این رئیس ستاد با این که روشهای فیلیپوس را میدانست باز نتایجی را که فیلیپوس از کارش میگرفت اونی نمی توانست . توان گفت این سرفرماندهی کل همان اندازه گیج کننده بود که علم تطور حیات در تعلیمات ارسطو بود .

ارسطو و فیلیپوس در دو چیز هم سلیقه بودند یعنی در درك عالی ترین مرحله اطلاع و در اعتماد به واقعیت در کوچکترین اشکال آن ، و گرنه باهم اختلاف شدید داشتند زیرا فیلیپوس از روی یکنوع الهام و شهود نزدیک به نبوغ عمل می کرد و ارسطو از طریق وضوح و شواهد به نتیجه میرسید . اسکندر در این موضوع رهبری بانهایت ثبات تعمق می نمود و از مراقبت کارهای (پارمنیون) ورزیده فقط موقع شناسی و خدعه را یاد گرفت . پارمنیون دستجات خود را با سهولتی بی نظیر از محلی به محلی انتقال میداد تا استفاده معینی بکند . در ضمن به ورزیدگی سرباز مقدونی در استفاده از موقع اعتماد داشت .

(انتیکونس) يك چشمی ، بازندگی و غروری که داشت از فیلیپوس هنر گول زدن دشمن را بارث برده بود . این شخص بواسطه ارباب دشمن یا رشوه دادن به رجال سیاسی یا گمراه کردن مخاصم خود از طریق تظاهر با صلح خواهی طرف را گیج و سردرگم می کرد و در ضمن مهیا به قتل عام ناگهان دشمنان خود می کردید . از گفته های او این بود «طرف دشمن پیشروی مکن این اندازه احمق مباش که نیروی خود را قبلا با نشان دهی . بکوش بعده کمی از آنها مسلط گردی و روده های آنها را قطعه قطعه کن بقیه هزار ها تن مانند گله دواب فرار خواهند کرد و چون آنها پابفرار نهادند آنچه بخواهی می توانی بکنی مطلب اینست . آنگاه وضع نیرو عوض میشود وعده بیشتری از دشمن از عده تو می ترسند یا آن تو از آنها . »

با اینهمه اسکندر در عمل دید که عده کمی از مقدونان به انتیکونس اعتماد می کردند زیرا گاهی که اشتباهی در نقشه خود می کرد يك هنگ سرباز را بکشتن میداد تا خودش را از گیر خلاص کند .

با این که اسکندر بدون سرد شدن و ترس بمناطق خطرناک نمیتوانست بتازد ولی می کوشید

اعصاب خود را محکم نگه‌دارد. خیلیها که اعصاب قوی هم داشتند مراقب او بودند و از کمترین عمل او نگرانی یا قوت قلب حاصل می‌کردند و باین دلیل او مجبور شد طوری رفتار کند که گویی بخودش اعتماد دارد. بتدریج عادت کرد بدون کلاه خود بجنگ برود و همین عمل او در تمام کلاه خودبهای دور و بر او تولید قوت قلب می‌کرد. و بهمان منظور پنهان داشتن اضطراب خود یک اطوار بلند خندیدن و حرف زدن هم از خود نشان میداد. در بقیه موقعی که تغییرات و مشکلات تازه رو میداد کار را به حدس صحیح آنها حواله میکرد و چون با استعداد خودش اعتماد نداشت نادر انفاق میافتاد که در اقدام خود قبلاً نقشه‌ای بیندیشد گرچه فکرش دائماً در اینکه چه اتفاقاتی ممکنست روی دهد مشغول بود. بتدریج صنفها یاد گرفتند که جوان طلائی موی سوار اسب گاو سر را مراقبت کنند و منتظر علامت دادن او برای اقدامات باشند و در این مورد اسکندر موقعی سوار (گاوسر) میشد که قصد عملیاتی داشته باشد.

در این هنگام وی تمایلی پیدا کرد و آن این بود که بای ملاحظه گی پیش تازی مینمود. همچنین این طور فکر میکرد که حرکت سریع بهتر از وقت تلف کردن در کوهستانست و در چنین تصمیمی پیاده نظام مقدونی که در کوهستان تربیت یافته بود مهیای کار بود. روزی این طور پیش آمد کرد که در ارتفاعات (دالهایتیا) وی ستونهای خود را کورانه بیک دره قوطی مانند سوق داد و یکباره معلوم نمود که (ایلوری) های بیگانه وحشی ارتفاعات اطراف را گرفته و راه برگشت را هم بسته اند. خود ایلوریها در خارج دسترس بودند و عشایر دیگر هم در استحکام قله کوهی می کوشیدند ولی پارمنیون از بیرون دره با سواره نظام حمله کرد و خود را با اسکندر رسانید و راه برگشت را از طرف پشت بطول دره باز کرد که بسوی رود میرفت و در آن محل پیاده نظام از خطر مصون بود.

باین ترتیب اسکندر تحت این شرایط مجبور شد کار را اقدام کند که هیچ دوست نداشت و آن عبارت بود از حنک. از طرفی از ناقابلی خود در عذاب و از طرفی نسبت به صدمات جسمانی بی اعتنا و از این که ممکن است یک اشتباهی عفو نشدنی مرتکب گردد سخت وحشت داشت زیرا آن وقت است که هفستیون و پردیکاس ملتفت میشوند که مجسمه ای که خودشان نصب کردند پاهایش گل بوده. از همین حالا تصور میکرد که شکست خورده و مقدونیه رو با انقراض است. نفرات صف در شخص اسکندر کمال مطلوب خودشان را می دیدند که یک رهبر نامغلوب و نظر کرده خدایان باشد. و اگر روزی ضعف و ناتوانی او را پی ببرند او را با فریاد های « احمق زرد گیس سرباز نما » صدا خواهند زد و پرده استار او را پاره خواهند کرد و او را نزد مادر آدم کش خود الیمپاس خواهند فرستاد.

باعزم راسخی تصمیم کرد این پرده دری را بتأخیر اندازد زیرا خوب میدانست که در تمام مقدونی غیر از دانشکده ارسطو جای دیگری را نمیتواند پناه گاه خود قرار دهد. شاید ویران شدن تبس اجتناب ناپذیر بود ولی این فکر رعشه بر اندام او مینداخت و از مغز او خارج نمی شد.

هنوز در سواحل (دالهایتیا) بودند که خبر رسید در جوار آتن اتحادیه جدیدی برای دفاع در کار تشکیل است. در تبس خطبائی ظهور کرده بودند که مردم را بدفاع از حریت خود و آزادی کلام دعوت میکردند و در جنگلهای « ایلوریا » تبسیها در نتیجه شایعه ای که اسکندر کشته شده و نفر از سر کردگان پادگانی را که فیلیپوس در « کادامیا » یا حصار شهر گذاشته بود مقتول ساختند. ولی پادگان هنوز مقاومت میکرد و تبسیها از اسپارتهها درخواست میکردند که برضد مهاجم اتحادیه تشکیل دهند و با این ترتیب اتحادیه هلنی در کار تاسیس بود. در شهر (پلا) اعضای شورا صلاح را در سازش با یونان

میدیدند و ارسطو میگفت که یونان را باید از راه سیاستمداری جلب نمود .

در اینموقع (هفستیون) با اسکندر گفت « برغم آنچه مردم میگویند «تو کی» بیربخت (۱) معشوقه و یاور شماست، «تو کی» الهه طالع بود و سربازان همیشه در سراغ او بودند و اذیتش میکردند . (هفستیون) که لا ابالی بود در عملیات هیچگاه مضطرب نمیشد و عقیده‌اش این بود که هر مقدونیه‌ای صد بريك شانس دارد که از عمر که زنده بیرون آید ولو صدهای دیده باشد در چنین حالی چرا دلم نگرانی بخود راه دهد .

اسکندر با يك حس فراغ خاطر خنده‌ای زد و بعد از آنکه بر کمر اسب‌ستیا از رود گذشت و نگهبانان پشت سر او هم عبور کردند چون ازدحام دشمنان را مشاهده کرد خیس عرق شد و گفت « ما که روی طالع را ندیدیم ، هفستیون گفت « مردم میگویند «تو کی» همیشه پشت سر شماست ، اسکندر گفت « اگر او را میدیدم خیلی خوشبخت میشدم ، هفستیون بالاخره جدیتی بخود گرفت و چنین گفت « با اینکه خودت نمیدانی تویيك طرزی از بلا محفوظی یا تو خدایانرا در عداد نیاکان خود بشمار میآوری و یا اینکه خدایان موقع مرگ فیلیپوس نشانه و خاتم او را روی تو گذاشتند . باطالع نمیشود در افتاد . افراد صفی حسابهای خود را کرده‌اند. اگر تو زیبا ترین دختران را نمی ربائی و شرابرا از کوزه سر نمی کشی یا کسیرا که انگشتان پای تو را لگد میکند نمی کوبی علامت این است که تو از يك بشر معمولی مانند هفستیون که همه اینکارها را میکند افزونتری «پردیکاس» هم که سرباز خوبی است آنگونه کارها را مرتکب نمیشود. مردم میدانند که تو غیر از آنها هستی فقط علت این اختلاف را نمیدانند چرا تو را بزرگزاده یا فرمانده یا بام پوشالی نمی نامند. نه هرگز، زیرا همه چیز در کلمه «اسکندر جمع است»

فقط پادگان (کدمیا) را نمیشد بامید مذاکرات بلا تکلیف گذاشت پس سرکردگان مقدونی بسرعت رو به (تیس) نهادند و برای اینکه مشهود نشوند راههای کوهستانی را پیش گرفتند و اسکندر را هم با خود همراه داشتند و در ظرف سیزده روز سیصد میل مسافت پیمودند و به اردوگاه زمین‌های متبرکه قبرستان واقع در بیرون شهر رفتند و نظرشان این بود که گردانهای متمرکز در داخل شهر را آزاد کنند و قبل از آنکه لشکریان برضد مقدونیان خسته موضع بگیرند مقاومت شهر را بشکنند. پارمنیون با انتخاب اردوگاه در قبرستان معلوم ساخت که خیال جنگ ندارد چون برای راحت نفرات احتیاج بوقت داشت. قاصدهائی بشهر فرستاد و به تبسیها پیشنهاد متار که نمود بشرطی که مستحکامات را تسلیم و پادگانها را مرخص کنند ولی قاصدان با چهره‌های گرفته برگشتند و چنین گفتند :

«تبسیها تسلیم بشوینستند و بشرطی به متار که تن در میدهند که (پارمنیون) و (فیلوتاس) را بآنان تسلیم کنیم .»

اسکندر پیرامون شهر را سواره دور زد و دیوار چوبی اطراف را که روی يك باروی خاکی کشیده شده بود بازدید نمود و راهی غیر از محاصره شهر بنظرش نرسید. در فوق بلروی شهر محله قلعه سنگی را که پادگان او در آنجا منتظر آزاد شدن بود ملاحظه کرد و بی اختیار به (پردیکاس)

(1) Tyche بموجب افسانه‌های یونانی الهه طالع و قسمت. رومیها او را فرتونا Fortuna

مینامیدند .

گفت چطور میشود با نجا رفت ؟ این فرمانده در روزگاری که اسکندر در (میزا) بود در این جهات خدمت کرده بود و در جواب اسکندر گفت . بهر طور که ممکن باشد وعقیده اش این بود که بهر تقدیری است باید از يك نقطه سنگر را شکافت و بشهر روانه شد ولی در نظر اسکندر این شهر بزرگ با آثار تاریخی و ده هزار سکنه ایجاد مسئله مشکلی میکرد . مدت کمی بعد از زدو خورد هائی که در مقدم جبهه رو داد با اسکندر خبر آوردند که پردیکاس در نزدیکی دروازه (اتیکا) مجاور (کدمیا) از روی دیوار چوبی رد شده و در شکافتن قسمتی از دیوار است اسکندر سراسیمه شد و تیراندازان (کریتی) را همراه (اگریانی) ها که کمتر خسته شده بودند بیاری پردیکاس گسیل داشت . موقعیکه اسکندر بمقابل محل ورود بشهر رسید مقدونیان بداخلیهای کوچه ها راه یافته و بسوی محله معبد پیش میرفتند. نیروی کمکی هم پشت سر آنها رفت و در اندک زمانی معلوم شد که نیروهای داخل شهر در حال محصورى در کوچه های تنگ میجنگند و اسکندر که در حال بلا تکلیفی بایاده سوار مجهز در بیرون شهر مترصد بود نظر پارمنیون را خواست زیرا در صادر کردن فرمان به حمله از معبر تنگ یا پیشروی از نقطه دیگر تردید داشت در این بین پردیکاس با زخمی سنگین از معرکه خارج شده بود و عیاری خبر آورد که وی با هشتاد نفر دیگر کشته شدند و مقدونیان در حال عقب نشینی هستند پس در مقابل فشار پیاده سپردار تبسی که راه آنها را قطع کرده بودند از شکاف دیوار به بیرون جستند و چون تبسیها هم به بیرون تاختند اسکندر در صف بندی موضع گرفت و تانوده نیزه های دراز پائین آمد و صف بندی به پیشروی آغاز کرد و کریتی های ورزیده به جناحین راه باز کردند موج صفوف تبسی در مقابل جبهه محکم صف بندی مقدونی بشکست و اسکندر و فرماندهانش ناگهان فرمان « به پیش » صادر کردند و توده پیاده نظام رو بدشمن نظام از دست داده پیشروی کرد و در يك حرکت مانند ماشین بی امانی زمین را هموار کرد و آنچه بر سر راهش بود با خاک یکسان ساخت و وضع جبهه را تغییر داد و سربازان بداخل شهر نفوذ کردند و جنگ خانه بخانه براه افتاد و پیاده نظام مقدونی دسته دسته در بر معابر و پشت بامها به نبرد پرداختند و در این بین پادگان مقدونی که در (کدمیا) محصور بود به حمله وران دیگر ملحق شد و سربازان تبسی که در ازدحام زن و مرد گیر کرده بودند بنای عقب نشینی نهادند و نومیدانه بمعبد پناه بردند .

و در این موقع که حفاظت حصار شهر از بین رفت نیروهای دیگری از داوطلبان مقدونی که سابقه دشمنی با تبسیها داشتند نیز بمهاجمه پرداختند ساعتی نگذشت کوی و برزن تبسی محل تکاپو و فرار جمعیتهای بشری و پراز کشته و فراری ورنجدیده و غارت زده گشت و شب آنروز شهر تبس طعمه حریق گردید .

روز دیگر که شهر مورد رسیدگی واقع گشت و به کندن گور پرداختند چهار هزار جسد از هر نوع شمرده شد و اسکندر در باغی در خارج محیط دود پیچان حریق برنشت و مشغول شنیدن گزارش گشت هنوز قسمت عمده سربازان پی سکه و جواهر یا سراغ اسیر میگشتند شهر دوروز پیش توده ویرانه شده بود که غیر از مأمورین مقدونی ذیروحی نداشت . بعضی سرکردگان اسکندر را از انتخاب وقت مناسب برای حمله و از قضاوت او که تا دقیقه مساعد منتظر شده بود تبریک گفتند که گویا او بایک محاسبه خونسرد دقیق نقشه کشیده و بقول (اتیکونس) موقع فرصت نبرد را کمین کرده بود .

ولی اسکندر چنین نقشه ای نداشت و نمیتوانست داشته باشد .

ممکن است شهر را بعد از فتح بحال خود بگذارند تا زخمیهای خود را مرهمی جوید یا بکلی نابود سازند (انتیگونس) و اکثر فرماندهان اظهار داشتند شهریکه دوباره بر سر راه مقدونیان ایستادگی کرده باید ویران شود و گفتند اگر یک دشمن مجازات بیند مایه عبرت تمام شهرهای یونان خواهد بود. اسکندر با این نظر موافقت نمود.

آنگاه اسکندر میانه اسیرانی که در حیاط در انتظار حکم بودند زن متین خوش لباس زیبائی را مشاهده نمود که با دو بچه اش ایستاده مشارالیها متهم بقتل سر کرده ای بود. و این عمل خود را اقرار کرد و گفت این سر کرده يك بیگانه (تراکیائی) بود بخانه من هجوم آورد و نسبت بمن تجاوز نمود و آنگاه بجای اینکه راه خود را بگیرد اصرار نمود جای جواهر پنهان را باو نشان بدهم منم اورا به نوید اینکه دینه جواهر را نشان دهم بر سر چاه حیاط بزم و اوتا خم شد چاه را معاینه کند تکانش دادم و بیچاه انداختم و سنگهای سر چاه را بر سر او ریختم تا قبل از رسیدن سر بازان کشته شود.

اسکندر گفت شما که هستید گفت من خواهر (ثاگنس) هستم که در (خیرونیا) باشما جنگید و در راه آزادی یونان جان داد. بعد از این سؤال و جواب مشارالیهما با آرامش در انتظار حکم اعدام ایستاد.

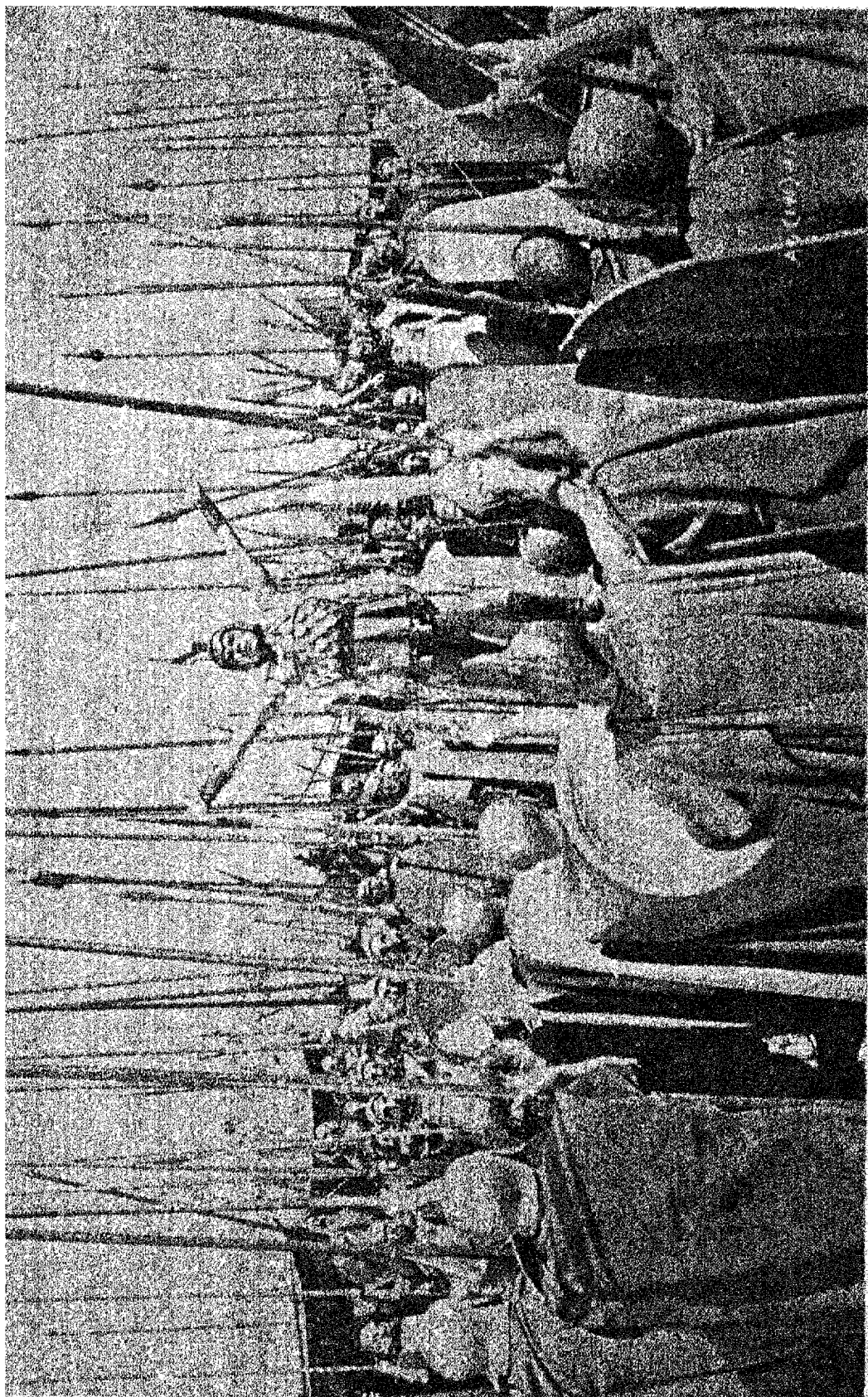
ولی اسکندر گفت اورا آزاد کنید از خطوط ما خارج شود و همینکه کار این زن تبسی یکسره شد فرمان داد شهر بزرگ را ویران سازند و کلیه عمارات را غیر از معبد نیز منزل (پندار) (۱) و منازل آنانکه نسبت باو یا پدرش خوبی کرده بودند با خاک یکسان کردند و بشکایت کسی گوش ننمودند.

این نابودی یکی از شهرهای عضو اتحادیه یونانی آتنی های متلون را بهت زده ساخت و قیام آنها فرونشست و نمایندگان از افرادی که بدوستی اسکندر معروف بودند بشمال روانه ساختند و اورا در بحبوحه بحران شهرهای یونان زعیم خود شناختند و گفتند اگر اسکندر فقط تا (کورینت) بیاید از طرف نمایندگان اتحادیه یونانی بعنوان فرمانده کل استقبال خواهد شد. پدرش فیلیپوس پیش از او همان مقام را داشت. در راه (انتیگونس) نسبت با اسکندر ضمن احترام علائم حسد هم ابراز مینمود. اسکندر بعد از سقوط تبس فرمان داده بود که فرمان سپاه فقط از طرف شخص اوصا در شود و اگر بنا باشد اشتباهی بکار رود خودش با آن اشتباه مرتکب گردد.

در آتن اختلافاتی وجود داشت و مخالفین صلحجویان میگفتند کله کوسفند هم سگ پاسبان خود را تسلیم گرگها نمیکند ولی در هر صورت نمایندگان و فلاسفه که با شتاب در کورینت جمع آمده بودند با اسکندر احترام زیاد قائل شدند و اهتمام نمودند اورا اقناع کنند که در رأس نیروهای متحد یونان بحمله انتقامی با آسیا قیام کند. (چون از مقصود فرمانده جوان خاطر جمعی نداشتند تصور کردند توجیه نظر او بفتوحات در نقاط دیگر بهترین راهست) فلاسفه هم اظهار داشتند که نظر (ایسوقراطس) و خود فیلیپوس همین بوده. یکروز که اسکندر با آن جمع بر فراز تپه ای بالای عمارت تأثر میرفتند مردی را دیدند که بجهت کهنه ای پیچیده و برخاره سنگی دارا کشیده. اطرافیان با اسکندر گفتند (دیوگینس) (۲) نام دارد که تنهائی و عزلت را دوست دارد. اسکندر نزدیک آن قلندر شد و نظری

(۱) Pindar نام شاعر معروف لیریک یونانی (۴۴۳ - ۵۲۲ ق. م.)

(۲) Diogenes در کتب عربی (دیوجانس)



استگندر حکمدار یونان میشود

بآن رند که در میان فلاسفه از همه بیشتر زبانتزد مردم بود انداخت و گفت « خواهشی داری بکن ، دیوگینس با آرامش نگاهی کرد و گفت بلی دارم و آن اینستکه جلوافتابرانگیر . اطرافیان خندیدند و اسکندر بدون اینکه حرفی بزند روانه شد ولی درضمن بخاطر آورد که دیوگینس در شورای کورینت هم فقط نور آفتاب میخواست .

برای اسکندر بسیار مطبوع بود که بر ساحل آبهای کورینت استراحت کند و شبهای ملایم گرم در تیاتر روی تپه هابه نشیند و خطیبان یونان را گوش کند که او را ترغیب میکردند باریک کارهای (آخیلس) را از خود بروز دهد و دربارا روبسوی (ترویا) عبور نماید و مشعلی را که پدرش در آنجا فرو نهاده بود از نور روشن سازد و قهرمان یونانستان گردد . در این ایام حالات او تند تند عوض میشد و فجایع تبس و قطع ریشه زندگی در آنجا او را آزرده خاطر میساخت و تصور میکرد در تبس بمعبد خدائی حمله برده و حاضر شده بود هر خواهشی که یکی از متواریسان این شهر از او کند حاجت او را بر آورد و خیال میکرد مثل اینکه در تبس بیشتر از آنچه با دشمنان بشری خود در آویزد عملیات روا داشته بود و اکنون موقع جبران رسیده دیدگان او در میان مردم از پی آن زن (تبسی) می گشت ولی پیدا نمیکرد .

بعض فلاسفه بوضوح فهمیدند که اسکندر از راه خشونت و قساوت خود را بدان مقام رسانیده و در رأس اتحادیه نوین یونانیان قرار گرفته در صورتیکه فیلیپوس بیشتر از راه تلقین واقناع کار میکرد . یکی از بن فلاسفه خود ارسطو بود .

راه بسوی ترویا

بسیاری از مردم در سالهای تالی بعلا مات و قرائنی که در سراسر یونانستان طرف شهر میان غروب پروین (۱) و طلوع سماک رامح (۲) ظاهر میشد اشاره میکردند و همه تردید داشتند در اینکه آیا اسکندر مقدونی بسوی آسیا لشکر کشی میکند یا نه .

در بازار (پلا) ماهیگیران نقل میکردند که طالع بین معبد (دلفی) از پیشگوئی در باب اینکه آیا اسکندر در سفر آسیا موفق میشود یا نه خودداری نموده و چون اسکندر اصرار ورزیده

(۱) Pliades دسته ستاره های هفتانه در منظومه ثور (Taurus) که « پروین » یا ثریا نامیده میشوند .

(۲) Arcturus ستاره قدر اول که در منظومه صیاح (Bootes) بر زانوی چپ صورت واقع است و سماک الرامح نامیده میشود .

که وی پیش بینی کند بطور مرموز جواب داد : « ای اسکندر تو همیشه طریقه خود را خواهی داشت » .

ماهگیران در صحت این پیشگوئی تردید داشتند و یقین نداشتند آیا اسکندر واقعا شاه آنان و پسر فیلیپوس یا پسر خداست که از زن جادوگری بنام الیمپاس بدنیا آمده. آیا این اسکندر همان نبود که ظرف سه روز (تبس) مستحکم را بخون و خاکستر تبدیل کرد و آنجا را جایگاه مگسها ساخت و این کار او هولناکتر از کار (آخیلس) پهلوان نبود که با تائید خدایان شهر (ترویا) را گرفتار همان سر نوشت ساخت ؟

کشاورزان سرسخت مقدونی نیز در کوهستانهای خود در باب این شخص زیبا و زورمند که موضوع بحث واقع شده بود گفتگو میکردند و بیاد میآوردند چطور سر خود را بیکسومیکشید تا بحرف آنان گوش کند و با چشمان مهربان جویا بآنان مینگریست و در باب معالجه اسبهایشان بآنان صحبت میکرد و برای قطع تب آنان عصاره میوه و دارو توصیه مینمود . باینکه ساختمان پهلوانان داشت و چرخ را بزور بازو ازم میکند و از زور آزمائی کشتیگیران خود داری و از نبرد احتراز میکرد سه بار به کرما گرم جنگ رفت که عبارت باشد از جنگهای (خیرونیا) و (پلیون) و (تبس) این دهاتیان و اعیان اسب پرور مقدونی از کار فیلیپوس سردر میآوردند ولی از کار پسرش چیزی نمی فهمیدند که تحصیل میکرد و پربشان حواس بود و در حجره خود دود چراغ میخورد و با مسائل علمی گلاویز میشد و روی اوراق خطی میفتاد و مانند کسی بود که در برابر معبدی بیگانه پیش از شروع باقد می بزرگ مراسمی بجا بیاورد .

باینکه وضع عوام الناس نسبت به اسکندر این بود سرکردگان سپاه مدام با اصرار میکردند که لازمست مقدونیان را به آسیا سوق کند و دلایلی هم اقامه میکردند . و میگفتند پدر تو فیلیپوس تصمیم چنان اقدام را اتخاذ کرد و ستادش ترتیب اردو را داده بود و قرار بود نصف نیروی مقدونی یعنی تقریباً بیست و پنج هزار سرباز از داردانیل عبور کند و خود پارمنیون قبلاً رفته بود تا برای عبور بآن سوی تنگه (تریا) سرپل (گذرگاه) باز کند بنا بود (آنتیپاتر) برای حفظ آرامش داخلی با سربازان سالخورده در (یسلا) بماند و در ضمن افراد را که بخدمت میآیند تعلیم دهد نیز الیمپاس را (آرام نگه دارد) . برای بی اثر کردن نیروی مقاومت یونانستان عاصی هم نباشد قوای کمکی از پیاده نظام آتنی و سواره نظام تسالی همراه ببرند . پس همه چیز پیش بینی شده بود و خللی در کار نمیتوانست پیدا شود و موفقیت قطعی بود . این تصمیم را نمیتوان متروک گذاشت .

اسکندر در جواب گفت چرا نمیشود . مگر گزنوفن نبود که باده هزار سرباز توانست در آسیا بماند . میدانید که نام کتاب اوبازگشت ده هزار نفر است نه پیشروی آنها . (۱) پارمنیون میدانست اسکندر کتاب را خوانده ولی این فرمانده دیگر داشت روبه پیری میرفت و سه پسر او در سپاه بدرجات فرماندهی عالی میرسیدند . آرزوی او این بود درین آخرین لشکر کشی شرکت کند بعد اداره نیروهای مسلح را به پسرانش واگذار کند و پیش خود فکر میکرد اگر

(۱) نام کتاب فرمانده یونانی یعنی گزنوفن xenophon عبارتست از آناباسیس Anabasis که بیونانی معنی (بالا رفتن) میدهد و منظور رفتن از داخلیهای خاک بسوی دریاست و محتویات کتاب داستان بازگشت یونانیان از خدمت کوروش جوان بوطنشان یونانست .

سپاه منحل‌گردد پسرانش چه سر نوشتی خواهند داشت و در این موقع گفت: حساب خطرهای احتمالی جنگ رفته شده ما می‌توانیم تخمین بزنیم که اردوی ما هر نیروی مخاصم را شکست خواهد داد.

اسکندر گفت بر فرض این درست باشد مائسلط بدبیا نداریم و کشتیهای ایرانیان تمام آنها را مسلط است. ولی پارمنیون توضیح داد که راه نیروی یونانی راه خشکی است و فقط عبور از داردانل هست که برای آنها پیش بینی لازم بعمل آمده. با مختصر خطری ممکنست فواید زیاد برد و سواحل نردمنند یونانی بابتدرهای معروف (ملاطیه) و (افسوس) که هفت خفتگان در آنجا خوابیدند و (هالیکارناسوس) را که (موسولس) در آنجا مدفونست و (ساردیس) را که گرزوس در آنجا پادشاهی کرده بود گرفت و راه حبوبات را که بدریای سیاه میرود تصرف نمود. الیمپاس که این توضیحات را شنید گفت اینهمه رافیلیوس در دو کلمه ادا کرد: «مال وجاه»

الیمپاس در باب سرکردگان سوء ظن داشت زیرا نمیتوانست تسلطی در آنها پیدا کند باسکندرنند میداد که نباید آنان آن قدر قدرت داد که خود سرگردند و حادثه نهائی نظر او را تایید کرد.

خویشان قدیمی پیش اسکندر میآمدند و با او میخوارگی میکردند و با و اصرار مینمودند که با سپاهیان خود وارد عمل گردد زیرا فیلیپوس هم او را برای همین مقصود تربیت کرده بود میگفتند ملت مقدونی ملتی است جوان و مجبور است برای بقای خود بر ضد دشمنان خود که احاطه اش کرده اند بجنگد و عقیده داشتند خطرناکترین دشمنان سربازان حرفهای هستند که رو بافرایشند.

قبل از جنگ عمومی در یونانستان نظامی حرفهای نمود و پیاده نظام خاص (۱) در آن ایام در واقع یک سرباز کشوری بود که اسلحه خود را در خانه اش نگه میداشت و در مواقع ضرورت یک یا دو ماه بخدمت نظام میرفت و بدون جیره و مواجب شرکت میکرد بعد بر میگشت سرکار یا کشاورزی خود. این مشق اسلحه برای او از ورزشهای (الیمپی) فرقی زیاد نداشت. (اولین مسابقه مارا تن عبارت بود از دو بطول خط قاصدان تندرو که اخبار جنگ را از مارا تن به آتن می‌بردند.)

بعداً که جنگهای سخت داخلی سرزد دسته پیادگان مخصوص را برای مدت طولانی - نری در میدان نگه داشتند و بخانواده افراد غذا و جیره دادند و کم کم آن بجیره معینی تبدیل یافت که در مدت غیبت سربازان بخانواده آنان داده میشد و با این ترتیب خدمت نظام مرتب آغاز یافت و سربازان کشوری مواجب خور شدند.

بعلاوه آنچه جنگها ادامه پیدا کرد و سپاه توسعه یافت سربازگیری هم فزونی گرفت تا اینکه حتی در (اسپارتا) بردگان کارگر هم بصف خوانده شدند و احياناً مواجب بانان هم داده میشد. این بسیج عمومی شامل ملوانان و پاروزنان و جنگیان کشتیهای جنگی هم گردید و دیگر تغییر پذیر نبود و در جنگهای داخلی یونانستان همه آنها چه داوطلبان ملتی که مالک خانه بودند و چه بردگان زورمندکارگر و چه بردگان آزاد شده در صف با هم فرقی نداشتند حتی بیگانگان وحشی جنگلی یا دریائی هم جزو صورت قرار گرفتند. مطلب دیگر اینست که سربازملی که بعد از خاتمه بسیج بر میگشت

(۱) منظور دسته پیاده یا پیاده نظام خاص معروف مجهز سنگین یونانست که آنرا هپلیتس Hoplites میگفتند.

غالباً امیدید گشتش بهم خورده یادگانش سوخته یا یک خارجی کار مزرعه یا کفشدوزی یا داروفروشی او را با مزد کمتری که برای معیشت افراد ملی کافی نبود انجام میدهد در ضمن مشاهده میکرد که قیمت لباس و لوازم تجملی نسبت بسابق بیشتر شده .

سربازان بیکار شده غالباً کمک معاش میلطیبیدند یا درسپاههای دیگر استخدام میگشتند : این نیروهای حرفهای در تمام شهرهای یونانستان که مخاصماتی رومیداد یا طبقه مالکین با غیر مالکین طرف میشدند تشکیل مییافت. جنگاور دسته پیاده داوطلب ماراتن که در حدود ۴۰۰ قبل از میلاد با خویشتمن نیزه و سپر و شمشیر و کلاه خود مغفوری حمل میکرد داشت بتدریج مانند آخیلس افسانوی میشد . شهرهای متمول شروع میکردند با استخدام بهترین سربازان با گرانترین جیره و موجب و کشوریان توانگر و بازرگانان و مالکین دیگر به صف نمیرفتند بلکه بجای خود سربازان حرفه ای استخدام مینمودند .

وضع سرکردگان هم مانند افراد بود یعنی بجای سزدهسته های برگزیده کشوریان سابق فرماندهان حرفهای که کارنظام را مانند کار طبابت اختصاصی کرده بودند انتخاب میشدند . چنانکه در حوالی ۴۰۰ ق. م . گزنوفن باده هزار سرباز ورزیده به اجیری فرعون فرستاد. این آوارگی و مهاجرت به تمام طبقات هنرمند شهرهای یونان بسط یافت. ارباب فن از زادگاههای خود به مستملکات و مراکز آسیائی روانه میشدند . معلمان و مهندسان و زنان روسبی و فلاسفه جملگی رویبازارهای مینهادند که مشتری داشتند . جای هنرمندان « پارتنون » (۱) مانند فیدیس را که معابد سرزمین خود را زینت بخشیده بودند مجسمه تراشان و حکاکهای سنگهای قیمتی مانند یشم و عتیق و گرما به ساران و فواره پردازان و کوزه نگاران که نقش خدایان را بر کوزه ها مینگاشتند گرفتند دیگر این پیشه وران دنیای جدید بعد از جنگ هنر پردازان مخلص نبودند و فقط دلبستگی به یک حرفه داشتند و از راه دریا و خشکی مسافتها میپیمودند تا با استخدام خارجیان درآیند چنانکه (نائیس) (۲) بهمین منظور پست سر سربازان اسپارتی بمصر رهسپار شد .

این چریکهای (نیل) بجای خدمت یک شهر خدمت یک سر کرده را میکردند و سرکردگان نیز بکسی خدمت میکردند که از مزد میگرفتند . البته این پیادگان مزدور چون در فن جنگ ورزیده بودند انتظامات سختی را هم مراعات میکردند .

کار ماشین هم مانند کار آدمی بود . در موقع جنگهای ممتد داخلی مهندسان خبره از (نیر) و سیراکوس (۳) جلب شده و در تکمیل ماشینهای که زوبین و روغن مشتعل و گلولهای بزرگ سنگی و وسائل برای تخریب حصارها و ماشینهای حامی آنها پرتاب میکردند میکوشیدند اینگونه مرمیات که از مسافتی انداخته میشد و بران کننده تر از صدمه یک صف مهاجم گردید و این ماشینهای جدید بزور پول ساخته میشد . فیلیپوس خطر این نیروی پول و سرباز حرفه ای را دریافته و باسکندر هم گفته بود و برای مشق و تعلیم مقدونیان متخصصینی مانند آن کهنه سرباز (نسی) و بمنظور ساختن ماشینهای

(۱) Parthenon

(۲) Thais از همراهان اسکندر در سفر آسیا

(۳) نیر شهر ساحلی لبنان و سیراکوس شهر قدیم در ساحل شرقی جزیره سیسیل .

کاملتر فکر و مغز شخصی مانند (دیادیس) را استخدام کرده بود در نتیجه گوهستانیهای مقدونی روحیه خوب و عالی ملی داشتند باینکه در باطن هنوز هم کشاورزی را دوست داشتند و آرزوی خانمان خویش را در دل میپروراندند و اطرافشان را خطر هنگ ها و کشتی های جنگی و ماشینها احاطه کرده بود . هر موقعی ممکن بود قدرت پول پادشاه ایران و آسیا اینهمه قوای پراکنده را گرد آورد و بخصوص حالا که فیلیپوس مرده بود مقدونی کوچک را نابود سازد . آیا اسکندر این خطر را متوجه نبود ؟
 در این موقع کاربرد ازان معادن طلا و نقره کوه (بانگوس) نزد اسکندر آمدند و با اودرباب پول صحبت کردند و گفتند نیروی تازه ای بشکل پول مسکوک ظاهر شده که در متون کتب (میزا) و غیره در آباب چیزی خوانده نمیشود .

پول مسکوک بایک طرز عجیب نه تنها علامت قدرت بلکه خود قدرت شد . در عالم قدیم دوره (ترویا) یعنی موقعیکه کله داران مقدونی از جلگه های شمالی ظهور میکردند سکه وجود نداشت و مردم به مبادله جنس عادت داشتند یا در مقابل کار خوراکی دریافت میکردند و بتدریج شروع کردند باستعمال چیزهاییکه در عرف عامه بهادار شناخته شده بود مانند غرغره های میله های گران قیمت آهنی و غیر آن بعنوان وسیله مبادله بکار میرفت بعد وزنهائی از فلزات نادر نظیر مس یا فلز مخلوط واسطه مبادله اتخاذ گردید که روی آنها علامت دارنده یا سازنده ضرب میشد و دو قرن قبل از آن اوزان کوچکتر طلا و نقره فقط در شهر هائی مانند (ساردس) و (رودس) یا (ارگوس) جریان داشت این سکه ها با صورت خدایان یا (تونم) (۱) شهر مانند جغد شهر آتن منقوش بود .
 بتدریج بازرگانان در سراسر عالم مدیترانه پول سکه دار بکار بردند بخصوص « جغد نشان » های آتنی را . ولی مقدار نقره محدود بچند معدن بود . و ارزش چیزها با « درخمه » نقره یونانی محاسبه میگشت . با اینهمه بین مردم عادی احساسات شدیدی بر ضد نفع بردن از معامله خود پول وجود داشت و معتقد بودند این گونه انتفاع غیر طبیعی بخت و اقبال را دور میکند و مرتکب رابه کیفر سخت میرساند .

آیا (میداس) امیر یک شهر کوچک نبود که بواسطه رغبت زیاد به احتکار طلا گرفتار

عاقبت بدی شد ؟

حتی اسپارتا که مدنها بدون پول کار های خود را با یکنوع همکاری اشتراکی و استفاده از مطبخ عمومی اداره میکرد حالا روزی پول رفته و با وسایلی مصنوعی بخصوص با پول ایران فرمانبردار اراده پادشاه آسیا شده بود . خطیب دمکراسی یونان یعنی دموستنس کلیه سکه های نقره را بمنظور تشکیل یک اردوی یونانی ضبط کرد و نتیجه آن همان جنگ (خیرونیا) شد که دیدیم .
 این جنگها عامه را از غذا و سوخت و لباس محروم ساخت و در بین آنها امراض تولید کرد . در این موقع شهر هائی مانند آتن مؤسسات بزرگ عمومی بوجود میآوردند و سربازانی را که مرخص میشدند استخدام میکردند و بآنان پول مسکوک میدادند . البته کلیه این اقدامات سبب گرانی قیمت مایحتاج مانند گندم و کوسفند و لباس شده بود . چنانکه در این ایام یک Barrel گندم بجای دو « درخمه » و یک کوسفند به پنج برابر قیمت از جنگ فروخته میشد .

(۱) Totem لفظ بومیان قدیم امریکاست منظور حیوان یا نبات یا جمادی که گویا ارتباطی با

شهری یا قبیله ای داشته و بکنون نکهبان آن قبیله یا آن شهر باشد .

البته روشنفکرها مانند عوام الناس از پول مسكوك بدشان نمیآمد زیرا میدانستند با داشتن حتی چند عدد سكه شفاف قدرت و نفوذ عظیمی بدست خواهند آوردند .
 (تمام مسكوكات برای اینکه قابل قبول باشد لازم بود درست باشد و پول تقلبی یا پولی که قیمت رسمی آن بیش از ارزش فلز آنست یا پول قانونی بدون تعهد مدتها بعد داخل عالم تجارت گشت. و در همان اوقات بود که پول کاغذی و تعیین نرخ و معامله پول بوجود آمد. (۱) هنوز رباخواران و پول بمعامله دهندگان شهرت نیافته و با ترازی خود بر در معابد نه نشسته بودند.) دارنده يك مشت سكه جغد نشان آنتی میتواند يك خانه سنگی یا شش تن برده از سواحل دریای سیاه یا از (تراکیا) خریداری کند. کسیکه يك (تالنت) داشت میتواند يك کشتی سهرده ای بسازد (کشتی سه رده ای یا « ناو شکنی » کشتی باریك نوک مغفری بود که با سه رده پاروهای نیرومند مجهز بود و سه رده پارو زن روی سهرده نشیمن نشانده میشدند که در موقع عملیات بکار پردازند) چنین تالنت مسكوك تمام غله يك جزیره یا محمول بردگان پسر و دختر یا کشتی را میتواند بخرد که ممکن بود آنها را تربیت کند و برای کشاورزی یا خیاطی آماده سازند. در مورد لزوم هم خود آنها زاد و ولد میکردند و بعدد خود میفرودند.

(۱) درخمه همانست که ما « درهم » گوئیم - اینک یاورقی مؤلف در باب پول : « قوه تخیل لازمست که شخص وضع ایندوره یعنی قبل از تشکیلات امپراطوری روم را تصور کند . وضع پولی در مرحله خیلی ابتدائی بود . بانکداری بمعنی واقعی وجود نداشت و مبادله پول مسكوك با جنس تنها در بازارهای معدودی امکان داشت . مالیات چیز تازه ای بود. دولتهای کوچک بودجه های جزئی داشت که آنها از اعانائی که قسماً اجباری بود تأمین میشد . اگر بنا بود سپاهی تجهیز بشود یا کشتیهائی آماده گردد یا نمایشی داده شود از مردم درخواست میشد مصارف لازم را جمع آوری کنند . از مدتی طبقه ملاک بوجود آمده بود . ولی بطور کلی اشخاص مالدار نادر بودند و پولداران تازه بوجود میامدند اشیاء بهادار نظیر اسب و اسلحه و لباس یا برده جزو معروفترین مواد تمول و فلزات قیمتی از روی وزن معمولترین وسایط مبادله بود . آهن یکی از مواد سودمند و در عین حال کمیاب بود بحدیکه برای نصب جواهر بکار میرفت. شمش طلا، بازو بندهای مسی بانقره ای زنجیر و ویاله و کلاه خود به نسبت وزن فلزش گران قیمت بود. با اینکه يك (درخمه) از حیث بهای اسمی معادل يك شلینگ انگلیسی اعصار متأخر بود ولی ارزش حقیقی آن قبل از حمله اسکندر بآسیا بیش از سی برابر شلینگ بود . تخمین زده میشود که يك خانواده چهار نفری آنتی برای حد اقل هزینه سالانه دو بیست و پنججاه شلینگ لازم داشته . يك « تالنت » که اسماً معادل هزار و صد دلار بوده عملاً قوه خرید چهل هزار دلار را داشته .

جریان (دریک) یعنی سكه طلای آسیائی نرخ مبادله نقره را در مغرب از سیزده بریک پائین آورد و ده بریک کرد . اسکندر در ورود بآسیا با ثروت عظیم مشرق زمین مواجه شد و يك مسئله بخصوص را سرعت برق حل کرد و آن اینست که چون طلا در مشرق نرخ نقره را در مغرب پائین میآورد پس بین دو پول اختلاف بروز کرد . در یونان يك (ستائر) طلا معادل بیست و چهار درخمه نقره بود ولی در آسیا يك (دریک) طلا بیست « سیگلوی » بود اسکندر برای تحصیل موازنه مسكوك طلا را در یونان از معامله خارج ساخت و نقره را اساس قرارداد و نرخ آن را در مقابل هر (دریک) بیست درخمه تعیین کرد.

گاهی ممکن بود مخزن مسکوکاتی را که برمانروائی یا خدام معابدی جمع آوری کرده و در صندوقهای مقفول ذخیره مینمودند کشف و ضبط بشود و دارنده جدید آن هزاران کار سود آور با آن انجام دهد. خود یونان غیر از معبد ثروتمند (دلفی) از اینگونه ذخیره ها کم داشت ولی آسیا مقدار بیکرانی ذخیره زر و سیم داشت که از معدن کوههای (طوروس) در اقصای عربستان یا از آن سر- زمین دور دست که هند نامیده میشد استخراج میکرد.

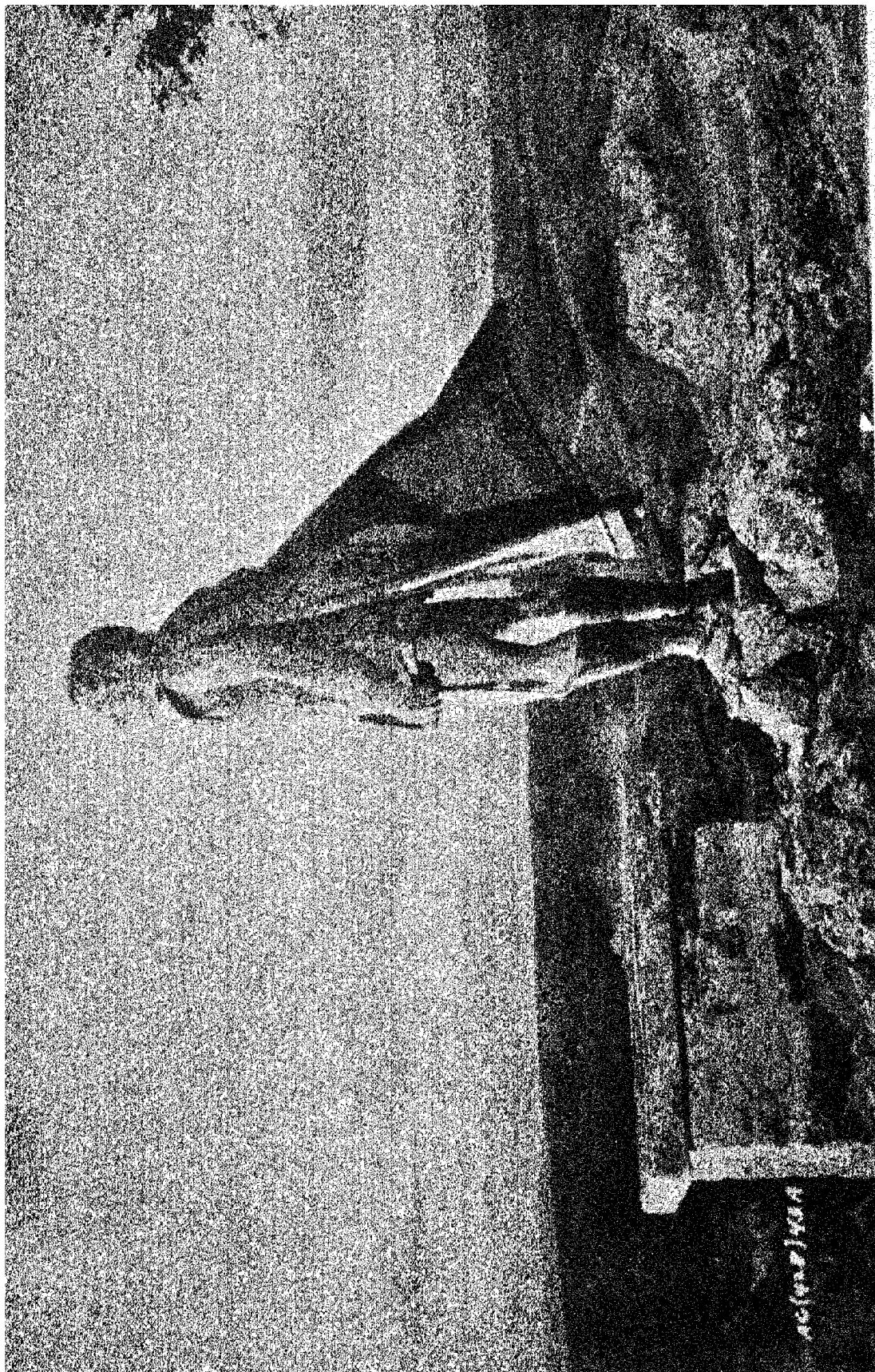
مقدونیان که از لحاظ مسکوک فقیر بودند در تجارت هم عقب مانده بودند از آسیا بود که بازرگانان و تجار برده مسکوکات روز افزون و فلزات قیمتی و عجاج و سنگ مرمر و عتیق رنگرنگ و سنگهای قیمتی با دسته کشتیها رو بغرب مینهاد. و از شبه جزیره یونان يك سیل دائمی از زرگران و نقاشان و سکنی گزینان و دوره گردان و طبیبان و موسیقی دانان رو بآسیای ثروتمند مهاجرت میکردند. بعد از هر جنگ بازرگانی ترقی تازه ای میکرد و آسیای صغیر محل اتصال جاده های نوین تجارتنی گردید و بازرگانی از (ساردس) و (تیر) تا (سیراکوس) و (کارتاژ) بکار افتاده بود ظرف این مدت بود که شهرهای یونان به صنعتی و تجارتنی تبدیل یافت و مراکز مبادله گردید و معاملات بواسطه پول رفته رفته توسعه یافت.

اما این راههای بزرگ تجارتنی بمقدونیه در رونداشت و خزانه مقدونی از ذخیره شمش طلا و نقره خالی بود گرچه فیلیپوس برای ملت خودش ساحل دریا و بندر تأمین نمود ولی نه مقدونیان کشتی داشتند و نه فیلیپوس میتواند آنان را از کشاورزی به بازرگانی وادارد. پس تمول روز افزون مدیترانه تأثیری در حال مقدونیان نمیکرد و آنان برای جلب ثروت مجبور بودند بسواحل آسیا بروند و در آنجا مالکیت بدست آورند.

(هارپالوس) که يك دهانی زاده علیلی بود و علاقهای بمسکوک پیدا کرده در باب اینگونه فعالیت اصرار داشت اسکندر هم متوجه این موضوع بود و مسائل اقتصاد را خیلی سریعتر از مردمان دیگر میتواند حل کند. ولی از اقدام بیمهائی در دل داشت از آنجمله نسبت بقابلیت خود - تردید میکرد و از فرماندهی سی هزار نفر ملاحظه و احتراز مینمود. مواقعیکه در باغات (پلا) قدم میزد و رو بمعبد میرفت که یکروز حد مسافت دو - برای او تعیین شده بود از دور خط درشت ساحل دریای مجهول و مخاصم را نظاره میکرد و آنگاه به نوشته بالای معبد نگاه میکرد که نوشته بود «من خدای غیر فانی هستم و دیگر فانی نیستم» قوه خیال او را بخدایان مخالف سرزمین دور دست آسیا سوق میداد ولی کسیرا که او را راهنمایی کند نمییافت - اینک در واقع راهنمایان پر زیاد بودند. همیشه حس میکرد که در راهروهای کاخ (پلا) ارواح کودک مقتول (کلئوپاتر) و عموی او (امینتاس) او را پی میکنند.

يك روز بامدادان پارمنیون و فیلو تاس با اسکندر تا معبد بالا رفتند و باز با اصرار ورزیدند که به حمله با آسیا رضا دهد اسکندر که تا آن زمان سکوت اختیار کرده بود و چیزی نمیگفت و سرش را کج نگه میداشت سرانجام چنین گفت: «باطلوع ستاره سماک رامح با آسیا پیشروی خواهیم کرد. نقشه هایش شماست اقدام کنید.»

چون آنها برگشتند و اسکندر با خبر تازه بسوی کاخ روانه شد توفقی کرد و باز بخط دریا نظاره نمود. دریا خشن و دشمنانه دیده میشد و لسی از طرف دیگر امید آن بود که درو راه آن به سلسله (پاروپانیزادس) رسیده آید.



اسکندر با خدایان راز و نیاز میکند

ارسطو با این امر لشکرکشی موافقت نداشت و اسکندر او را خرمستان آتسال بارها با استادگه مشغول تالیف کتاب (سیاست) بود مجالست مینمود .

این فیلسوف که بعداً قرنهایی ملاک افکار آدمی گردید فرمانده جوان یونانستان را نصیحت میکرد که فعالیت خود را محدود به مقدونی کند زیرا در آنجا میتواند بر امور و حوادث تسلط داشته باشد و طبقه ممتاز و اعیان که در روزگار تحصیل بانفقه دهائیان تعیش میکردند با امن و امان زندگی کنند زیرا ارسطو نادانی توده مردم را میدانست . افلاطون هم در کتاب « جمهوری » خود اظهار نظر کرده که فقط معدودی که مصون باشند میتوانند در کوششهای انسانی بمقامات عالی برسند . مدینه فاضله مانند باغی است که محافظت میشود تا برای رشد و نمو بهترین نباتات مساعد گردد .

این بود دلیل کیفی ارسطو که در آنباب خیلی اصرار داشت زیرا مقام خود او بلند بود و عقیده داشت اگر فقط معدودی بواسطه علم صحیح به غایت زندگانی پی ببرند و روشن گردند همان معدود میتوانند توده های نادانرا اداره کنند .

شاید نفس عالم که طرز تفکرات افلاطون بآن توجه داشت در نظر ارسطو وجود نداشت ولی بعقیده وی در داخل فضایك محرك غير متحرك هست که منشاء و هادی قدرتست و فکر بشر است که همواره متوجه چنان منشاء ثابت گردد .

ارسطو که روی نیمکت وزیر مجسمه های سنگی فرشتگان می نشست زمین مرطوب را باعصای خود بهم زد و با خستگی از کار در حالیکه مژه های خود را بهم میزد چنین زمزمه کرد : « ماباید خیر را که زندگی بر این زمین بخاطر او هست پیدا کنیم . »

بعد بانبسمی کمی راحت کروچینه های صورت خود را تکان داد و گفت : « مادر این باغ میتوانیم درختهای خوب میوه بکاریم با اینکه درخت زندگی در اینجا نمیروید » اسکندر در اضطراب میگذرانید افکارش بواسطه یاد داشتهای روز افزونی که در باب پنچ و شش علم نوشته بود مستغرق بود موقعیکه اهتمام میکرد راجع به اسرار عمیقتر که در پی آن بود صحبت کند دچار خلط میبخت میشد یاد داشتهایش در باب ماوراء الطبیعه نسبت بطبیعیات ضعیف بود و ازین حیث از ارسطو بیم بیشتری داشت .

این باغ که در آن مینشستند با کوههای مقدونی و آبهای تنگ اطراف در نظر آنان فقط ممکن بود گوشه ای از سرزمین مسکون وسیعتر محسوب شود .

حدود خاک مسکون ناچار بزرگتر از آن باید انبساط داشته باشد که بتصور فلاسفه میآید سرزمینهای دور با اقوام بیگانه مسکون باشد که هنوز یونانیها آنها را ندیده اند .

اگر اسکندر نصف نیروی مقدونی را بسوی مشرق سوق کند ممکنست افراد آن در - میان انبوه مردم مشرق بلع یادر بسیط بیکر آن خاک مجهول نابود شوند .

شاید يك علت مخالفت ارسطو با عزیمت اسکندر ب ماوراء دریاها اطلاع او بوده باشد از وضع خانواده و صفات موروثی زیرا آنکه الیمپیاست بود علامت جنون از خود نشان میداد و هیچ وقت با اطرافیان خود نمی ساخت مگر اینکه بدانها تسلط کامل یابد (فیلیپوس) هم که میخواره بود .

خود اسکندر حتی در بیست سالگی از معاشرت مردم معمولی بی آرام میشد و میل داشت ب عالم رؤیای خویش فرار کند .

با وجود این نظر ارسطو فرمانده جوان مقدونی عقیده خود را در باب لشکرگشی تغییر نداد. خود در سابق تصدیق کرده بود که انسانها هم مانند حیوانها با تغییر محیط خود تغییر میابند. پس دلیلی نیست که مقدونیان در یک سرزمین مساعد تر تغییر اخلاق ندهند یونانیان بسوی مشرق منبسط شدند و در آنجا مستعمرات بوجود آورده اند پس میتوان باز هم بر ارتفاعات حاصل خیز آنسامان شهرهای نو بسازند تا در دامنه‌های خشک مقدونی بمانند آنگاه ارسطو پرسید: «آیا این شهرها را مقدونیان میسازند؟» اسکندر جواب داد «بلی». ارسطو سر خود را با گستاخی تکان داد و گفت ملت مقدونی وجود ندارد پدر شما بود که فکر مقدونی را ایجاد کرد و با این فکر لشکری از عشایر تشکیل وبدون وجود لشکر مقدونی نیست. درستست قسمتهائی را فتح کرد ولی نتوانست آنها را خوب اداره کند. ملتی که اوتصور میکرد هنوز تکامل نکرده».

نظر ارسطو این بود که قوانین تکامل قابل تغییر و ساخته آدمی نیست و می گفت آدمی نمی تواند مانند پرندۀ بالداری سعادت را شکار کند.

اسکندر با خنده اظهار کرد «با اینهمه ناخدا یابیکه در جستجوی خاکند و کسانی که از بیابانی عبور میکنند پرواز پرندۀ هارا راهنمای خود قرار میدهند».

هنگامیکه اولین گرمای آفتاب محسوس گردید و سماک رامح طلوع نمود اسکندر میل شدید غیر قابل اداره‌ای درخود نسبت بعزیمت سفر حس کرد سفریکه قبل از او (ارکنوت) هاو (کی) ها کرده بودند. سفریکه بسوی آفتاب طالع و در جستجوی چیزهائی بود که بهتر از موطن سابق باشد خواه مال و خواه جاه. شبها را اسکندر با خواندن «داستان ترویا» و مهر (هلنا) بخواب میرفت اهل ترویا را که برای چنین زنی متحمل شدائد شدند نمیشد ملامت نمود زیرا مشارالیها مانند الهه جاویدان معجزه آسا و دیدنی بود.

بطلیموس هم که در باب لشکرگشی تردید داشت چنین گفت «شاید اینطور باشد ولی مردم همیشه در خصوص جمال ابدی زن تردید دارند و از دام عشق دختران روشن چشم که در باغی میخرامند بیم دارند --».

در اینموقع یکدختر (سگه) ای را که در باغی هم دیده بوده بخاطر آورد و خود راجمع کرد و صحبت خود را اینطور ادامه داد «لا اقل ایروپیدوس ازین بیشتر نمیدانست. آیا در باب هلن چه گفت؟ چیزی مربوط بشادمانی گفت ۰۰۰۰۰۰ برکنار رودهای ترویا جان داد بخاطر خیال یک چهره و سایه یک نام»

ولی با این حرفها بطلیموس نتوانست فکر اسکندر را تغییر دهد و ملول شد. زیرا ظاهراً گوئی اسکندر فکر زیبایی هلن را میکرد که او را از زنان دیگر متمایز میساخت نه فکر پیدا کردن هلن دومی را. کار خطرناکیست که انسان فکر خود را زجر دهد. آدم که نمی تواند مرده رازنده کند. بطلیموس بعد خود را با اینجمله تسلیم میداد: «ما که هزار کشتی بآب نمی اندازیم زیرا کشتی نداریم».

بالاخره اسکندر بعد از موافقت به لشکرگشی دقتی در آزمایش ابزار جنگ بکار برد که اسباب تعجب سرکردگان شد. معلوم شد قوه خیال او کافی بود که بهر چیزی که ممکن بود نسبت بسپاه اتفاق بیفتد برسد. روزنامه هرودت و نقشه عالم هکاتیوس (۱) را میخواند و از جاسوسانی که بجاده‌های

آسیا گسیل شده بودند لاینقطع سؤالات میکرد و میکوشید غین سر زمینها را که بر سر راه بود در نظر مجسم بنماید و مدام در جزئیات مطالب امعان نظر بکار میبرد .
موقعیکه ماشین (دیادیس) را امتحان میکرد وزن نردبانهای بلند را که مهندس روی دسته چرخ سوار کرده میسنجید و طنابهای سنگین و ریسمانها را که با سلیقه کلافه شد بوده ملاحظه می نمود . نظرش این بود که آن نردبانها را از رودها نمیتوان بآسانی عبور داده و دیادیس یا باید از آنها صرف نظر کند یا چرخ نوین بسازد .

مهندس عصبی عرق جبین خود را بر طرف نمود و با خود زمزمه کرد . « از قرار معلوم من باید فکر یک جنگل چوبهای لطیف و نازک بکنم که هر وقت شهادت زدید دیادیس نردبان بیار دردم بلوط بکارم و درخت بلوط بار آورم و تصدی شیور » .

اسکندر که ریسمان بندی را خوب آزمایش کرده بود با ملایمت گفت « ممکنست طنابها را بهم گره زید آری دیادیس میتواند از طناب نردبان بسازد » و حمل و نقل آن آسان باشد مهندس نمیخواست از نردبانهای خود دست بکشد اینستکه با طرز ناخشنودی نفس کشید و گفت « ناچار می خواهید به جای نردبان طنابها مانند مار بدیوار بالا روند » اسکندر گفت نه من نمی خواهم ولی شما میتوانید کاری کنید .

در عین حال اسکندر « آریستندر » طالع بین را دستور داد برای رفتن همراه اردو مهیا باشد و بطلمیوس بفرماندهی یک تیپ منصوب شد بالاخره اشخاص تازه ای در کار آورد و از آن جمله دو نفر مساح که وظیفه آنها تعیین خط مشی روزانه بود و یک معدن شناس و یک هوا شناس و یک دانشمند که موظف بودند مشهودات خود را در باب زندگی حیوانی و نباتی ثبت و ضبط کنند .

خود اسکندر هم قرار گذاشت یک روزنامه نگهدارد و از بطلمیوس هم درخواست همین کار را نمود تا بجاییکه پسر (ارسینو) گفت « گوئی اسکندر آکادیمیا را با خود همراه میبرد . نه تنها اینستکه یک زن همراه برود بلکه یکعده کله گنده نوازنده بیکاره تا چه رسد بطیبیان .

بنظر سر بازان قدیمی مقدونی این کار اسکندر بیشتر بیک مسافرت اکتشافی شبیه بود تا بلشگر کشی . که شنیده بود یک سر کرده روزنامه نگهدارد؟ گذشته از این این فرمانده کل دستور داده بود برای مدت یکسال یا بیشتر تهیه دیده شود . خود نیز در باب وسائل زندگی سر کردگان و یاوران تحقیقاتی بجای آورد و چون پول نداشت برای آنان که محتاج بودند از اراضی خالصه بخشید . در این بین (پردیکاس) که بین آنان بود و زخمش خوب شده بود از اسکندر پرسید برای خودت چه ذخیره میکنی اسکندر جواب داد « طالع و بخت » .

پردیکاس بعد از تأمل گفت من هم شانس و طالع خود را باطالع شما یکسان میکنم مشارالیه متوجه بود که اسکندر گمراه و بی تجربه اعلان انحصار فرماندهی را نمود ناچار تمام مسئولیت جزئیات امور را بعهده گرفت .

در عین حال وی خود را از یک نفوذ مسلطی خلاص کرد . الیمپاس که بنامش تحت نظر آدم خشکی مانند (آنتیپاتر) در پیلا بماند یکروز با اسکندر پر خاش کرد که چرا املاک سلطنتی را بین سر کردگان قدیدست تقسیم میکند و آنانرا مبدل بفرمانروایان زبردست مینماید اسکندر اعتنائی بحرف او نکرد چون الیمپاس گریه و عصبیت و هیجان از خود نشان داد اسکندر بناگهان و باخشونت گفت :

«تصور میکنم تاکنون کرایه ماندن در رحم ترا تا دینه کرده باشم»
الیمییاس باحیرتی خاموش شد و اشک چشم خود را پاک کرد و فقط گفت «هرجا بروی

نامه‌های من پشت سر تو خواهد بود» •

در طلوع ستاره سماک رامح در آن سال ۴۴۲ تاریخ بازیهای «الیمیی» بود که سپاه -
مقدونی برجاده شاهی رو به داردافل بی‌شروی آغاز نمود. اسکند داخل ستون سپاهیان در میان
کرد و خاک راه میرفت و اسب سیاه گاو سر او را از پشت سر می کشیدند بدین گونه وی به آسیارفت
ولی دیگر بر نکشت •

۶

سرپل

عبور آنان بخوشی انجام یافت . هوا صفا و روشنی داشت و دم جان بخش باد شمال سطح آشفته آب را نوازش میداد ، و خورشید درخشان ، خاک سرخ فام آسیارا گرم نگاه میداشت ، و تپه ایلیم (ترویا) در برابر سلسله های بلند تر آن سر زمین نمودار بود . تنها مرغان دریا بودند که سبک خیز بال بر آب میزدند و میرفتند و هیچ نشان از کشتیهای دشمن پدیدار نبود . حتی خرافی ترین یاران یونانی نیز بر آن بودند که فالها همه نیک و پرشکون است . مسلم آن بود که خداوندان نیز یکسره با این اردو کشی و عبور آنان نظر عنایت داشتند ، و این خود نشانی بود از پیروزمندی آینده . گروه کاملی از کشتیهای ماهیگیری و بازرگانی بر سراسر تنگه داردانل عبور و مرور میکردند ، و هنگامی که لشکریان از میان آب پای بر ساحل مینهادند و پشت میگرداندند تا بر ساحل آشنای شمال باز نگاهی بیفکنند سربازان فریاد میزدند : « درود ! »

وقتی اسکندر غرق در اسلحه ، و با آن پره‌های سپید که بر تارك كلاه خود براق خود نهاده بود ، پای بر ساحل می گذارد شخصی از آن میان دسته گلی بسویش پرتاب کرد . همانند سپاهیان براین جانب تنگه ، بمنوان قربانگاه برای زئوس خداوند پند و حامی رهروان وهم‌چنین برای (آتها) بناهایی از تخته سنگهای مرمر بر پا داشتند تا آتئیان را دراین لشکر کشی سرافراز کنند . براین قربانگاهها از پیمان‌های زرین برسم پیشکش شراب ریختند ، و برسم جشنگزاری تا کنار برجهای ویران ایلیم دیدند تا دروازه های تاریخی (سکیه) را جستجو کنند و در پی یادگارها برآیند ، اماوقتی قلّه تپه را ، که پهلوانان دوران کهن برسر آن با نهمه پهلوانیهای فنا ناپذیر دست یازیده بودند ، تا بدین پایه کوچک یافتند به حیرت افتادند .

دراین جا بازرگانان و گروه ماهیگیران که هنوز بر تپه منزل داشتند بقایای مقدس را بآنان نشان دادند . سپرتیره رنگ وچنگ درهم شکسته را ، که خدمتکاران معبد سوگند میخوردند به آخیلس تعلق داشته ، از سر حیرت نگاه کردند ، و هنگامی که اسکندر آن سپر را معاینه کرد و دستور داد آن را همراه قشون ببرند و سپر خود را بجای آن نهاد ، سپاهیان این عمل را بفال نیک گرفتند . درحقیقت وقتی فرماندهان بر روی آرامگاه آخیلس و پتروکلس ، آن دویار نیرومند ، شراب نوشیدند آن شب جشن و سرور همگانی شد و سراسر سپاه را فراگرفت - و این حال آنقدر افزایش یافت که از سر نشاط و شادمانی تاج گل برگیسوان بستند و لباس از نین درآوردند و بافتخار این مردگان نامبردار به پایکوبی در افتادند . اسکندر خسته از رقص و نواختن فنوت در پرتو مشعل نشست و با هفستیون به بحث پرداخت آنهم در این باره که آیا آخیلس در میان رزمندگان بواقع مقامی برتر داشته یا آنکه این تصویر افسانه وار را اشعار همیر پرداخته است . انگار که هم هرگز این ایلیاد را برشته نظم نمی کشید - در این صورت ما از آخیلس جهان پهلوان چه میدانستیم ؟

هفستیون می گفت در این صورت هیچ چیزی نمی دانستیم . اگر انسان شاعری بزرگ نداشته باشد تا نغمه ای از کردارهای نیک او به پردازد چه بسا که بامرک آخرین نیای آخرین نواده نام او از صفحه روزگار محو شود . اکنون نیز ما بیاد یونانیان و مردم ترویا پای کوبی و باده گساری نمی کنیم ، بلکه بیاد آنچه که هم ساخته و پرداخته میرقصیم و باده می نوشیم . بطلمیوس با لحن پرحرارت اعتراض میکرد می گفت فصاحت و بلاغت که نمیتواند نام و آوازه بیافریند . فی المثل زنی مجلل و آراسته چون **هلن** را در نظر بگیرید - عجب است من هم- اکنون میتوانم شب هلن درازگیسورا که در دل بیشه زار میخرامد و با بادشبانگاهی میرود احساس کنم . هفستیون خره ای کشید و گفت دراین صورت بهتر است که لباسی دربر کنی .

پیسائی های مقدونی درباره شراب خود کمتر سخن میگفتند . زمین مرطوب و تیره را با سر انگشت لمس میکردند و بره های بیشمار را که در گله های عظیم گوسفند میلولیدند مینگریستند و میگفتند این خاک خوب و حاصلخیز بهتر از دامنه های سنگی سرزمین خودمان است .

گرچه مقدونی ها بدیدن همین خرابه های اندک و مختصر دلگیر و ناراحت بودند ولی همینقدر احساس شادمانی میکردند که بین گورهای پهلوانان روزگار کهن چادر زده اند ، بخصوص که اسکندر هم به ساکنان آن نواحی فرمان داده بود تا دیوراها را تعمیر کنند و قول داده بود که آنان را از پرداخت باج و خراج برای همیشه معاف بدارد . هنگامی که از ترویا قدم بیرون نهاد قصدش همه جنگ و ستیز بود .

جاسوسان پارمنیوخبر آوردند که نیروهای عظیمی از آسیا از جانب مشرق باین سوی در حرکت اند . اما این خبر رئیس ستاد را مشوش نکرد زیرا که با عبور غافلگیرکننده خود بدشمن نیرنگ زده بود . و اکنون با کمال آسایش خاطر در جمعیت مقدونیهها بر زمین پست و نزدیک ساحل دریای درخشنده پیش میرفت و قله های کوه « ایدا » والیمپوس چون دیدگاه پیش روی او در دریا ، پدیدار بود . هنگامی که پیشقراولان خبر دادند که سیاهی دشمن آشکار شده مقدونیهها به دو ستون تقسیم شدند و در موقع مناسب به ساحل رودخانه باران زده ای بنام گرانیکیوس رسیدند و همانجا بود که برای نخستین بار دیدگانشان به قهرمانان آسیا افتاد .

وقتی از کنار رود عبور می کردند پارمنیو و فرمانده جوان او با دقت و کنجگاری نیروهای ساحل دوردست آن طرف رودخانه را مورد مطالعه قرار دادند - اسبهای عالی کوهستانی که گروه گروه شده بودند ، سوارکاران با شلوارهای گشاد و عجیب و کلاههای رنگین ، با سپرهای کوچک و دسته های زوین که بر چار بند خود آویخته بودند . این سلحشوران بر کناره ساحل اردو زده بودند و بر صاف خاموش مقدونیهها میخندند و طعنه میزدند :

« آهای یونانی ! یونانی ! جیره چه کسی ترا باینجا کشانده ؟ مگر تو زنی که شلیته پوشیده ای ؟ »

پارمنیون بی آنکه از این غوغا مضطرب شود ، خیلی دور تر پشت سر سپاهیان آسیا و در کنار خط برجسته پشته ها چشمش بر سواره نظام بسیاری افتاد که تیرو کمان داشتند . هم چنین گروهی از نیزه داران را دید که تنگ در تنگ صف بسته اند - بعد سر بازان مزدور یونانی را نگریست . پس از بر آورد همه نیروها دانست که نیروی دشمن از نیروی او کمتر است - ولذا وضع نبرد را با این قهرمانان مجهز بسیار کودکانه یافت . سلحشوران ایرانی ، در دره کنار رودخانه متلاطم و خروشان قرار گرفته بودند و فریاد میزدند و مبارز می طلبیدند .

پارمنیوبرای اسکندر که سخت بیقرار بود و بر اثر نگرانی هیجانی داشت با کمال خونسردی وضع را بطور خلاصه چنین شرح داد : « باین فریادها گوش مده ، سعی مکن که از این آب عبور کنی بعضی قسمتهای آن عمیق و غیر قابل اطمینان است ، و دشمن میتواند هر جا دلش خواست علیه ما دست به عملیات بزند . آنوقت این صف بندی بهم می خورد و مجبور می شویم از آب بیرون بیائیم - نظر تو چیست ؟ »

اسکندر زیر لب غرولند میکرد و بعد گفت : « تو در عبور از تنگه دار داندل خم با پرو نیابردی ، ولی اکنون از این رودخانه میترسی ؟ »

پارمنیون بی آنکه توجهی به غرولند اسکندر کند چنین ادامه داد : « در اینجا وظیفه تو فقط این است که دست به هیچ اقدامی نزنی . آرایش سپاه را بهمین ترتیب بگذار و بچادر خود برو . دشمن فقط یک لشکر پیاده نظام خوب دارد ، و با رسیدن تاریکی شب جرئت نخواهد کرد نزدیک ما توقف کند . آنها سواره نظام هستند سحر گاه همه رفته اند و تو میتوانی بدون از دست دادن یک سرباز بدلتخواه خود از رودخانه عبور کنی . »

« خوب ، بعد چه میشود ؟ آنوقت باز هم همینطور بر ما خنده خواهند زد . »
این حال خشم اسکندر در نظر رئیس ستاد مثل همان رفتار آسیائیهها کودکانه آمد - مبارزه مقدونیههای کهنه کار با پیشقراولان سواره نظام آنها در میان رودخانه - راستی که بازی تازمای بود .

اما اسکندر نمیخواست فرصت نبرد را از دست بدهد. این بود که فرمان داد خط پیشقراولان بآب رود خانه گرانیکیوس بزنند، و خود سوار شد و بسوی یاران که بر جانب راست بودند شافت. امروز آن اسب سیاه رنگ را سوار نبود.

در حالی که بر اثر هیجان سخت بالتهاب افتاده بود بجانب فلوتاس تاخت برد و سواره نظام مسلح را روانه آب کرد فریاد میزد: « به پیش، به پیش » و هنگ خود را بسوی آب هدایت میکرد.

یکساعت بعد مصیبتی که پارمنیو پیش بینی کرده بود، روی داد. اسکندر، در حالی که تازانو در آب پرتلاطم فرو رفته بود، بی اراده دستخوش جریان آب بسوی مرکز تجمع سواره نظام ایرانی می غلطید. افراد گروه کمکی که آرایش خود را در برخورد با تخته سنگها از دست داده بودند، می لغزیدند و در آب غوطه می خوردند و زوبین های دشمن سخت بر پیکر شان می خورد و از فرط ترشح آب نیمه کور شده بودند. هم چنان که در میان گل ولای می لغزیدند، و با تخته سنگها تصادم میکردند، چرخ زنان بسوی ساحل دور دست نزدیک شدند و در آنجا با هجوم سواره نظام زبر دست دشمن روبرو گردیدند. نیزه های دراز و براق آنان با آن دسته های چوبین در برابر فشار دسته جمعی سپر ها، تخته سنگها و عبور تند آب چون شیشه خرد شد و درهم شکست. اسبها در آب افتادند و مردان بر هم غلطیدند و خرد شدند. باقیمانده دسته های کمکی درحینیی که بفشار بسوی پره های سپید رنگ و ششل اسکندر نزدیک میشدند شمشیرهای کوتاه خود را بر افراختند. سرداران ایرانی بسوی سر کرده مقدونی پیش تاختند. زوبینی بر زره برتری پیش سینه اسکندر اصابت کرد و پره های کلاه خودش خرد شد و از شکل افتاد. اسکندر بسوی اسلحه داز خود باز پس رفت تا نیزه تازه ای بگیرد، اما آن سرباز دسته نیزه را بعلامت تکان داد که یعنی شکسته است.

کلاه خود اسکندر بضرع عمیقی از شمشیر سوراخ شد، و زخم آن بر جانش نشست و دنیا در نظرش تیره و تار شد. پشتش خمید و سر بسینه اش آویخت و هیچ نفهمید که محافظ او یعنی کلیتوس سیاه او را در حمایت خود گرفت. یکی از سرداران ایرانی، ضربه ای بجانب سر خمیده او فرستاد که کلیتوس دست فرود آورده را بضرع شمشیر از جی کند و سپر بر سر اسکندر گرفت.

سپاهیان مقدونی سردار خود را نگاه داشتند و نگذاشتند هجوم خون ریز سواران شود. تیر اندازان کریتی، از فراز سرباران درهم ریخته، سیلی از تیر بجانب دشمن روان ساختند، و پارمنیو گروه نیزه داران پیاده را درهم و برهم بدرون آب فرستاد. این نیزه داران با کوشش و تقلا پیش رفتند و بر کنار از گل ولای جای پای محکم پیدا کردند.

در اندک مدتی سوارکاران ایرانی واپس رانده شدند، و عملیات با همان سرعت که آغاز نهاد ختم شد. کلیتوس سیاه با دامن خود، آب دستها را خشک کرد و نگاه بر اسکندر افکند و گفت: « خوب. ، تو هنوز زنده ای ؟ »

اکنون اسکندر میتوانست واضح و آشکار به بیند، و بعد سراسر پیکر خود را تکان داد. سخنی نمیگفت و درحینیی که یاران جمع و جور میشدند به تماشای لبه جوشن خود مشغول شد. بعد سربازان را بسوی دامن تپه و بجانب آرایش مستحکم چریک یونانی رهنمائی کرد. این سربازان همانها بودند که در مواجهه با سواره نظام عقب نشینی نکردند. افراد آفتاب سوخته چریک چون پیکر های سنگی در پس دیواره نیزه ها محکم بر زمین ایستاده بودند. اسب اسکندر در سرازیری غلطید و بزخم نیزه از پا در افتاد، و سوار آن کوفته و سنگین بر زمین افتاد و بی پناه و یاور در غلطید.

تا برخیزد واسب دیگر را سوار شود یونانیان مزدور که جان بدر برده بودند وعده آنان دوهزار بود تسلیم شدند .

درعین حال سواره نظام تند ایران از نظر ناپدید شد وبکوهها رفت ومقدونیان بجستجوی اسلحه واشیای قیمتی پرداختند. (گرایکوس) موج درطی این حوادث نبرد وحمل کشتگان وجمع اسلحه ودوندگی نفرات همی خروشان جاری بود . اسکندر برحافظه فشار آورد تا بیسار آورد که اسبش کشته شده واسب بیگانه ایرا سوار است (کلیتوس) رفته بود و (فیلوتاس) درآنیان با کلمات سرد بریده میگفت : « تقریباً صد نفر از دسته ها در اینجا خاک خواهند شد » .

اسکندر روبه رود نهاد و کلاه خود را از سر برانداخت وسرخود را به آب یخ رود فرو برد و بلرزید وبکدفعه احساس گرسنگی نمود . وموقعیکه خود را خشک میکرد پارمنیون با چند افسر باوتردیک شد وبعد ازسنجیدن کلمات خود باو گفت : « بنظر افتادی ولی با چنگ انداختن به رودکار خوبی کردی واین اقدام بنفع نفراتی که عقب سرند تمام شد » . بعد گفت : « شنیدی که مزدور های یونانی چون دیدند تنها مانده اند تسلیم شدند ؟ » اسکندر سرخود را تکان داد وگفت : « آنان یونانیانی بودند که برضد یونان اجیر شده بودند اگر ازاین نبرد یونانی تعجب میکنی در آینده از این تعجبهایشتر خواهی داشت » .

پارمنیون گفت : « اغلب این مزدورها آتنی هستند و فقط آنهاست که میان اجساد کشتگان پنهان شده بودند توانستند فرار کنند . سردار آنان با عده ای از اصیل زادگان ایرانی کشته شده اند . و بازجویان میدان معلوم کرده اند در میان آنان عمو و داماد پادشاه و یک فرمانفرمای ایلات و چند سر کرده هست . همچنین فرمانده سواره نظام ایران در آغاز عقب نشینی انتحار کرده » .

این وقایع بنظر اسکندر بس عجیب آمد وباور نمیکرد چند ساعت وقت گذشته باشد وتصور میکرد گیرودار جنگ در چند دقیقه جریان یافته . دراین بین تاریکی غروب کم کم رود را از نظرها پنهان میکرد و آخرین اشعه آفتاب از قلل جبال ناپدید میگشت .

پارمنیون بانگهداشتن خشم خود گفت : « این واقعه امروز خیلی خون آلود بود ودرین رود بسی سواره ودستجات کشته شدند حتی خود اسکندر دومرتبه از خطر جست یکی در نتیجه سرعت عمل (کلیتوس) دیگری در اثر اتفاق ، در واقع مشارالیه سواره نظام را معرض خطر کرد واحتمال شکست میرفت که دراین اولین حمله ممکن بود تأثیر بسیار بدی در روحیه سپاه داشته باشد » .

ولی نفرات صفوف بین خود حرفهای دیگر میزدند اولاً تلفات آنها از آن سواره نظام کمتر بود ثانیاً میگفتند در اینجا هم مانند (خیروبیا) شخص اسکندر فیروزی را تأمین کرد ومازند اینست که خدای جنگ در اوظهور کرده باشد . از آن بیعد بهر جا اسکندر عزیمت میکرد کسی از پیروی اوسر نمیزد .

با حلول شب عکس العمل روز در اسکندر بروز کرد . از آتشگاهی بآتشگاهی قدم میزد وزخم بندی پزشکان را بازید مینمود وتفصیل جنگ وسرگذشت سربازان را میپرسید . دستور داد دستجات در حال مسلح دفن شوند و خانواده های آنها از بدهی محصول و خدمت نظام بخشوده شوند ودر آن گیر و دار به مجسمه تراش (لیسیپوس) فرمانداد مجسمه های بعض کشتگان نامی را بسازد تا بمغفر ریخته شود ومیان ستونهای معبدی که باید در میدان جنگ بنا شود نصب گردد مگر یاد وتندیس این مردان جاودان بماند .

بعد از آنکه از کابوس گرفتگی بند آمد دستور داد غنایمی را نزد (الیمپاس) و (اتیانتر) بفرستند. و سیصد دست زره و اسلحه آسیائی بمعبد آتن وقف شود و بر آن نوشته شود: «اسکندر پسر فیلیپوس و یونانیان، غیر از اسپارته‌ها، این هدیه را که از بیگانگان آسیائی اغتنام شده تقدیم میدارند».

در عین حال وجوهی بموطن خود فرستاد و وطنپرستی یونانی را تحسین کرد. و از آن بیعد هیچگاه اشتباه (کراییکوس) را تکرار نمیکرد زیرا در فرا گرفتن فن فرماندهی خیلی تند و تیز شده بود چنانکه این حقیقت را مدتها بعد يك مورخ سرسخت رومی یعنی (اریان) بدین گونه بیان کرد: در موقعیکه دیگران در حال تردید بودند وی بسرعت میفهمید چه باید بکند. از مشاهده وقایع با موفقیت میتوانست آئیه را پیش بینی کند. در موقع خطر بواسطه بیباکی خودش نفرات را هم از بیم در میآورد و بتدریج حتی در مواردی که خودش هم تردید داشت تصمیم فوری میگرفت و عمل میکرد.

بعد از عملیات کراییکوس لازم بود فوراً حرکت شود بنابراین فرماندهی را در گذرگاه تنگه گذاشتند و در طول ساحل رو بجنوب از قرار روزی بیست میل به پیشروی پرداختند. رئیس ستاد گذشته از بیملاحظه گی اسکندر از جهات دیگر هم بزحمت اقتضای بود مثلاً جاسوسان خبر آوردند که (ممنن) رودسی که از فرماندهان قدیم مزدوران بود از میدان جنگ کراییکوس فرار کرده. این همان ممنن بود که قبل از جنگ در شورای نظامی اظهار عقیده کرده بود که ایرانیان بتدریج عقب نشینی میکنند و در حین آن انبارهای ذخیره را میسوزانند و دهاات را از سکنه خالی میکنند تا مهاجمین آرزوقه و علوفه نداشته باشند و آنگاه در داخله‌ها یکباره گرفتار نیروی مجهز ایران بگردند و از پایگاه خود و تنگه منقطع گردند. ترس پارمنیون هم این بود. زیرا نیروی عمده آسیائیه در داخلهها بود از طرف دیگر ناوگان دشمن سواحل را تحت نظر داشت و ممکن بود ارتباطات مقدونیان از عقب سر یعنی از راه داردانل بریده شود و با دستیاری یا بدون دستیاری اسپارته سواحل یونان حمله کنند و از قراری که پارمنیون اطلاع یافت ممنن به همان ناوگان فرار کرده بود.

پس مقدونیان در حالیکه هم از طرف دریا و هم از طرف داخله محصور بودند بطول ساحل پیچان رو بجنوب حرکت کردند.

اولین تابستان و زمستان

مقدونیان بسرعت بطول جاده های خوب و خطوط ساحلی خوش آیند راه پیمودند و بسی نگذشت اسکندر متوجه شد که با این طریق از رسیدن بمقصد اصلی خود محروم میشود . وی بعنوان فرماندهی اتحادیه یونان آسیا را مورد حمله قرار داده بود تا مهاجر نشینهای یونانی را از یوغ حکومت پادشاه آسیا آزاد کند ولی معلوم شد مهاجرین یونانی نمیخواهند آزاد گردند .

میگفتند در سراسر سواحل حاصلخیز یونانی ارواحی در باغها و مزرعه ها و جنگلها و معدنها و مخزنها منتشر است ولی جاسوسان ورزیده خوب در باب این ارواح اطلاعی باو نیاوردند خودش هم آنها را قابل دسترسی و یا دفع و طرد نمیدید .

در (میزا) هم در باب ارواح اطلاعاتی وجود نداشت . میگفتند در فجر تاریخ یعنی بعد از عصر طلایی دیوهائی که در نهاد بشر باستانی نوری از خدا نهاده بودند ، عشایر یونانی از جنگلها

وهضبه های شمالی مهاجرت کردند و بسواحل و شبه جزیره های مدیترانه آمدند و چون در سواحل غربی خاك منبت کم پیدا کردند تعدادی بزندگان دریائی خو گرفتند و به جزیره ها سفر کردند و مردم دریائی گشتند نظیر مردم (ساردانا) که سرانجام در جزیره (ساردینیا) اقامت جستند .

ولی آنانکه بسوی مشرق رفتند در سواحل شرقی خاك بهتر و جنگل های دائمی پیدا کردند و تا سرستان لبنان که از آب شدن برفهای کوه سیراب میشد رفتند . مردمی که (داردانا) نام داشتند در همان حوالی تنگه (داردانل) اقامت گزیدند . طوائف دیگر بعداً باین نقاط مجاور آسیا رفتند و (کمربها) از اراضی دور دست یعنی تپه های شمال کریمه (کمربا) (۱) آمدند اینها همه غیر از (هلنی) ها بودند . (۲) پس این مهاجرین شرقی نسبت به مهاجرین غربی اراضی بهتری بدست آوردند .

سکنه شهرهای یونانی در دره های تنگی مستقر شدند و جنگلهای لاغر آنجاها را بریدند و بتدریج دامنه ها از درخت عاری شد و خاکهای پرازسنگ شبه جزیره یونان ضعیف گشت پس ناچار شدند مهاجرت کنند و در سواحل دریای مدیترانه و مخصوصاً سواحل آفتاب داریونی (یا یونانی) (۳) اراضی حاصلخیز تری پیدا نمایند . در این سرزمینها بود که مقدونیان دریافتند انواع حبوبات بدست میاید و یونان مرکزی نیست که محصولش منحصر به انگور و زیتون باشد و گل سفت یا گل رس برای ساختن کوزه و درختهای چوب سخت مجاور با کارخانهای کشتی سازی فراوان بود .

وضع زندگانی این مهاجرنشینها از بلاد مادری بهتر بود و دیگر علاقه ای نداشتند کورتی یا تبسی یا اسپارتی یا آتنی نامیده شوند و خود را اتباع و همشهری هم-ان شهرهای مهاجرنشین (یونان) محسوب میداشتند .

اسکندر نقشه دریای فاصل یعنی بحرالجزایر یا (اکیا) (۴) را با خود آورده بود ولی به سواحل شرق که رسید بتعجب دریافت آنجا ها چقدر نزدیک شهر های مادریست و معلوم شد

Cimmeria (۱)

(۲) سنواتی که معمولاً برای این بسط و مسافرت (هلنی) ها ذکر میشود از قرار ذیل است: ورود بسواحل و مسافرت بجزایر ۱۱۰۰ - ۱۴۰۰ ق . م . و محاصره ترویا (اکیائیهای غربی برضد هلن ها) در اواخر همین دوره . تألیف داستانهای همدرحوالی ۸۰۰ (ق . م .) توسعه و انبساط تاریخی و مدون یونانیها برای استعمار ۸۵۰-۷۵۰ ق . م . جنگهای جهانی اول و دوم (یعنی جنگهای ایران) ۷۹-۴۹۹ ق . م . جنگهای داخلی (پلوپوتز) ۴-۴۶۰ ق . م . پیشرفت و فتوحات فیلیپوس ۳۵۷-۷۷ ق . م . عبور اسکندر با آسیا ۳۳۴ ق . م .

(۳) اولین قبیله یونانی که بسواحل آسیای صغیر آمد (یونیا) نام داشت و آن سرزمین بدین مناسبت سرزمین (یونیا) یا سرزمین یونی نامیده شد ما ایرانیان این نام را در آن زمان بشکل (یونا) بعداً بشکل (یونان) بسرزمین جدید آسیائی و بموطن اصلی آنان دادیم . پس یونان در واقع نام قدیمی مهاجرنشینی سواحل آسیاست و در این فصل مقصود همانست نه موطن اصلی یونانیان که (هلاس) نامیده میشد .

يك زورق بادبانی تندرو با باد مساعد میتواندست ظرف سه ساعت از دماغه آسیا به آتن برسد در صورتی که يك پیاده نظام سریع السیر مقدونی يك ماه لازم داشت تا این مسافت را از راه خشکی طی کند .

همچنین دریا درین قسمت طوری پر از سلسله جزیره ها بود که نیروی کشتیرانی مردم از يك جزیره بجزیره دیگر میرسید و در نقطه ای ممکن بود بخود آتن بجهد و همیشه خاک درمد نظر بود و دورترین فاصله بین جزایر (سیکلادس) بود که بیست و پنج میل میشد. بعض این جزیره های بحرالجزایر مانند (زودس) و (لسبوس) (۱) مقرر شهر های معروفی بود که در آترمان هر يك طرفه روزگار محسوب میشد .

بطور کلی این مهاجر نشین ها ترقی و رفاه پیدا کرده و نسبت بشهرهای بایر مادری منخاص بودند و بندرهای خوب در طول ساحل داشتند که خیلی بهتر از لنگرگاههای تنگ یونان اصلی و مراکز تجاری سرزمینهای مجاور محسوب میشد . کاروان های ارمنستان و بین النهرین بارهای خود را درین بندر ها خالی میکردند . کشتیهائی که بتعداد زیاد در این خلیج ها بهم بسته میشد متعلق به دریا- نوردان یونانی آسیائی بود . زرگرانی که از سر زمین مادی مهاجرت کرده بودند در اینجاها فلزات قیمتی بیشتری گیر میاوردند و هنر پیشه گان که در بندری نظیر ملطیه (۲) نمایش میدادند تماشاگران بیشتری داشتند . ارواح آن اولین مهاجرین هم درین سواحل (یونانی) در جولان بودند .

شرایطی را که ارسطو برای مدینه فاضله میسرمد که عبارت باشد از يك دولت اشرافی با وقت کافی برای مطالعه، در اینجاها تحقق پیدا کرده بود . کارهای خشن را بردگان انجام میدادند و نگهبانی نظامی دست سربازان مزدور بود . این یونانیها طبقه ای خوشگذران بوجود آورده بودند که تحصیلات عالی داشتند و در (ویلا) های مرمری که در باغهای سرو واقع بردامنه های خنک ساخته میشد اقامت میکردند . زنهای این طبقه مانند (سمیرامیس) (۳) غالباً متنفذ ترین طبقه شهر ها بودند . این اشخاص سرکردگان مقدونی را مهمانیهای مجلل میدادند و بردگان هنرمند برای آنان چنگ و نی میزدند. در مجالس از اشعار فکاهی (اریستوفانس) نقل میکردند و افکار درونی خود را برای خودنکه میداشتند و داستان شاهان توانگر مانند (میداس) و (کروزوس) و (کرویوس) (۴) را میدانستند و گاهی با انداختن طاس ده دوازده (تالنت) قمار میکردند . زنانشان قباهائی میپوشیدند که زیر الماس و پشم میدرخشید مانند زنان (لسبوسی) یا (کیوسی) که عطر مرمرکی و سنبل هندی هم بکار میبردند . توانگر و مغرور روابط خوبشاوندی و خود دار و دارای حس کامیابی بودند که نصیب مقدونیان وحشی نمیشد .

مردم بندر ها هنوز یونانی ادبی حرف میزدند ولی بعضی از مردم شهرهای داخلی فراموش

Lesbos, Rhodes - ۱

Miletus - ۲

Semiramis - ۳

Aristophanes - ۴ نویسنده یونانی که معروف قرن چهارم ق . م . درامهای فکاهی

او مشهور بود : Gordius , Croesus , Midas

گرفته بودند و در طول ساحل يك نوع زیسان محلی موسوم به (کوبونه) (۱) بوجود آمده بود. از خطرات گذشته مانند واقعه مارا تن و سالامیس درحفاظت این مردم شرقی اثر کمی مسانده بود. همه شان باکمال ملاحظت در سخن تصدیق میکردند که يك یونان متحد (هلاس) نیرومند لازمست تا تمام عالم بحرالجزایر را متحد سازد. البته دمکراسی های آزاد را نعمتی بزرگ میدانستند ولی صحبت سراین بود که امر بازرگانی برای آنان امر حیاتی و منبع آن سرزمین های داخلی بود که تحت فرمان پادشاه اداره میشد و او هم تمحیلی بر آنان نمیکردمگر اینکه فرمانداری از خود آنها که خدمتگزار او بود بر آنان میگماشت و يك مالیات مختصری بآنان تعلق میکرد و در مواردی از سفاین جنگی آنان استفاده میشد.

اسکندر بزودی دریافت که این یونانیها بیگانه هستند و حاضر نیستند چیزی برای آزادی و عظمت یونانستان فدا کنند و فقط با او موافقتی میکردند چون نیروی بزرگی در اختیار او بود و عاقبت کار را نمیدانستند.

(نارخوس) در باب آنان گفت: «اینان در دروغگوئی بدتر از کورینتیان هستند فقط کشتیهای بزرگ دارند.»

اسکندر در مواجهه با این موافقت ظاهری و مخالفت باطنی بنا را با احتیاط نهاد و از اینکه باین مردم در واقع يك جنگ اخلاقی در میان بود سخت متأثر میشد.

در ابتدا موضوع پیشرفت اسکندر مانند فتحی دیده میشد و چنین پیدا بود که مقدونیان بتدریج گوی سبقت را میبرند. از طرف (ساردیس) که منتهی الیه جاده بریدی مشرق و مرکز اداری ایران بود بواسطه خروج نیرو و فرماندار آسیائی هیستی برای صلح با گل و اشعار تردیشوای مقدونیان گسیل داشته شد.

فرماندار سابق آنجا از حصارهای سردهای شهر به تپه حصار مشایعت شده بود. وی در موقعش برای ساختن قلعه و ابنیه در آنجا معبدی جدید بنام یادگاه بنا نهاد و چون رفت بواسطه وجود گنج ایران در ساردیس شهری متمول در پشت سر نهاد.

در شهر (افسوس) پادگان ایران بکشتیها نقل شد که ترك گوید درین بین یونانیان محلی يك حکومت ملی تشکیل دادند و اسکندر تمام مالیات آنجا را فقط بمعبد جدید (ارتمیس) که بدو عقیده داشت وقف نمود معبد قدیم در شب تولد وی طعمه حریق شده بود. (اریستندر) که فیبگو بود و داشت بمسقط الرأس خود نزدیک میشد با اسکندر خبر داد که فال نیکی در پیش است. شهرها ستونهای فیروزی بنام فرمانده یونانستان نصب میکردند. اسکندر بانهایت مصلحت اندیشی درین شهرها مأمور نمیکماشت و بمردم میگفت شما آزاد و مختارید.

ولی هر چه بسوی جنوب پیشروی کرد کارش بتأخیر افتاد و معلوم شد این یونانیان سواحل بیشتر از آزادی خود علاقه بمذاکرات برای مزایا و منافع اظهار میدارند. و چیزی که مسلم بود هیچ کس برای پیوستن بسپاه مقدونی داوطلب نمیشد. ملطیه که یکی از مهاجر نشینهای قدیمی بود اصلا حاضر بمذاکره حتی مشاهده ناوگان نیرومندی که در ساحل گرد آمده بود نگشت.

پارمنیون با اسکندر گفت: «ممنن رودسی فرمانده این کشتیهاست.» مقدونیان چند کشتی

کوچک را به کشتی جنگی مبدل ساخته بودند که مأمور نگهبانی ورود بندر بود و در این موقع مذاکرات جریان داشت. ملطی ها حاضر بودند در باره مقدونیان فقط همان حقوق را قائل گردید که در باره ایرانیان قائل بودند.

اشخاصی که سرحال و نشاط بودند عقیده داشتند شهر را با حمله اشغال کنند و «دیادیس» چرخهای جدید بکار گذاشته بود. حتی پارمنیون که همیشه با احتیاط کار میکرد اصرار داشت که چند فوج در کشتیها جا داده شود و با ناوگان ممنن نبرد کند و گفت مقدونیان همانطور که در خشکی بدو برابر نیروی خود فائق آمدند در آب هم میتوانند و یک فیروزی بر ناوگان ایران در تمام سواحل نتایج مهم خواهد داشت و اگر شکستی رود تلفات زیادی در کار نخواهد بود، خودش هم داوطلب فرماندهی حمله شد. شاید پارمنیون در عقیده خود محق بود ولی اسکندر اعتماد با وضاع نداشت و خیلی احتیاط میکرد و بنابراین پیشهاد پارمنیون را رد کرد پارمنیون اصرار ورزید و گفت فال نیکی هم در کار است زیرا نفرات عقابی دیده اند که از هوا فرود آمده و بر سنگی درست زیر سکان یک کشتی جنگی نشسته است. پس در واقع عقاب با اشاره بکشتی فیروزی را پیشگویی کرده.

اسکندر گفت: «اگر عقاب در ساحل قرار گرفت ما هم بر خاک خوب محکم قرار خواهیم گرفت.»

نتیجه ابدأ خوب نبود هفته هائی با زد و خورد هائی گذشت و در اینمدت مقدونیان فقط منابع آب را تصرف کردند و ناوگان ممنن که از ادامه محاصره بدون آب در مانده شده بود عقب نشینی کرد و در جزیره (لسبوس) مستقر گردید این اولین برخورد با نیروی دریائی موجب اندیشه و تأمل اسکندر شد.

بعد از قضیه ملطیه مقاومت یونانیان سواحل در مقابل اسکندر بیشتر شد و (ممنن) بر آبهای آزاد حرکت کرد و در مقابل (هالیکار ناسوس) که در آنجا ایران پادگان و سربازان مزدور داشت لشکر انداخت و در شهر مستقر شد.

اسکندر مجبور گشت با سرکردگان موافقت کند و شهر را از ارتفاعات اطراف تحت محاصره در آورد و سربازان مقدونی در آنجا دره محل قبر (ماوسولس) (۱) مستقر گردیدند ولی اسکندر بجای محاصره یک نمایش بزرگ فراهم نمود یعنی دستور داد برجهایی بنا کنند و قسمتهائی را از حصار شهر با ماشین ویران سازند و بدینواسطه خواست مردم شهر را از اینکه یک حمله هولناک بشهر در کار است بترساند.

در اینموقع واقعه ای پیش آمد که ممکن بود حادثه (تیس) در اینجا هم تکرار شود در سرباز از صف از ملازمان گروهان (پردیکاس) که از نمایش خسته شده بودند شروع بیک مسابقه میخواری کردند و هر یک میکوشید آن دیگری را عقب گذارد و چون حسابی مست کردند این در

۱ - Mausolus نام شاه (کاریا) که برای اودر شهر هلیکار ناسوس (که شهری بود در جنوب غربی آسیای صغیر) مقبره عظیم بنا شده بود و آنرا در قدیم یکی از عجایب هفتگانه عالم نظیر هرم مصر و مجسمه زئوس اثر فیدیا در الیمپیا و منار دریای اسکندریه و امثال آن محسوب میداشتند. کلمه Mausoleum که در زبانهای غربی بمقبره بزرگ اطلاق میشود اصلش ازین کلمه است.

گوهستانی خواستند شجاعت خود را ثابت کنند و خود را مسلح کردند و روسوی شهر خارج شدند پس دسته ای هم که علاقه داشتند پشت سر آنان براه افتادند . این دوسرباز تا بحصار شهر رسیدند با تمام هالیکارناسی ها به نبرد پرداختند . سربازان محافظ برای نابود ساختن آن دو روی آوردند ولی آنها میان خاره سنگها سنگر محکمی گرفتند و به زوبین پرانی دست بردند و مهاجمین را متوقف ساختند . آنگاه دسته عقبی پیش آمدند تا آن دوسرباز را یاری کنند و عده ای برای جنگ با آن دسته بیرون جستند خلاصه بدین ترتیب پیش از آنکه برگردند و با خود بقیه السیف دوسرباز را ببرند يك نبرد کوچکی در بیرون دروازه هالیکار ناسوس وقوع یافت و سرانجام اسکندر خودش مجبور گشت وارد معرکه شود و در اینحال (ممنن) ماشین ها و مخازن شهر را آتش زد و حصار را تخلیه نمود و بکشتیها فرار کرد و پادگان ایران فقط در دو مغانه سنگی استحکامات ساخت که دست مقدونیان با آنها نمیرسید . اسکندر بسربازان دستور داد آتش را خاموش کنند و بنخانه های شهر داخل نگردند . با این ترتیب وی شهر هالیکار ناسوس را از ویرانی حفظ کرد ولی اینکار اسباب تلفات جانی و تضييع وقت گشت و او ملزم شد برای محاصره قلاع پادگان گردانهائی را مأمور نماید و حکومت شهر را که آثار و عمارات آن مصون مانده بود بيك زن موسوم به (آدا) که خواهر (موسولس) بود واگذار نمود آنگاه مقدونیان را دستور داد در کوی و برزن با فنخار مشارالیها نمایش دهند و او نیز محض سپاسگزاری خواهش کرد اسکندر پسر خوانده او باشد و اسکندر با کمال میل پذیرفت .

بعد از وقعه هالیکار ناسوس هدایای متفرقه حتی يك تاج طلا که شمار وفاداری بود از نواحی با اسکندر فرستاده شد و خود (آدا) هدیه زنانه ای که عبارت باشد از میوه های نگه داشته شده و بعضی اغذیه دیگر همراه آشپزی که این غذای عالی را آماده کند به تزد او فرستاد . اسکندر این غذا را با سرکردگان خود صرف کرد و بمادر خوانده خود پیام فرستاد که : « سالها پیش لئونیداس هیچوقت بمن اجازه نمیداد چنین غذائی از طرف مادر واقعی من تهیه و فرستاده شود . »

در این موقع اسکندر بواسطه قاصدان بتمام شهرهای ساحلی خبر فرستاد که همه در امور خود آزاد هستند ، ولی در دل خود موضوع فرماندهی یونانستان را بکنایه گذاشته بود زیرا از متحد ساختن این شهرهای یونانی نشین برضد پادشاه ایران مأیوس شده و گویا پی برده بود باینکه اگر این شهرهای انفرادی بهم متحد میشدند یقیناً دمکراسیهای فردی خود را از دست میدادند در صورتیکه این آثار و بقایا را سخت علاقمند بودند و راضی بودند با حفظ آن تحت حکام اداره شوند فقط بشرطیکه حکام از خودشان باشد . اسکندر اولین یا آخرین شخصی نبود که در برابر این روحیه بغرنج مردم یونان حیرت زده باشد .

وی از طرفی برای پیشروی پول لازم داشت و از طرفی نمیخواست شهرهای متمدن یونانی را بغارث ببرد زیرا مسئولیت حمایت آنها را بعهده گرفته بود و مجبور بود از بندرگاههای آنان استفاده کند عاقبت قرارداد کمکی از آنان نخواهد و با کمال ثبات و عناد تصمیم کرد سواحل زیبا را هم از دست ندهد و راهی برای ادامه کار در خط ساحلی که مردم آن بالقوه با او منخاصم بودند بیندیشد .

اول کاری که کرد ناوگان کوچک خود را تعطیل نمود و ملوانان آنها بخشگی آورد و بانان اعلام داشت که اعتبار کافی برای حفظ ناوگان نیست و گفت باینکه خبر رسیده فرمانده ناوگان ایران

(ممتن رودسی) در شهر (متیلنه) وفات یافته باز مقضی نیست جان مقدونیان را در دریا در خطر اندازم در عین حال در آن قسمتها دریا آنچنان بداخلی های خشکی امتداد یافته بود که اسباب وحشت سپاهیان اسکندر شد و آنرا ببال بد گرفتند . راه ساحلی که آنان میپیمودند دورپیش آمدگی دریا امتداد مییافت تا اینکه دریایان این دوره جاده کم کم ناپدید شد و سطح خاک یکباره مرتفع گشت و خط راه بر يك پله سنگی مبدل شد که مردم امواج دریا سنگها را میکوبید و معبر تنگنارا می شست مردم این معبر کوچک را نردبان دریا مینامیدند و میگفتند در اینجا دریای ژرف از پله های زمین بیلا میرود تا آدمیزاد را نابود سازد مگر اینکه طالع آنها را حمایت کند .

ستون سپاه را بر این نردبان دریاسوق نمودن کاری بسیار خطرناک بود ولی اسکندر این کار را کرد و با استفاده از باد مساعد ستونها و چرخها و غیره را بآن راه روانه کرد آبهای عمیق پاهای مقدونیان را میکوبید ولی آنها را نابود نکرد . بعضیها گفتند این طالع اسکندر است و دیگران گفتند دریا دیگر دوستانه شده و دشمنی را ترك کرده .

« نثارخوس » میدانست که تاباد شمال میوزدانان مصونند و میگفت : « اگر باد تغییر مسیر داده بود شما الان نغمه دیگری میخواندید اول و آخر مسئله اینست که طاس برفع ما افتاده » .

چون « نردبان دریا » را تمام کردند اطلاع حاصل نمودند که دشمن مشغول فعالیت است . پول ایران در سواحل بکار افتاده بود و مزدوران از هر طرف رو بداخلها نهاده بودند . دشمن از سرزمین وسیع داخلی مشغول نبود در صورتیکه در آنجا آمادگی يك نیروی نابود کننده محسوس میشد . یکی از نفرات دسته جات را گیر آوردند که نزد او پول طلای ایران (دريك) پیدا شد و معلوم شد برفع دشمن جاسوسی میکرده و او را تحت توقیف قرار دادند ولی اسکندر مجازات بیشتری در حق او روا نداشت زیرا بعد از مرگ فیلیپوس او اولین کسی بود که نزد اسکندر آمده بود . تا آن زمان خیانتی بین مقدونیان دیده نشده بود ولی پارمنیون اسکندر را مطلع ساخت که دشمن پول خرج کرده تا خود او را مقتول سازند .

چون تریا در آسمان جنوبی غروب کرد و پائیز فرا رسید مقدونیان باردیگر به تصرف خطوط ساحلی آسیای صغیر پرداختند آنانکه از نفرات سپاه ازدواج کرده بودند مرخصی داده شدند تا بموطن برگردند و این اقدام خیلی مطلوبی بود که تحت فرمان شخصی موسوم به (کنوس) که خود از عروس خود جدا شده بود عملی میشد . مرخص شدگان مأمور بودند در مقدونی و یونان آنچه بتوانند افراد نظام وظیفه گرد آورند و در بهار همراه آنها برگردند .

در این موقع اسکندر با قویترین پیاده نظام رو بداخلها نهاد تا موسم زمستان را در يك فلات برف گرفته پیشروی نماید این اقدام تا آن درجه که بنظر یونانیان میرسید خشن و سخت نبود قبایل (فروگی) و (پسیدی) (۱) که اعقاب (هتی) ها و (کمری) ها بودند از پیداشدن ستونهای سپاهی که در زمستان بکوه بالا میرفتند بحیرت اندر شدند . مقدونیان که خود کوهستانی بودند نمیتوانستند راه بقلل جبال ببرند و با اسکندر معلوم شد که مردم کوهستانی در زمستان که صعود بقلعه مشکل بود بیشتر حاضر بخدمت بودند . مشارالیه همانطور که در سواحل رسمش بود در اینجاها هم مطابق خوش آمد مردم رفتار و راه خود را در میان قبایل وحشی با نظاهر تعقیب مینمود و از میان معابد و مذاهب عجیب عبور میکرد بدون اینکه

بعلاوه سربازان کوهستانی اودرمیان جنگلهای کاج و گله ها گوهی خود را در وطن حس میکردند و با فروکی ها که با مقدونیان خویشی داشتند سازش مینمودند. اتفاق افتاد که سکنه یکی از شهرها آن شهر را تخلیه کرده به یک حصار سنگی قله که تسخیر آنجا دشوار بود رفتند. ولی مقدونیان که ورزیده بودند آنجا را تحت محاصره در آوردند و در ضمن پیامی بمتحصنین فرستادند که دیوانگی نکنند و بیایند پایین و قراردادی با هم امضا کنند در جواب گفتند ما احمق نیستیم و ظرف در روز تقویت خواهیم شد. اسکندر پرسید اگر تا در روز تقویت بآن نرسید پایین میآیند یا نه گفته شد بلی پس مهلت داد و بعد از آنقضای در روز خودشان پایین آمدند و در باب اوضاع مذاکره کردند و اسکندر ازین قبیل طوایف بیشتر داوطلب پیدا نمود که از یونانیان سواحل اینان در خرافه پرستی از مقدونیان فزونی بودند و اسکندر نقل میکردند چطور ارا به ای در قصر (گردیوم) که بزرگترین شهرهای کوهستانیست موجود است زیرا بانی شهر یکروز با آن ارا به بهمان نقطه واصل شده بود و آن ارا به در طول اعصار در آنجا مانده و روحانیان قصر گردیوم عقیده داشتند که آن در آنجا خواهد ماند تا اینکه مردی ظهور کند و گرهی را که میله ارا به را به دکل بسته بگشاید و کسیکه اینکار را بکند او پادشاه آسیا خواهد بود .

مردم کوهستانی خیلی علاقه داشتند به بینند آیا این مقدونی جسور جرأت به باز کردن گره خواهد نمود یا نه زیرا از آن کشوری غیبگویان و طالع بینان قابلی مانند اریستندر ظهور کردند. آریان مورخ رومی چنین مینویسد : (۱)

بین طوائف مجاور در باب این ارا به مبلغی گفتگو بود و چون اسکندر وارد (گردیوم) شد خیلی شایق بود به قلعه برود و ارا به آنجا را به بیند و طناب و میله آنرا مشاهده کند. زیرا بین مردم شیوع داشت که هر کس طناب را از میله باز کند حکمران آسیا خواهد بود. این طناب که از پوست درخت جنگلی تهیه شده بود جوری بسته شده بود که دوسر آن به توپ پیچیده شده و دیده نمیشد اسکندر راهی برای باز کردن طناب ندید و بیم آن داشت که اگر نتواند باز کند اثر بدی در ناظرین گذارد بعضی گویند شمشیر خود را بر کشید و آنرا پاره کرد ولی کسیکه در آنجا با او حاضر بوده میگوید که میخ تیغ ارا به را بر کشید و چون این یک میخ چوبی بود که توی میله و تیر رفته بود چون بر کشیده شد میله ارا به از تیر جدا گشت پس طناب بالطبع شل گشت در هر صورت تا او و اطرافیانش بیرون رفتند مثل اینکه آنچه را که غیبگویی شده بود او بجا آورده بود همان شب مردم صدای رعد در آسمان شنیدند !

ظرف ماههای زمستان در سراسر فلات برف پوشیده آسیای صغیر شایع شد که جوان طلائی موی مقدونی نیروی خدائی دارد و تقدیر است که او فرمانروای این سرزمین گردد .

این عقیده دهاتیان محلی بود که پیاده نظام مقدونی نیز با آن موافقت داشت و این شایعه یک

(۱) Elavius Arrianus مورخ یونانی قرن دوم مسیحی .

شیجه فوری داشت و آن این بود که از آن بیعده رفت اسکندر در صحنه‌ای پیدا میشد دیدار او يك تنگانی بمردم میداد . درین بین اخبارنا گواری به مقدونیان مقیم (گردیوم) میرسید و آن عبارت بود از اینکه ناوگان ایران با استفاده از بادهای ملایم زمستان اغلب جزایر بحر الجزایر را مرتباً تصرف کرده و در (تنه دوس) (۱) جوار داردائل پایگاهی تأسیس نموده است .

موقیمکه (کینوس) موسم آب شدن برفها با افراد نظام وظیفه تازه برگشت و تعداد سه هزار پیاده و سیصداسب مقدونی و چند گروه از (تسالی) همراه آورد اسکندر اطلاع یافت که ناوگان دشمن نزدیکی موطن خود اورسیده گرچه (آنتیپاتر) چند کشتی بهم آورده تا سواحل مقدونی را حفظ کند ولی بیم آنرا دارد ناوگان ایران با همدستی اسپارتیها یوناستانرا تصرف کند يك نگرانی دیگر مقدونیان هم ازین بود که ارتباط بین نیروی اسکندرو موطن شان قطع میشد .

در نتیجه فراری که اتخاذ گردید گرچه معلوم نشد تصمیم از طرف که بود اسکندر اعلام داشت که سپاه عقب نشینی نخواهد کرد و پیشروی خودرا ادامه خواهد داد و سعی خواهد نمود ناوگان خطرناکرا با تصرف بندرهای آن در سواحل آسیا ازین ببرد . این کشتیها بیش از سه روز نمیتوانستند بر آب بمانند و مجبور بودند برای تهیه غذا و آب و استراحت طائفه کشتی به بنادر بروند . آریان گوید :

اسکندر خوب فهمیده بود که در دریا نمیتواند با ناوگان ایران مبارزه کند ولی عقیده داشت که با تصرف شهرهای بندری میتواند ناوگان مذکور را ازین ببرد زیرا این عمل آنها را از بندرها که محل گرفتن سرباز یا خوار بار است محروم میکرد .

البته معنی این خط مشی عبارت بود از اینکه بایست مقدونیان با خطر تلاقی با سپاه عمده آسیائی که از قرار معلوم در نواحی جنوبی مقر آنان تجهیز شده بود مواجه شوند . اگر آنان درین سواحل دوردست جنک را می باختند پیدا کردن راه فرار و بازگشت به داردائل بس دشوار میشد .

همه این مراتب در شورای سپاه بافسران و یاوران توضیح داده شد و بالاخره رأی دادند پیشرو را ادامه دهند .

ایسوس

اولین منظره سرزمین جنوب کمی منحوس بود . از بریدگی يك كرده که يك ارابه از آن بزحمت میتوانست عبور کند هامون پهناور پرا مشاهده کردند که زمین آن رنگ خون گرفته بود و کران آن که با پرده نازکی از سبزه مخصوص مناطق حاره پوشیده بود در جوف مه فرو میرفت . مدتی از آنجا از فراز سنگهای خارا که حتی وسط تابستان باد سرد بر آن میوزد بمشاهده اراضی پست نامانوس پرداختند .

میدانستند که خود كرده دروازه (کلیکیه) نام دارد و اسکندر آنجا را بایکی از عملیات موفقیت آمیز خود که نظایر آن بعدا بظهور میرسد اشغال کرده بود . وی ستون اصلی نیرو را با قطار مهمات در عقب گذاشت و فقط توسط چند هنگ مرکب از مردان کوهستانی « اکریان » شبانگاه حمله ای ناگهانی نمود و بمواضع پیشروی کرد البته این حيله نگرفت یعنی طرف نزدیک شدن دشمن را

فهمید ولی چون دید اسکندر (با کلاه سفیدی که بر سر داشت و شبانه از دور برق میزد) خود با آنجا رو میاورد یکباره مواضع را تخلیه کرد .

بنظر مقدونیها کوئی آن هامون سرخ رنگ منتهی بعالم اموات (۱) میشود و بمرکز زمین سرازیر میگردد و کاهنان «گردیوم» (۲) با آنان گفته بودند که در آنجا خدایان غریب قدرت دارند مانند (داکن) و (بعل) که گاهی اطفال را برای قربانی با آنها در آتش میسوزاندند. در کنار دریا شبانگاه اسرافیل که با سه جفت پرزاید شده بود، و خدای بزرگ کروئوس (۳) که دو جفت چشم داشت بطوریکه در خواب نگاه میکرد و موقع نگاه کردن میخواید ظاهر میشدند. روی سینه دریای شهر (صور) واقع بود که بواسطه يك قوم سامی یعنی فنیقی ها روی سنگخاره ها ساخته بودند و آنان مردگان خود را میسوزاندند و سنگهای فلز را که در حال اشتعال از آسمان بزمین میفتاد و اکنون مانند آهن سیاه شده دیده میشود سجده میکردند . یکی ازین سنگهای شهابی در شهری واقع بود که آنجا را اورشلیم (۴) مینامیدند و آن سنگ روزنه ایرا که بمرکز زمین میرود پوشانده است. باروهای اورشلیم بدست شخصی بنام نجمیا ساخته شده و آن بالای يك دریاچه شور واقعت که نباتات مسموم و خاك نمگزار حتی سنگها هم در عذاب بوده و سیاه شده است .

بعلاوه تا مقدونیان از گردنه بهامون سرخ سرازیر شدند حرارت آفتاب بشدت زیادت یافت و آنان را غرق عرق کرد . در آنجا تخته سنگ زردی مشاهده کردند که در آن نقوشی بشکل میخی بجای خط کنده بود ، سرگردگان نخواستند از آن محل عبور کنند مگر اینکه آنخط غریب توسط يك دانشمند آسوری خوانده شود و مضمون آن این بود: «سارداناپالس . . . شهر طرسوس را دريك روز بنا کرد . تو ای غریبه بخور و بنوش و بازن بخواب که بهترین کار در زندگی انسانی همین است . » بر فراز این کتیبه نقش شخصی حك شده بود باقبای شاهی در حالیکه دستهای خود را مانند دعا کنندگان بهم فشرده بود . مقدونیان که هم از شوخی خوششان میآمد و هم از فلسفه باخود خندیدند و گفتند شاد مطابق همین گفته زندگی کردن درست باشد چنانکه خود سارداناپال همین کار را کرد .

آنگاه که سیاه از دروازه کلیکیه (۵) عبور نمود و بمنطقه دشمنان نامرئی رسید وضع آنان دگرگون شد . اسکندر نگرانی پیدا کرد و پارمنیون عصبی گشت ، با احتیاط حرکت میکردند و اخباری را که میرسید بدقت میسنجیدند در واقع در زمستان قبل دستگاه مفیدی برای اطلاعات ترتیب

(۱) Hades و بتلفظ یونانی هیدیس جایگاه اموات در جوف زمین گاهی این کلمه مرادف جهنم استعمال میشود .

(۲) گردیوم Gordium مرکز مملکت فریکیاد (فروکیا) در آسیای صغیر که محلی داشت که نه آنجا غیب کوئی میکردند .

(۳) Kronos گویا خدای زمان (زروان) باشد .

(۴) (اور) در زبان قدیم سامی بمعنی شهر و (شلیم) همان کلمه سلیم یا سلامست است که بیت المقدس در واقع ترجمه اورشلیم است .

(۵) Cilicia

داده بودند و معلوم میشود هم جاسوسان داشتند و هم پیشآهنگان ولی از تفصیل سازمان این اداره سری آگاهی خبری در دست نیست. دور نیست قبلا بازرگانان و زوار و دریانوردان میرفتند و در دهاتی که از آنجا ها عبور میکردند اطلاعاتی باز میگذاشتند تا لشکریان که از عقب سر میآمدند آن اطلاعات را گرد آورند. در عین حال مقدونیان توام با پیشروی رصدهم میکردند یعنی شبانگاه به رصدمنظومهای ستارگان میپرداختند و هم جاده هائیرا که می پیمودند محاسبه می کردند و پزشکان درباب بیماریهای جدید تحقیقاتی بجا می آوردند هم اسکندر و هم پارمنیون نتیجه این مطالعات را یادداشت میکردند و مرتبا مجموعه هائی از نباتات جدید و صدفها و پوست حیوانات و اخبارزندگانی حشرات و طیور را برای آزمایشگاههای ارسطو میفرستادند. ضمنا آنچه به پیش حرکت مینمودند از سکنه سرزمینها درباب راهها و ذخیره خواربار و احوال اقوامی که در جلو بودند پرسشهایی میکردند. مقدونیان درین بین هنگی سریع در طلیعه اعزام نمودند و آنها به طرسوس در کنار رود (کیدنوس) (۱) رسیدند و پیش از آنکه دشمن از آن دفاع کند باویرانش سازد آنجا را گرفتند.

در این شهر اسکندر بواسطه بیدقتی خودش هفته ها گرفتار تب شد و خوابید. از میان دره گرم مالاریائی عبور کرده بودند و اسکندر در حال عرق لخت شده و برودیکه از آب شدن برف کوهها بوجود آمده بود پریده و مبتلا به پیچش عضلات و تب شدید شده بود بعدیکه سر کردگان تصور میکردند وی مسمومیتی پیدا نموده.

درین بین وی در یک حادثه دیگر گیر کرد که موضوع گفتگوی سپاهیان گردید و آن این بود چون پزشکان از تشخیص علت تب او درماندند وی شخصی را بنام فیلیپوس اهل (ار کرینیا) (۲) احضار کرد و او مسهل قوی برای او دستور داد، در این بین قاصدی پیام محرمانه از طرف پارمنیون پیش او آورد که نوشته بود اسکندر باید از اعتماد باین شخص یعنی فیلیپوس خودداری کند، زیرا ممنکست وی بدستور پادشاه ایران سوء قصدی نسبت باو داشته باشد. و تئیکه فیلیپوس دارورادریپاله ای آورد اسکندر پیام پارمنیون را باو داد و خودش پیاله را برداشت و در حالیکه فیلیپوس پیام را میخواند او پیاله را بسر کشید و کسی از حاضرین علامت نگرانی نشان داد.

طیبیب گفت اگر بدستور من رفتار کنید خوب خواهید شد و گرنه من مسئول نخواهم نبود. مسهل اسکندر را خواباند ولی وی هنوز هم خود را تحت نظر فیلیپوس نگه داشت و در عین حال نسبت باطرافیان خود هم اعتماد میکرد. مثلا (هاپالس) را که بمناسبت ضعف مزاج برای صف آماده نبود مامور حفاظت ذخیره طلا در (ساردیس) نمود.

این بیماری اسکندر بیست و یکساله که هم شاه بود هم فرمانده مثل اینکه طالع سپاه را عوض کرده بود. اسکندر را بر کجاوه ای در پهنای آن دشت تب خیز که از طرسوس بنواحی خلیج (ایسوس) امتداد مییافت می بردند و عده بیماران رفته رفته فروزی میگرفت. سکنه سواحل سوریه ستونهای سپاه را که در دل گرما برای راه پیمائی در باطلاقتها تقلا میکردند مورد مسخره قرار میدادند و عمال سری دشمن مشغول ایجاد شورش در شهرهای مجاور بودند. خلاصه کلیه علائم دال بر شامت بود و روحیه اردو دمام تنزل میکرد.

Cydnus (۱)

Arcarnia (۲)

پارمنیون که نگران بود نیرومندترین واحدها را بر فراز تپه‌های مجاور دریا سوق داد ولی اثری از سپاهیان آسیائی که میدانست در فاصله راه دوروزه قرار دارند ندید. اسکندر میکوشید لشکر بارانرا از حال گرفتگی بدر آورد و با استفاده از خیزی که از شمال رسیده یعنی بطلمیوس خبر تسلیم هنگ پاسداران را در محل (هالیکار ناسوس) آورده بود، فرمان داد تارزه روند و موزیک نوازند و بازیها و مسابقه مشعل براه اندازند و شبانگاه جشن برپا دارند. پس بیمارانرا در شهر ایسوس جادادند و سپاه حرکت کرد و با تعقیب خطی که در یادست راست، و تپه‌های ساحلی دست‌چپ آن بود به پیشروی پرداخت درین بین باران هم که کوئی نمایش قدرت خدایان مخاصم بود يك شبانه روز سپاهیان را مستغرق کرد.

تا آسمانها صاف شد اخبار باور نکردنی رسید و آن این بود که سپاهیان آسیائی که از تماس با مقدونیان خودداری کرده بودند یکباره پشت سر آنها را گرفته و از طرف ساحل آنها را محصور کرده و بیماران (ایسوس) را هم کشته اند. سرکردگان مقدونی این خبر را باور نمی‌کردند دردم عده‌ای را در يك کرجی سی‌پاروئی سریع به ساحل دریا روانه کردند تا دره ایسوس را بدقت مراقبت کنند و از وضع خبردار گردانند سپس کرجی در میان کف و حباب آب بر گشت و معلوم شد دشمن در حوالی ایسوس بین تپه‌ها و دریا را اشغال کرده و راه را بریده است. چون این وضع روشن شد اسکندر شورائی از سرکردگان گرد آورد تا آنانرا از اخبار مطلع سازد. خودش بر آشفته بود و روان و فراوان حرف میزد و باینکه معلوم نبود خودش بگفته خود باور کرده باشد میکوشید تا آنانرا بیاوراند که این پیش آمد ناگوار فرضت بزرگی برای مقدونیانست و گفت شما هیچوقت شکست نخورده‌اید و نخواهید خورد و دلیلها می‌آورد و می‌بخندید و ستایش میکرد و نیروی عزم او مستمعین را تقریباً نیروی جسمانی می‌بخشید بعد چنین گفت: دشما بجای اینکه در (گرایکوس) (۱) بهنگ سوار و شهر بان آسیائی مقابله کنید در همین جا نیروی عده پارسیان و مادبان و خود پادشاه را برخورد خواهید کرد. شما بختی خواهید داشت زیرا آنان نمیتوانند از عده زیاد خود در این جبهه تنگنا استفاده کنند در صورتیکه شما میتوانید از کلیه نیروی کوبنده خود استفاده نمائید و در باب جناحین خود هم نگرانی ندارید زیرا یکی را دریا و دیگری را تپه‌ها گرفته است.

به (تراکیائی) ها و «اگریائی» های وحشی تذکر میداد که رشادت فردی خود را بکار برند و میگفت یونانیان مقدونی مردمان آزادی هستند که با سربازان مزدور امپراطور - که میان آنان یونانی هم هست - طرف میشوند. این سخنانرا گفت و باینکه خود نگرانی داشت با آنان وعده داد که اگر عمل کنند عاقبت کار بنفع آنانست و بعد از این موفقیت سرزمینهای آسیارا خواهند داشت. آنگاه دستور داد شام به اردو بدهند و همینکه تاریکی فراگرفت وی روستونها نهاد و بدون اهتمام به تغییرات و اصلاحات در آن معبر تنگ به بازگشت آغاز نمود و در حوالی نیمه شب به معبر تنگ رسید که منتهی میشد به خلیج بزرگ ایسوس. در این محل توقف کرد و اجازه داد سرباز چند ساعتی بخوابد و با روشنائی پیشروی شروع شد و اطراف کم کم باز و تپه‌ها ناپدید میگشت. داشتند روبهنگ بایک نیروئی میرفتند که - بطوریکه بعدا معلوم شد - از حیث عدد چهار برابر آنها بود.

برای اینکه از وقایع غیر مترقبه‌ای که حادث گشت خوب مطلع گردیم لازمست بدانیم که این

مقدونیان نقشه معینی را در پیش داشتند و این نوع عملیات را میتوانستند اجرا کنند چون يك نسل بود در جنگاوری میگذرانند . بعلاوه هر واحدی از يك طبقه استخدام شده بود مثلا (اگریانی)ها بهترین هنگ برای زدو خورد بودند خلاصه اینکه هر قسمتی محل وظیفه خود را میدانست و در آن باب سابقه و آزمایش داشت و مجموع قسمتها بطور تعجب آوری مجرب و در تازه ترین طرز جنگ کار آزموده بودند جنگهای قدیم پیش از آن جنگ در واقع عبارت بود از تلافی دو انبوه مردان رزمی که بهم میخواستند تا اینکه یکی از طرفین اتفاقی فرومیفتاد یا بقول (اتیکونس) یکی از طرفین بیشتر از دیگری میترسید و پا بفرار میگذاشت . چنین انبوه نظام دیده معمولا صفی بهم فشرده شده مانند خاریشت تشکیل میداد تا قوت خود را برای دفاع تمرکز دهد (اسپارنی) ها در این فن مصاف معروف بودند چون فرد فرد آنها جنگاور بودند و تا کشته نمیشدند توقف آنها ممکن نبود . ولی صف تا وقتی خوب بود که رخنه در آن پیدا نشود و گرنه فوراً پیاپیده میگشت . «ایامیننداس» تپسی برای رخنه کردن و شکستن صف راهی اندیشیده بود و آن این بود که آخر جناح ایمن خط سربازان خود را از آن دشمن قویتر و نیرومندتر میکرد و مدتی این نوع رزم آزمائی تپسی که عبارت بود از حمله از دست راست در میدانهای جنگ متداول گشت . فیلیپوس مقدونی این رسم جنگ تپسی را آزمایش کرده آنرا تکمیل نمود . معمولا بهترین صف پیاده میتوانست فقط در حرکت با توده زوین های خود حمله کند ولی فیلیپوس راهی برای استفاده از سواره نظام هم پیدا نمود با این ترتیب که صف نیرومند و مجهزی در وراء صف تعبیه و پنهان میکرد و چون موقع میرسید خودش یا فرماندهانش فرمان حمله بآنها میدادند و آنها بسرعت از پشت سر صف دشمن تاخت میآوردند و مقاومت طرفرا درهم میشکستند . این بود جنگاوری سری مقدونی که تا آن زمان در نبردها بکار برده میشد . کار اسکندر هم تطبیق همین اصل بود که از رخنه ای که برای او در صف دشمن بوجود میآوردند یکباره حمله میکرد و پارمنیون حق داشت که میگفت مقدونیان در يك نبرد منظم موردی برای ترس از دشمن ندارند .

مانور جنگ بدین ترتیب تشکیل میشد

آنچه از طرف دشمن دیده میشد در منتهای جناح یسار مقدونیان واحدهای ضعیفی یعنی معدودی تیرانداز و افراد زدو خورد جاداده شده بود ولی در واقع این واحدها بمثابة حایلی بود در جلوی سوارهای نیرومند (تسالی) (گرچه در زمان فیلیپوس خود این واحدها هم ممکن بود بهر نوع عملیات دست بزنند ولی معمولا برجای خود میماندند و کارشان حفظ جناح بود) .

در هر صورت صف بندی مرکز و قلب تشکیلات مقدونی محسوب میشد که در آن پیاده نظام یونانی با سواره نظام تسالی دوش بدوش بودند گرچه دهاتیان مقدونی حجم نیزه دارانرا تشکیل میداد ، این صف بندی وقتی منعقد میشد عمق آن معمولا هشت نفر بود و عقبترین آنها با درازترین نیزه ها مسلح بودند که هر نیزه بطول شانزده پامیرسید و صف پیشین کوتاهترین زوین ها را داشت بطوریکه در صف پیش رؤس کلیه نیزه های صفوف هشتمانه بطرف دشمن و بریک سطح بود . (هر -

صف بندی مرکب بود از يك لشکر مرکب از ۱۵۳۶ نفر همچنین مرکب بود از واحد هائی که بدسته های هشت نفری میرسید و دوخط نزدیک بهم جامیگرفتند .

در اینموقع شماره افراد صف بندی چهارده هزار و عملاً غیر قابل رخنه بود . هر فرد علاوه بر زره سینه و خود فلزی و سپر تنگ يك قمه هم داشت که اگر نبرد تن بتن پیش میآمد بکار میبرد (در پیشروی هریکی از نفرات کوله بار خود را میبرد) این صف بندی بخصوص که موضوع بحث است کاری نامعمول کرد بدون اینکه دشمن متوجه آن بشود بدین ترتیب که از طرف جناح ایمن پیشروی کرد و باصطلاح سربازان از همان دست بدست (اشکون) یارده بندی پله ای تشکیل داد و در جنب آن يك صد مخصوص که بنام واحد کمکی مینامیدند پیدا شد افراد کمکی بعداً سه هزار تن و بسیار مجهز بودند و باوجود اینکه پیاده بودند میتوانستند تقریباً با سرعت سواره روی پیش بشتابند

موقعیکه این کمکی ها پیشروی کردند سوارهای (تراکیائی) هم که در عقب بودند پیش ناختند و پشت سر (تراکیائی) ها حایل و پشتیبان و محافظ آنها یعنی دولشکر مرکب از کوهستانیهای (اگرانی) و کمانداران (کریتی) موضع گرفتند و این آخریها بعداً مورد توجه اسکندر واقع شدند .

با این وضع مقدونیان نقشه نبرد خود را اجرا کردند در صورتیکه هر واحد پشتیبان واحد دیگر بود و در واقع بشکل کارد از سمت راست بخطوط دشمن حمله بردند آنگاه در مرکز کارد که رفته رفته عریض تر میشد سواره نظام تعاون (کمپانیون) چهارنعل از فاصله های تراکیائی ها و کمکیها ناخته و دشمن را از پشت سر کوبیدند. این تعاونیها از همه قسمتها بهتر و مجهزتر و شماره آنها حدود دوهزار بود . معمولاً اینها بعد از رخنه کردن بر صف دشمن بر میگشتند و بمرکز حمله میبردند . ولی هر جا رفتند کمکیها و تراکیائیها در پشت سر آنها بودند . در اینموقع همه صف بندی جمعاً پیشروی میکرد و در واقع جنگ شکل تعقیب دشمن را پیدا نمود .

این بود مانوری که بطور نابهنگام در (خیرونیا) آغاز کرد و در حوضه رودخانه (گراییکوس) جلوگیری شد ولی بالاخره فیروزی بزرگی را نصیب مقدونیان کرد .

میان تمام دسته جات فقط کمانداران (کریتی) بودند که در مقابل جیره استخدام شده بودند بکسی هم بعضی واحدهای مؤتلف یونانی از روی رغبت نیامده بودند. گذشته از آنچه مذکور افتاد واحدهای کمکی دیگر هم بودند مانند مهندسين که ارابه (دیادیس) را هم بکار مینداختند همچنین پزشکان و دانشمندان. در موقع پیشروی بعض سوارهای خارجی مانند تراکیائیها و دسته سبک اسلحه زد و خورد بدسته سواربانان کمک میکردند . این سپاه بهم فشرده که از ۲۷۵۰۰ نفرات مرکب بود زیادی نداشت فقط نگهبانان شخص اسکندر منتخبی بود از گروهان سوار تعاونی و پیاده نظامیهای کمکی که باهم بنوبت عوض میشدند. ستاد سپاه مرکب بود از فرماندهان بریگاد مانند (پردیکاش) و آنان با اسکندر در تماس بودند تا وقتیکه عملیات شروع میشد و هریک بمحل فرمان خود میرفتند .

صبح امروز اسکندر بوجه معمول بانروی حمله رو بقیه های دست راست رفت و پارمنیون جهت چپ را برداشت که موظف بود در مقابل دریا حفظ کند ، اسکندر که شاید تمام شب را نخوابیده

بود آثار آشفتنگی از خود نمایان میساخت و حق هم داشت. در اولین نظر بخلیج نیمه هلالی شکل توده های انبوه دشمن را مشاهده کرد که در انتظار او هستند و چنین ازدحامی را قبل از آن فقط در عالم رؤیا دیده بود.

این سپاه يك سپاه بین المللی بود و در آن سربازان مزدور یونانی بایباده نظام کردی برکنار يك رود بزرگ صف کشیده و نیروهای دیگر در سمت راست بر تپه ها پراکنده شده بودند و سوادى از سواران مشهود میشد که گوئی منتظر نزدیک شدن مقدونیان بودند، پشت سر این خط نبرد توده های آسیائی تاجوار شهر (ایسویس) امتداد یافته بودند.

کنار خود خلیج مانند میدان رزم کوچکی بود با يك مدخل تنگ از يك جهت و مدخلی نظیر آن از جهت دیگر. شاید درین مشاهده اسکندر فزونی سواره نظام طرف را دریافت ولی پیاده نظام او دیگر نمیتوانست عقب نشینی کند. در این رزمگاه طبیعی دیگر جنگ طفره و تاخیر هم امکان نداشت و ناچار یکی از دو سپاه بایست عقب رانده شود تا بمعین تنگ برسد که از آن هم نمیشد باسانی عبور کرد، ظاهراً آسیائیها اسکندر را در جاده ساحلی تعقیب میکرده اند ولی باز گشت سریع اسکندر با استفاده از ظلمت شب آنها را در خلیج غافلگیر نمود. فقط در بسار اسکندر یعنی لب دریا زمین تنگ مسطحی برای حمله سواره نظام وجود داشت.

اسکندر و پارمنیون صبحگاه حوالی یکساعت اتفاقات و حرکاتی را که در کرانه خلیج رو میداد ترصد میکردند در صورتیکه مقدونیان را از نظر ایرانیان پنهان میداشتند. در حین ترصد معلوم کردند که سواره نظام از هر طرف تپه ها بطرف رود یعنی بسوی خط پست ساحلی حرکت کرد و از طرف دیگر مرکز سربازان ایرانی ساحل سربالای رود را با سنگرهای چوبی مستحکم میکردند اسکندر برای مقابله با این عمل ایرانیان سواره نظام (تراکیائی) را از فرمان خود بفرمان پارمنیون منتقل ساخت و با آنها دستور داد آنچه امکان دارد بکشند در پیشروی از طرف دشمن دیده نشوند. آنگاه کمانداران کریتی را هم ضمیمه آنان نمود زیرا پارمنیون موظف بود بهر قیمتی باشد لنگر نیروی مقدونی را در خط مسطح ساحلی نگهدارد. اگر لازم شد (تراکیائی) ها و (تسالی) ها تا کمر نوبی آب شور بروند جناح چپ را نگهدارند.

آنوقت اسکندر خط نبرد را برای حمله بحرکت آورد و سواره نظام در آن اراضی بیچاپیچ حتی الامکان در پشت سرباده نظام پنهان داشته شده بود، آنگاه که سربازان اسکندر بروید نزدیک شدند و توده های نیروی طرف را در آنسوی مشاهده کردند اسکندر سوار اسب (گاسر) خود شده و در میان آنها بود و گاهی میان صفوف برای دادن دستوری خود را بفرماندهان میرسانید و نفرات فریاد میکشیدند و خواهان ادامه پیشروی بودند.

ولی اسکندر چهار هزار نفر پیاده نظام خاص را برای احتیاط در عقب صف بندی نگه داشت در این میدان تنگ مایل نبود سربازان یونانی او با یونانیان طرف تماس بگیرند و مدام جناح کوهستانی را ترصد میکرد. کم کم نزدیک شدند و از جوار آسیائیها که در زیر قله ها موضع گرفته بودند میگذشتند و ظاهراً اسکندر این دامنه ها و شکاف خاره سنگها و گودی رود را قبلاً مطالعه کرده بود، (آگریانیه) و کمانداران را مامور کرد که دامنه های بالا را تصفیه کنند و آنها بعملیات پرداختند و نیروهای سبک ایران را مجبور کردند به ارتفاعات عقب نشینی کنند تا دامنه ها تصفیه شود اسکندر ترصد خود را

خانمه داده بود و در آن موقع که حوالی ظهر بود فرمان داد سربازان نهار را شامرا که با خود داشتند صرف کنند و خود در انتظار نشست در صورتیکه صفوف عمیق ایرانیان بدون غذا زیر اسلحه نگاه داشته شده بود. در ضمن اسکندر نیروها را که در دامنه ها بودند فرمان داد بدسته های کمکی در زمین صف ملحق شوند و عقیده اش این بود که یکی دوسه گروه سوار ایرانی را که در ارتفاعات بودند مانع از سرازیر شدن خواهند بود و از اینکه سواره نظام از ارتفاعات در حرکت بود رضایت داشت.

در آن موقع صف را که از جناح راست رده بندی کرده بود پیشروی فرمان داد این اولین هنگها مأمور بودند از پای سرازیری کوه بزنند و از رود عبور کنند و همین کار را کردند و در ساحل مقابل مستقر گشتند بعد از استقرار آنها گروهان کمکی ها پیش رفت و بدست راست بر گشت و پشت سر آنها بفاصله یکقدم اسکندر دسته های تعاونی را کسبل داشت راه حمله احوالا عبور از رود و توجه به تپه ها بود.

هنگهای مرکزی در پشت موانعی متوقف شد که سربازان مزدور یونانی در جوار آن مجتمع بود ولی همه مأمور بودند به راست توجه کنند و از جهت سپرها کنارها چوینند.

در این موقع آنچه اسکندر از آن میترسید اتفاق افتاد یعنی سواره نظام ایرانی با عبور از رود بسواره نظام (تسالیا) و (تراکیه) که ضعیف بودند حمله برد ولی با وجود این دسته های تعاونی عقب نگه داشته شدند و پیاده نظام بجنگ پرداخت و وجب بوجب پیش میرفت. آنگاه سواره نظام تحت تیرباران سنگین سرازیر شدند در حالیکه اسبها در اثر تیرها در جنبش افتاده بودند.

دیگر توقف بیش ازین خطرناک بود و دسته های تعاونی بجاده ای که مجاور دامنه ها صاف شده بود کسبل شدند و مقاومت طرف را در آنجا شکستند و بچپ زدند و بیاین تپه ها سرازیر شدند. و باینکه حمله شدید صفوف ایرانی را از پشت سر کوبیدند و کمکی ها آنها را پشتیبانی میکردند. در اینحال ایرانیان و سربازان یونانی ایران که میکوشید خود را متشکل سازند مجال پیدا نکردند و عقب رانده شدند.

در این موقع شخصی پیش از آنکه شکست روی دهد از جنگ دست برداشت و او داریوش پادشاه بود که سوار ارابه خود در وراء مرکز خطوط ایران ناظر رخنه انداختن دسته های تعاونی دشمن بود در حال فرمان داد ارابه او را عقب کشی کنند و چون ارابه بمانع برخورد پیاده شد براسب نشست و باینکه بانان خود برفت و از (ایسوس) گذشت.

البته ترسوئی داریوش شایسته برای مقدونیان بود ولی از طرف دیگر معلوم هم نبود اگر حمله هولناک آنها وقوع مییافت در برابر نیروهای انبوه ذخیره داریوش چه اتفاق میفتاد. بعد از مراجعت پادشاه آن قوای ذخیره که تاشهر پشت سرشان پر بود معروض حرکات متقاطع درهم برهم شدند و واحدهائی هم برگشتند و صفوف مرکزی که قسما محاصره شده بودند بسوی ساحل دریا مواجه شدند. در آنجاها سواره نظام ایران مسلط بود ولی چون هر ج و مرج پشت سر خود را مشاهده کرد بنای دور زدن نهاد و از قلب سپاه که در حال عقب نشینی بود گذشت. اسکندر حرکت دسته های تعاونی را توقیف کرده بود تا اینکه خاطر جمع بد که نیروهای پارمنیون باینکه پراکنده شده بودند جان سلامت ببردند آنگاه دسته ها بطول پای دامنه ها به تعقیب پرداختند و همه نیروهای مقدونی نیز در عرض راه فشار آوردند و نیروهای عقب نشین آسیائی در معبر تنگ منتهای راه ازدحام نمودند و در آنجا از

کثرت جمعیت و تراحم هولناک سواره و پیاده معروض تلفات کشتند بحدیکه سواره نظام مقدونی که به معبر رسید از روی اجساد کشتگان عبور میکرد. بهمین ترتیب عمل تعقیب ادامه یافت تا آنجا که تاریکی شب مانع دیدن پیش پا گشت. و سربازان سپهر و جبهه و کمان پادشاه ایران را که در ارا به مانده بود پیش اسکندر آوردند.

اسکندر در ایسوس سپاه مقدونی را از يك وضع تقریباً نومیدانه نجات داد و این کار روی تخیل و تصادف نبود بلکه نتیجه رنج و همت خستگی ناپذیر بود. از بامداد صبح تا بعد از ظهر روز مضاف کوشش نمود تا سواره نظام تعاونی را در مواضع مساعد دامنه ها مستقر سازد در صورتیکه سواره نظام ایران بامداد آن همانجاها را اشغال کرده بود. حمله باین سواران در دامنه کوه کار خارق العاده ای بود. و این تنها راهی بود که عملیات سواره نظام سپاه مقدونی را که استناد اسکندر بدان بود ممکن گرداند. در اینجا اسکندر آشفتگی را که در (گرانیکوس) داشت نشان نداد در وسط جنگ توانست پیشروی خود را که عبارت از سواره تعاونی و پیاده نظام (اگریانی) بود بتأخیر اندازد تا بقین حاصل کند که جبهه دیگر از لب دریا بعقب رانده نشده است.

ولی عمده تعقیب سریع و توقف ناپذیر مقدونیان بود که باعث شکست آسیائیهها در (ایسوس) شد. سپاهیان مشرق زمین چنین چیز هولناک را در گذشته ندیده و نظیر دسته سرعت پیاده یونانی را در تیزی و چالاکی و ضربات نابود کننده مشاهده نکرده بودند که بی شباهت به ده هزار سرباز (گزنوفون) نبودند.

سپاه عظیم ایسوس طوری پراکنده شد که دیگر جمع نگشت و داریوش که حتی اسلحه نمی و خیمه و خرگاه را هم از دست داده بود در عقب نشینی سریع خود فقط چهار هزار نفر سرباز منظم توانست گرد آورد و همی عقب نشینی را ادامه داد تا اینکه از فرات گذشت و آنرا در مقابل یونانیان خطرناک حایل قرارداد.

بعد از ایسوس اسکندر جوان هیجان و حال منمروع بعد از جنگ (گرانیکوس) را نداشت خسته بود ولی افکارش کار میکرد زخمه شمشیری هم به رانش وارد شده بطوریکه برای راه رفتن بغلش را میگردقتند و روزهای سوار (گاسر) خود نشد.

روز بعد در مراسم تدفین کشتگان و برپا نمودن موسیقی حاضر شده و مردم شهر را در جشن شکرگزاری شرکت داد و مالیاتهای پس مانده آنها را بخشود و قسمت بزرگی از خزانه ایرانی را که بمقدار حدود سه هزار (تالنت) (۶) یوزخیمه گاه بجامانده بود بین سرکردگان خود که در جنگ لیاقتی نشان داده بودند تقسیم کرد. و تا اطلاع یافت که باروبنه و خدمتگاران و خزانه عمده ایرانیان در قریار گاه «دمشق» مانده بدون تأخیر پارمنیون را دستور داد به همراهی سواران «تیبالی» خود را با نچاپرساند و باین ترتیب جنگاوران تسلی را برای استفاده از غنایم جنگ اولین فرصت را بخشید.

پارمنیون در دمشق کشف کرد که عده ای از فرستادگان یونانی با پادشاه ایران در مخا بزه و مناسبات بوده اند و تقاضای مجازات آنها را کرد و اسکندر آنها را جزو مشمولین عفو قرارداد. برای این بخشایش دلایل عجیبی پیش کشید مثلاً گفت آنکه دو فرستاده تیبالی است بی تقصیرند زیرا مقدونیان شهر تیبالی را ویران کردند (پس التجای آنها بشاه ایران و پذیرستی آنهاست) و عمال دیگر

هم قابل گذشتند زیرا در مسابقه‌های اولمپیک خوب از عهده برآمدند . ضمناً اسکندر ایفیراطس (۱) پسر یکی از سرکردگان بزرگ یونانی اردوی ایران را که گیر افتاد گذشته از غفوجز و مشاورین خود انتخاب کرد حتی يك جاسوس اسپارتنی را هم بخشود و فقط تحت نظر قرارش داد .

خلاصه اینکه وی دیگر دشمن در این دیار نمیخواست و این سیاست بخششکارانه‌او که بعد از جنگ بیم‌آور ایسوس بکلی غیرمترقبه بود در روح بدین آنسامان بسیار مؤثر افتاد .

کشتی سازان قبرس در اجتماع خبر فیروزمندی اسکندر بنزد او آمدند و خدمات خود را عرضه داشتند . و نگهبانان معابد قدیم از او درخواست کردند در آن معابد مراسم قربانی انجام دهد و نمایندگان تجارتخانه‌های بیروت هدایا نزد او آوردند و از او دعوت نمودند که شهر باغ‌وار آنرا که در دامنه کوهستان عظیم لبنان واقع بود زیارت کند و باو گفتند (بیروت) بواسطه پری دریائی موسوم به (برویه) یا بدست الهه (آستارته) (۲) بناشده (واقع امر اینست که نام (بیروت) از يك کلمه سامی الاصل است که بمعنی «چاهها» میاید .)

کم کم بنظر این مشرقیان چنین جلوه کرد که اسکندر دارای قدرتی است که از خدایان باومیزسد . و درعین حال تخمین زدند که اسکندر لااقل تا دو سال میتواند در جریان بازرگانی نفوذ و تاثیر داشته باشد .

زن دمشق

موقعیکه تاریکی آفاق (ایسوس) را فراگرفت و پیشوای جوان باذوق سلیم که داشت مراتب قدرشناسی خود را بهمه ابراز نمود و همه فهمیدند که شهکست فاحش آسیائیهها تمامست نردبک بود سرکردگان از شوق دیوانه شوند. ضمن مراجعت اسکندر ازجاده فرارندهای از افسراننش لشکرگاه پهناور ایرانیان رامورد بازدید قراردادند و خیمهها واغذیه دست نخورده وحاضررا بغنیمت بردند. بلافاصله اسکندر را درمحوطه استحکاماتی که حالادیکر نگهبان نداشت بچادر هائی هدایت کردند که چراغهای رنگی در آنها میدرخشید وفرشها گسترده بود ازروی فرشها روانه شدند وحمای ازسنگعقیق که پراز آب معطر بود باونشان دادند اسکندر اسلحه را کنار گذاشت وگفت «چراکها رادرحمام داریوش فروشوئیم» یکی ازحاضرین گفت «حمام داریوش نیست حمام اسکندر است.» لباس خودرا بر کند تنگهای سیمین آبخوری وروغن دانههای زرین وکلابدانههای شیشه‌ای را

بدقت تماشا نمود بعد درحوض حمام قابل انتقال جا گرفت و با آب خنك شستشو كرد و ملازمان تن او را بلسان مالیدند و هوا را با گلاب معطر کردند .

اسكندر گفت « پس سلطنت این بوده است » حوله‌ها بزرگ و مانند موی فونزم بود و نورهای رنگین در چهره‌های آفتاب خورده‌ندمای اسکندر جلوۀ عروس میکرد .

اسكندر خود را بحولۀ بزرگی پیچید و خنده‌ای زد و آشپزها را صدا زد تا شام تهیه کنند . ندیمان یکباره دادزدند و گفتند : نگاه کنید و او را درون پرده‌ای بردند در آنجا میزهای کوتاه چوبی عاج نشان مثبت چیده شده بود که روی آن ظرف‌زربین پراز میوه و گوشت‌های ادویه‌دار و برنج و اطراف میزها با بسترهای قلابدوزی مفروش بود .

اسكندر در مشاهده اینها دستور داد قسمت عمده آن غذای رنگین را برای سر کردگان بیرون ببرند وی حتی در (کورینت) هم اینقدر غذا در يك اطاق ندیده بود بعد بر یکی از بسترها تکیه زد و به تماشای صور حیوانات که در حال جنگ با هم روی بسترها بافته بود پرداخت و درین حال طرف‌رانش که سابقا صدمه دیده و حالسفت شده و باد کرده بود درد میکرد .

ندیمان غرق نشاط بودند ، مایع قربانی میریختند ، می‌میخوردند ، شوخی‌های وقیح میکردند و روی زخم‌های خود را میخارانند . اینها طراح خون‌سرد و حریص و چاره سازهای هوشمند و گول‌زن و فریبنده بودند . آنشب در مقابل آنمرد بزرگ که چشمان آبی تقییر ناپذیر و متجسس داشت حس‌بیم و احترام میکردند و در فاصله جرعه‌های می‌آورد (اخیلس) و (هرکلس) خطاب میکردند .

کیسه‌های وزن شده طلا و بشقاب‌های زرین را میدیدند و مردی را که به حوله پیچیده بود مشاهده میکردند که پادشاه و فرمانفرمای ممالک را مجبور ساخت بر کمر اسب تندپائی شبانه عقب‌نشینی کند . فکر میکردند داریوش اول بعد از وقعه‌ماراتن فقط پیشروی را موقوف ساخت و بسا نیروی دریائی خود بازگشت و خشایارشا بعد از حادثه (سالامیس) یونانستانرا ترك کرد ، اما اینجا درین شب در خاك آسیا....

اسكندر را (انیالیوس) (۱) نام میدادند و بر میخواستند دست بدوشش میزدند و صورتش را می‌بوسیدند همچنین در لشکر گاه زنان آسیائی از دختران باریک اندام شام و کوتاه‌قدان قبرس و نیم‌سیاه‌های ممفیس و انواع دیگر پیدا کردند . در ضمن از اسکندر قول گرفته بودند که بعدا جنگ بزرگتری براه اندازند و او را وادار میکردند سر قول خود بایستد . اسکندر بدون اینکه درمی‌خوردن شرکت کند بحرفهای آنان گوش میداد و از نشاط آنان دلگرم میشد که ناگهان صدای گریه زنان بگوشش رسید .

این صدای زنان حرم داریوش بود که درخیمۀ مجاور همین ناهارخوری بودند و شنیده بودند که سپرو کمان داریوش را از راه پیدا کرده و آورده‌اند و تصور کرده بودند داریوش کشته شده .

اینان عبارت بودند از مادر و همسر داریوش که گویانامش (استاتیرا) و اندامش از (طائیس) بهتر و براستی زیبا بود یکی دودختر و یک پسر هم بود . اسکندر هفستیمون (یاقولی لئونائوس) را خواست و گفت با آنان بگو من از داریوش فقط این سپر و کمان را دارم داریوش زنده است و اطمینان بده که همانطور که بوده‌اند حالا هم خواهند بود . آیا خدمتکار دارند؟ گفته شد دارند . گفت خدمتکارانشانرا هم داشته‌باشند . یکی پرسید خواجگانرا چطور ؟ اسکندر جواب داد آنها را هم داشته‌باشند و وجوهی که در سابق دریافت میکردند حالا هم داده خواهد شد و کسی نباید بدون احترام و تشریفات پیش آنان برود .

بعد ازین حرفه‌ا حتی مست‌ترین همراهان ساکت شدند زیرا معنی این حرف‌ها این بود که اسکندر می‌خواهد حرم پادشاه را بعنوان گروگان مدت درازی نگه‌دارد نیز معلوم شد که سرکردگان مقدونی باید بحرم نزدیک نشوند زیرا اعیان آسیائی زهراحتی بیشتر از یونانیان از مردان جدا نگه میداشتند. همچنین معنی سخنان اسکندر این بود که وی قصد داشت دختر رزن دشمنش را که باین آسانی بدستش افتاده بودند مورد التذاذ جسمانی قرار دهد. یکی از حاضرین گفت «اما زیبایی این زنان» گفت «زیبائی آنان عذاب‌دیدگان منست» همراهان ازین سخنان خوششان نیامد. حاذبه جسمانی این زنان خاوری برای آنان عذاب نبود. بعضی آنان یکسال ونیم بود از دارو دیار دور افتاده بودند و غیر از عده‌ای که تاهل کرده بودند بقیه در آرزوی همسر بسر میبردند و ازین جهت حرف‌های اسکندر را ابدانمی فهمیدند، عده‌ای از آنان بمطلبی که شایع بود عقیده پیدا کردند و آنان این بود که هفستین و اسکندر همیشه باهمندریکدیگر را دوست دارند. در آن ایام میل افرا دیک جنس بهمدیگر در یونانستان بقدر کافی معمول و معتاد بود و در بین‌دسته متبرکه (تبس) که در خیرونیا تلف شدند بیشتر متداول بود. بعلاوه نسبتی که میدادند بین این دونفر یکنوع ارتباط اسرار انگیز روحی هم موجود بود و این قسمت اخیر از نظر سرکردگان عیبی نداشت قدره سلم اینست که اسکندر در هر صورت میل به مرتاضی داشت و افکارش بیش از لزوم مصروف اهداء قربانی و روزه و مطامعه شبانه بود ولی از طرف دیگر همراهان تصور میکردند قوه حیاتی در اسکندر بیشتر از آن است که وی شیوه مرتاضی پیش گیرد و خود آنان نیز هرگز میل بمرتاضی نداشتند.

اسکندر بک عمل دیگر هم کرد و آن این بود که دستور کتبی به پارمنیون فرستاد دوتن از سرکردگان او را که گویا نسبت بزنی یکی از سران متفق تجاوز کرده بودند محاکمه و در صورت اثبات جرم اعدام نماید نیز فرمان او که زنان متفقین چه بیگانه چه آسیائی چه یونانی باید از طرف همه مانده زنان خودشان مورد احترام قرار گیرند در خاتمه دستور گفته شده بود که با اشخاص متجاوز مانند آن دونفر باید مثل حیوانات وحشی رفتار نمود، در همین موقع یکی از کسان خود اسکندر با نوشتن (ثودورس) نامی دو غلام زیبا دارد که میفروشد. میگویند موقعیکه اسکندر آنرا خواند با خود زمزمه کرد «مگر چه کثافتی شماها در من دیده‌اید که بمن اینگونه چیزها تعارف میکنید»؟ آنگاه نام‌های به آجودان خود بدین جمله املا کرد: «از اسکندر به (فیلولکسوس). سلام بگو این ثودورس با آن دو پسر بزرگ بروند. یا تمنیات خیر» یکبار دیگر یک پسر کورینتی باو تکلیف کردند و اینبار خشمگین شد و چون پارمنیون اطلاعی ازین صحبت‌های سپاه کسب کرد سوار شد و نزد حکمران جوان خود آمد تا در باب زن با او گفتگو کند.

بعید نیست با اسکندر گفته باشد که توله زن داری نه رفیق و نه اولاد و نه یک روسپی یونانی در صورتیکه خود من پسران و توله‌ها دارم و از آنان الان (فیلوتاس) و (نیکانور) در سپاه خدمت میکنند. حتی (هارپالوس) پسری دارد که افسر است. بدون یک فرزند که بعد از مرگ تو جانشین تو شود تنها میمانی و اینوضع غیر طبیعی و برای صحت تو زیانبخش است. بعلاوه موضوع جانشین بر تخت حکومت هم هست...

«تو این زنان بیگانه را عروسک‌های بیروح مینامی. حالا که نمیخواهی در مقدونی ازدواج کنی پس چه بهتر یک دختر بیگانه بگیری تا یک زن از خاندان شاهی. اسکندر از زن خوشش نیامد. بدون شک بعد از خلاصی از تسلط مادر خود در هرزنی

آن صفت مادرش را میدید و بحکم حساسیتی که داشت شاید مرگ (کلثویان) و تعابیل پدرش به رفیقه هم در او تاثیر کرده بود. گویا از روسپیها هم که پشت سر چادرهای سرگردگان میرفتند خوشش نیامد ولی بداشتن زن مخصوص خودش نمیتوانست اعتراض کند.

بسی نگذشت که خواه در اثر نصیحت پارمنیون خواه در نتیجه علاقه، زنی را برد و بچادر خود راه داد و آن بیوه زن (ممن رودسی) بنام (برسینه) بود که در عداد اسیران دمشق آورده بودند. آنچه درباب برسینه گفته اند وی آرام و نجیب و دختر يك خانواده ایرانی بود که در آموزشگاه یونانی پرورش یافته و ظاهراً چند سال از اسکندر مسن تر بود.

برسینه هرگز اهمیتی به اجرای نفوذ در اسکندر نینمود با آرامش خاطر در منزل خود قرار میگرفت و با چندتن خدمتکاران خود سرگرم میشد فقط گاهی به گفتگوی مردان که شنیده میشد گوش میداد و هیچگونه ادعائی برای خودش نداشت.

بامتاتی که داشت درین روزگار تنهائی وجود اسکندرا نه برای خود نعمتی میشمرد و نه نعمتی. دیگران از مشارالیها جز سایه ای در پشت پرده چادر مخصوص اش نمیدیدند با اینهمه اسکندر در نزد او آرامش مییافت.

بطلمیوس با ذوق و ظرافتی که داشت این موضوع را متوجه شد و شعری مربوط به شاه (مینلائوس) که در وراء دریاها تنهائی کشیده بود برخواند که این بود: «بسکه او غصه میخورد این ملکه ماوراء دریاها این ملکه خیال مانند درون تالارهای او رفت و او را برهگذر بالد از خواب رهنمائی کرد»

در هر صورت سپاهیان از اینکه اسکندر زن برد خوشحال شدند ولی باز بنظر اسکندر مشکل میامد موضوع زن درسپاه را مسکوت گذارد. شاید (برسینه) از حال اسکندر سردر نمیآورد. پیش از مشارالیها زن یکمرد رشید با هوشی مانند (ممن) رودسی بود که مملکتی تشکیل میداد و در عین حال نسبت بیادشاه وفادار بود. مقدونیان نسبت به ممن بیش از شخص داریوش احترام میگذاشتند زیرا داریوش سپاهیان و زنان و اسلحه خود را در نتیجه ترس پشت سر گذاشته رفته بود. با اینکه اسکندر هم بارها بشدت دچار ترس شد ولی در عین سردی نگرانی و فشار دریافت که هرگز نباید پشت خود را بگرداند و برای نجات خود فرار کند. نیروئی که او را به پیش سوق میداد سستی ناپذیر و بزرگتر از بیم و احتیاط او بود.

مقصود این نیست که (برسینه) اینگونه افکار در سرداشت ولی در هر صورت با اسکندر توافقی در خود حس نمی کرده اسکندر پیش از طلوع آفتاب به تنهائی روی تخته سنگهای اطراف چادرش مقابل دریا مراسم قربانی بعمل میآورد. موقعیکه در مدخل چادر بزمین پهن میشد تا انگور و نان جو بخورد افسران اطراف او می نشستند و با او صحبت میکردند، موقعیکه در گرمای آفتاب بیرون در محل نگهبانی نظامی می ایستاد دسته های سرباز یا مردم محلی پیراهن او را میگرفتند تا شکایتها و عرایض خود را باو عرضه دارند زیرا رسم اسکندر براین بود که چون وارد کشوری میشد برسیدگی به دعاوی مردم کشوری و لشکری میپرداخت و عقیده اش این بود که با اطلاع حاصل کردن باحوال افراد میتوان از حال و احتیاجات کشور آگاه گردید.

لارم نبود و کیل دعاوی یا رئیس پیش او بیاید تا مسائل مربوط بیک طبقه را پیش او

طرح کنند زیرا حق متعلق بافراد بود و هر فرد بایست مطالب خود را خود بیان کنند . اغلب مردان محل یونانی یا لهجه (کوینه) (۱) بلد بودند ولی آنانکه فقط زبان (آرامی) یا یک زبان دیگر (سامی) حرف میزدند بامترجم میامدند . (برسینه) ملاحظه میکرد که حتی موقعیکه افسران یا شاکیان میامدند باز اسکندر بیکار نمی‌ایستاد بلکه بمحض اینکه دعاوی و شکایتی را میشنید فوراً نامه هائی را بیک یونانی جوان املاء میکرد تا بنویسد و همینکه تصمیمی میگرفت دیگر موضوع از فکر او بدر میرفت با اینهمه مطالب زیاد را هم در حافظه نگه میداشت . بعد از آنکه حساب خزانه داری دمشق را دریافت نمود فوراً هشتصد (تالنت) برای (لیسه) حکیم ارسطو به نزد مشارالیه فرستاد و معادل صد کیل مر مکی اعلی بمعلم اولش (لئونیداس) ارسال نمود و نامه ای نوشت و گفت « بر اینکه شما ای لئونیداس در قربانی بخدایان مجبور به صرفه حوئی نباشید » .

ظاهرآه سال پیش لئونیداس اسکندر را بعلت اینکه بخور بیش از اندازه بآتش میریخت توییح کرده بود . یکی دیگر از معلمین اسکندر یعنی (لوسیماخس) که اکنون همه موش سفید شده بود با دانشمندانی آمده بود گرچه هنز عمده او در خواندن زبان یونانی بود اسکندر این پیر مرد را مامور کرد با صندوق نسخه های خطی که در اطاق خوابش بود ور برود . گاهی از (لوسیماخس) درخواست میکرد از کتاب (اسخیلوس) (۲) برای او بخواند و خودش بمنظور استراحت دراز میکشید .

معمولاً تا بعد از نیمه شب بخواب نمیرفت . بامدادانی میشد که وی بعد از یک دوره آسایش هنوز در لشکر گاه میخوابید و سرخود را میان دستها میگرفت و همه چیز را فرموش میکرد و تا گرمای ظهر همانطور مست خستگی نه مست شراب میماند . (برسینه) متوجه شده بود که اسکندر این سکون ادواری را معمولاً بعد از یک روز آسایش پیدا میکرد نه بعد از پیروزی یا بعد از مباحثاتی که مقدونیان در باب مطالب مهم میکردند و مشارالیه در چنان اوقاتی او را از خواب بیدار نمیکرد . اسکندر موقع پیشروی از تخت روان که سایبان داشت استفاده نمینمود بلکه معمولاً پیاده راه میرفت و از واحدی بواحدی میگذاشت و با افراد صحبت میکرد یا اینکه تیر و کمان برمیداشت و در جوانب سواری میکرد تا شکار کند . موقعیکه در اراه راه می‌پیمود دوست داشت بایک پرش از آنجا پائین وبالا بپرد با اینهمه در بازیها از خشونت خوشش نمی‌آمد .

(برسینه) مشاهده میکرد وقتی از مقدونیه بسته نامه باو میرسید اول نامه (انتیپاتر) را باز میکرد و آنرا باتسمی میخواند بعد یکی یکی نامه ها را میخواند و کنار میگذاشت اخباری را که از مادرش الیمپیس میرسید بکسی نشان نمیداد مگر گاهی به (هفستیون) که کم حرف بود . بعد از خواندن او مهر خود را بدهان او میزد که با کسی در آنباب صحبت نکند . (برسینه) از صحبت هائی که میشد دریافت که (انتیپاتر) جانشین نظامی اسکندر در مقدونی نسبت به الیمپیس بشدت شاکست و بهمانطور الیمپیس هم از انتیپاتر شکایت نوشته بود . اسکندر یکباره برآشت و گفت : « مگر این احمق نمیداند که تمام دلایل او در مقابل یک قطره اشک مادر ارزشی ندارد ؟ »

Koiné (۱)

Aechylus (۲) فاجعه نویس معروف یونانی قرن پنجم ق . م . (بفرانسوی : اشیل)

مشارالیه نمایشنامه ای بنام « ایرانیان » ساخته که بفراسی هم نقل شده .

این ناشکیمائی ناگهانی اسکندر باعث بیم (برسینه) گردید زیرا معمولاً اسکندر را حوادث یا قصورها باسانی آشفته نمیکرد و هر وقت کار غلطی میشد وی خودداری زیاد نشان میداد ولی موقعیکه مردم از اجرای مقصود او که انتظار داشت کوتاه میامدند خیلی متاثر میگشت. در چنان موقعی یک طرز نگاه مخصوصی داشت و چشمان آبی باز او به آنان متوجه میشد و گویی بدون ابهام میافتنند بانگاه پرسش میکرد و بدون اعتنا با آنچه میگویند ماسک صورت آنانرا بانظر برمیچید تا بهینند در باطن آنان چه پنهانست. مانند این بود که ازوراء جسم انسانی چیزهایی بیش از آنچه منظره نشان میداد کشف مینمود و آنگاه بمنون یا منزجر میگشت. ممکن بود یک دروغ یا فطانت او را گول بزند ولی وقتیکه با اشخاص روبرو میشد جیلت باطنی آنانرا میدید و گول ظاهر را نمیخورد.

بطلمیوس پسر (لاکوس) که آدمی شوخ و تیزهوش و زنده و لاابالی بود اغلب اسکندر را بحيله بکارهایی وادار میکرد و ظاهرأ اسکندر ملذت هم بود با اینهمه باومشاغل مهمتری ارجاع مینمود. در صورتیکه باهوشترین تمام افسران یاور یعنی (فیلوتاس) پسر پارمینیون که مانند حکمداری همیشه با عده ملازم و خیره راه میرفت احکام و دستورها را بی کم و زیاد اجراء مینمود، یکروز موقعیکه از نزد اسکندر خارج میشد (برسینه) متوجه شد که اسکندر در یک حال تقلا و خشم باطنی است البته در ظاهر با هر دو سر کرده یک جور معامله میکرد ولی در باطن مثل این بود که تصور مینمود از بطلمیوس هرگز قصوری سر نمیزند حتی وقتیکه وی با یک معشوقه تازه غرق جواهرات و رختهای شفاف نمایش میداد از بدش نیامد ولی عقیده داشت از (فیلوتاس) هم کار خوب سر نمیزند.

بعقیده (برسینه) بطلمیوس که از نطفه فیلپوس بدنیا آمده بود یک زقیب خطرناک بود و آنچه بر قدرت اسکندر میافزود وی خطرناکتر میشد. در صورتیکه فیلوتاس پسر پارمینیون بود و فقط اشخاص مجنون میتوانستند در صداقت او شبهه کنند. گاهی مشارالیها در باب اینکه آیا اسکندر مانند اشخاص دیگر مشاعر طبیعی دارد یا نه شبهه میکرد. روزی مشارالیها زینتی را که برده ای در یک موقع جشن باو هدیه کرده بود به تن خود نصب نمود و آن مار پیچیده بود که از مس ساخته شده بود اسکندر دیده ندیده آنرا بشدت از یازوی او برکشید چنانکه بازو صدمه خورد بعد آنرا بسوی نخته سنگهای معبد پرت کرد و از آنجا میان امواج افتاد و در مقابل این عمل معذرتی هم از مشارالیها نخواست. از این حادثه بعد (برسینه) همیشه بیم داشت مبدا اسکندر برآز او آگاه گردد.

تنها علامت آن راز در یک قوطی قاج جواهر نهان بود که با کلیدی قفل شده بود ولی بواسطه یک دکمه ای از تو بسته شده بود که باسانی باز نمیشد. (برسینه) این جعبه را با اشیای خیلی شخصی خود نگه میداشت و آنرا هیچوقت باز نمیکرد مگر موقعیکه در چادرش تنها میشد و در روشنی ماه بدون اینکه چشمنهای بیگانه به بیند بمحتویات آن نگاه میکرد.

اسکندر بعد از آنکه مار را بدور انداخت بازوبند طلائی برای او آورد که بران مروراید فشانده شده بود ولی نقش مار نداشت. (برسینه) آنرا هر روز می بست تا اسکندر را خشنود سازد و جولهر دیگر بکار نمی برد حتی رشته ای که موی خرمائی او را هم می بست جزیک بند مرکب از برگهای اکلیلی نبود. و اسکندر هم این موضوع را توجه داشت.

در اینموقع جعبه ای پیش اسکندر آوردند و آن هدیه ای بود از طرف بعضی سرکردگان

زیرا روی آن نقوش سرهای شاهان منقوش بود و از این حیث آنرا مناسب با اسکندر دانسته بودند از آنان پرسید بعقیده شما چه چیزهای گرانبهائی را در آن جای دهم بهتر است در جواب خنده‌ای کردند و از چیزهای مختلف نام بردند بالاخره اویک نسخه خطی کتاب (ایلیدا) را که همیشه زیر بالین خود داشت برداشت و گفت من گرانبهاتر از این چیزی ندارم و آنرا با کمال سلیقه در جعبه جاداد . بر سینه نگرانی پیدا کرد چونکه اسکندر مانند او مخزن شخصی برای اشیای گرانبها نگه نمیداشت . معمولاً سنگهای قیمتی محكوك و نقوشی زرین را که بدستش میرسید باین و آن ارمغان میکرد . همچنین از چادرهای آراسته داریوش یا ظرفهای طلائی استفاده نمینمود فقط از حمام عقیقی خوشش می‌آمد و میگفت آن (ایسوس) را بخاطرش می‌آورد .

پس موقعی که اسکندر جعبه سیمین را پهلوی بالین خود جامیداد (بر سینه) اهتمام داشت قوطی كوچك جواهرات را از چشم او دور دارد زیرا محتویات آن برایش بسیار عزیز بود ولی نمیدانست که آیا اسکندر از پنهان کردن قوطی مطلع است یا نه فقط یکشب که چراغها روشن شد اسکندر را دید که در گوشه چادر خوابگاه او ایستاده و در آنجا شانه‌ها و آئینه و کفشهای راحتی او نهاده بود غیر از اینها فقط قوطی روغن و يك سنجاق و يك مجسمه سفالینه کشتی چیزی دیگر را مالک نبود . در واقع بر سینه چیزهائی را که سابقاً دور او خود داشت نمیخواست داشته باشد زیرا اسباب ملال خاطرش میگشت ولی فقط از چیزهائی که در قوطی پنهان بود نمیتوانست جدا گردد . اسکندر روپوشی را که که قوطی عاج زیر آن بود بلند کرد و آنرا با انگشتان برداشت و نظری انداخت و برای باز کردن آن انگشتان خود را تکان داد . (بر سینه) تبسمی نمود و گفت «نوی قوطی زهر وجود ندارد نه برای شما و نه برای من» .

اسکندر بلافاصله چشمان خود او را آزمایش کرد و بصورت او که خوب میشناخت نگاه نمود و میکوشید آنچه را در نهاد اوست کشف کند . مشارالیه تصور کرد اسکندر از او پرده‌ای را بدر کشیده و در حال خشم بیاطن او نگاه میکند . فکر کرد چه بگوید بعد قدم فرا نهاد و فشاری به کنج قوطی وارد ساخت و باز کرد .

درون آن چیزهای گرانبهائی از بازوبنده و تاجهای ریز و گوشواره‌ها و جواهرات زنانه برق میزد و روی آنها باخط ریز نوشته شده بود « نشانه عشق ممنن رودسی » . اسکندر بازوبند سیمین نازکی را ملاحظه کرد و باز توی قوطی گذاشت و در آنرا بست و باو داد و گفت « لازم نیست شما بازوبند اسکندر مقدونی را به بندید » اینرا گفت و راه خود را گرفت و رفت و سر زنشرا تقریباً فراموش کرد . ولی چون ماهها بعد بسفر شرق آغاز نمود دیگر بر سینه بیوه ممنن را باخود همراه نبرد ، با اینحال زنی را که اولین بار با او روابط جسمانی داشت فراموش نکرد زنی که مشرقی بود نه مقدونی .

اسکندر زمستان دوم را در سواحل سوریه با تماشای دریا گذراند وسیله دریانوردی نداشت ولی دریا را مطالعه میکرد و سایط و ابزار صید ماهی را که در سواحل جمع بود سفاین بازرگانی و جنگی را که در برابر آفتاب مغرب رفت و آمد میکردند ، و از نزدیک شدن بنقاط اشغالی او احتراز مینمودند ، مورد تماشا قرار میداد .

از دورها کوهستان برف پوش واقع شده بود که از جریان جویهای آب بسوی شهرها و بندرهای مصنوعی انسانی طنین گوشنوازی در دامنه های آن پیچیده بود . در طول ساحل شتر و استر و ارا به های کاروانها راه افتاده بود و رانندگان در زیر آفتاب گرم زمستانی آواز میخواندند .

ساحل مقدونی مه آلوده و متروک بود در صورتی که این ساحل هم باغی بود و هم دروازه تمام عالم . در وراء ساحل مقدونیه فقط کوهها و طوائف وحشی وجود داشت ولی در اینجا میلیونها افراد انسانی در جاده های تجارتی آمدوشد میکردند و به تپه های قدیمی که معابد در آن بود صعود مینمودند و بچه های خود را از کوچه های آن روز کاران باستان مانده بود می بردند . تخته سنگهایی که اسکندر بر آنها قربانی میکرد نقوشی داشت که ابداً بدست یونانیها نقش نشده بود . این سواحل بارها صاحبان خود را عوض کرده بود ولی طبیعتش مانند سواحل یونان عوض نشده بود . به تخته سنگهای آهکی نگاه میکرد که چهاران از آنجا سنگ بر میداشتند و مسیر رودها را میدید که از آنجا گل می بردند . تا کوزه بسازند . در بیشه های لبنان درختان بلند سرو بالا رفته و بدست طبیعت صاف و راست و تناور بار آمده و برای مصرف ساختمان کشتی یا خانه مهیا بود کارگران خود اسکندر سنگ و تیر جمع میکردند و بر چرخه های شهر صور میبردند .

اسکندر متوجه این چیزها میشد زیرا اجدادش رؤسای عشایر بودند و دستور میدادند دانه کاشته شود یا دامداری بعمل آید . سرپرستی در مواقع بیماری یا خونخواهی کشتگان نیز به عهد آنان بود . اسکندر در نتیجه مطالعه صبورانه از سواحل فکر میکرد که چه بناهایی میشود کرد و چه محصولات میسود که نیاکان او هرگز در صدد آن بر نیامده بودند : در باب احتیاجات بشر و استفاده از اشیاء فکر میکردند در باب نقشه یا مقررات خودش اصلاً نسبت یونان اجنبی و کوهستانی بود و در مکتب ارسطو اعتماد به نیروی طبیعت را آموخته بود که میتواند آنرا سر و صورتی دهد نه استناد به کلیات را و این جمله را متذکر میشد که در عالم طبیعت هیچ چیز بدون علت غائی نیست ...

ماههای بعد از (اسیوس) او را از بدترین نگرانیها خلاص کرد . ذخیره طلا و اشیاء گرانها که در دمشق بدست افتاد با اجازه داد هم بموطن خود وجوه بفرستند و هم مصارف لشکر کشی را تا یکسال تأمین نماید عده داوطلبانی که نزد او آمده بودند تلفاترا جبران میکرد و دیگر احتیاج اینرا که فرمانده یونانی باشد حس نمیکرد .

در اینموقع قاصدانی از طرف پادشاه رسیدند و يك نامه ملائیم برای درخواست مذاکره محتوی تمنیات بنزد او آوردند . از وی خواهش شده بود که از ایراد خسارت شهرهای آسیا خودداری کند و خانواده پادشاه را باو برگرداند . اسکندر جواب نامه را چنین نوشت :

من در اینجا فرمانده کل همه یونانیان هستم . عمال شما اسباب قتل پدر مرا فراهم آوردند و دوستار مرا گمراه و فاسد کردند . شما به اسپارته پول میفرستید تا بر ضد من دشمنی ایجاد کنید و اتحادیه این . که من در رأس آن هستم بهم بزنند . شما میگوئید این جنگ بموجب مشیت خدایانست و مشیت خدایان این سرزمینها را تصرف کنم . من مردم شما را که باراده خود پیش پس من امم نام یا .

من آمده‌اند حمایت میکنم. شما همانطور که پدر مرا کشتید (آرسیس) حکمدار این سرزمین را هم برخلاف قوانین پارسیها و مادی ها معدوم ساختید

بیایید پیش من و مادر وزن و اطفال خود را از من بخواهید و هر چیز دیگر لازم دارید تقاضا کنید بشما داده خواهد شد و شما مصون خواهید بود. فقط لازمست بیایید و از شاه آسیا که دیگر همدوش شما نیست بلکه مافوق شماست خواهش کنید اگر در این باب مخالفت داشته باشید میتوانید به يك نبرد دیگر اقدام کنید ولی بدر نروید زیرا هر جا باشید من شما را تعقیب خواهم کرد. وی قاصدان خود را دستور داد نامه را برسانند ولی وارد مذاکره نشوند و خود تصور نمی‌کرد این نامه در فکر داریوش آرامشی بوجود بیاورد.

ستاد اسکندر در باب روحیه داریوش مطالباتی بجا آورد. میدانستند در جنگ ترحمی وجود ندارد ولی جنگ تنها جنگ با اسلحه نیست. جنگ را روحیه مردم اداره میکند و برد و باخت آن موقوف بر روحیه است مانند اراده به مقاومت یا حمله یا صبوری. آیا ایرانیان ارداه یونانیان را با تحمل تحمل و خوشگذرایی با آنان ضعیف نکرده بودند؟ آیا این پادشاه هنوز هم دریاها را اداره نمی‌کرد که مردم (فینیقیه) و (قبرس) همکاری با او را از لحاظ بازرگانی برفع خود تشخیص داده بودند و آنرا با استقلال خود ترجیح میدادند؟ آیا خود سرکردگان یونان مزه خیانت و خدعه را نچشیده بودند؟ اسپ خوبی معروف داستان (ترویا) که با دست خود (تروایی) ها به دروازه شهر سوق شده بود مگر غیر از این بود؟

حمله بروحیه يك دشمن خیلی آسانتر و کم مصرف تر از حمله به سواره نظام او است. روی این باصل (آنتیگونس) يك فن کول زدن و ترساندن دشمن ایجاد کرده بود و (بطلمیوس) هم پیروی از او میکرد فقط اسکندر بود که از درک این فن جدید جنگ عاجز بود. مشارالیه تا وقتیکه مواجه با مشکلات نمیکشت کارش زندگی در عالم آرزو بود و بی ایجاد انبیه و اکتشافات میکشت و آنگاه که مشکلات با او رومی آورد بهادرانه میجنگید. مثل این بود که بطالع عقیده داشت...

ستاد سپاه اسکندر و فلاسفه درین جنگ روحی با داریوش با دشواری زیادی میکوشیدند دوستی مردم سواحل سوریه را جلب کنند. با این نظر نه خائنان را میکشیدند و نه نهانیان را با اعمال شاقه و آزار می کردند. همچنین از شهرهای متمول مالیات طلب نمینمودند و آنرا آزاد می گذاشتند هر شکر حکومت را بخواهند انتخاب کنند و داوطلبانرا با احترام می پذیرفتند حتی با خانواده داریوش همانطور رفتار میکردند که در سابق استحقاق آنها داشتند.

فقط در نامه جوابی که با داریوش فرستاده شد نسبت با توهمینی بکاررفته بود و چون قاصدان اجازه آنها نداشتند آنها را بعهده آوردند برای داریوش فقط يك راه ماند و آن عبارت بود از اینکه با ساحل بر گردد و نبرد را از سر گیرد با اینکه از ساحل بکلی دور شود بطوریکه وارد دیگر سرزمین پایگنارند. متن نامه مطابق نظر خود اسکندر بود و در واقع خود آنها املا کرده بود.

پارمینون (آنتیگوس) و بطلمیوس هر سه خدس میتزادند که داریوش کدام شق را انتخاب خواهد کرد حدس آنان روی این موضوع بود که بالاخره پادشاه آسیا از جنگ امقدونیان بایبچارگی فرار کرده و اسارت خانواده برای او رنجی شدید تولید نموده. بنابراین انتظار داشتند که او برای استرداد خانواده خود حاضر باشد تمام سواحل مدیترانه را تسلیم کند و فقط از مقدونیان بخواهد

که اورا پادشاه سرزمینهای وسیع قسمت شرقی ممالک خودش بشناسند . حوادث نشان داد که آنان درین قضاوت محق بودند . ولی افکاری پخته‌تر در شهر (صور) (۱) وجود داشت که غیر از اینها بود بنابراین (صور) با آنان مخالفت کرد .

(۱) صور یا طور (Tyre) یکی از دو شهر قدیمی سواحل فنیقیه قدیم و (لبنان امروز) است . شهر دوم نامش سیدون (Siddon) یا صیدا بود .

دروازه های دریا

مردان (صور) از لحاظ سیاست آزموده ترین مردم مدیترانه شرقی بودند . حدود هزار سال موازنه خود را در برابر مخاطرات نگه داشته و قدرت و ثروت اندوختند . مردم شهر آنچارا بجای رئیس دریاها مینامیدند .

نام عمومی این مردم فنیقی و شهرشان دروازه دریا بود ملل مدیترانه در باب آنان اخبار مبهمی شنیده بودند . در فجر تاریخ بازرگانی کاروانی بین سرزمین احمر یعنی بیابان پهناور عربستان امروز و دریای احمر تحت ارادۀ آنان بود . در آن زمانها آنان با کاروان بسواحل دریا رسیدند و باسانی بصنعت کشتی سازی آشنا شدند و بیازرگانی سواحل دریا دست یافتند و کشتیهای بزرگتر ساختند و به قبرس و افریقای شمالی مسافرت کردند . برای اینکه کشتیهای بزرگ تجارتمی خود را در طوفانهای رمستانی بخوابانند در مغرب پاپگاههای زمستانی ساختند و در آنجاها انبارها برای حفظ کالا و مستحکامات

برای نگهبانی آنها برپا کردند. این پایگاهها کم کم بمستعمرات تبدیل یافت که بتدریج اهمیتشان از شهرهای مادری فزوتتر گشت مگر (صور) که تالی (صیدا) اولین دروازه دریا بود که راه کاروان از دمشق می آمد و از کوه (هرمون) میگذشت و در آن قسمت ساحل منتهی میشد و اکنون این (صیدا) ی جهان دیده در برابر رقابت (صور) جوان در تقلا بود چنانکه (صور) هم در برابر رقابت بعدی (کارتاگو) در تقلا بود^۱.

سکنه (صور) یعنی فنیقی ها و کنعانی ها خود را در تمول بمقام بلندی رسانده و رقیبان خود را دست خالی کرده و تجارت رنگ و شیشه و عطریات و جواهر آلات و برده فروشی را در انحصار خود در آورده بودند خدای آنان (ایل)^۲ نامیده میشد که خدای بیابان عربستان هم بود او را آفریننده زندگانی در زمین میشناختند (مقدونیان به محرک غیر متحرک تعلیمات ارسطو عقیده داشتند) . ولی اکنون عبادت (ایل) را مبدل ساخته بودند به عبادت (بعل) و (داقون)^۳ و در برابر این خدا قربانیهای تقدیم میکردند و در آتش میسوزاندند .

فنیقی های صیدائی آمدن مقدونیان را باشکرانه پذیرفتند و اسکندر دستور داد بر تپه پشت آن شهر میدانی برای ورزش ساخته شود ولی رقیب آنها یعنی صوری ها گفتند مقدونیان لشگری کوچک هستند و وقت بوقت محل خود را عوض میکنند . درست است در نبرد عجیب (ایسوس) برد با آنان بود ولی از لحاظ فن نظامی در وضع نامساعدی هستند و تنها یک خط باریک ساحل را دارند و در میان نیروی خشکی پادشاه و نیروی دریائی صور که بانیروهای مصر و قبرس اتفاق دارد محصور است همچنین صور در جزیرهای واقعت که از سال جداست و سپاه خشکی نمیتواند آنجا را محاصره نماید چنانکه تاکنون چندین بار محاصره را شکسته و از خود دفاع کرده .

پرواضح است که دلیل نداشت صوریها از مقدونیان انتظار خیری داشته باشند تا دروازه شهرشان را بروی آنان باز کنند از طرف دیگر نفع واقعی آنان درین بود مرکز نیرومند خود را بین دریا و خشکی نگهدارند و موازنه را میان مقدونیان که موقتاً فیروزمند شده بودند و نیروی داخلیهای آسیا که سرانجام فیروزی با آنان بود حفظ کنند . و اگر بتوانند ناوگان مدیترانه را برای پادشاه نگه دارند تا بتوانند انتظار پادشاهانی را داشته باشند که بخرج رقیب آنها صیدا تمام شود چه بهتر زیرا آن شهر تسلیم مقدونیان شده بود .

از روی این حساب آنها هم مانند ملطیها با اسکندر بمقام مباحثه و پیش کشیدن شرایط برآمدند و این عمل باعث خشم اسکندر گشت زیرا او حوصله چانه زدن و معامله نداشت و میگفت یا دوستی یا دشمنی . در ابتداء هر یک از دو طرف یکنوع خدعه بکار بردند بعضی فرماندهان مقدونی

(۱) - صور معرب طور یا (Tyre) فنیقی و « صیدا » معرب سیدون یا (Siddon) است .

کوه هرمون (Hermon) امروز بعریبی جبل الشیخ و جبل الثلج نامیده می شود .
کارتاگو (بفرانسوی کارتاژ)

(۲) - ایل بضبط عبرانی (ایلو) همانست که در عربی (اله) است . بابل یعنی (باب ایل)

که باصطلاح عربی (باب الاله) میشود .

(۳) - BA AL بعل (عبری باعول) عنوان خدای یاخدایان در کنعان قدیم . وی خدای

موالید بوده و (داقون) یا (دقون) خدای کشاورزی .

ظاهراً تقاضا داشتند بسیاهی آن اجازه داده شود معبد (هر کلس) را در داخل شهر (صور) زیارت کنند و صورها پیشنهاد میکردند بجای آنجا معبد دیگر و قدیمی‌تر را که در سال مقابل (صور) واقعست زیارت کنند نیز موافقت میکردند که دروازه شهر را بروی ایرانیان و مقدونیان هر دو به بندند . در نتیجه شورای لشکر مقدونی قرارداد صور را محاصره کنند و دلایل آنرا براینکار (آریان)^۱ اینطور مینویسد :

تا ایرانیان بسواحل مسلطند پیشروی بمنظور لشکر کشی بمصر خالی از خطر نیست همینطور است لشکر کشی بداخلی‌ها . اوضاع در یونانستان هم تردید آمیز است زیرا اسپارتیها حاضرند هر آن برضد ما حرکت کنند و آنتی‌ها هم فقط از ترس خودداری میکنند . اگر ما (صور) را بگیریم بقیه ناوگان فنیقی مجبور است تسلیم ما گردد چون بندر دیگری ندارند تا بروند و آنگاه قبرس هم ملزم خواهد بود حق استفاده از ناوگان خود را بما واگذارد . و اگر این عملی گردد سیادت دریا و جزایر از آن ما خواهد بود . آنگاه بدون زحمت میتوانیم بسوی مصر پیشروی کنیم . باتسلط بمصر و دریا دیگر در باب یونانستان جای نگرانی نخواهد بود و سرزمینی که هستیم مأمون خواهد زیست در آن موقع اگر تصمیم کردیم میتوانیم با اطمینان بیشتری بداخلیهای خشکی یعنی رو به بابل لشکر کشی کنیم زیرا در آن صورت تمام شهرهای بندری و سرزمین وسیع تافرات در تصرف ما خواهد آمد و نفوذ ما بیشتر از حالا خواهد گشت .»

اگر این نقشه عمل که آریان حکایت میکند واقعاً نقشه آنان بوده از دوحیث جالب نظر و حیرت افزاست . یکی آنکه معلوم میشود احتمال نمیداده‌اند که ممکنست صور را نتوانند بگیرند یا اینکه در موقع محاصره آنجا داریوش دست بحمله زند . دوم آنکه این نقشه عملاً و در تمام مراحل اجرا شد (گرچه آخرین قدمها را برغم مخالفت شدید پارمینون و بعضی همکاران او برداشتند) . این نقشه مستلزم اقداماتی متوالی بود که به بقمار شباهت داشت و این قمار مسائل غامضی را فراهم میآورد . این نوع تهور در سنوات بعد سیرت اسکندر گردید . مشارالیه بمنظور تأمین بزرگترین فیروزی بحد اعلائی مخاطرات تن درمیداد . بردهای کوچک را اهمیت نمیداد و صرف زمان و نیرو و آدمرا برای آنها را نمیدانست و لولاینکه آن بردها یقین باشد بلکه از پی شکارهای بزرگ میگشت . صفهای سپاه در باب (صور) مردد بودند و بیاد میآوردند که فیلیپوس هیچوقت اجازه نمیداد آنان وارد یک عملیات مهم محاصره‌ای گردند و انگهی کاهنین خبر داده بودند که دریا نسبت به اسکندر ناسازگار خواهد بود .

شاید بعلمت این پیشگوئی یا شاید واقعاً بمناسبت خوابی بود که اسکندر در ساحل مقابل صور دیده بود که وی چنین گفت که (هر کلس) خدای قهرمان بر من ظاهر شد و دست مرا گرفت و بساحل راهنمایی کرد آنگاه از (اریستندر) اهل (تلمسا) تعبیر خواب را پرسید و او بعد از تفکر جوابداد معنی خواب اینست که مقدونیان در صور موفق خواهند شد فقط رنج زیادی خواهند برد

(۱) - Flarius Arrianus مورخ فیلسوف و فرمانده یونانی نصف اول قرن دوم مسیحی.

تألیف معروف او کتاب (پیشروی اسکندر) است که قدیمی ترین مأخذ راجع بحکمدار مقدونی است .

زیرا (هر کلس) معجزات خود را همیشه باصعوبت زیاد انجام میدهد .
 ضمناً کنعانی ها به (دیادیس) رئیس مهندسان مقدونی نقل کردند که در زمان گذشته
 بخت النصر بابلی صور را از طرف خشکی تحت محاصره درآورد ولی بعد از مدتی طولانی بهمان حال
 گذاشت و رفت وی پرسید در چه مدتی کنعانیها جواب دادند مدت پانزده سال .
 در آن زمان برای تسخیر يك شهر بارودار فقط سه راه وجود داشت یکی آنکه چندتن راطوری
 داخل شهر میفرستادند تا دروازه را باز کنند یا جهتی را از حصار بدست میآوردند تا دیگران از آنجا
 بشهر نفوذ کنند و این روش در تاریخ گذشته شهر ترویا اجرا شد بدینطریق که یکمده خود را بشکل
 گله بان اسب آراستند (نه اسبهای چوبی داستانی) و داخل حصار شهر شدند . البته اینکار دخول
 بشهر با خیانت خود محافظین هم امکان پذیر است مقدونیان این روش اولی را ترجیح میدادند زیرا
 کشودن دروازه از شکستن آن آسانتر بود . روش دوم اینست که از حصار شهر انقدر ویران سازند
 که يك ستون نظامی بتواند حمله کند و اینکار عیبی که داشت مدافعین معمولاً در درون حصار يك
 باروی دوم هم میساختند و از آن پس هم در کوجهها سنگرها نصب میکردند روش سوم این بود که
 در خارج شهر انقدر صبر کنند که مدافعین بواسطه قحط خواربار یا علل دیگر شکست بخورند .
 هیچیک از این سه طریق با محاصره (صور) درست در نمیآید و مهندسان مقدونی بعد از بازدید
 های طولانی متوجه شدند که جزیره (صور) از يك تشکیلات سنگ وجود آمده و باحصاری که
 درست از پی سنگی بلند میشد محصور است و این قلعه جزیره ای حوالی نیم میل از ساحل فاصله دارد
 و قسمت مهم راه آب فاضل کم عمق و کف آن سنگی است و فقط نزدیک شهر آب تا حدود هیچجده پا
 کود می شود .

صور دو بندر داشت که هر دو مستحکم بود . یکی در جهت جنوبی بنام بندر مصر يك برآمدگی
 کوچکی بود با مدخل تنگی که بواسطه دگلی بسته میشود دیگری در شمال بنام بندر صیدا که
 بزرگتر بود و یکنوع حوضه داخلی تشکیل میداد و مدخل آنرا میشد باسه کشتی جنگی که بهم
 بسته شود مسدود ساخت . صور بواسطه این دو حوضه میتواندست يك ناوگان جنگی کوچک ولی آماده
 خدمت نگاهدارد این کشتیها دارای نوکهای فلزی تیز و منجنیقهای گلوله اندازی بود . گذشته
 از آن ناوگان بازرگانی صور مانند معمول مشغول رفت و آمد بود و لوازم و مهمات حمل میکردحتی
 از مهاجر نشین (کارتاگو) متخصصین فن محاصره میآورد .

از طرف دیگر مقدونیان نیروی دریائی نداشتند پس دو طریق اولی و سومی که در فوق ذکر
 شد و عبارت است از نفوذ بداخل شهر در اینموقع عملی نبود . (البته ممکن بود شبانگاه مردان
 آزموده و لایقی از حصار شهر بگذرند و داخل شوند حتی امکان داشت از راه خیانت یکی از مدافعین
 شهر وارد شوند ولی چون بواسطه فاصله آب بقیه نیرو نمیتوانست از عقب سر پیشروی نماید پس
 بیفایده بود) .

در خاطر ها نبود که مقدونیان بکار نا ممکن دست زده باشند مانند اینکه انتظار داشته باشند
 نفرات تعلیم ندیده با سست بادشمنی قویتر طرف نبرد واقع شود یا بخواهند پادگان کوچکی در جای
 مستحکمی در مقابل دشمنی قویتر مقاومت کند . درست است سپاه مقدونی در زمستان از کوههای
 پراز برف عبور کرد و در تابستان از بیابانهای وسیع گذشت رودخانهها را بواسطه کانال بهم متصل ساخت
 و در جائیکه کشتی ندیده بود ناوگان بوجود آورد از نباتات نادر ناشناخته و حشرات غذائیه کرد

که در سابق معلوم نبود خلاصه کارهای باور نگرهی انجام داد ولی همه این کارها ممکن بود .
تنها راهی که در صور امکان داشت همانا عبارت بود از اینکه قسمتی از باروی شهر خراب گردد
و معنی آن هم این بود که خشکی تا دیوار شهر جلو برده شود زیرا این شهر غیر قابل نفوذ خصوصیتی
که داشت این بود که از اطراف دروند داشت و محصور بود .

این نبرد خشکی با دریا که در صور اتفاق افتاد و در واقع جنگ صنعت مهندسی یعنی نبرد
ماشین با ماشین بود و احتیاج داشت به جلو رفتن سنگهای سخت و دوام سیمنت و ارتفاع برجهای چوبی
و حرارت مواد محترقه نفتی و نیروی مقاومت مصالح . در مدت مخاصمات اسکندر گاهی میرفت با کتشف
زمینهای پشت کوه (هرمن) و دریاچه موسوم به (جلیله) که مقدونیان آن زمینها را عربستان
نام میدادند .

در طی این گشتهای شبی اسکندر ناپدید شد یعنی با عدهای در فراز تپه‌های بالای منابع رود (اردن)
بود که تاریکی فرا گرفت و او با دسته‌ای از (اگرایی) ها گشت خود را ادامه داد زیرا نمیخواست
در سرزمین (سامری) ها قرارگاه اتخاذ کند زیرا آنها مردمی بودند دشمنکام و باو لوازم و خواربار
میفروختند بعد اموال آنها را که راه را گم میکردند بغارت میبردند . اسکندر و همراهانش که
بر سر گردها در یک خط راه میپیمودند یکباره متوجه شد (لوسیماخس) که خواهش کرده بود
برای تماشای اطراف به همراهی او برود پیدا نیست پس بدون اینکه بکسی چیزی بگوید بعقب برگشت
تا بجستجوی (لوسیماخس) پردازد و معلوم شد وی مسافتی عقب مانده و در میان شبکه آتشفشانی است
که سامریها روشن کرده بودند معلوم نبود که لوسیماخس بتواند خود را بستمون مقدونیان برساند
یا او و خود اسکندر از دیده شدن از طرف سامری ها مصون بمانند .

درین تردید اسکندر متهورانه طریقی را اتخاذ نمود و با معلم خسته و درمانده خود روبه‌زدیترین
آتشگاه نهاد و در آن حال داد زد « بعضی اینجا هستند » مردم که دیدند یک سرباز مقدونی مسلح از
سایه بیرون می‌آید در رفتند و او با آرامش خاطر کنار آتش فرو نشست و شروع کرد در باب (هرمن)
با لوسیماخس بحث کردن . کسی مزاحم آنان نبود تا اینکه سربازان مقدونی که از ناپدید شدن
فرمانده خود نگران شده بجستجو پرداخته بودند رسیدند .

ساختمان سد یا گذرگاه سنگی در صور ادامه داشت. دیادیس و مهندسان ابنیه (صور) کهنه
را میکنند و از مصالح آن استفاده میکردند . تیرها را میکشیدند و چوب بندها درست میکردند
و شن و سنگهای خورد شده آهکی در آن میریختند و پی‌ریزی میکردند و سطح آنرا با تخته‌های
پهن میپوشاندند .

پهنائی گذرگاه حدود دوست قدم بود که ادامه مییافت تا اینکه به قسمت گودی آب رسید
که تقریباً صد متری حصار بلند (صور) بود و در آنجا متوقف شد . زیرا مرمیات های مشتعل از
فراز حصار مانع پیش بردن ساختمان شد با اینکه وسایل دفاع کارگران فراهم بود پر کردن گودی
دریا هم که بهیجده پا میرسید دشوار بود . مهندسان مقدونی در انتهای سد برجهای دفاع با ارتفاع
قلعه شهر بنا کردند تا آتش افشانی آنرا متوقف سازند و در این بین ناوگان (صور) از طرفین
رهگذر حمله کردند و بواسطه تیروزوبین و مرمیات دیگر که مانع ارتباط بین برجاها و ساحل شدند
و مهندسان ناچار شدند در طرفین گذرگاه مانع‌های چوبی بسازند آنگاه مقدونیان توسط منجنیقهای

دیواری با آتش اندازی پرداختند. از اینطرف پوششهایی از جلدتر حیوانات روی برجها کشیدند تا مانع از نفوذ آتش باشد.

بالاخره وسایل فنی (صوز) هر دو برج را بواسطه آتش ماهرانه کشتی نابود کردند این کشتی بزرگ که از یکی از بندرها درآمد و هرگز شبیه بکشتی نبود و لنگرهای آن پشت آن قسمت پیش را بلند کرد و در این قسمت دکل‌های اضافی نصب شده بوده در صحنه آن دیگهای جسیم پراز قیرو گوگرد و نفت آویزان و زیر دکلها چوپ و پوشالهای فشاری قیر اندود انبار شده بود. ملوانان این کشتی قابل احترام قرا بیاری باد مساعد برابر برجها آوردند و آنگاه مشعلهایی به سینه کشتی انداختند و نوك بلند کشتی را به بدنه سد میان دو برج سوق دادند و خود بواسطه شنا فرار کردند و یکبار زبانه های آتش دوروبر برجهای مقدونی بلند شد. همینکه آتش بعرضه کشتی سرایت کرد دکل‌های مشتعل روی برجها افتادند و دیگهای آویزای بر گشتند و مواد محترقه آنها توی آتش ریخت و برجها در مدت کوتاهی دود شد و بهوا رفت در صورتیکه سپاهیان از ساحل نظاره میکردند. جواب مقدونیان این بود که سد را پهناورتر کردند تا برجها بفاصله ساخته شود و منجنیقهای بیشتری نصب گردد ولی این ساختمان نوین هم شبانه معروض حمله کشتیهای کوچک آماده بندرها گشت. برغم میل دیادیس و همکارانش توسعه سدهم عملی نشد و ناچار شدند عملیات را متوقف سازند نهایت ظاهرا فعالیت را حفظ کردند که طرف متوجه تعطیل کار نشود.

اسکندر و ستادش از مدتها قبل تصمیم اتخاذ کرده بودند که تخته های شناور و کشتیها تهیه کنند و نسبت بتمام سواحل و کلیه کشتیها و دارندگان هر وسیله شناور امان و مصونیت اعلان کردند و همین اعلان در نظر صیدانها و صاحبان سفاین معنیش این بود که اسکندر قصد دارد (صور) را ویران سازد.

بطور غیر مترقبه خبر گان کشتیرانی (رودس) و (بیبلوس)^۱ از صید احرکت کردند و آمدند و بار اندازهای شناور بساحلها کشیده شد و منجنیقها روی سفاین مسطح نصب گشت و یک کشتی پنجاه پارویی از سواحل مقدونی آورده شد.

(نارخس) کریتی و سایر سرکردگان که آزمایش دریائی داشتند سپرداران مقدونی را در (صیدا) تعلیمات استعمال اسلحه در نبرد دریائی دادند.

در اوایل تابستان سال ۳۳۲ قبل از میلاد مقدونیان نه يك نارگان جنگی دریائی بلکه يك ناوگان و دستگاہ شنا و حمل نیرو و منجنیق بر نیروی محاصره بوجود آوردند. نمایش این کشتیها عجیب و غیرعادی دیده میشد ولی چیزیکه هست سواحل و جوانب سد و تنگه را پر کرد و اسباب حیرت مردم (صور) شد. اینان البته با حملات متعدد کشتیهای جنگی خوب خود قسمت مهم سفائن مقدونی را غرقه ساختند یا خسارت زده کردند ولی چون در تعداد کمتر بودند بعد از هجوم و ضربت بلافاصله به پایگاههای خود بر میگشند و بمنظور پنهان داشتن آمادگیهای خود پردهای

(۱) - Biblos بندر قدیمی فنیقی نزدیکی بیروت حالیه. (از مراکز تجارتنی بوده و اولین کاغذ (پاپیروس) در آنجا معمول شد و بدینمناسبت کم کم نام شهر یعنی بیبلوس بکاغذ و کتاب اطلاق گشت لغت بیبل (Bible) که بکتاب مقدس (تورا و غیره) داده شده از آنست همچنین است کلمات (بیبلیوتیک) و (بیبلیوگرافی) الخ . . .

از بادبانهای گشتیها در مقابل مدخل بندر (صیدا) می‌کشیدند : اسکندر که ازین مبارزه و مسابقه سرعت و تدبیر حظ میکرد برای مقابله با عمل صوریها با بهترین جنگاوران خود از طرف مقابل سد حرکت نموده و جزیره را دورزد و بواسطه اهتمام به تسلط به مدخل بندر که نیروی (صور) از آنجا وارد میشد قوای آنها را متوقف ساخت و حالا دیگر نیروی شناور مقدونی میتواند به باروهای دریائی جزیره نزدیک شود . (طرف روبرو باشد طوری مستحکم شده بود که مقدونیان زحمت نزدیک شدن از آن طرف را ابدأ بخود ندادند .)

برای اینکه بتوانند منجنیقها را بکار ببرند لازم بود کشتیها را لنگر اندازند ولی چون خواصائی از شهر بآب غوطه میخوردند و طناب لنگرها را قطع میکرد مقدونیان طنابها را مبدل بزنجیر کردند پس ماشینهای صوری بجا هائیکه کشتیها لنگر می‌انداختند سنگهای جسیم میریختند و در فاصله هائی از ساحل کشتیهای که نه آنها به نوکهای آن سنگها تصادف میکرد میشکست . برای جلوگیری از این مشکل هم میله هائی به بار کشتیهای کوچک نصب میشد تا سنگها را بر طرف کنند نیز سفاین حمله با پل های پرند بر ارتفاع دکل ها تهیه کردند تا بتوانند از فراز باروها سرباز پیاده کنند در مقابل این تدبیر صوریها هم برجهای بلندی تر از دکلها برپا کردند تا مانع نشوند .

با اینهمه منجنیقها در دو نقطه بارو را در نزدیکی مدخل بندر شکستند . حالا دیدیم که کار از جنگ ماشین گذشت و مرد بامرد طرف گشت و روز (صور) فرارسید . مقدونیان شکیبائی خود را از دست داده نسبت به طرز مدافعه وحشیانه صوریها که اسیرانرا قطعه قطعه کرده از بارو بدریا می‌انداختند نفرت شدیدی پیدا کرده بودند بالاخره يك حمله جمعی کردند و در روزی که دریا آرام بود کلیه کشتیها بیاروها نزدیک آورده شدند تا ناگان در مدخلهای بندرها برای گمراه کردن مدافعین حرکتی دروغی میکردند در ضمن کشتیهای کوچک افراد تیرانداز و مهندسان را بشهر پیاده کردند در واقع عده‌ای از سربازان صف بندی در آغاز کار از پلهای هوائی عبور کرده پیاده شده بودند .

در نتیجه هشت هزارتن از اهالی (صور) کشته و سی هزارتن اسیر افتادند و بعنوان برده فروخته شدند .

آنگاه مقدونیان سد را تا شهر کشیدند و بزرگترین منجنیق را بشهر آوردند تا بمعبد بزرگ آنجا انحراف کنند و جسیم ترین کشتی جنگی را هم بمیدان معبد آورده و در آنجا پادگاه قرار دادند و در داخل شهر در معبد (هرکلس) مراسم شکر گذاری بعمل آوردند . رژه رفتند و رقص کردند و سفاین نوین خود را در پیرامن حصار ویران شهر نمایش دادند در آن موقع دیاد پس چنین گفت : « من این شهر را بدستیاری اسکندر تصرف کردم »

محاصره صور هفت ماه طول کشید و محاصره (غزه) دو ماه . این شهر مستحکم که برجاده بازرگانی بین فلسطین و مصر واقع شده بود نبایست دروازه های خود را بروی مقدونیان به بندد بخصوص بعد از واقعه (صور) از طرف دیگر چون شخص بعد از وقوع و خاتمه محاصره قضاوت میکند می بیند مقاومت مردم (غزه) ناچار بامید این بوده که نیروی پادشاه در نزدیکی است ولی مقدونیان این تصور را نمی‌کردند .

گرچه این مقاومت به (دیسادیس) و فن مهندسان او فرصتی داد که شاهکار خود را

بوجود آوردند و آن عبارت بود از يك باروی پهن مرتفع دور قلعه شهر که آنرا از سطح زمین زیرک قرمز شروع کردند و رفته رفته بالا بردند تا هم سطح دیوار شهر گشت یعنی با ارتفاع دوست و پنجاه پا رسید ولی هنر آنها در ساختن این حصار عظیم نبود بلکه در خدعه بزرگی بود که بکار بردند و آن عبارت از این بود که از زیر این راه مرتفع پی دیوار شهر را نقب زد و باروی تازه بسطح دیوار رسیده نرسیده دیوار شهر خوابید و عربها که غزه را دفاع میکردند غافلگیر شدند تا آخرین نفر مقاومت کردند و کشته گشتند و زنان و کودکان آنان بعنوان برده فروخته شد. (غزه) هم انتقامی از اسکندر کشید یعنی تیر کلفت سنگینی که از منجنیق رها شده بود سپر او را خورد کرد و استخوانها شانه چپش را شکست .

بعد از فیروزی باروی دور غزه را برداشتند ولی گذرگاهی که بین خشکی و شهر صور ساخته شده بود بجا ماند و امروز هم همان دیوار به پی سنگی صور امتداد یافته و خشکی را بشهر متصل ساخته و معلوم میشود مقدونیان قلاع ساحلی را که جاده ها را بهم وصل میکرد با عده ای نگهبان باقی میگذاشتند ولی قلاع دریائی مانند صور را ویران میساختند .

اسکندر در مدت عملیات در (صور) با سفاین آشنائی پیدا نمود . کشتیهائی ساخت و تغییر داد و انواع مختلف را بمعرض آزمایش نهاد تا اینکه خصوصیات هر کدام را دریافت همچنین نصب بادبانها و تعبیه تخته را یاد گرفت . در این موضوع با (نآرخس) و سایر خبره جزایر کار کرد ولی غیر از حملات نیم میلی با طرف صور هیچوقت بدریای ژرف پیش نرفت و هرگز جزایر معروف بحر الجزایر قدم نهاد . ولی هم آن جزایر و هم جزایر (سیکلاروس)^۱ که یونانستان جنوبی را با خاک آسیا مرتبط میسازد حاکمیت مقدونی را شناختند و جزایر (تندوس) و (کیوس) بندرهای خود را بروی آنان باز کردند . بعضی بقایای نیروی دریائی پادشاه آسیا هنوز هم در نقاطی تحت فرمان عده ای فرماندهان و بعضی یونانیان بلا تکلیف کشتیهائی را اداره میکردند ولی چون بندر نداشتند در جنگ و گریز بودند .

این تسلط به مدیترانه شرقی را مقدونیان بایشروی پیاده نظام در یک مسافت بیشتر از هزارو پانصد میل با خط پیرامن دریا از کوه (آتروس) تا مصر پیدا کردند . و از آن بیعد در هیچ قلعه ساحلی یا دریائی در تمام جوانب مدیترانه مقاومتی برابر مقدونیان نشان نداد .

مقدونیان نیروی دریائی نکه نداشتند فقط سواحل را تصرف کردند ولی آنگاه که اسکندر بمصر حرکت کرد ناوگان و سفاین حمل و نقل با خود برد که شبها بساحل نزدیک میشدند و ملوانان در لشکرگاه بسر میبردند . همچنین اسکندر واحدی از کشتی سازان مرکب از مردم (رودس) و (قبرس) و (فنیقیه) و مصر تشکیل داد و آنرا تحت اختیار دریا نوردان ماهر گذاشت و بدستکاری همین واحد بود که مقدونیان در موارد حاجت و در آبهای بیگانه ناوگان آماده میکردند .

(آریان) چنین گوید : در رود کشتیرانی کرد تا بدریا رسید و بدور دریاچه (میوتیس)^۱ کشتیرانی کرد و در خشکی پیاده شد و این نقطه را برای بنای شهری مناسب یافت منظور آریان از رود نیل یا در واقع دهنه غربی نیل است و مقصود از شهر (اسکندریه) است که یکی از

(۱) یا (کوکلاویس)

(۲) - Maeotis دریاچه جنوب اسکندریه در مصر که حالیه آنرا (مزبوط) نامند .

سیزده اسکندریه یا بیشتر بود که بدست اسکندر ساخته شد .

در بادی امر بنظر خیلی غریب میآید که يك جوان مقدونی بیست و سه ساله زمینی میان يك دریاچه پر از کثافت و ساحل انتخاب کند و دستور پی نهادن شهر را در آنجا صادر نماید . ولی درحقیقت عجیب نبود بلکه لازم بود .

این مقدونیان تازه کار میخواستند پیش بروند و کارهایی کنند، خود اسکندر موقعیکه در (پلا) دوران رشد خود را میگذراند (فیلپوس) مشغول شهر سازی بود گزچه اسکندر مایل نبود چیزی بساختنهای (پلا) بیفزاید ولو آغل گاری باشد . بعد مشاهده کرد چطور یونانیان با ایجاد مساکن و شهرها در سواحل مدیترانه همه جا منتشر شدند و پیش رفتند . (در همین ایام از يك بندر پرها بهوی یونانیان بنام (ناوکرائیش) عبور کرده بوده درضمن ماههایی بطول ساحل راه پیموده و کف امواج را تماشا کرده و کشتیها را مورد مطالعه قرار داد و بقایید کشتیبانانی مانند (نئارخس) کوش داده بود .

اکنون بانتهای پیشروی خود رسید و قدرتی هم پیدا کرد که بازرگانی دربارا میتواندست اداره کند بعلاوه دریایان لشکرگشی مدیترانه بسرزمینی رسید آرام که مایه حیاتی خود را از يك رودی که همیشه جاری بود میگرفت و شاید آبهای آن با اراده خدایان نامرئی برای جریان در بینابان تقدیر شده بود . در شهرهای (ممفیس) و (هلیوپولیس)^۱ ساختمانهایی دید که از سنگهای بادوام ساخته شده و از سنگ سیمان سیاه و سنگ آهکی شفاف تشکیل یافته بود که به قطعه های عظیمی بریده شده و بر آن پیکرهای دیوان و خدایان حجاری شده در زیر آفتاب چندان برق میزد که گوئی زنده هستند و نفس میکشند بعضی این ساختمانها هزار سال پیش از اولین سنگ گذاری (اکرودولیس) آتن ساخته شده بود .

مللی درین سرزمین بدون تحول زندگی کرده و باخط تصویری خود روی این دیوارها را نقش کرده بودند آن مردم استقامت بخرج دادند و آنچه ساختند در اثر ازدهام و غوغای بازاریان یا هجوم مهاجمین خراب شده اسکندر این آثار را بدقت مطالعه کرده و بذهن خود سپرد قوه تخیل او نتیجه تشنجات بی اراده روحی نبود بلکه نتیجه مشاهدات و مطالعات در آنسر زمین پهناور بود . حتی در کتاب همر عبارتی در باب همین نقطه وجود داشت که گوید : برجزیره ای در محیط امواج خروشان جزیره (فاروس) در ساحل مصر^۲

اسکندر در نتیجه استکشافات بر سواحل یونانی به خطوط بازرگانی پی برد و میدانست در این قسمت هم معمولات رود نیل ممکنست به جاده ساحلی بخورد و در هر صورت این دهنه نیل بجزیره کریت و بندرهای یونانی نزدیکتر است و کشتیها میتوانند درلنگر گاه وسیع آن مصون از امواج دریای بازلنگر اندازند . گویا نظر اسکندر این بود که اسکندریه بیش از يك بندر ساده باشد زیرا آنجا

(۱) - ممفیس (memphis) و هلیوپولیس (Heliopolis) هر دو در مصر سفلی واقعند و اولی را در مصر منفیس ضبط میکنند .

(۲) - فاروس (Pharos) آنوقت نام جزیره ای در جوار اسکندریه بود و الان شبه جزیره است بواسطه منار دریائی معروف آنجا کلمه (فار) بفرانسوی بمطلق منار دریایی هم گفته میشود .

اولین بنای يك شهر بزرگ در نوع خود بود گرچه از خیلی جهات با (کورینت) شباهت داشت. اینجا در واقع بنا بود مخلوطی گردد از بندر و مسکن بین‌المللی و مرکز دینی و علمی. بجای يك ستون كوچك كه در منتھالیه (فارس) كار فانوس دریائی را می‌كرد اسکندر دستور داد يك دیده بانی و منار دریائی عظیم كه بارتفاع اهرام سلطنتی مصر می‌رسید ساختند و میدان و ارتفاع آن مانند بنای مقبره عظیم در (هالیكار ناسوس) بود. همچنین میل كرد يك (مجمع علمی در آنجا تأسیس شود كه وسیعتر از آن می‌زا) و ابنیه سنگی آن شود و شاید پریان باغ آنجا را نداشته باشند. نیز دستور داد معبدی شبیه بمعبد (ساردیس) و ورزشگاهی نظیر آنچه در مدت اقامت در صیدا ساخته بود بنا شود. بالاخره تقاضا كرد عمارت كامل كتابخانه‌ای شبیه كتابخانه ممفیس در آنجا برپا نمایند. اگر «دیادیس» صور را بدستیاری اسکندر محاصره كرد اسکندر هم این اولین شهر بزرگ را بدستیاری دیادیس تأسیس نمود عجب از این نبود كه وی اسکندریه بسازد ولی عجب بود كه در این نقطه بسازد. حكایت می‌كنند چون اسکندر میخواست پیش از حرکت خطوط دیوار شهر را خود بر خاک تعیین كند در این موقع کسی كیر نیامد كه وسایلی برای خط گذاری داشته باشد پس بناچار از آردجو كه در كوزه سربازان بود در آورده و در تعقیب قدمهای اسکندر خط گذاری كردند و خطوط تمام نشده مرغان دریائی فوج فوج برای خوردن جویها هجوم آوردند.

اسكندر و سایر بانیان در برابر این شكون غیر مترقب مبهوت شدند و از (اریستندر) و سایر طالع بینان درخواست كردند این پیش آمد را توجیه كنند حتی اریستندر مدتی خود را كم کرده بود سر انجام چنین گفت كه این شهر ترقی خواهد كرد ولی فقط از محصولات زمینی. دیگران گفتند اسکندریه اگر ساخته شود جمعیتهای انبوهی را نان میدهد. در هر صورت اسکندریه ترقی لازم را كرد و روز بروز بزرگتر شد و امروز یعنی بعد از ۲۲۷۷ سال یا بیشتر هنوز هم آنجا يك پایگاه بزرگ دریائی و مسكن بین‌المللی است ولی دیگر از مراکز دینی و علمی دنیا محسوب نیست.

بازگشت بشرق

مقدونیان در تلاقی باخدایان سامی توجه خاصی بآنها نشان ندادند قدر متیقن اینست که در صور که يك شهر سامی بود (هر کلس) را خدای فرمانروا انتخاب کردند اما در مصر فقط معابد عظیم تأثیر بخش را که در طول نیل بسط یافته بود مخصوصا صخره های جسیم یا ابوالهول ها را که (آمنر)^۱ یا خدا - پدر نیل بودند و در مدت يك سفر یکروزه همیشه بچشم میخوردند مشاهده کردند • (آمنر) بر دیوار ها هم بشکل کسیکه بر کشتی سوار و در جوف آسمان شناور است نقش شده بود بالاخره این مناظر از توجه مقدونیان دورماندنی نبود واسباب مباحثات بین آنان گشت میگفتند اگر (آمنر) واقعا خدا - پدر و آفریننده روحانیت در آدمیزاد است آیا عبارت از همان (زئوس) نیست^۲ که یونانیان می پرستند ؟ درست است این پیکر بلندبالای بیریش در کشتی

Zeus - (۲) Ammon - Re - (۱)

آسمانی بازئوس که سنگتراشان آتن نقش کرده بودند شباهتی نداشت و از این لحاظ (لسیپوس) که این مطلب را متذکر شد حق داشت ولی از طرف دیگر چون در خود یونانستان سنگتراشان مختلف زئوس را باشکال مختلف نمایانده بودند آیا ممکن بود که صنعتگران مصری نیز همان (زئوس) را مطابق سلیقه خود نمایانده باشند ؟

میگویند خود اسکندر بایکی از علمای مصر موسوم به (پسامن)^۱ این موضوع را در میان نهاد عقیده عالم مزبور این بود که نیروی آفرینش يك نیروی خدائی است که از خدا - پدر سرچشمه میگیرد . بموجب تعلیمی که اسکندر فرا گرفته بود شراره الوهیت که دربر گزیدگان بشر ولی نه درعوام الناس ، وجود دارد توسط دیوها^۲ از زئوس نازل شده .

پس آیا در حقیقت زئوس همان (آمز) نیست چنانکه (اپولو) هم ممکنست (ازیرس) باشد که کشته شد ولی باز بزندگی برگشت و این نیروی خدائی او در میان فانیان دلیل مشهود گشت^۳ .

برای اسکندر تحقق این موضوع اهمیت داشت . روزی شنید که قدیمترین معبد (آمز) در مسافتی خیلی دور از ساحل نیل در بیابان مغرب و داخل جلگه ای بنام (سیوا) واقعست باینکه راه به (سیوا) راهی بود خطرناک تصمیم کرد بآنجا برود . راهنمایان او را حدود صد و هشتاد میل از محل اسکندریه بسوی مغرب بردند و بصرای جنوب پیچیدند (بنا براین باید از العلمین گذشته بعد بداخلها پیچیده تا (مطروح) رفته باشند) چون زمستان بود بی آب نماندند و از حوضچه هائی که بر سنگها حادث شده بود استفاده میکردند . اما کرد بادهای ریکزار آنانرا پیرشان میکرد حتی بکنمرتبه راه را گم کردند و خود را با هدایت غرایها که بجنوب می پریدند نجات دادند بالاخره به مأمن جلگه رسیدند و در آنجا درختان خرما و زیتون و آب خنک چشمه و نمک معدنی که در صافی حیرت بخش بود یافتند . اما در باب اینکه آیا وقتي اسکندر پیش غیبگوی معبد (آمز) و (زئوس) حاجت برد چه اتفاق افتاد روایات مختلف است . خود اسکندر در آنخصوص بعداً بمادرش (الیمپاس) نوشت ولی کسی از مفهوم آن مطلع نگشت .

روحانیون آنجا که معروض غارت بودند آمدن مقدونی جوان را بحضور خدا - پدر حسن استقبال کردند . بموجب يك روایت اسکندر جوابی از غیب درخواست نمود به اینکه آیا چنانکه شایسته است قاتلان پدر خود را مجازات کرده است یا نه ؟ روحانیون در جواب گفتند : دقت کن

(۱) - Psommon - (۲) Titan

(۳) - (Apollo) بموجب اساطیر یونانی خدای شعر و موسیقی و زیبایی و بحکم عقاید

روزگار قدیمتر خدای دودام بوده .

(Qsiris) بلفظ مصری : اوس - ار (Uf - ar) بموجب عقاید مصریهای قدیم خدای عالم

ناسوت و آورنده دانش و کشاورزی و فرهنگ بوده . پسر آسمان و زمین بود و بدست برادرش که (شب) باشد کشته و پاره پاره شد . ایزیس (Isis) که زن و خواهر او بود برای هر قطعه بدن شوهر و برادرش بارگاهی ساخت مهمترین این بارگاهها و معبدها (آیدوس) بود . هورس (Horus) پسر ازیرس انتقام پدر را گرفت . بعد ازیرس بدست خدائی دیگر بزندگی برگشت و خدای عالم ناسوت شد . عقیده به (ازیرس) و (هورس) از قدیمترین عقاید تثلیثی است .

منظور تو از پدرت کیست ؟ گفت : نام او فیلیپوس است . روحانیون نام او را پذیرفتند و بالحنی جدی گفتند قاتلان بجزای خود رسیده‌اند. آنوقت اسکندر پرسید آیا در اقدامات بعدی که در نظر دارم هم موفق خواهم شد ؟ گفتند بلی . اسکندر دیگر نظری اظهار نکرد و بروحانیان متولی زربخشید ولی آنانکه به‌راهی او به (سیوا) رفته بودند بعداً اعلان کردند که غیبگو او را پسر آمن - زئوس خوانده است .

بعثت نامعلومی مانند اینکه میخواست راه جدیدی اکتشاف کند یا اینکه راهنمایان گفتند ممکن نیست در هر صورت از طریق ممفیس به نیل برگشت که کوتاهترین راه بود این راه او را به کنار حوالی هولناک (قطاره) سوق داد واز فلات کلی گذشت و به (فیوم) رسید و بالاخره بمقصدش باز آمد این راه پیمائی آغاز سفر طولانی و باور نکردنی او به مشرق زمین بود .

در مصر دو حادثه در وقوع بود که در ابتدا بنظر نمی‌رسید . اول آنکه اسکندر در مصر از قسمت عمده سپاهیان خود دورافتاد زیرا آنها حالا که نبرد مدیترانه پایان یافته بود درسکنی گاههای متعدد و پایگاههای کشتی و مزارک بازگانی تا برسد به (طرسوس) پراکنده شده بودند . بعضی کشاورزان مقدونی در طول ساحل بندرهای گوناگون را آزمایش میکردند و علماً نمونه‌های طبیعی گرد می‌آوردند و پزشکان در بهترین نقاط بیمارستانها برپا میداشتند خلاصه اسکندر اضطراراً از لشکریان عمده خویش جدا شده بود. افراد صف‌بندی مقدونی دیگر او را در تکاپوی بین مراکز نگهبانی مجاور نمیدیدند . ولی محافظین او بواسطه پیروی از اسکندر از پایگاهها بدور حرکت کرده بودند . بنابراین روزی که او سوار اسب سیاه باعده‌ای از همراهان در یکی از سکنی گاهها پدیدار شد نفرات بسوی او دویدند و زانوی او را لمس کردند و از حال و مقصود او پرسیدند . هر وقت در کوچهای (ممفیس) که با سایه نخلها پوشیده بود عبور میکرد مردم عقب میرفتند و سرهای خود را پائین می‌آوردند و گاهی خم میشدند . زیرا مصریهای حالا اسکندر را بنظر فرعون مصر مینگریستند .

اسکندر از این موضوع رهائی نداشت . درست است مصر نسبت بمقدونی مرفی‌تر بود و تجارت و محبوبات و کشاورزی و کشتیرانی پیشرفت داشت و علم و صنعت چندان پیشرفت کرده بود و چنان قدمهای فراخ در آنراه برداشته بودند که میتوانستند نیل را مهار کنند و از آبهای آن برای زراعت استفاده نمایند و اوقاترا هم بواسطه حرکت منظومه های ستاره‌ها تعیین میکردند . بناهای بلند که بیشترش معابد و مقابر بود میساختند که اسباب افتخار معاصرین است .

آن معابد و مقابر دلایل و نشانه‌های عقیده به بعث بعدالموت است با اینهمه ترفیات مصر هنوز به سنت فرعون پرستی می‌گروید .

هر که بنا بود در مصر حکومت کند لازم بود فرعون باشد و فرعون خوشاوند خدایان جاودان محسوب میشد اسکندر هم بسمت فرعونی شاید گاه گاه میان مردم رفت و آمد میکرد و شاید مواقعی تخته سنگهای اهرام را بالا میرفت تا به‌نوار خاکستری رنگ شفاف‌رود نظاره کند ولی در هر صورت باو بچشم حکمران مطلق و آسمانی مینگریستند و گرنه لازم میشد مصریها بخصوص طبقه متنفذ روحانیان افکار خود را در باب فرعون خود بکلی عوص کنند .

این وضع نسبت به بطلمیوس پسر لاگوس و دیگران که روزنامه نگه میداشتند موضوعی برای تفکر بدست میداد و چیز را نشان میداد که هم باور نکردنی و باطل و هم درعین حال امر واقع بود . این اشخاص روزنامه‌های خود را مقایسه کردند و همه یادداشتها باهم جور در آمد . اسکندر

شاه مقدونی و رئیس قبیله بود که در شورا انتخاب شده بود همچنین وی حامی معبد (دلفی) شناخته میشود در عین حال بفرماندهی کل یونانستان و فرمانفرمائی شهرهای یونانی سواحل آسیا و فرماندار نظامی صور و صیدا و جزایر رسید و اکنون هم فرعون و هم خدا شد .

بطلمیوس درین گفتگو و مقایسه روزنامهها به (اناکسارخس) سوفطائی یونانی گفت « در صحبت آسانست شخص چیرهایرا بگوید و توجیه کند ولی وقتی آدم روی کاغذ میآورد می بیند این حرفها معنی ندارد . اناکسارخس در جواب گفت : اصلا همه این لشکر کشی معنی ندارد . و بطلمیوس با این نظر کاملا موافقت نمود . فرماندهان مقدونی باهوش و واقع بینی و در جلب نفع و اغتنام فرصت تردست بودند . این مباحثات و آیینه سازی و سیاحت را که در مصر معمول شده بود تزیین وقت میدانستند زیرا ممکن بود غنایم زیادی از آندیار بغارت برند نه اینکه بامصریها با احترام بیشتری رفتار بشود تا بایونانیهای آسیای صغیر که لااقل زبان یونانی بلد بودند .

بطلمیوس میگفت : خود اسکندر کارش بی معنی است برای نمونه یکموقع بردارید عناوین و القاب او را روی کاغذ بیاورید .

اناکسارخس جوابداد : درست است ولی اسکندر هم طرف سه سال معجزه انجام داده . بطلمیوس این دعوی را مورد بحث قرارداد و عقیده نداشت او معجزه انجام داده باشد میگفت معجزه کارشاعران است ، بلی مقدونیان با تصرف مشرق مدیترانه ظرف سه سال کار محالی انجام دادند ولی این کار را اسکندر انجام نداد بلکه اوفقط وسیله بود .

بطلمیوس روی یک پارچه کاغذ چرمی چند کلمه نوشت و به اناکسارخس هم نشان داد و آن چند کلمه این بود : « اسکندر رزمی مستبد و عوامفریب فرعون » و چون اناکسارخس آنرا خواند کلمه « خدا » را هم بر آن اضافه کرد و گفت امروز این القاب اوست و اگر بتواند مطابق مفهوم آنها زندگی کند معجزه خواهد بود « بعد تمام این نوشتها را باریک پاك کردند . در اینموقع (هفتیون) اندورا بمیهمانی دعوت نمود و اظهار نمود که اسکندر هم هدیه ای فرستاده ولی سوفسطائی یونانی چون دریافت که هدیه اسکندر فقط عبارت از یک سبد ماهی رودخانه است نومید گشت و باو گفت شما که کارهای مهمی انجام داده و در آنباب نظیر قهرمانان جاوان هستید لازم بود پاداش بزرگتری داشته باشد تاماهیهای پی سر . هفتیون گفت این همان مقدار است که اسکندر وقتی که دستش برسد برای سفره خودش تهیه میکند .

بطلمیوس ماهی خود را با شراب شست گفت : تصور میکنید اسکندر ادم کاملا طبیعی باشد ؟ هفتیون چنین جوابداد : (اریستندر) در (غزه) با اسکندر گفت اگر در حمله شرکت کند صدمه بزرگی خواهد دید و در نتیجه اسکندر مدتی از منطقه خطر دوری جست ولی موقعیکه نفرات در معبر مرتفع دور حصار گرم جنگ شدند وی یکباره توی معرکه تاخت و جنگ را بیابان برد و تخته سینه اش شکسته شد و در شدت درد و خونریزی بیاوران خود گفت : « اینرا میبینید خون آدمیست نه خون خدایان »

سوفسطائی در شنیدن این مطلب گفت درست است خون آدمی بوده ولی آیا گفت آن خون از کدامین پدر بوده ، گفت یانه ؟

چون هفتیون این گفتگورا با اسکندر خبرداد و او دستور داد سوفسطائی یونانی را بچادرش

احضار کنند چون آمد دید اسکندر پهلوی يك جعبه پر از طومارنشسته و لوحه تحریری در برابر خود نهاده و چراغی نوری ضعیف بر روی لوحه انداخته است اسکندر بنخود زحمت نمیداد چراغ را نزدیکتر بکشد .

در گوشه چادر سپر تیره رنگی گذاشته بودند که میگفتند سپر (اخیلس) است ولی علامت جنگیدگی بر آن دیده نمیشد . اسکندر بسوفسطائی گفت : « سلام مرا به اتنی ها برسان » آنگاه گوشه يك کاغذ چرمی را امضا کرد و پاره مومی را روی چراغ گرفت و نرم کرد و آنرا بکاغذ فشار داد و آنی مکث کرد بعد نگین انگشتری خود را بازبان تر کرد و روی موم فشار داد و به سوفسطائی داد (انا کسارخس) نوشته را دم چراغ گرفت و بر خواند و آن عبارت بود از اعطای جزیره (ساموس) به یونانستان و امضای آن (سکندر فرمانده یونانستان) بود . پس این عطیه از طرف فرمانده بوده شاه مقدونی چنانکه (انا کسارخس) باز مزه متذکر شد ولی اسکندر گفت این عطیه پدر بزرگوار من فیلیپوس مقدونی است و عطیه من نیست اینرا گفت و مکنی کرد ولی سوفسطائی در اینباب حرفی نزد پس اسکندر صحبت خود را اینطور خاتمه داد : روزی من از پدرم شنیدم که ساموس متعلق بآتنی ها است .

سوفسطائی شروع کرد بگفتن اینکه آتنیها البته شکر گذار خواهند بود ولی ملتفت شد که اسکندر بحرف او نیمه کار گوش میدهد . سرش یکطرف بود و پاهای بلند خود را بسوی سپر دراز کرده بود و گوئی باشکیبائی منتظر چیزی بود که درست نمیشد . بعد با بی آرامی حرکتی نمود و گفت : دموستنس چه میکند ؟ انا کسارخس تصور نمیکرد منظور اسکندر کنایه باشد بلکه پرسش ساده ای است در واقع دموستنس بار دیگر مورد توجه شده و مانند سابق ضد مقدونیان تعلق میکرد و بنظر انا کسارخس اسکندر خود ازین موضوع مطلع بود . در هر صورت جوابا گفت « دموستنس دیگران جوانی را ندارد و همفکران او حالا معدودند » .

البته این حرف دروغ بود ولی اسکندر سرش را بطوریکه گوئی تصدیق میکند تکان داد ضمنا سوفسطائی این حرکت را علامت مرخصی پنداشت و محضر اسکندر را ترك کرد و از طریق دریا راه یونانستانرا بیش گرفت و پیش خود درباب حرفیکه در موقع ماهی خوردن راجع باسکندر زده بود فکر کرد و تصور نمود شاید اسکندر او را آزمایش میکرده و ای در هر صورت اسکندر در عمل جز دادن سند ساموس و پرسیدن از دموستنس رفتار دیگری نشان نداد .

موقعیکه پارمینون از صور فرا آمد (پردیکاس) بوی گفت شما دیگر سپاهی ندارید و بجای آن گروه هائی اینطرف سکنی جسته و زندهای مشرقی گرفته و مشغول کشاورزی و باغ داری شده اند حتی موهم میکارند که اصلش را از یونانستان آورده اند .

ولی پارمینون ملال دیگری داشت و آن این بود (هارپالوس) که مرد پول پرستی بود خزانه (ساردیس) را برداشته فرار کرده و با کمال حماقت در جزیره ای پناه جسته بود و او را بعد از زحمات گرفتار ساخته آورده بودند ولی اسکندر نه تنها او را مجازات نکرد بلکه او را از نوب خدمت خزانه داری برکماشت و گفت تصور نمیکنم هارپالوس خطائی کند .

درین بین بطلمیوس در حال عصبیت چنین گفت . در خارج لشکر گاهها انتظاماتی نیست .

هر دهانی و چارپادار هر چه دلش میخواهد میکند و حتی پشت بدن خود را در يك چشمه سار میشود در صورتیکه يك سرباز مقدونی بانتظار میایستد تا کوزه خود را پر کند . اگر يك دختر فنیقیه ای بخواهد کوزه خود را آب کند يك سرباز حق ندارد حتی دست باو بزند و اگر ما بخواهیم اسبی بخریم باید پول آنرا بپردازیم ولو فروشنده آن اسب را دزدیده باشد . و با کدام پول ؟ ما مقدار زیاد سکه های طلا آسمانی داریم ولی حالا چندان رواج نیست اسکندر سکه جغد نشان آتن را نرسخ قرار داده بنابراین پول طلا که در دست ماست ارزش وزن خود را ندارد . صرافهای اینجا سکه های طلا ما را وزن میکنند و در مقابل پول آتن یارده بريك بیشتر نمی پردازند .

بنظر پارمینيون و فرماندهان دیگر اسکندر با نظامیها سختگیری میکرد تا مردم بومی در تمام اعمال خود آزاد باشند و مقید بود که رسوم و عادات آنها را تغییر ندهند در ممفیس به (آمن ر) قربانی کرد چنانکه در (پالا) برای زئوس کرده بود . حتی يك درخت خرما یا میدان اسب را در کوچهای ممفیس دست نزد و تغییر نداد و فقط پلی بر نیل ساخت ولی از آن طرف شهری بزرگ تازه که اسکندریه باشد بريك زمین ریگزار و باطلاق دار و يك منار دریائی بريك جزیره بنا نهاد .

اسکندر کلیه تقاضاهای فرستادگان طبقات مختلف را که مانند عقابها که بخورا کی حمله میاورند پیش او میآمدند اجابت میکرد . آخرین اسیران جنگ را هم آزاد کرد و آنرا در (غزه) و (صور) اسکان نمود و چون قبایل عرب داخله فرمانداری ازو خواستند یکی از یونانیان شرق را منصوب داشت و باو گفت « در عادات آنها تغییری مده » .

در واقع اسکندر از (ترویا) تا (ممفیس) تبدلانی در وضع حکومتها بعمل نیاورد . فقط بعنوان اینکه گویا اوفرعون مصر بود این سرزمین ثروتمند را در اختیار دو مصری نهاد تنها دو فرمانده مقدونی و يك سروان دریائی بعنوان مشاور و امنیه برفاقت آندو برگماشت و در (لیبیه) نیز مامورین مالی تعیین نمود .

پارمینيون بعد از مطالعه نقشه های اسکندر در اداره امور ساحه مدیترانه فقط توانست يك راه تازه ای پیدا کند . در هر سرزمینی مأمورینی برای وصول مالیات منصوب شده بود که از نظامیان مستقل بودند و از تأدیه های مختصری که از اینراه میشد رامو پل و عمارت میساختند و لوازم بیمارستان میخریدند حتی ساعتی آبی نوتهیهمیکردند . بنابراین در تمام طول ساحل ها مامورین لشگری کاری با پول نداشتند و هر گاه پول لازم میشد مأمورین به (ساردس) گسیل میداشتند پارمینيون با این وضع مخالفتی نداشت فقط پیش بینی میکرد که اگر اسکندر مدت مدیدی از سواحل دور باشد ممکنست وضع منتهی به بی آرامی گردد و قول ارسطورا بخاطر آورد که گفته بود : « مهیا کردن صلح عملی دشوارتر از بردن يك جنگ است ولی اگر صلح خوب اداره نشود نمره جنگ از بین خواهد رفت » .

این نوع اداره طرز جدید که اسکندر در عالم مدیترانه برپاداشت شبیه هیچ حکومت و دولت های گذشته نبود پارمینيون برای یقین در این امر تمام اشکال حکومت یونانی را که ارسطو طبقه بندی کرده بود یادداشت نمود :

حکومت شهر (پولیس) یعنی حکومتی که با نمایندگی تمام تحصیل کرده های يك کشور تشکیل مییابد .

حکومت عامه (دموکراسی) یعنی حکومتی که بدست توده های غیرمالک اداره میشود .
حکومت اصلیزادگان (اریستوکراس) یعنی حکومت عده کمی مرکب از بهترین مردمان .
حکومت توانگران (اولیگارش) یعنی حکومت عده کمی که امتیاز و ثمنول داشته باشند .

حکومت فردی (منارشی) یعنی حکومت بهترین فرد مستعد .

حکومت مستبد (تیرانی) یعنی حکومت يك فرد که بقوه نظامی سر کارآمده باشد .

رئیس ستاد با مطالعه این صورت توانست دولت اسکندری را با هیچیک ازین اشکال تطبیق دهد و مخاطر آورد که عقیده خود ارسطو این بوده که بهترین شکل عملی حکومت بین اولیگارش و دموکراسی است ایضا کمی در یادش مانده بود که ارسطو میگفت برپا داشتن يك حکومت (ایده آل) نتیجه ای ندارد و باید باحکومتی که از لحاظ فایده عملی بهترین نتیجه را دهد شروع نمود رفته رفته شرایط و وسایل آنرا تکمیل نمود . پارمینون با این فکر اخیر موافقت داشت ولی میدانست آنرا چطور میشود عملی نمود بعقیده او اگر فیلیپوس بود به تشکیل چنین حکومتی اقدام نمینمود . آنچه او کرد عبارت بود از تأمین منافع محسوس نظیر معادن نقره و بنادر و قدرت نظامی برای مقدونیان .

نگرانی پارمینون ازین بود که دولت اسکندر نامی و عملیات اسکندر هدفی نداشت . ظرفی قریب سه سال وی نصف نیروی پیروان مقدونی را از آنسرزمین بخارج سوق داده بود و درین مدت فقط نامه ها و غنایم و شمشهای سبب فرستاده بود تاهزینه (انتیاتر) را بپردازد . در اینجادر سواحل شرقی کارش ساختن راهها و کشتیگاهها و دادن دارو به بیمارستانها و تهیه نقشه تشکیل مجامع علمی و ورزشگاهها و تیاترها برای آینده بود و دراین دیار با اقوام بیگانه کار میکرد و ظاهراً نظرش اصلاح وضع معیشت آنان بود اگر بنا بود کارهای اسکندر معنی و هدفی داشته باشد گویا همین بود .

ولی بنظر پارمینون اینگونه کارهای اسکندرنه اینکهمعنی داشت بلکه بیهوده بود . این تشکیلات او از جمهوری افلاطونی هم بدتر بود که گویا در آن مردم فضیلت را بواسطه توسعه دانش بین خود رورش میدهند . پارمینون از روی تجربه میدانست که افراد آدمی فضیلت را با افزایش دانش پرورش نمیدهند بلکه امکان دارد بفساد خود بیفزایند . اسکندر هم این را میدانست .

پارمینون بسکه میکوشید هر نوع نقشه عمل را پیش چشم مجسم بدارد خسته میشد و همیشه نزد اسکندر میرفت و از او جهت عملی نقشه را میپرسید که قابل فهم و اقدام باشد .

مثلاً او میخواست بداند اسکندر چرا هنوز هم احکام را فرمانده اتحادیه یونان امضا میکند در صورتیکه طرح اتحادیه یونان همان موقع که از (هلسپونت) عبور شد از بین رفت ؟

ولی بعقیده اسکندر علت امضا این بود که رسماً هنوز هم عنوان چنان فرماندهی را داشت ولی پارمینون میگفت خود بانانها هم عقیده ب فکر اتحادیه ندارند و صحبت از آن نمیکند و بجای آن در باب حقوق و امتیازات مدنی خود خطابه ها راه میندازند اسکندر اینرا هم میدانست .

پس در اینصورت بنظر پارمینون چه لزوم داشت انسان از واقعیت به ادعا اکتفا ورزد ؟
میگفت فیلیپوس آدم عملی بود و طرحهای عملی میریخت و عقیده داشت که يك سلطنت مقدونی وحدت یونانرا تأمین میکند و خود در رأس آن قرار بگیرد .

ولی اسکندر میگفت این منظور بدون فدا کردن استقلال انفرادی حکومت‌های شهری عملی نمیشود زیرا عیب حکومت‌های شهری این است که نمیتوانند سلطه خود را طوری بسط دهند که تمام یونانستان را حکایت کند. حکومت‌های شهری برای حفظ خود اهتمام به تشکیل اتحادیه نمود ولی نتیجه نگرفت و دردم شکست خورد. بقای خود آنها بسته بیک حمایت خارجی است مانند ائین و میگفت اگر ائین استقلال خود را از دست دهد بمنظور اینکه عضو یک اتحادیه بشود برای من عذاب‌یست.

رئیس ستاد گفت عذاب چرا؟ عذاب برای شما یا عذاب برای روح فیلیپوس؟ ضمناً ملتفت شد که باز جوئی در روحیات اسکندر دارد بمرحله خطرناکی میرسد. پس چنین گفت:

دموستنس نطق‌های ضد فیلیپی خود را ترك کرده زیرا حالات نفرت او از اسکندر است. اگر شما میخواهید آزادی فردی را حفظ کنید اول کسیکه با شما همعقیده خواهد بود اوست. چون اسکندر جوابی باین کنایه گوئی پارمینیون نداد مشارالیه بنابه تمسخر نهاد و گفت: «چند روز پیش شما بعد از مشورت با من دستوری دادید و این دستور فرامانده ناوگان قبرس را مأمور میکرد با صد کشتی بساحل جنوبی یونان برود و در بیرون مملکت (اسپارته)، ظاهراً بمنظور تعقیب دزدان دریائی، گشت زند و در حقیقت اسپارته‌ها را که هنوز باشاهنشاه آسیا متفق هستند تحت مراقبت قرار دهد، و اگر اقدامی در جمع‌آوری نیروی دریائی کردند بدانند. شما این دستور را بسمت فرمانده کل اتحادیه یونان صادر کردید و من شنیدم، در صورتیکه نیستید، زیرا چنین اتحادیه‌ای وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد. چرا اینکار را کردید؟

اسکندر بیدرنک و باجدیت جواب داد و گفت «زیرا اسپارته‌ها غرور احمقانه دارند و اگر تصور کنند نیرو بر ضد ایشان فرستاده شده مجهز میشوند و همیشه در سواحل خود مهیا میایستند. آبا بنظر شما راه بهتری موجود است؟

بالاخره پارمینیون از آزمایش خود دست برداشت ولی عقیده اش این بود که اسکندر نقشه ندارد و آنان از پیش‌آمدی به پیش‌آمدی سوق میشوند، و آنچه در هر فرصت بر حسب اتفاق از دستشان ساخته است میکنند.

این روش با مزاج اشخاص بیفکری نظیر (نارخس) درست در میامد ولی بطلمیوس عقیده خودش را داشت و آن عبارت بود از اینکه اسکندر بایک سلسله اعمال روبوسی انتحار تدریجی میرود و شاید این عاقبت مزك کفاره فیلیپوس است. میگفت اسکندر بتقلید (هرکلس) تقلاً را برای خود تقلاً میکند نه برای مقصودی. البته رفتارش شبیه رفتار اخلاف خدایان نیست و بدتر اینکه خودش در باب خویشتمن تصور میکند مأموریتی دارد و لسی این مأموریت از طرف کیست خدا میداند.

اما نظر افراد صفی غیر از این بدبینها بود. هر موقع اسکندر در میان آنان ظاهر میشد همگی برمیخاستند و هورا میکشیدند و او را «رب النوع جنك» مینامیدند.

بطلمیوس هیچ میل نداشت ممفیس را ترك گوید و چون سوار شد و از روی پل نوبراه افتاد بارها برگشت به درسنگی‌ها و اهرام که از هامون سر بر آورده بودند نظاره کرد. ممفیس در نظر او مانند زن زیبائی می‌آمد که آرام خوابیده بود. در ممفیس بود که با (طائیس) برخورد کرد که نمایش

معصومانه يك دختر و ملامح روحانی يك راهبه را بافته يك روسپی ترکیب کرده بود^۱ .
دراویل بهار سپاهیان مقدونی بموجب فرمان در لشکر گاه جدید صور جمع آمدند در آنجا بود که اولین بار نزاع تلخی بین اسکندر و پارمینیون وعده ای از افسران بوقوع یافت .
موقع زمستان پادشاه ایران با شرایطی ساده و ظاهراً صمیمانه پیشنهاد صلح کرده و حاضر شده بود آزادی زن و خانواده خود را در برابر ده هزار تالنت بخرد و دوستی بین خود و اسکندر را بآبادن یکی از دختران خود بزنا شوئی او تشییع نماید و کلیه سر زمین میان فرات و دریا را بیونان واگذارد .
نزاع بین فرمانده و رئیس ستاد را که درین باب بحدوث رسید مورخین اینطور روایت کرده اند .

پارمینون : اگر من اسکندر بودم با این شرایط پیشنهاد صلح را میپذیرفتم .
اسکندر : منم می پذیرفتم اگر پارمینون بودم .

از این کلمات پیداست که در این سال ۳۳۱ در شهر صور چه اختلافی بین طرح ریزان مقدونی پیداشد اعضای محافظه کار شورای نظامی گفتند نقشه فیلیپوس و آرزوی (ایسوقراطس) کاملاً عملی شده و مقدونیان بانضمام ولایات بالکان تقریباً نه برابر سر زمین اصلی خود را بتصرف در آورده اند، بعلاوه نیروی انسانی آنان در سر زمین خودشان رو بکاهش میرود و ذخیره ای نمانده ، و در این سواحل با داشتن هامون پهناوری میان خود و دشمن از هر حیث مصونند فقط در آنسوی یعنی حوالی مجرای فرات زمینهای منبتی است . پس بقدر کافی بتصرف خود در آورده اند دیگر چه حاجتی برای تصرفات دیگر است ؟

اما متهوران سپاه عقیده داشتند که هنوز هیچگونه مصونیت در کار نیست زیرا سپاه عمده ایران در داخلها موجود است و با این وضع، مقدونیان سواحل را فقط بارتج و زحمت میتوانند نگه دارند .

معلوم نیست اسکندر درین مذاکرات چه گفت ولی آنچه معلومست وی فرمان پیشروی بسوی مشرق را صادر کرد . این تصمیم تحولی در امور مقدونیان بوجود آورد زیرا اسکندر اراده خود را به فرماندهان و رزیده و گروه «یاوران» تحمیل کرد و سپاه هم بموجب دستور او عمل نمود .

بعد از این شورای صور در رفتار پارمینیون هم تحولی بوجود آمد و منحصرأ تابع فرمان عملیات گشت و قبل از آنکه سال دوم پایان رسد او را بفرماندهی یکی از پایگاههای عقب سر تعیین کردند . و از این تاریخ بیعد اسکندر با مشورت با افکار جوان اشخاصی نظیر هفستون و بطلمیوس و پردیکاس و نثارخس کار میکرد .

اسکندر در (صور) تصور اینرا که چطور بمشرق خواهد رفت نداشت، همچنین نمیدانست ماوراء فرات و بابل چیست؟ اساساً نقشه هائی نداشت که تشکیلات زمینهای قاره را بنمایاند جهاتی را هم که بازرگانان یونانی دیده بودند و میشناختند داشت ترك میگفت . از حیث فنون هم جز کتاب توصیفات رنگین (هرودت) و کتاب « پیشروی » (کزنفن) و نقشه عالم ترسیم (هکاتابوس) نداشت .

۱ - Thais ییوجب روایت افسانه وار طائیس دختر فتان و همراه سفر اسکندر بوده .

از اطراف کوه (هرمن) برای افتاد و از دمشق عبور کرد و بسوی شمال روی آورد تا از خط سبزه زار جدا نشود و از گرمای بیابان مرکزی سوریه مصون باشد. از فرات هم بواسطه پلهائی که قبلاً تهیه شده بود در جوار منابع آن رود بگذشت.

در اینجا بجاده عریض شاهی رسید که بسوی بابل امتداد مییافت و در این محل که سیاهیان برای عبور از پلها گرد آمده بودند و سربازان تازه هم از موطن فرا رسیده بود افزایش نیروی خود را مشاهده نمود. همچنین ملاحظه کرد که بعده ارابه های حامل مهندسان و ماشینها افزوده است. واحدهای تازه ای نیز اضافه کرده بودند نظیر مترجمین، کشتی سازان، صنعتگران صیدائی، و ریاضی دانهای ممفیس. میشود گفت رویهمرفته تعداد سی و پنجهزار نفرات پشت سر گروههای کشتی بین دورود فرات و دجله راه خود را جویان جویان میپیمودند.

بانومی ودان

درین بیابان حتی در شمالیهای آن تابستان شدید گیاهها را سوزانده بود . در جواردهات خرمنها را کم کم جمع میکردند . ستونهای سیاه روزها بر زمینینی که مانند دریا مسطح بود راه می‌پیمودند و رو به بادهای خشک گرم پیشروی میکردند و قتیکه باد میوزید گوئی افق در چشم سپاهیان رقص میکرد آنوقت خطوط شفاف مانند آب دیده میشد و دمی بعد که ستونها نزدیک میآمدند سراب ناپدید میگشت و جای خود را به گل میداد و آنان همی رو بفضا پیش میرفتند .

مورخان یونانی مینویسند که پیشروان در این محل بیک خدای جدیدی قربانی کردند و نام آن خدا « ترس » بود . این مردان صفی که در سال پیش بطول ساحل دریا و میان جاده شهرهای قدیم راه‌پیمائی میکردند بیمی نداشتند . ولی در اینجا بزرگ دریای گیاههای خشکیده بسوی نیروهای نامرئی روانه شده بودند . بعضی از سربازان بنای اعتراض گذاشتند و گفتند فرمانده از آمدن باین

سامان چه منظوری دارد، کسیکه میهن خودش را پشت سر گذاشت و پدر خود را در کرد حالا دیگر درین بیابان چه میجوید؟ نظامیان قدیمی مقدونی باینحرف سربازان میخندیدند و در جواب آنان میگفتند منظور اسکندر اینست که گنجی بدست آورد و جنگ را پایان دهد.

در هر صورت نمیشد انکار نمود که سپاهیان، سرزمین نوینی در پیش راه خود داشتند و کسی در گذشته چنین هامونی ندیده بود. هیچ جاسوسی نمیتوانست پیشروانرا از آنچه در پیش هست آگاه نماید فقط چند سواره در سواحل فرات مشاهده کرده بودند و اسیران جنگی هم اظهار میداشتند که سپاه آسیائی در آنسوی رود مقابل کرد میآیند. نظامیان قدیمی از این اظهارات اسیران چنین استنباط میکردند که سپاه نوین آسیائی فزونتر از توده هائی خواهد بود که در ایسوس دیده بودند، و روی این احتمال باندیشه افتاده و نمیدانستند اسکندر چگونه خواهد توانست با سواره نظام قویتری در چنین هامونی برابری کند. البته هنوز ترسی به آنان غلبه نکرده بود ولی دچار اندیشه گشته بودند. اسکندر بجای پیشروی بسوی مشرق، یعنی روبه رود دومی، نیرو را بطرف شمالشرق سوق داد و رفتند تا زمین بار دیگر سرخ فام شد و دهات با پشت بامهای هموار کم کم به توده مخروطهای گل که شبیه به کندوهای زنبور بود تبدیل یافت و آخر اراشان باز بکوه رسید و پیش از آنکه بمشرق برگردند به تپه های پوشیده از کاجها و شکافهای سنگهای خاکستری بالا رفتند. در این قسمت هوا خنک بود و آبهاتندی از ارتفاعات سرازیر میشد و آنان بدلیل اینکه در آن ارتفاعات سپاه دشمن ندیدند باطمینان خاطر روبه پیشروی نهادند. بعضی از نظامیان قدیمی که با مساحتان حرفهائی میزدند تصور میکردند پایان راه به پشت سر یعنی فلات (گردیوم) خواهد رسید و با این نظر آن کوهها را کوههای (گردیوم) نامیدند. خلاصه بودن بر فراز کوه روح اعتماد در آنها دمید. بعد که در دره درازی از یک رود جوشان خاکستری رنگ عبور کردند بقوت قلب خود افزودند زیرا مساحتان گفتند این رود باید سرچشمه دجله باشد. بلی سپاه اسکندر از دجله گذشت، که دویمین دورود بود، بدون اینکه از طرف دشمن دیده شود.

اما بعد از عبور از دجله هوا در نتیجه خسوف کامل تاریک گشت و این حادثه نشانه يك بحران نزدیک شمرده میشد. مهندسين فنیقی ادعا کردند که تاریک شدن ماه علامت ظهور (بانوی عالم سفلی) است که نام دیگر او (آستارت) ^۱ بوده. وی نسبت باین باین سرزمین بین النهرین تسلط دارد و تمام وحوش سه عالم یعنی آسمان و زمین و عالم سفلی خدمتگزار او هستند. بنابراین ممکنست وی هنگام ظهور سوار ازدها یا شیر یا یک افعی بزرگ باشد در هر حال ظهور او علامت فتنه است. این فنیقیها که از بنادر خود دور افتاده بودند سخت در هراس افتادند.

ستونها بعد از آنکه سالها از دجله گذشتند کمی با هم جمع آمدند بعد بطول رود روبه جنوب نهادند و رود را در جوف دره پهناوری که ارتفاعات آنرا ابر و مه پوشانده بود ترك کردند. چون از سطح طبقه ابر فرود آمدند کاومیش های خاکستری رنگ مشاهده کردند که فقط از لحاظ بی آزاری و نعره شبیه گاه بودند شاید هم اصلا گاو بوده و بواسطه (کر که) یا همین بانوی جانوران تغییر ماهیت داده بودند ^۲ آن گاه همینکه در شیب دوردست مقابل صحرای خاکستری تیره رنگ

۱- Astarte: بموجب افسانه های یونانی الهه ماه و محصول و شهوت بوده.

۲- کر که Circe: بموجب افسانه در کتاب (ادیسه ئوس) جادوگری بوده که انسان را به خوک

تبدیل میکرد.

را مشاهده کردند پیش قراولان اخبار حیرت‌بخش نوینی آوردند و معلوم شد باصخره‌های عظیم بشکل حیوان تصادف کرده‌اند که با پروسم حیوان و کله سلاطین تراشیده شده‌اند این حیوانات پرداز در طرفین دروازه يك شهر خالی در صورتیکه در جوار آنها مجسمه‌های بیروح سلحشوران و خواجهگان هم بود ایستاده بودند و بعضی ازین نقوش بطور برجسته بر دیواره های کاشی نمودار بود و همه اینها يك سوی مینگر بستند که گوئی در انتظار بودند .

همچنین پیش آهنگان خبر آوردند که آبراهه مرتفعی خشکیده ایرا دیده‌اند که برفراز يك پل سنگی کشیده شده و در میان کوهها ناپدید میگردد . روز دیگر ستونها از برابر تخته سنگی عبور نمودند که روی آن پیکرهای عظیمی از شاهان یا خدایان کنده شده بود . فنیقیها که ورزیده بودند باین حجاریها اهمیتی خاص نمیدادند فقط میگفتند که اینها سلاطین آسوری یا خدایانند که مدت‌هاست مرده‌اند و سود و زیانی از آنان بکسی نمیرسد .

درین بین پیش آهنگان اولین نیروی سواره نظام را در بیابان نشیب مشاهده کردند و فوراً يك گروهان سوار که بادسته پاوران و نگهبانان تقویت شده بود گسیل شد تا عده‌ای را برای کسب اخبار بیاورند . از معدودی افراد که آنان اسیر کردند معلوم شد سپاه شاهنشاه در نزدیکی ها در محلی که تپه‌ها به هامون متصل میشد گرد آمده و این سپاه مرکب است از لشکر های نگهبانان پارس و نیزه‌داران موسوم به جاودانان و سربازان جدید از سواره نظام و سواران تیرانداز که از داخلای آسیا یعنی از مردم (سکه) و باختر بودند و سواره نظام از پیاده بیشتر بود .

حالا اسکندر بایست بانیروی فروتر سوار، انهم در يك هامون ، برابر مقابله کند. مدت سه روز روی تپه‌های پست اردو زد و شاید انتظار داشت ایرانیان در همان ارتفاعات بحمله بپردازند . ولی بعد شبانگاه اردو را برجید و سرعت از علفزار شیب پیشروی کرد تا اینکه بامدادان، از گردنه‌ای دشمن را کاملاً مشاهده نمود . مقدونیان که در صف بودند انتظار داشتند که بحرکت دعوت شوند و همان فجر در حال صف‌بندی بعملیات سوق شوند ولی بعد از آنکه جبهه نبرد تشکیل یافت بجای عملیات ایست داده شد و راحت باش کردند . در پشت سر هم مهندسين برای لشکر گاه محوطه ساختند و افسران در اطراف سواری کردند تا محل و سازمان دشمن را مطالعه و بازدید کنند .

تا کنون هیچ مقدونی باین تعداد سوار ندیده بود که در نزدیکی دهی موسوم به (کوک‌ملا)^۱ در برابر آنان گرد آمده بودند .

بیمی که در مدت پیشروی در افکار مقدونیان بود آنروز بیشتر شد و چون شب فرا رسید و شعله‌هایی که از مشعلهای روغنی بطول خط درازی در برابر آنان درخشیدن گرفت و ظلمت شب را از بین برد ترس فروترتری عارض گشت زیرا این احوال بدون سردید علامت زیادای توده های دشمن بود .

چون ماه کاسته ظاهر شد و بر زمین سایه‌ها ایجاد نمود و نسیم شب بوته های اطراف را بلرزه در آورد بنظر دیدبانان چنین می‌آمد که نیروی متخاصم در حرکت است . شب هنگام ترس به آنان مستولی شد و این ترس را افسران هم احساس کردند و باتخاذ تدابیر پرداختند و لشکر گاه را در پشت سر مستحکم کرده بودند ولی اگر بنا بود تشکیلات مقدونی درهم شکند دفاع از آنجا غیر مقدور میشد .

افسران برای اینکه بمحاصره نیفتند صفتندی پیاده نظام را دوبخش کرده بخش عقبی را دستور دادند برای مواجه مهیا باشد .

پارمینیون و سرکردگان ارشد هم دچار هراس شدند و باسکندر فشار آوردند بیک حمله شبانه دست زند و گفتند پیاده نظام ممکنست با استفاده از تاریکی شب برضد سواره نظام حرکت نماید و با این ترتیب شاید مقدونیان در برابر عده‌ای که چهار تا پنج برابر است و مهبیای نابود کردن آنهاست شانس بهتری داشته باشند . اسکندر حمله شبانه را که نور مشعلهای طرف بچشمهای نفرات میتابید صلاح ندید و چون دید آسیائیهها مجهز و آماده دروضع جنگی ایستاده‌اند بافسران گفت نفرات را راحت باش بدهند تا آنچه بتوانند بخوابند وچنین اظهار نمود که نبرد فردا آخرین جنگست که معین خواهد کرد کدامیک فرمانفرمای آسیا خواهد بود، مقدونیان یا ایرانیان، و فرماندهان دستور داد که فرمانها را باسرعت انجام دهند و کرئه تأخیر خطرناک خواهد بود .

البته مشارالیه میمی را که درجوار او حکمفرما بود و ازجوف ظلمت بدلای افراد نفوذ میکرد متوجه بود ولی هیچگونه علائم آشفتگی نشان نمیداد و چون سرکرد گانش درباب روز بعد بمباحثه پرداختند او بر گشت و چادر خود رفت و دراز کشید. روشنائی فجر سرزد و آنانکه شب را نخوابیده بودند در اطراف چادر اسکندر حلقه زدند ولی او خود هنوز میخوابید و چون پارمینیون آمد بازم حرکتی از اسکندر دیده نشد و تا دیر وقت خوابید .

موقعیکه نور آفتاب از مشرق بر فراز تپه‌ها سرزد پارمینیون دستور داد صبحانه سربازان را بدهند و آنگاه که پرده مه پائین تپه‌ها فرود آمد برای بیدار کردن اسکندر رفت و او را دوبار بنامش خواند اسکندر بیدار شد و نگاهی باطراف انداخت و نیم تنه پنبه‌داری را که در ایسوس به غنیمت برده شده بود پوشیده و کلاه خود آهنی نازک شفاف را بر سر نهاد .

اسب سیاه جنگی گاوسر را پیش چادرش آوردند ولی اطرافیان مشاهده کردند اسکندر اسب دیگری را برگزید در صورتیکه در این ایام در موقع عملیات جنگی همیشه گاوسر را سوار میشد . از قرار معلوم میخواست آخرین وهله جنگ را که در مدت بهار و تابستان کلیه آمادگیها برای آن بعمل آمده بود به بعد موکول کند ... مقدونیان که میرفتند بامردانی طرف کردند، که ممکن بود در دست آنان کشته شوند یا کور و شکست گردند، به ترس افتاده بودند . و با اینهمه پیشروی خود را ادامه میدادند زیرا مجبور بودند مانند همیشه بفرمان کار بندند و ممکن نبود در صورتیکه دیگران به پیش حرکت میکردند یکی به تنهایی برگردد تا اینکه بتدریج فضای مقابل بقدری تنگ گردد که برای ترس جایی نماند یا ترس بقدری قوت گیرد که جمعا برگردند و از منطقه خطر دوری گیرند . چون مدتی از اول روز گذشت اسکندر سوار گاوسر شد و همراه گروهان سوار براند چنانکه عادتش بود و سواران نیز معتاد بودند . هنوز در هرج و مرج دیوانه وار معرکه و گیر و دار راهی بروی اینان باز نمیشد .

دوبار قاصدان نزد اسکندر آمدند و ازو کمک طلبیدند . دشمن داخل سپاه مقدونی نفوذ کرده و لشکر گاه مقدونی را از پشت گرفته و جناح چپ سپاه تار و مار شده بود . پارمینیون کسی را فرستاد و شخصا تقاضای کمک نمود . ولی سواره یاوران هنوز منتظر فرمان بود و با آرامش حرکت میکرد در این بین طرف راست آنها محصور و بهم پیچیده و درهم گشت و در این موقع دیگر چاره‌ای جز انتظار و ترس فرصت نداشتند . ولی از طرف دیگر مقدم صفتندی مقدونی قدم بقدم سپاه طرف را میشکافت

و پیش میرفت و سواره نظام (اگریانی) و (تراکیانی) از بیرون حرکت مسماری صفتندی فشار میآورد. درین بین درازدحام جبهه آنان تغییری پیش آمد یعنی گروهی سواران آسیائی از موضع خود خارج شده جناح راست را محاصره کردند.

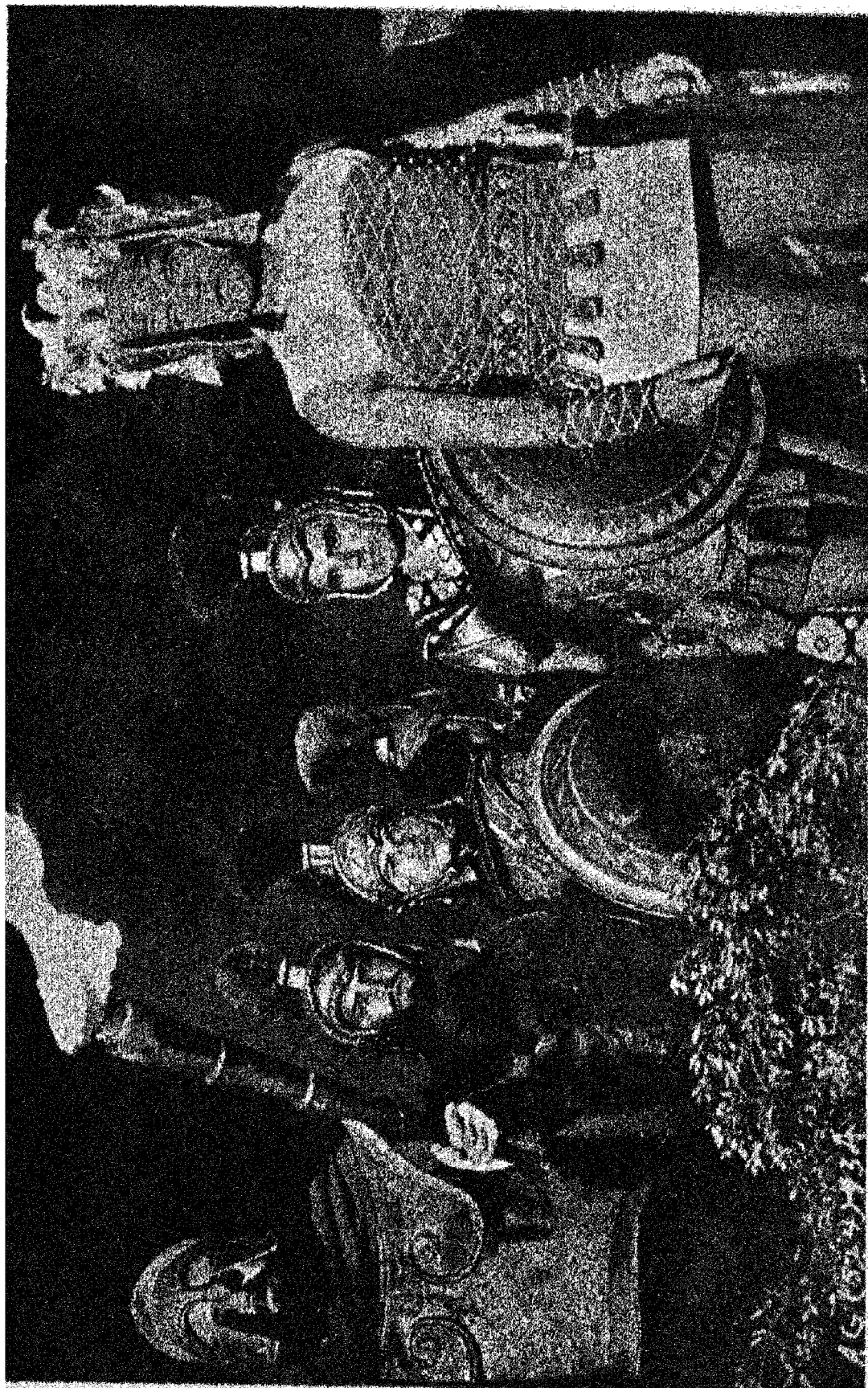
• روباین شکاف که بین رأس صفتندی و تراکیانیها پدید آمد سواره نظام سنگین یاوران بناگهان تاخت آورد این تاخت در رأس مسماری صف پیاده نظام مقدونی یکباره روبضائی که بواسطه سواره نظام آسیائی باز شده بود منفجر شد. واحد های دیگر را گذاشت و باتاخت چهارنعل و از پشت سر نگهبانان و جاودانان ایرانی کوبیدن گرفت و بعمق صفوف نگهبانان زد. در برابر آنان داریوش پادشاه بود که از هول نبرد عنان اختیار را از دست داد. وی طبعاً ترسو بود و نتوانست روی ارابه قرار گیرد و سواران مقدونی را که نزدیک میشدند مشاهده کند و برای دومین بار بی هنگام از معرکه عقب نشینی کرد. ارابه اش از سر راه یاوران مقدونی بسرعت برگشت و اسبها رو بفرار نهاد. در ابتدا عقب نشینی داریوش در تودهائی که در فرمان او بودند تأثیری ننمود و فقط همراهان و نگهبانان شخصی او عقب گرد کردند ولی بتدریج این عمل توسعه یافت و سرایت نمود و سبب شد که نیروی سپاه هرگز عقب نشینی نکند. علت اینکه سپاه در هامون (گوگملا) گرد آمده بود بر حسب فرمان شخص شاهنشاه بود اجزاء این سپاه از بابل و جبال کردستان و ارمنستان و از باختر و سفد و (سکه) آمده بودند. فرمان پادشاه به شهربانها^۱ صادر شده بود و آنان نیز آن فرمان را با ایالات صادر میکردند. باسئتمانی کردها و ارمنیها بقیه اجزاء سپاه که اولین بار همدیگر را میدیدند از موطن خودشان آمده و جمع گشته بودند. علت این گرد آمدن و عملیات آنان در (گوگملا) بغض و کدورتی نسبت بمقدونیان نبود بلکه فقط دستورهای سرکردگان خود را بکار بسته بودند.

آنگاه که خبر عقب نشینی داریوش از واحدی بواحدی شایع شد دیگر نیروئی برای حفظ وحدت سپاهیان بجانماند پس سپاه خود بخود درهم شکست و هر واحدی تحت امر فرمانده خود بکناره کشی از محل خطر پرداخت. پس این سپاه شکست نخورد بلکه منحل شد و هستی خود را از دست داد.

اسکندر در اولین مهاجمات سواره نظام را جوار سربازان شکست خورده پارمینیون سوق داد و به سواره نظام (تسالی) که هنوز مقاومت می کرد پیوست، ولی بسی نگذشت ایرانیان میدانرا خالی کردند و چون سواره بودند تند در رفتند.

این نبرد (گوگملا) (که مدتی بواسطه نام قلعه ای بر کوههای مجاور واقع در شصت میلی، «آربلا» یا اربل نامیده میشد) بعداً با تمام تفصیل از طرف تاریخ نویسان رومی ثبت و ضبط شد و همه آنان آنرا نبردی فوق العاده مینامند زیرا یک نیروی کوچک که بطور کلی مرکب از پیاده نظام بوده بیک نیروی بزرگ برتر که قسمت عمده اش سواره نظام بود در یک هامون حمله برد و غلبه جست مخصوصاً انتظامات عالی مقدونیانرا که در مواقع سخت همکاری کردند قابل توجه میشمارند و استعداد رهبری شخص اسکندرا با مقایسه باداریوش حائز اهمیت میدانند. ولی از ترس مقدونیان که آنها را بمقابله با سربازان پادشاه، که ترسی نداشتند، کشانید، سخنی بمیان نمیآوردند. مقدونیان نمیتوانستند از (گوگملا) عقب نشینی کنند مگر اینکه کاملاً پراکنده شوند و با نیروی قویتر سوار درآویزند

۱ - بتلفظ پارسی باستان (خشتر پاون) و بتلفظ یونانی (ساتراپ).



اسکندر آمادهٔ حمله بایران

تا خود را نجات دهند.^۱ در صورتیکه سواران آسیائی میتوانستند با سهولت عقب نشینی کنند مقدونیان چاره ای جز این نداشتند که با کمال خشونت بصفوف طرف بتازند و آنها را کاملاً و با وضع هولناک درهم شکنند. پس نیروی نرس بود که مقدونیان را اداره میکرد البته انتظامات و ورزیدگی آنان و لیاقت و شخصیت اسکندر هم خیلی برتر بود. جمله ای که يك رومی بعداً در باب سربازان خودش گفت در واقع به مقدونیان صدق میکند و آن اینست.

آنان هیچوقت بآن اندازه نرسیدنی نبودند مگر موقعیکه خودشان میترسیدند. مقدونیان آن روز بعد از ظهر در آن معرکه و هرج و مرج غنایم عجیب و فراوان بردند مانند فیلهای مجهز و اراکه‌های جنگی مجهز با تیغهای داس، و نیزه هاشاف جاودانان با نضام گردانهای خشن کوهستانی ارمنی که زبان دیگری حرف میزدند و سوارهای هنرمند کردی که شلوارهای گشاد و دستار آویران پوشیده بودند و از کوهستان بسوی مشرق آمده بودند.

همینکه پارمینیون از فرمانهای متفرقه خود دست برداشت اسکندر واحدهای سوار را که کمتر خسته شده بودند جمع آوری کرد و رو بجنوب بطول جاده به تعقیب پرداخت زیرا میدانست شهرهای بزرگ در آن خط واقعست و حدس میزد داریوش بآنجاها رفته باشد و پارمینیون نیز بعد از چند ساعت توقف بمنظور حمل زخمیان و غنایم و اسلحه و ابزار و نقود به اراکه ها فوراً پشت سر اسکندر براه افتاد.

دیگر ایندفعه برای مراسم جشن یا تأخیر فرصت نبود. فقط اسکندر بعد از غروب بر کنار رودی اجازه توقف صادر کرد و نیروی تعقیبی را پنجساعت وقت داد بعد دوباره براه افتاد.

نظرف چهل ساعت تمام مسافت شصت میل راه طی کرد و بقلعه سنگی اربل (اربلا) که بر لب کوه واقع شده بود رسید و از ارتفاع تمام هامون را که بر آن طبقات غبار خطوط عقب نشینی واحد های سپاه داریوش پیدا بود تماشا کرد و ظاهراً سمت حرکت آنان بسوی جنوب و مشرق بود. در اینموقع هم اراکه زرنگار و تیردان داریوش را در اربل پیدا کرد و گویا این اراکه را خودشان جا گذاشته

۱ - مدتها بعد چهار سپاه رومی در موارد مختلف این موضوع را ثابت کردند که جنگ با

سواره نظام ایرانی درین بیابان سوریه کار بیهوده است. مارکوس انتونیوس M. Antonius فقط قسمتی از سپاه خود را توانست نجات دهد آنها بواسطه عقب نشینی بگوهها. يك سپاه رومی در محل کره (Carrhae)^۱ کاملاً نابود شد و (کراسوس) یکی از سه حکمداران رومی کشته شد در صورتیکه آنمحل بساحل نزدیکتر از (گوکمالا) بوده سپاهی دیگر در نزدیکی (ادسا)^۲ از بین رفت و امپراطور والریان اسیر افتاد (لااقل دو حجاجی از صنعتگران ایرانی باقیست که نشان می دهد والریان در مقابل شاپور بزانو در افتاده) سپاه چهارم بواسطه امپراطور یولیانیوس (ژولین) تا (تیسفون) رفت و مجبور بعقب نشینی بدی شد، امپراطور در راه مرد و يك جناح سپاه بکلی نابود گردید. درست است پیشروی کرنوفن باده هزار نفر ازین دره رو بدریا مصادف با مخصامانی از طرف نیروی واحدی نشد ولی سربازان تمام راه را باز دو خورد و مرارت عقب نشینی کردند و چون بدریا رسیدند از کثرت شادی گریستند.

۱ - کره عنوان لاتینی شهر «حران» بین النهرین است. یاقوت از شهر «حران» بحث

میکند و گوید اصل آن «هاران» است. ۲ - شهر تاریخی قدیمی در محل (اورفه) یا «الرها».

بودند. معلوم شد داریوش باعهده نخبه‌ای از پیاده جنگیان یونانی و جاودانان و بهترین سواران روم شرقی بکوهستان رفته. واسکندر عجالة حرکت بسوی آن کوه‌ها را جرأت نکرد.

در اربل بود که فاتح مقدونی معضلی را که در این بیابان بین النهرین گرفتار آن شده بود پی‌برد. اولاً جنگ (گوگملا) از لحاظ نظامی نتیجه قاطعی نداده بود و او هنوز هم مجبور بود حدود سی هزار مرد خسته و درمانده را در يك فضا که همیشه در افزایش بودسوق نماید زیرا قوای مخاصم هنوز در جنوب و مشرق او بودند و آنها را، که نیرومندتر بودند، وی در (گوگملا) پراکنده کرد ولی خورد نکرد.

در مطالعه وقایع گذشته بخاطر آورد که جز چند افسر سوار نیروهای (ایسوس)، شباهتی بانروی (گرانیکوس) نداشت و سپاه آسیائی در (گوگملا) باستثنای بعضی چریکهای یونانی و واحدهای بابلی فرماندهی‌هایی داشت که نظیر آنرا در ایسوس ندیده بود.

درسی که اسکندر ازین مطالعه گرفت روشن بود: سی هزار سرباز خود را برضد میلیونها سوق میکرد. این عده هنگفت بر فراز کوه‌ها و پهنای بیابانهائی متفرق شده بودند بیابانهائی که سواحل مدیترانه در برابر آنها چیزی نبود. در صورتیکه در پیشاپیش او نیروهای جدید می‌آمدند و برضد او می‌جنگیدند، ایندفعه شکست اوقطعی بود. هر جنگی ناچار نیروی مقدونی را کمتر میکرد در صورتیکه سپاهی آسیائی میتواند از سرزمینهای جدید نیروهای تازه نفس آماده نماید. محقق بود که این سرزمینهای آسیا سرباز جدید و سواران خطرناک و مجهز میتواند تهیه کند، گذشته از اینها پیشروی مقدونیان هر روز آنها را از پایگاه خود دور می‌فکند. هفستيون گفت این جنگ مانند جنگ با جانور چندسره است يك سرش را بیرید آن یکی سرشمارا میگیرد. حیوان چندسره را نمیتوان کشت مگر اینکه تمام سرهای آن بریده شود.

بطلمیوس گفت: نه این جانور چندسره نیست بلکه يك حیوان عظیم تازه ایست که يك سردار که آن پادشاهست و چندین بدن دارد. هیچ پهلوانی در گذشته با چنین حیوانی مواجه نشده این حیوان طبیعی نیست.

با اینهمه چیز غیر طبیعی در کار نبود موقعیکه يك وضعی پیش آید و بکنه آن درست پی‌برد. شود امکانات و احتمالات مخفیانه خطر آن از بین میرود. اسکندر با این نظر با همکاری رهبران جوان وضع را مورد مطالعه قرار داد تا مزایای آنرا دریابد و در نتیجه چنین نمودار شد که اولاً آنچه پیشروی کند اطلاعات صحیحتری در باب نیروهای مقابل کسب خواهد کرد ولی طرف نمیتواند بداند پشت سراسکندر چه مقدار قوای ذخیره هست. دیگر آنکه داستان فتوحات او هنوز و رد زبانها بود و کسی از افراد و وظیفه سربازی حاضر نمیشد بار دوم خود را معروض خطر حمله هولناک مقدونیان سازد. آسیائیهها فهمیده بودند که حریف آنها یکمده یونانی مزدور نیست که سربازی برای آنها حرفه باشد، چه در اینطرف بچنگند چه در آنطرف. دیگر آنکه جنگ معجزه آسای (گوگملا) تمام مردم دهات اطراف را دچار یکنوع فلیج ساخته بود و این تأثیر تا یکی دو ماه فراموش شدنی نبود و در پایان این مدت اسکندر میتواند بحمله دیگری دست زند یا مانند (کز نوفن) باز کشت نماید.

بزرگترین مایه استفاده مقدونیان شخص داریوش بود. این فرمانده کل نیروهای بیحساب آسیائی نه تنها ترسو بود و از طرف سرکردگان خودش مورد احترام نبود بلکه ترسوئی بود که بواسطه تردید و بلا تکلیفی در امور مانع يك حرکت متحد برضد مقدونیان میشد.

از فرار معلوم انقیاد آسیائیها بامرداریوش نه برای احترام بشخص او بود بلکه برای این بود که او شاهنشاه یعنی شاه مالک روی زمین وجانشین داریوش اول وخشایارشای توانا بود که وارث امپراطوری اسور بودند ونقوش آنان بر صخره های قصور وبردیوارها حجاری شده بود پس خدمت صادقانه آنان مربوط به شاهنشاه یعنی مظهر نیروی خدائی بود نه بشخص معین .

از این لحاظ طرف مقدونیان شخص داریوش نبود حتی در واقع وجود داریوش ب نفع آنان تمام میشد بلکه طرف آنان مقلم سلطنت بود که درافکاروقلوب آسیائیها وقع داشت .

اسکندر با این مقدمات معین واضح، بیدرنک دست بکارزد و چون برای پیمودن اراضی پهناور وقتی محدودداشت با سرعتی تمام میان دیوار کوه ودجله بدون اینکه نیروهای خود را بخش بخش کند بشکل ستونهای مجهز مهیا روبهامون نهاد وخودش سوار ازابه تازه بدست افتاده شد و کلاه خودی که شهرری بر آن نصب شده بود بر سر نهاد و جبهه ای سفید برتن کرد و همراه سربازانش به پیشروی پرداخت .

ضمنا دو قاصد تند پا به دو پایتخت نزدیک یعنی بابل وشوش گسیل داشت و آنان بمردم اعلام کردند کسیکه میآید دشمن شما نیست بلکه فرمانفرمای بین النهرین است که مقدر است جانشین پادشاه فراری شود واوازشما انقیاد وتسلیم نمیخواهد فقط لازمست این پادشاه جدید را با کشاده رویی استقبال کنید که برای تمام شماها آزادی مذهب وعبادت در معابد خود خواهد داد وحکومتهای ولایتی را بهم نخواهد زد ومالیات به اموال شخصی نخواهد گرفت .

اسکندر با اینحال با کمال احتیاط بیابل نزدیک شد ومقدمه ستون سپاه را همراه برد . در طی راه از باغهای تیره رنگ محصولدار گذشت که کانالهای آبیاری داشت وازرود به آن کانالها آب میکشیدند همچنین از باغهای نخل ومرکبات کنار جاده که از نخل وخیز چرخها کرد و خاك انباشته بود عبور نمود وتزدیکی شهر مواجه شد باصفوف روحانیان وماموران شهر که با تحف وهدایا از قلزات درخشان وجواهر وپارچه های زربفت به پیشواز او آمده بودند . برای شنیدن تحیات آنان توقف مختصری کرد وبراه افتاد واز کانال بزرگ بگذشت ودیوار عظیمی را که از روی سدی بلند میشد نظاره کرد. از فراز دیوار برجها وساختمانهای پله دار هرمی و قله کاخها دیده میشد و باغهای آویزان بر فراز ساختمانها جلب نظر مینمود .

اسکندر بهمراهی صف برخیبان شهر که بدروازه (اشتر) میرفت روانه شد واز میان برجهایی گذشت که معبد های ممفیس در برابر آن پست بود . بعد سواره بحصار فوقانی قصر رفت و از آنجا به تارك ابنیه که از میان درختان سبز با آسمان صعود میکرد وبرجهای رنگرنگ ومعابد را که از سیاه وطلائی وزمردین تحت اشعه آفتاب میدرخشید تماشا کرد و چون بمدخل قصر که در آنجانیزه داران جاودان ایستاده بودند رسید پیاده شد .

این بود آمدن اسکندر به پایتخت خودش بابل .

بابل با آثار پایدار و ابنیه عجیب خود که دستهای ناشناسی بوجود آورده بود در مقدونیان تأثیری عظیم نمود ولی در آنجا شباهتی بسبک یونانی دیده نمیشد . (لیسپیوس) سنگتراش در رواقهای عمارات قدیم اثری از مجسمه ها، که در یونان معمول بود، ندید ولی آجر لعابیهائی که روی آنها صوف حیوانات نقش شده بود چشم را خیره میساخت و علامت (بانوی جانوران) که هلال باشد بر سردرهای مرتفع جسیم نقش شده بود و فضائی که میان دیوار های طویل بسوی افق ادامه می یافت معنی

تازه ای برای ناظرین تازه وارد داشت . آدمی وقتی روبه برجهای در اطراف حصارها بالا میرفت ریز دیده مید .

(ایسیپوس) بامختصر دقتی دریافت که این دیوارهای جسیم و عملیات مرتفع جمله با گل ساخته شده و آنرا بردگان تهیه میکردند و در کوره یا آفتاب می پخته اند حتی آجرهای لعابی زمینی هم از این گل ساخته شده بود و آنرا بامهارتی خاص لعابی کرده بودند . کلدانیهای دانشمند کتابخانه های الواح گلی را نشان دادند این الواح چهار گوشهای نازک گلی بودند که بامیخ خطوطی بر آنها نقش کرده سپس خشکانیده بودند تا در مقابل مرور زمان مقاومت کند مضامین الواح قباله ازدواج یا اسناد قرض یا هدایا و غیره بود که از قرنهای پیش مانده بود آجرهای دیوارهای پائین نقش مهربخت النصر را داشت .

بابلیها با اینکه قصرها را از خاک میساختند میکوشیدند از سطح خاک دور شوند بنابراین ساختمانها را بشکل اهرام پله دار بالا میبردند و بطبقات مرتفع میرسانیدند . این نوع ساختمان از طرف عبرانیها که در عهد مهاجرت بر کنار آبهای شهر زندگی کرده و منتظر بودند به کوه صهیون رهسپار گردند موسوم شد به (برج بابل) و خود کلمه بابل (باب ایل) یعنی در خدا « باب اله » . اگر ارسطو اینجا را میدید، حاصلخیزی سرزمینی که از حرارت آفتاب و رطوبت دائمی کانالها بار آور شده اسباب تعجب او میشد . حیات نباتی در همه جا ظاهر بود و حیات آدمی در سایه فراوانی نعمت افزایش مییافت . مقدونیان از این آبهای حیاتی در شگفت اندر شدند و باغهای آویزان بابل را، از لحاظ غریب عالم، از بنای مقبره (هالیکارناسوس) یا مقابر اهرام سواحل نیل مهمتر میدانستند . اسکندر در کوتاهترین مدت ترتیباتی برای حکومت ایالت بابل داد و بموجب وعدهای که کرده بود معابد (بل) و (مردوک) را از نو افتتاح کرد و خود در مراسم افتتاح شرکت نمود . خاندان داریوش را که بگرو نگه داشته بود در قصر بابل جاداد، در آن میان، زن زیبای داریوش، که موقوف اسیر افتادن حامله بود هنگام زایمان فوت شد و اسکندر برای مشارالیها مراسم مجلل تدفین برپا داشت .

اسکندر کشتیرانی کانال باریک را که شهر را دو قسمت میکرد و به دجله متصل میشد بازدید نمود و بعد تا پاسی از شب بامساحان خود جلسه تشکیل داد و گزارشهای عمال مالی بابل را استماع نمود و آنان باو از زمینهای جنوبی بحث کردند و گفتند این زمینها بیک خلیج بزرگ یادریاچه داخلی میرسد، و از جاده هائیکه کوهها را می شکافت و بسوی مشرق میرفت سخن بمیان آوردند و اظهار داشتند که وراء این کوهها سه شهر پایتخت دیگر هست که خزانه امپراطوری در آنهاست و آن شوش و پرسپولیس و اکباتانا است و دبیر یونانی او این نامها را فرو نوشت^۱ .

در هر صورت اسکندر خزانه بابل را تصرف نمود و حکومت را در دست جانشین داریوش که

۱ - « پرسپولیس » که گویا بیونانی قدیم « Persepolis » ضبط شده اگر بشکل پرسوپولیس « persopolis » ضبط میگشت معنی تحت اللفظی آن « شهر ایران » میشد، معلوم نیست نام فارسی آن شهر که حالا تخت جمشید نامیده میشود چه بوده .

(اکباتانا) تلفظ یونانی (هکمتنه) بوده که حالا همدان میگوئیم .

« مزای »^۱ نام داشت ابقا نمود و یک مأمور مقدونی را بایک گروه نگهبان با او همراه نمود و گفت
اعشار و خیرات شهر تا مراجعت من برسم سابق بماند .

وی سنگین ترین بار سفر (کو کملا) را که زنان باشد بانضمام غنائم در بابل گذاشت
و شاید درین عمل حسن نیت خاصی نداشت . ایضاً هنرپیشگان خود را که در راه برای او نمایش میدادند
(طائیس) بانوی آتنی را که متعلق به بطلمیوس بود در آن شهر جاداد. مانند حکمداران مشرق زمین
احکام شدید فوری صادر نمود تا سرعت راهها را آماده سازند . و در پایان کار روزانه هر شب در هوای
گرم لباسهای خود را میکند و برای شنا برود میرفت و دوست داشت بعد از پوشیدن لباس در مهتابی
بلندی به نشیند و چراغهای عمارات مرتفع را تماشا کند و به سخنان ترجمانه‌های خود در شرح آنکه
منجمین کلدانی جدولهای ستاره‌ها را چطور تکمیل میکردند گوش کند. گاهی شراب کمی مینوشید،
در صورتیکه امرای سپاه او زیاد میخوردند زیرا آنان مانند او متوجه به پیشرویهای طولانی کوهستانی
و نزدیک شدن زمستان نبودند و نمیدانستند که در جهتی از مشرق سلسله کوههای (پاروپانزادس)
(هندوکش) واقع شده که تصور دنیای معلوم شناخته میشد . (مزای) که چشمان سیاهی داشت
هر دم که فرمانفرمای جدید خود را، که سوارا را به داریوس شده و در کاخ شاهی اقامت جسته بود، مراقب
میشد و تمسخر افسران را میشنید که میگفتند اسکندر دارد خود را پادشاه میکند . روزی (مزای)
در استماع اینگونه صحبتها گفت « اسکندر بجای یک داریوس ممکنست چند اسکندر بسازد » و قتیکه
از بابل از دروازه (اشتار) براه افتادند و بجاده روبکوهها روانه شدند قاصدی از راه رسید و نامه‌ای از
سر کرده‌ای که پیشاپیش به شوش رفته بود باز آورد که نوشته بود شوش مقدم اسکندر را گرامی بشمارد
و عایدات و خزانه شاهی شهر نیز تحت مهر محفوظ خواهد بود تا خود او وارد شود .

شهر شوش از فراز تپه‌ها مانند (اکروپولیس) آتن با قلعه عمده شهر ظاهر گشت و ابنیه
اطراف که از رود بیلا منبسط میگشت دیده شد . این شهر در بهار و پائیز اقامتگاه مورد علاقه پادشاهان
و بابل اقامتگاه زمستانی آنان بود . خزانه شهر در حوالی پنجاه هزار تا لنت داشت که مساوی میشد
به مجموع عایدات کلیه معادن مقدونی در مدت پنجاه سال. در همان شهر مجسمه‌هایی هم که خشایارشا
نسله‌پیش از آتن آورده بود پیدا شد که در آن میان مجسمه‌های مغفری (هرمودیوس) و (اریستو کیتون)
دیده میشد و اسکندر همه آنها را به آتن پس فرستاد .

در نظر مقدونیان پیدا شدن این مجسمه‌ها فال نیکی شمرده میشد مخصوصاً (لیسپیوس)
درین کوهستان مشرقی قرین مسرت گشت . اسکندر اجازه داد جشن بگیرند و بازیهای ورزشی راه
بیندازند و مسابقه مشعل برگزار کنند . حالا کاملاً مایل بودند در زمستان پیشروی کنند و دیگر
اهمیت نمیدادند باینکه راه بازگشت را پشت سر گذاشته و از سواحل دور افتاده‌اند . شوش حتی در پائیز
هم برای مقدونیان گرم بود و یکی در باب تابستان آنجا چنین گفته : در اینجا آفتاب هر چیز را که
در سایه نباشد کباب میکند . موقعی که سوسمارها از یکطرف کوچه بطرف دیگر میروند کباب
می شوند . ما احتیاجی به پختن گوشت نداریم و هر وقت خواستیم کافیسیت آنرا روی سنگ پیش
آفتاب بگذاریم . »

۱- Mazai بضبط یونانی Mazaios مرد ترسو و خائنی بود و در برابر اسکندر نسبت

به کشور خود ایران خیانت کرد .

تخت جمشید

(پرسپولیس) (۱)

چهار پایتخت پادشاهان بزرگ ایران ، در گذشته مراکز اقوام مختلف بود . شوش که

۱ - ضبط معمول این کلمه بلاتین Persepolis است و بقول دانشمند نامی آلمانی (نلدکه) این ضبط در لغت یونانی معنی « شهر خراب » میدهد در صورتیکه حتماً مقصود « شهر ایران » یا « شهر ایرانیان » بوده ولی در آن صورت بایست به شکل Persopolis نوشته شود . بزعم بعضی ها یونانیان متعمداً بشکل اول ضبط کردند تا هم شهر ایران را قصد کنند و هم به خراب شدن آنجا اشاره کنند . شهرت پرسپولیس در کتب مغربزمین بعد از تسخیر آنجا بدست اسکندر شد . در محل آنجا در عصر ساسانیان ستخر (یا استخر) فارس بنا شد و توسعه یافت . اسم تخت جمشید تسمیه عامه است و معلوم نیست در زمان هخامنشیان اسم ایرانی آنجا چه بوده .

شاید قدیمترین آن چهار باشد مقر ایلام (عیلام) . واکبانا (همدان حالیه) مقر مادها ، و بابل شهر مرکزی بابلیها بود ، که نوأم بامادها بقدرت رسیده جانشین اسلاف خود یعنی آسوریها شده بودند . فقط پرسپولیس یا شهر پارسیان بدست پادشاهان بزرگ در مرز اجدادی خودشان داخل فلات ایران ساخته شده بود .

در اینموقع مقدونیان روبروی قلبگاه ایران پیشروی میکردند و امیدوار بودند پیش از آنکه داریوش برای روبروشدن با آنها نیروهای نوین تجهیز کند، بآنجا برسند و درین عزم تا از تپه های اطراف شوش عزیمت کردند ، باولین دره های طولانی ، که میان حصارهای جبال امتداد یافته بود ، زدند . و آنچه از نشیب بفرز بالا میرفتند روبرو جنوب شرقی مینهادند . بسی نگذشت که بوقعه مضحکی برخوردند . قبایل خودمختار این ارتفاعات که معیشتشان از گلهداری میگذشت ، بوجه معتاد از اعیان و سران که از آن نواحی عبور میکردند باج میگرفتند . این قبایل موسوم به (هوزه) (بضبط یونانی اوخسی) که بی شباهت بقبایلی که همین ایام در همان جهات زندگی میکنند نبودند ، در باب تحولات سیاسی اطلاعاتی نداشتند و سخت بامتیازات خود چسبیده بودند . پس پیامی نزد اسکندر فرستادند که اگر اسکندر همان باجراه که شاهنشاه میپرداخت به هوزه ها نپردازد حق عبور از آنجا نخواهد داشت . اسکندر جواب فرستاد که به معابر فرود آیند و باج را بستانند . جنگاوران قبیله با انقیاد روبرو بجاهد فرود آمدند تا هدایا را تحویل بگیرند ، و نمیدانستند سپاه مقدونی در میدان و موقع شتاب چه کارهایی میتواند انجام دهد . بامداد دیگر که بیدار شدند مشاهده کردند که در سرتاسر معابر پاسگاههای مقدونی گماشته شده وعدهای دیگر نیز نزدیکترین ذرات آنرا اشغال کرده و بایک پیشروی شبانه همه آنها را در محاصره انداخته اند .

هرج و مرجی که روداد بیش از خونریزی اضطراب تولید نمود و در نتیجه هوزه ها با بقایای چارپایان خود بر قلل دور دست جا داده شدند و بقول (آریان) این گلهها بعنوان عطیه بآنان واگذار شد . درین احوال مادر داریوش که مقام راهنمایی های دوستانه نسبت با اسکندر پیدا کرده بود برفع این قبایل وساطت کرد و روحیات آنها را پیش اسکندر شرح داد . اسکندر موافقت نمود که آنها بمتصرفات خود برگردند بشرطیکه یک بدهی سالانه معادل صد رأس اسب ، پانصد گاو و سی هزار گوسفند بدهند . و چنین گفت چون این قبایل پول ندارند و زراعت هم نمیکنند ، اینست که امر کردم از چهارپایانشان باج بپردازند و با کمال پشیمانی بفهمند که چطور شد بجای اخذ باج ازین سلطان شیطانی مجبور شدند گاو و گوسفند باو تقدیم دارند .

مقدونیان ملاحظه کردند که اسکندر اهتمام دارد درین ناحیه شرقی انتظامات را برقرار سازد . مشارالیه بعد از مشورت باراهنمایان شوشی و هوزه های فراری ، نیروهای خود را قسمت کرد ، و ائانه را توسط پارمینیون از راه پیچان ارابه روگسیل داشت و خود با عده بر گزیده های از سر بازان خط بالا را گرفت و مستقیما بسوی پرسپولیس رهسپار شد . در توقفگاه دوم وقعه جدی تری در انتظار او بود ولی مقدونیان عزم داشتند هرچه سریعتر پیشروی کنند .

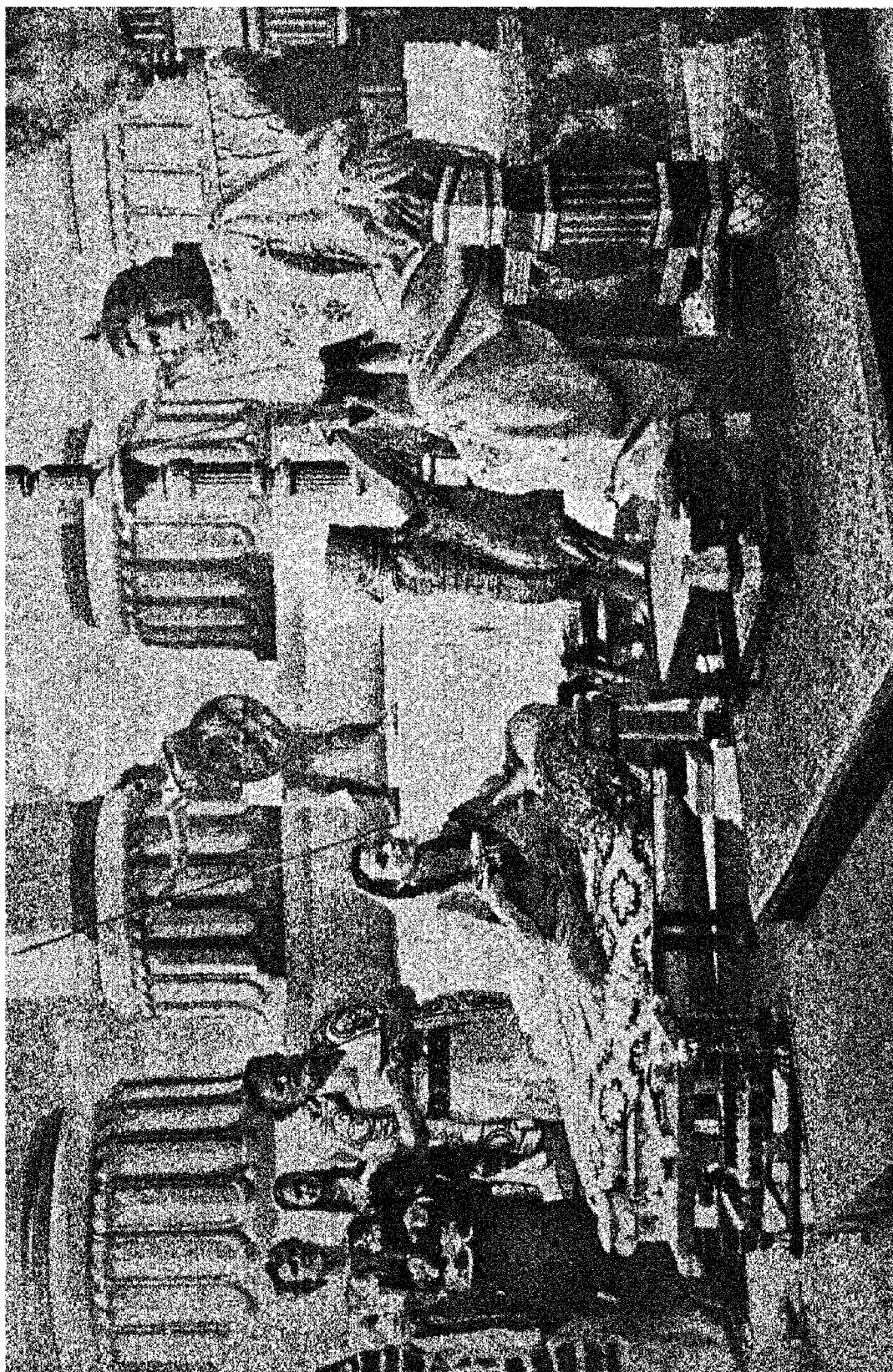
ستون خود اسکندر بود که مصادف با اشکال شد و خطی را که تعقیب میکردند بوسیله معبر تنگی بد قلعه گردنه ای منتهی میشد و معبر از طرفین باحصاری مسدود و از طرف نیروهای تحت حفاظت بود . مقدونیان بپدمه بحصار که از سنگهای ناهموار پوشیده شده بود تاخت آوردند و در

اولین روز عقب رانده شدند و به اردوگاه خود برگشتند تا وضع را بسنجند.
از چندتن اسیر که گرفته بودند معلوم کردند که گذرگاهی برفراز کوهها در طرف راست هست که برودخانه پشت گردنه امتداد می‌یابد.

اسکندر از این گذرگاه به‌مراهی مقدونیان صفی و (اگر بانی) ها و سایر واحد های برگزیده، حرکت کرد. و بارانمائی اسیران، شبانه بمسافت دوازده میل راه پیمود و نبرد دره را بعده (کراتروس) که فرمانده تازه نافذالقولی بود واگذار کرد مشارالیه مانند (کورینتی) ها برکشیده و خوش اندام بود و در پیشروی از دیگران جلوتر میقتاد. نادرا فرمان میداد بلکه بعنوان مشورت اظهار نظر میکرد و باصورت متبسم به نیروی فرمانبر خود وعده کامیابی میداد و اسکندر هم مانع این تظاهر او نمیشد. اسکندر بامید اینکه ایرانیان جرأت حمله به مقدونیانرا ندارند، نیروی کوچکی را در فرمان (کراتروس) نهاده بود. و نیروی خود اسکندر برای اینکه از طرف ایرانیان مشهود نشوند مجبور بودند روزی را برفراز کوه بانتظار بگذرانند و بعد بسوی پرسپولیس رهسپار گردند. طرف غروب (فیلوتاس) و (کینوس) را باسواران مهندسی به پیش فرستاد تا به ملتقای جاده اصلی بارود بروند و پلی در آنجا نصب کنند. مقدونیان در طرفین خود فوق سطح ابرها منظره قتل برفی را که مانند پاسگاهائی که کوئی جوار دروازه هائی نصب شده بودند تماشا می‌کردند. یکی از آنها را که در مافوق محل خودشان بود (الیمپوس آسیا) نام نهادند و گردنه را (دروازه پارس) نامیدند. در هر حال دیدن این مناظر را بشگون نیک گرفتند بخصوص که نام فرمانده عمده آنان معنی کرک' میداد و قبلا پیشگوئی شده بود که گرگی اسکندر را بسوی کامیابی خواهد برد.
واقعا تاراه خود را بطرف گردنه طی کردند کامیاب گشتند یعنی دسته نگهبان ایرانی را بدون خبر اردوگاه اسیر گرفتند و بسوی قتل راندند و قبل از کشته شدن نور خورشید خلف اردوی ایرانی را اشغال کردند. و موقعی که با رضایت (کراتروس) بواسطه شیپور علامت دارند مقدونیان دره بحصارها حمله کردند.

ایرانیان که از طرف عمده زیادتری از پیش و پس مورد حمله واقع شدند باطراف دره رونهاند و چون در آنجاها با مقدونیان بیشتری روبرو شدند هرج و مرج بآنان رو آورد و پراکنده گردیدند و بقول (آریان) بفرار هولناکی افتادند بطوریکه خود را از خار سنگها بیابین پرت می‌کردند.
اسکندر بدون آسایش بسوی رود یعنی بآنجا که پل را تمام می‌کردند پیشروی کرد و بدون توقف در ساحل رود بمسافت چهل و پنج میل بسوی پرسپولیس سرازیر شد. این گذرگاه از صخاری کوه بجنکلهای عمیق و بعد بکشتزارها و خرمنها امتداد مییافت و دهاتی پیرامن نهرها واقع شده بودند. بعد باسواره نظام به پیشروی ادامه داد تا بزمین پهناور همواری رسید که در آنجا بردگانی زمینرا با گاو شخم می‌کردند. بر تپه‌های منتهای این دره سبزه زار بود که سنگهای آهکی پرسپولیس از دور بدرخشیدن آغاز کرد. مهاجمین پیش از رسیدن خبرشان بمقصد رسیده بودند.

مقدونیان از میان چهار شهر گنجینه دار سلطنتی، پرسپولیس را بیشتر اهمیت میدادند که محرم ترین اقامتگاه شاهنشاه بود. کوئی از آن ارتفاعات پیشروی دشوار خود را برای اتمام کارزار (ماراتن) پایان داده بودند. بهترین سواران هنگ «یاوران» به زمینهای مشجر رو آوردند در صورتی



اسکندر و طائیس در تخت جمشید

که پیش آهنگان و تیراندازان تقلا میکردند همقدم اسبهای خسته پیش بروند ، از نهرها میجستند و از باغهای درختان کیلاس میگذشتند تا اینکه برابر کاخها رسیدند و سواره بیلا رفتن از پله‌های (اکروپولیس) ایرانیان پرداختند و بیدرتک بکاخ‌ها شتافتند تا کنجینه‌های سکه‌ها و اوراق زر و رنگهای ارغوان و عطرها و ظروف فلزی بهادار را پیش از آنکه ماموران ایرانی بدربرند ، ضبط کنند .

نیمه مست خستگی ، گل آلوده ، خندان و با نشاط ، قطعات ، پیکر های سربازان جاویدان یعنی تیراندازان معروف درباری را که در طرفین پلکان حجاری شده بود ، میشکستند ، سپس از میان دوپیکر حیوان پرداز عظیم سردر خشایار شا عبور کردند و درهای تالار صدستون را کوبیدند در صورتیکه فریاد خدمتکاران وحشت زده درباری بلند شده بود . بعد درون کاخها پراکنده شدند که در آن ستونهای عظیم سقف هائی را که از پوشش های الواح سیمین می‌درخشید حامل بودند . مانند سگهای شکاری که در پرورشگاه خرگوش افتاده باشند ، بکاخهای داریوش و عمارت کوچک اردشیر داخل شدند . و چون یقین کردند بالاخره در این قتال برد با آنانست و ثروت هنگفت پرسپولیس بدون کم و کسر بدستان افتاده دست به نوشابه هائی که در صراحیهای سلطنتی در سردخانه گذاشته شده بود بردند ، و مقدار زیادی خوردند .

آنگاه که مشعلها روشن شد و جستجوی وحشیانه بگوشه های کاخهای بلند راه یافت ناگهان کاخ (آپادانا) ^۱ که تالار تاجگذاری خشایارشا بود آتش گرفت و زبانه های آتش به جهات نگهبانیه و حرمسرا سرایت نمود . تا ماموران آتش نشانانرا تجهیز کنند ، آپادانا خود مشعلی سوزان شد و شعله های آتش پرده های دستیاف و چوب بریهای زرنشان را فرا گرفت و الواح سیمین بگداخت و بنای سیلان گذاشت و در میان خاکستر آتشین پخش شد .

اسکندر که میان آتش نشانان قدم میزد صفحه سنگی را ، که تمثال خشایارشا را در حال جلوس بر تخت نشان میداد و اکنون سرنگون شده بود ، مشاهده نمود ولی بی اختیار توقف کرد و در باب آن پیکر سئوالانی نموده مدتی آنرا مورد مطالعه قرار داد . همراهانش مراقب او بودند و همه آنان توجه داشتند که این پیکر شاهنشاهی است که قرن‌ها قبل آتش را ویران ساخت . اسکندر گفت «آیا بهترینست این را باز بجای خود نصب کنیم ؟ این را گفت و پیکر خشایار شا را بگذاشت و راه خود را پیش گرفت .

فردای آنروز که بنا بود شهریان پارس را بار دهد ، بانشریفاتی بر تخت اردشیر که آخرین بار داریوش سوم بر آن می‌نشست جلوس کرد . بعضی سربازان سالخورد ، مقدونی در اثر شادی و خلاصی از رنج ، و شاید هم از تاثیر شراب که هنوز در مغزشان بود گریستند . پیره مردی بنام (دمارات) که اهل (کورینت) بود بعد از پاك کردن اشك چشم گفت افسوس که مقدونیان و یونانی که قبلا کشته شدند نتوانستند فرمانده خود را بر تخت ایرانیان مشاهده نمایند . بنظر چنین سرباز سالخورد جنگ تمام شده و رنج پیشروی پایان یافته بود .

روایت کرده اند که پرسپولیس را اسکندر مقدونی آتش زد و اگر امروز در ایران مسافرت کنید این روایت را می‌شنوید و مولفین هم نقل میکنند بحدیکه این وقعه از طرف عموم از وقایع

۱- «آپادانا» را که گویالفت ایرانی قدیم است بعضی «تالار ستونها» ترجمه کرده اند .

عمر اسکندر شمرده می‌شود. ولی ادعای اینکه چون حادثه ای در حضور اسکندر اتفاق افتاده پس علت حادثه هم حضور او بوده است خطرناک است.

اگر فرض کنیم آتش زدن پرسپولیس را اسکندر فرمان داده، باید دید علتش چه بوده؟ مسلمست که در بابل و شوش و همدان چنین عملی را مرتکب نشد. (گرچه این نوع کار تخریب را بعداً در نقاط دودتر مشرق بخصوص در سرزمینی که اکنون ترکستان و هند نامیده می‌شود دستور داد).

راویان یونانی و رومی در باب این حریق اخبار گوناگون نقل میکنند. داستان عاشقانه که (طائیس) را بصرحه آورده از (پلوتارخوس) ^۱ سرچشمه میگیرد که وی در نوشته های خود بیشتر از شرح جنگها بنمودن احوال روحی انسانی علاقه داشت.

پلوتارخوس پیش از آغاز شرح تعقیب داریوش چنین گوید: اسکندر فرماندهان خود را برای میخواری دعوت کرد، حتی اجازه داد هر کس بامعشوقه خود بیاید. معروفترین اینها (طائیس) آتنی معشوقه بطلمیوس بود، این همان بطلمیوسی است که بعداً پادشاه مصر شد ^۱ درین مهمانی مشارالیها جسورانه صحبت کرد ولی چون آتنی بود معذورش داشتند. گفت بعد از نوح همراهی با سپاه تا سرزمین آسیا، سزاوار است که در کاخ شاهان ایران شراب نوشم ولی اگر من مشعلی بردارم و باین بارگاه خشایارشا که وقتی آتن را سوزاند آتش بزم تفریحش بیشتر خواهد بود. همه این نظرها تقدیر کردند و اسکندر خودش تاج گلی بر سر نهاد و مشعلی برداشت و آنرا با خود با طرف تالار برد و در حالیکه آنان برقص و آواز پرداختند وی پرده هارا آتش زد. همین که مقدونیان که در بیرون بودند این عمل را دیدند آنانهم مشعلها در دست بدرون دویدند و این عمل را بانشاطی فراوان انجام دادند زیرا تصور میکردند این اقدام تخریب کار اسکندر دلیل است که مشارالیه نمیخواهد بین بیگانگان بماند و عزم برگشتن به موطن خود را دارد.

این صحنه که بقلم پلوتارخوس ترسیم شده قرنهای تخیل شاعران و نمایش نویسان جهان را برانگیخت، با اینهمه احتمال نمیرود طائیس بالفرض هم در پرسپولیس حضور داشته، همراه ستون تحت فرمان اسکندر پیشروی کرده باشد و انگهی اگر اسکندر کاخی را برای خوش آمد مشارالیها آتش زد، نظیر چنان عملی را باردیگر در عمر خود ارتکاب نجست.

برای توجه عمل بعد از وقوع، توضیحات دیگری هم داده شده، مثلاً گفته اند منظر-ور اسکندر انتقام عملی بود که از یک قرن پیش در یونان اجرا شد، نیز گفته اند میخواست با سوزاندن پرسپولیس تاثیر اخلاقی در آسیائیها اجرا کند یا نظرش این بود ایرانیانرا اقناع کند بر اینکه سلاسه ایرانی سابق رفت و بجای آن سلطانی جدید نشست.

بقول (آریان) پارمنیون با اسکندر اظهار داشت که اگر اسکندر در نظر دارد در داخل آسیا اقامت کند سوزاندن پرسپولیس اشتباهی خواهد بود، از طرف دیگر نوشته اند که پارمنیون و اعضای ستادش پیشروی بدخل آسیا را موافقت نداشتند و پیشنهادشان اکتفا بسواحل غربی بود.

در مقابل این روایات روایتی است که در فوق ذکر شد که آتش گرفتن آپادانا بواسطه ازدحام

Plutarchos - 1 بتلفظ فرانسوی Plutarque

۱ - بطلمیوس اول بنام بطلمیوس سوتر Ptolemaeus Soter پسر لاکوس
بعد از اسکندر پادشاه مصر شد (۲۸۵ - ۳۲۳) و موسس سلسله بطالسه است

مقدونیان و در نتیجه هرج و مرج وقوع یافت و آتش قسمت مهم ترینات زرو سیم آن نالار را نابود ساخت و ظاهراً اسکندر دستور داد آتش را خاموش کنند. در هر صورت آتش قسمت مرکزی کاخها را طعمه خود ساخت، نه ارتفاعات را، و تردیدی نیست که اسکندر اهتمام نمود بعداً مقبره کورش را که از پرسپولیس خیلی دور نبود مهر کند و آنجا را بدین طریق حفاظت نماید. نتیجه اینکه باغلب احتمال آتش بمصادف در گرفت و آنچه امکان داشت زود خاموش کردند.^۱ مقدونیان مدت یک تا دو ماه در پرسپولیس ماندند تا اینکه زمستان گذشت و برف های اطراف آب شد. درین بین ستون آهسته و پارمنیون با مهمات و لوازمی که ازدهات جمع آوری کرده بودند وارد شد. اقامت در پرسپولیس امکان داشت زیرا خبر رسیده بود که داریوش در (ماد) در برف گیر کرده و ضمناً در آنجا مشغول جمع آوری یک لشکر چهارم است.

این اقامت در نظر مقدونیان صفی در واقع بمنزله راحت باشی بود تا اینکه بعداً آخرین عملیات جنگی را انجام دهند. ثروتی که در پرسپولیس بدستشان افتاده بود فوق تخیل آنها بود؛ اینک غنایم شوش قبلاً فکر آنها را توسعه داده بود.

همانطور که مقدار ثروت عظیم برای مقدونیان شگفت آور بود نقشه های مساحان نظامی هم باعث شگفتی شد. زیرا مدت دو ماه اخیر سپاهیان اسکندر سرزمین پهناوری را پشت سر گذاشته بود که مساحت آن بحوالی سیصد و شصت هزار میل مربع میرسد. البته باین مساحت بیکران مشرق سواحل و جزایر یونان و مصر و لیبیه هم اضافه میشد. مساحان دیگر از وضع خود بر سطح کره زمین مطمئن نبودند، و حدود و ثغور جغرافیائی مدونی با خود نداشتند تا مطالعات لازم را بکنند. در هر صورت بتصحیح نقشه قدیم (هکاتیوس)^۲ آغاز نموده بودند. مامورانی نظیر بطلمیوس پسر لاگوس، که هنوز هم روزنامه نگار میداشت، افکارشان ناراحت شده بود. زیرا از خود می پرسیدند سپاهیان که این سرزمین پهناور را بانصرف ثروت عمومی و ترتیب مالیات و حفاظت راهها و نصب سربازخانه ها در شهرها و مراکز تجاری، تحت اداره خود در آورده اند، این مسئولیت بزرگ را برای چه منظوری بعهده گرفته اند؟

فقط وظیفه اموراداری مامورین را که ورزیده هم شده بودند خسته و در مانده کرده بود تا چه ماند بکارهای دیگر. حجم سپاه بزرگتر شده بود و زنانیکه دستور یافته بودند در بابل بمانند بطور اسرار آمیز دوباره توسط کاروانهای حمل و نقل در این صفحات سر بر آوردند. هنرپیشه معروف یعنی (نسالوس)^۳ بر تپه های ماهتاب پرسپولیس بنای نمایش دادن نهاد. عده مستخدمین رو با افزایش گذاشت، کشتی گیران و نوازندگان؛ حتی ریشه های دلنشین تانک پشت سر سپاهیان حمل و نقل میشدند. و کشاورزان مقدونی فصل سرما بیابان نرسیده آن ریشه هارا میکاشتند. این همه کارها را فرمانده واحدی

۱ - در سرتاسر این کتاب مولف محترم نسبت با اسکندر نظر مساعدی نشان میدهد، ولی نظرهای مخالف هم در مقابل حسن نیت ایشان هنوز موجود است مثلاً مورخ معروف آمریکائی (المسند) در کتاب «تاریخ امپراطوری ایران»، که آخرین تحقیقات عصر ما را نقل کرده قساوت و خرابکاری و آدمکشی و غارتگری هولناکی با اسکندر نسبت میدهد و از منابع یونانی متعددی نقل میکند نه تنها از پلوتارخوس. رجوع کنید بکتاب مذکور مخصوصاً ص (۲۴-۵۱۹)

Persian Empire, A. T. Olmstead, U. S. 1948

Thessalus - ۳ Hecataeus - ۲

دستور میداد بلکه همانطور که در ممفیس اموری پیش آمد در اینجا هم پیش می آمد . سپاهیان علایق و بار و بنه ای بوجود آورده بودند که نمیتوانستند از آنها دست بکشند و این گونه چیزها البته تازه پیدا شده بود یکی از آنها مثلا پول بود که گیر آورده و بآن علاقه داشتند و نمیخواستند آنرا پشت سر خود گذارند و او جای امنی هم در کار باشد که بنام آنان حفاظت گردد .

خود اسکندر روزی موقع پیشروی با چارپادار بار کشتی برخورد کرد، این شخص کیسه های سنگینی را که بر قاطری بار کرده بود بواسطه فروغلطیدن قاطر بزحمت زیاد بدوش خود میکشید . اسکندر پرسید آن بار چیست در جواب گفت «مال شماست و چیزهای بهادار است» اسکندر امر کرد آنرا بار دو گانه برسانند و در آنجا دستور داد محتویات کیسه ها را میان همان اشخاص که حمل کرده بودند تقسیم کنند. ظاهرا مشالیه تا آنجا که مربوط به شخص او بود در باب این ثروت تازه تعلق خاطر شدیدی نداشت اساساً در خصوص وجوه تصمیماتی بدون فکر اتخاذ میکرد و تنها به انعام و هدایا علاقه داشت . در هر صورت هر فردی بیش از مقدار کافی ثروت گرد آورده بود. افراد دریافته بودند که فرمانده بزرگ آنان بدش نمی آید از انعام طلب کنند. شبی هنرپیشه ای موقع نمایش فرصتی بدست آورد و برای نمایشگران انعام درخواست نمود اسکندر از طرز کنایه هنرپیشه خنده ای زد و مسئول او را اجابت نمود. اما یکی از افسران جوان که بحکم وظیفه همواره در جوار اسکندر بود هیچوقت درخواست انعام از او نکرد و بالاخره اسکندر علت آنرا از او پرسید که چرا تقاضا نمیکند ولی وی توضیحی نداد تا اینکه روزیکه مشغول بازی توپ بودند توپ را از دستی بدستی میدادند افسر مذکور بنوبت خود توپ را بهم میداد غیر از اسکندر. در نتیجه اسکندر بازیرا توقیف کرد و از او تقاضا ندادن توپ را پرسید در جواب گفت چون شما تقاضا نکردید . اسکندر موضوع را فهمید و انعامی باو داد . اما با اینکه اسکندر رفته رفته نسبت بیول بی اعتنائی میشد در باب انتظامات در ایران ابداء غفلت نمینمود و تا آنجا که امکان داشت در امور شخصی دادرسی میکرد و مردم درباره او میگفتند موقع اینگونه قضایا انگشت خود را به یک گوش می نهاد تا بحکم اجرای عدالت گوش کند نه بمرافعه . روزی شنید که یک تبهکار بومی مورد تعقیب واقع شده و به معبدی پناه آورده که محل مقدس ایرانیها بود و مقدونیان میخواستند داخل گردند و او را توقیف کنند . اسکندر دستور داد در بیرون معبد بمانند و پناهنده مجرم را با خدعه بیرون آورند . مقدونیان این احترام اسکندر را نسبت بعادات بومی لازم نمیدیدند و بالها و هخامنشی ها را مورد سرزنش قرار میدادند . این بالها عبارت بود از یکجفت پیرشاهین که معمولا روی مدخل مقبره ها حك میشد . اینگونه پرها در مصر هم دیده می شد و در آنجا علامت (ازیریس) خدای آفتاب بود و در بابل هم آنرا در حجاریها بدوشهای (مردوك) خدای بابل حك کرده بودند . در ایران این دو پر سر را حامل بودند که سر (آهور مزدا) خدای بزرگ و دارنده نیروی خورشید باشد . اینکه (آهور) خود را در محیط قرص آفتاب بر فراز پرهای شاهین جا می داد برای سربازان اهمیتی خاص نداشت که در این مدت صور غریبه از خدایان بیگانه زیاد دیده بودند . ولی اسکندر باین موضوع علاقه بزرگ نشان داد و میخواست

۱- لغت انگلیسی این کلمه که نمایشگران ترجمه شد **Theispians** است که از نام

Theispis که گویا مبدع نمایش دریونان بوده ساخته شده .

۲- یونانیان نام زرتشت که اصلا زرتشت **Zaratushtra** باشد زورواستر (**Zoroaster**)

تلفظ میکردند و درالسنه مغرب زمین معمولا همین ضبط یونانی معمولست .

بداند چرا فرمانروایان ایران با آفتاب و پره‌های شاهین آتشاب می‌کرده اند.^۱
موقمی که مشارالیه معلوم نمود که تنها معابد ایرانیان ابنیه سنگی بودند که بر بلندبها ساخته شده و شبها در آنجاها آتش روشن میکردند این موضوع را از زرتشتیان - که یونانیان آنان را زورواسنریان می‌نامیدند پرسش نمود. در جواب گفتند شاهین پرندۀ عظیم که نزدیک با آفتاب می‌پرد و در واقع رابطه‌ایست بین انسان و آسمان و عقیده داشتند سیمرغ روح تمام شاهین‌هاست که بقلل جبال هبوط میکند تا کمک مردم باشد.^۲

عقیده این زرتشتیان این بود که طالع انسانی قبلا مقدر نشده و اینکه بابلیها آرا توسط زریج کواکب معین میکنند درست نیست. بلکه روح بشر از ازل جهد میکند تا خود را از حسیض تاریکی برکشد و بروشنائی برساند و درین جهد هر وقت تابع نیروی شیطانی میشود سست و ضعیف و چون بسوی نیکی صعود میکند نیرومند می‌گردد.

خدای ایرانیان آهورمزد برخلاف (یهوه) که خدای سامی‌ها و (بل) که خدای بابلی‌ها بود^۳ در جنگی شرکت ندارد مگر در جنگ بر ضد شر. (آهور) در این امر حتی از ژئوس خدای یونانی هم تفاوت ندارد. خلاصه سربازان اسکندر در باب زرتشتیان می‌گفتند «ژئوس آنان همین آسمانست».

در هر صورت زرتشتیان افسانه‌ای داشتند که (میتره) خدای آسمان که بزمین هبوط کرد شب انقلاب شتوی در غاری تولد یافت و آن عبارتست از غار عالم که میان منظومه کواکب نورو حمار^۴ واقعست این واقعه تولد در زمان طلوع شبانه عذراء در آسمان اتفاق افتاد.

(دیونسیوس) آسمانی هم اینگونه تولد یافته بود و در واقع (میتره) قرین او محسوب میشود. بنظر اسکندر چنین میرسید که زرتشتیان ایران - که ملت او آن‌ها را مغان نام می‌دادند - عقاید خود را با یونانیان از یک منبع مشترک اکتساب کرده‌اند و اختلاف تنها در نام است. و برایش معلوم شد لغة (زند) که قدیمترین زبان ایرانیان بود بیونانی شباهت دارد و نام خانواده شاهان بزرگ ایران و فرمانفرمایان ممالک روی زمین یعنی «آکمینیان» بی‌شباهت به «آکیان» یونانی نیست.^۵

پس یکوقتی در روزگار گذشته یونانیان و ایرانیان باهم خویشی داشته‌اند. ولی صحبت سر این بود که آیا ایرانیان از کجا آمدند؟ زرتشتیان در جواب گفتند از شمال و مشرق و از «ایران و ج»^۶

۱- این علامت که اصلا از مصر اقتباس شده همان است که در زمان مابین مردم (فروهر) می‌نامند.
۲- مولف محترم در متن عین تلفظ سیمرغ را ضبط کرده در صورتیکه این ضبط تلفظ این زمانست و گرنه آن مرغ داستانی را در زمان قدیم در کتاب اوستا «سیمرغ» Saena Meregha ضبط کرده‌اند. و اگر فرض کنیم در آن زمان زرتشتیان چنین صحبتی با اسکندر داشته‌اند حتما «سیمرغ» تلفظ نمودند.
۳- Bell, yahva ۴ - منظومه ستارهای بنام منظومه حمار نشنیده‌ام در عقاید منقول افسانه مانند زرتشتی از یک خرسه پا بحث شده ولی منظومه ستاره نبوده.

۵- مولف محترم در این کلمه هم مسامحه‌ای روا داشته زیرا نام زبان فارسی قدیم همان فرس قدیم یا پارسی باستانست و کلمه (زند) (زینتی) عنوان تفسیر اوستاست بزبان پهلوی.

۶- مولف محترم در متن «ایران ونج» Iran - venj ضبط کرده که ناچار تحریف از تلفظ جدید نام سرزمین داستانی نیاکان اریایی یعنی Airianem vaeja است که دانشمندان آنرا بقرائن در جهت رود ارس آذربایجان تصور می‌کنند.

بهشت مفقود زرشتی . در آند یاردوردست در نواحی جلگه‌های مرتفع بقوای آسمانی نزدیکتر بودند و موقعیکه فرا آمدند اسب داشتند و سوار میشدند و بهترین نژاد اسب (نیسیا)^۱ را پرورش می‌دادند و باستخراج فلزات آشنا بودند . طوایف ایرانی از بهشت مفقود خود از سرزمینهای باختر و (پرتوه) بسوی دریای صاف داخلی مهاجرت کردند آن قبیله ایرانی که نامش پارسه بود آن عنوانرا بقلات ایران دادند و آنجا (پارسه) نامیده شد که در آنجا علف خوب برای اسب می‌روئید . سلاله هخامنشی سرپرست همین پارسها بود .

مقدمترین عشیره هخامنشی کورش - بتلفظ یونانی کوروس - مادها را شکست داد و با سواران خود رو بمغرب نهاد و تا سواحل مدیترانه را بمصرف در آورد . فقط دو قرن پیش از اسکندر بود که کورش بر آبهای دریامسلط شد و ملل مختلف را تحت حکومت خود متحد ساخت . مقدار طلائی را که (کروزس) پادشاه (لیدیا) ذخیره کرده بود مورد مسخره قرارداد و با سواران و اشتران خود لیدیارا اشغال نمود . یونانیان شهر را مورد استهزا قرار داد و گفت این یونانیان برای تحصیل غذا در جائی بنام بازار گرد می‌آیند و چانه میزنند و برای روزی خود پول می‌دهند ولی در میان ملت ما غذا داده میشود و فروخته نمیشود .

مقبره کوروش که درجهت تپه‌ها زیر درختها و نزدیکی رود خانه واقعست، از تخته سنگهای ساده آهکی ساخته شده که در زیر اشعه آفتاب رنگ طلائی میگیرد . نام « کوروش » خورشید معنی میدهد .

اسکندر که کم‌کم نسبت بکوروش عقیده پیدا کرده بود از مقبره او دیدن کرد و پله‌ها را بالا رفت و در پله آخرین برابر اطاق مقبره که بامی نوك دار آنرا پوشانده بود بنشست و باطراف نظر کرد و پله‌های وسیع را که در آنسوی زمینها بتالار بزرگی رهنمون بود و عماراتی چند را که کوروش در اولین شهر بنا نهاده خودش یعنی (بازار گاد) ساخته بود از دیده گذرانید . بعد بشهر رفت و سکنه‌ای در آنجا نیافت . فضای عمارت تالار بر فراز تپه کوچکی که تسطیح شده بود قراردادست و مستحکممانی در اطراف آن دیده نمیشد . ممکن بود بواسطه همان پله‌های پهناور باسانی بالا رفت و در آنجا در سایه نشست و زمینهای را که در آنموقع روبسبزی نهاده بود نظاره کرد . این نواحی برای پرورش اسب خوب بود . فقط چند تن زرشتی محافظ مقبره کوروش بودند این پادشاه بود که عالم آسیائی غربی رایکی ساخت و ملت‌ها را تحت فرمان خود متحد نمود و در عین حال آنها را در طرز زندگی خودشان آزادی داد . اسکندر بزرگشتیان گفت کار محافظی خود را ادامه دهند و خود آسیبی بمقبره نرسانید . بنظر او این مقبره سفید رنگ منفرد میان زمینهای چراگاه معنائی داشت و گرچه آن معنی رادرك نکرد ولی احساس نمود .

موقع مراجعت به پرسپولیس سرپیچ جاده مقابر آخرین هخامنشیان نظیر مقبره داریوش بزرگ و (اخشورش) که یونانیان خزرخسیس^۲ مینامند مشاهده نمود . همه آن مقابر نقش

۱- نیسیا بقول (مرکوارت) خاورشناس معروف آلمانی متعدد بوده ولی سرزمینی که اسکندر از آن عبور کرده بین خرم آباد و بیستون واقع بود و ظاهرا يك نیسیاهم در حوالی شمال نزدیک حدود خراسان بوده که با سبهای خوب شهرت داشته . و منظور در متن همین است .

۲- Xerxes - اخشورش ضبط تورانست و ایرانی صحیح آن (خشایارشا) است .

پره‌های شاهین و قرص آفتاب‌را بر فراز مدخلها داشتند ولی در آن جوار شهری نبود و فقط آتشکده‌ای با چند روحانی زرتشتی وجود داشت .

عقیده اسکندر این بود که (پرسپولیس) در ابتداء بمنظور شهر ساخته نشده بلکه فقط محل کاخهای سلطنتی بوده . ستونها مانند درختان جنگل پهناوری نصب شده بودند . تالارهای باز بچادر هائی می‌ماندند که سیاحانی آنرا برای يك شب اقامت نصب کرده باشند . در ابتدا هخامنشیان در این کاخ اقامت میکردند ولی بعد اداره دولت هخامنشی که از ممالک متعددی تشکیل یافته بود آنرا واداشت بنقاط دوردست بروند بطوریکه نادراً باین کاخهای خانوادگی بر میگشتند . آنان فرمانروایان اولین دولت جهانی بودند .

زرتشتیان با اسکندر نقل کردند که دزین نواحی مدت دوست سال جنگ وقوع نیافته ازین لحاظ هخامنشیان خانمان خود را مانند (ایران و ج) یعنی محل قدیم نخستین آریائیها کرده بودند . اسکندر بخاطر آورد که ایران و ج اولین معبد ایرانی در مشرق بوده و اطلاع یونانیان بآن حدود نمیرسیده و در آنسوی پارتیا و باختر و سفدرسرحد جلگه ها بوده و آنجا بروشنی در نظر آورد و درمیخيله او آن دوردست ترین نقطه مشرقی اقامتگاه خدایان جلوه کرد .

ولی در اینباب مطالبی زیاد بود که وی نمی‌فهمید و ناچار قاصدی نزد ارسطو فرستاد که اگر خودش هم نتواند بیاید کسی را از شاگردانش گسیل دارد تا بآن ناحیه جدید مسافرت کند . ارسطو نیامد ولی برادرزاده خود را موسوم به (کالیستنس)^۱ فرستاد .

چون هنگام آب شدن برفها با بهار سال ۳۳۰ قبل از میلاد آغاز نمود سپاه مقدونی بار دیگر کار تمقیب داریوش پادشاه بزرگ را از سر گرفت و بسوی شمال غربی بطول سلسله های مرتفع که مبدأ آن صخاری جبال بود و در آنجا اسکندر مقابر هخامنشیانرا مشاهده کرده بود، طبق سطح ابر روانه شدند که در آن خطوط مرانعی هم برای اسبها پیدا میشد . در واقع بار دیگر از خطی عبور میکردند که پائیز گذشته رفته بودند نهایت اینکه خود را بطرف قلل زرد کوه زدند که در آن نواحی قبایلی باغذیه فراوان سکنی داشتند . اسکندر طی مسافرت خود برای حکومت آینده این اراضی مرتفع ترتیباتی میداد و هر دم سیر سپاه را تندتر میکرد تا از دره هائیکه به همدان امتداد مییافت بگذرند و آن از مبدأ سپاه یعنی پرسپولیس ششصد میل راه بود .

چون بهمدان نزدیک شدند مقدونیان اوضاع را نسبت بسابق دگرگون یافتند . کوهستانیان جنگجو که در جنگ (کوگملا)^۲ مره نیروی مقدونی را چشیده بودند در وفاداری نسبت بداریوش مقاومتی نشان ندادند بلکه برعکس سران کرد و ماد برای تعیین شرایط صلح نزد اسکندر آمدند و بدین ترتیب مقدونیان آخرین چهار پایتخت ایران یعنی همدان را اشغال کردند و فرمانده آنها مسئولیت کلیه نصف غربی ممالک شاهنشاهی را بعهده گرفت .

اینبار نیز داریوش در رفت ولی بیش از چند هزار نفر سربازان مزدور یونانی و عده ای سواران سبک به همراه نداشت . مشارالیه در جستجوی پناه و جمع آوری نیروی تازه به پهنای فلات درو

۱ - Callisthenes همانست که شرح حالی برای اسکندر نوشت ولی افسوس آن

ازین رفت .

۲ - Gaugamela

بمشرق نهاده بود .

اسکندر در همدان طرح آخرین مرحله تعقیب پادشاه ایران را ریخت و باهسته سپاه خود یعنی دسته همراهان و صفی های مقدونیمان و تیراندازان سوار و (اگر بانیان) روانه شد . این تعقیب نمونه بردباری و تحمل شدايد بود زیرا وی از تپه های همدان حرکت کرد و ظرف یازده روز تقریباً سیصد میل راه پیمود .

مغانی که در لشکر بودند باو گفتند اکنون شما از گذرگاهی میروید که مدتها پیش ایرانیان از آن راه باطراف مهاجرت کردند . اسبهای (نیسیا) هم در آن مراتع پی در پی پرورش می یافتند . بسی نگذشت قله تنهای برف پوش کوهی را از دور مشاهده کردند که مغان آن را کوه کبود (دماوند) مینامیدند . از قله آن کوه شاخه برفی در اثر باد بلند و در آسمان صاف ناپدید میشد .^۱

اسکندر در محیط باروهای ری قدیم که مجاور بسلسله تپه های دامنه کوه کبود بود توقف کرد . باو خبر آوردند که داریوش چند روز پیش از معبر تنگ موسوم به دروازه خزر عبور کرده . اسکندر کنوس^۲ را از ری برای جمع آوری خواربار فرستاد و خودش منتظر ورود واحدهای آهسته روشد که عقب مانده بودند ولی قبل از ورود آنها بر گشت کنوس خبر جدیدی رسید که داریوش بدست شهر بانان خودش که رو بمشرق در حرکت بودند توقیف شده . اسکندر بیدرتنگ سخت جان ترین پیاده نظام را با آذوقه دو روزه با خود برداشت و (کراتروس) را بفرماندهی ری برگماشت و به تعقیب پرداخت و تمام شب راه پیموده و بامدادان از باروهای سیاه دروازه خزر عبور کرد حوالی ظهر بساحل رودی چند ساعت توقف و استراحت نمود . باز تمام شب را پیشروی کرد در صورتیکه افراد خسته و درمانده از صف خارج میشدند و میفتادند و اسبهای می مردند ، تا باز دو گاه ایرانیان که آنها را يك روز پیش ترك کرده بودند رسید .

در این محل شنیدند شهر بانان که فرماندهان نیروهای مقاومت بودند در معیت پادشاه زندانی در صدد پیشروی بسوی مشرق و تجهیز نیروئی جدید در باخت هستند .

اسکندر بعد از سه چهار ساعت خواب باز براه افتاد و بدون ایست بسکشیانه روز پیشروی کرد و باز دو گاه فراریان که بیست و چهار ساعت پیش از آنها عزیمت نموده بودند وارد شد . تاکنون از راه کاروان که دامنه تپه هادست چپ و بیابان دست راست آنان بود راه پیمائی میکردند ولی در اینجا معلوم شد راهی مستقیم تر از وسط بیابان موجود است نهایت اینکه آب ندارد . اسکندر بعد از بازدید افراد پانصد تن از سواران را که زیاد خسته شده بودند پیاده کرد و پانصد تن پیاده بهای آنان تعیین نمود و بقیه پیاده را عقب سرنهاد و شبانگاه با استفاده از ماهتاب روانه شد ، چون روز روشن شد از عده سواره نظام بتدریج می کاست و در حوالی ظهر افراد در واقع مانند قالبهای بیروح حرکت میکردند چون اسکندر توقض با آنها نمی داد . درین بین پیشاهنگانی بامقداری آب در کلاه خود یا پاره پوست که از سنگ خاره هائی گرفته بودند بنزد اسکندر آمدند . گفت این آب برای کیست ؟ گفتند برای شما . درین بین افراد دور آب را گرفته یا آن نگاه میکردند . اسکندر آبراکرفت و بزمین ریخت و گفت تنها خوردن آب لذتی ندارد . نزدیکیهای غروب از دور گرد گروه فراریان را در اطراف راه

۱ - کوه کبود نامیده شدن دماوند را در مراجعی که دسترس بود نیافتم .

نزدیکی تپه هامشاهده کردند . پیشروی بیابان چهل و هفت میل شده بود .
افراد هرگز حال حمله را نداشتند ولی اسکندر آنها را سوق میداد تا اینکه ماندگان
ایرانی و ارابه های متروک بر خورد کردند و گذشتند . (سربازان مزدور یونانی مدتی پیش همگی
برگشته و بر تپه ها رفته بودند) شهربانان به دره ای فرار کرده بودند . بقیه يك دفاع ظاهری
نومیدانه می کردند و چون بایک مقدونی فرمانده مصادف میشدند خود را فرومی انداختند .
هنوز نشانه ای از داریوش نبود . ارابه ای که ظاهراً خالی بنظر میرسید بواسطه دو قاطر
کشیده میشد یعنی قاطر های تشنه گویسا بهوای آب روبه چشمه ای می رفتند . تعقیب کنندگان
مقدونی پیش از چاك زدن روز بآن ارابه رسیدند و جسد داریوش را در آن یافتند که بدست کسان
خودش کشته شده بود . اسکندر بایک نمایش احساسات آمیز جبهه سفید خود را روی جسد پادشاه
ایران انداخت .

پرما، خورشید و دولت شاهنشاهی

مرکب ننگین که باکارد یکی از خدمتگزاران در بک ارا به اتفاق افتاده بود اهمیت زیادی نداشت، این شخص که تاج و کمر بند و قبای شاهنشاهی در برداشت از مدتی پیش از مقام پیشوائی افتاده بود. خود او سلف خود یعنی آخر بن پادشاه صحیح النسب خاندان هخامنشی را کشته بود.^۱

(۱) تا آنجا که از کتب تاریخ مستفاد است آخرین و هفدهمین پادشاه هخامنشی قبل از داریوش سوم موسوم بود به (هورشا) (باضبط یونانی Arses) که پسر و خلف اردشیر سوم بود که در سال ۳۳۶ قبل از میلاد در گذشت و داریوش سوم، که مستقیماً شاهزاده نبود ولی انتساب بخاندان هخامنشی داشت، بر تخت جلوس کرد و موضوع کشتن او سلف خود را صحیح بنظر نمیرسد.

از تصرف پرسپولیس باینطرف حکومت واقعی این سرزمین با اسکندر تعلق داشت که بعد از اشغال همدان عملاً به حکومت پرداخت .

همدان او را تقریباً با مقاومت جسمانی استقبال نمود . این شهر هفت دیوار داشت که از کنار جاده کاروان بلند میشد و هر دیواری رنگی داشت که میدرخشید ، قطعه شعر از طلا برق میزد همدان مانند وطن اسکندر (پلا) بادگیر سرد بود ولی عظمت و شکوه داشت . سبک ساختمان آن معماری یونانی شبیه بود و در نظر اسکندر مثل این جلوه میکرد که شهر (نیس) از سر نو تعمیر شده باشد .

بعلاوه همدان مسلط بسلسله کوهپائی بود که جبال یونانرا بخاطر میاورد . در نواحی نامرئی شمالی کوه (اورارتو) یا آرات با قلل برفی سرمیکشید . ارامنه‌ای که اهل آرات بودند در باب دریاچه های بزرگ و معادن استخراج نشده آنجا با اسکندر توضیحاتی دادند . این ارمنیان تبعه پادشاهان ایران بودند که مطابق تعلیمات زرتشت ، که خود در صومعه‌ای در جوار آن دریاچه‌ها زندگی میکرد ، جنگاوری را در آن نواحی ممنوع کرده بودند . این طوایف کوهستانی ، یعنی ارامنه و کرد ها ، دین زرتشت را پذیرفته و آتشکده هائی در هوای سرد نقاط مرتفع بنا کرده بودند .

اوضاع مشهود بالطبع در سهائی را که اسکندر در (میزا) آموخته بود بخاطرش باز میاورد . در آنجا ارسطو با عقیده خرافاتی مخالفت کرد و ادعا نمود که افراد بشر میتوانند خود را با محیط خود منطبق سازند و درین نزاع بترقی واصلت روحانی ارتقا جویند . این زرتشتیان عقیده داشتند که در چنین نزاعی شرکت کرده و از عبادت اصنام امتناع نموده‌اند . اینها که آریائی بودند در حضور اسکندر از چیزهای ساده مانند آتش و آب صحبت میکردند و اسکندر بعضی کلمات را می فهمید زیرا شبیه بیونانی بود . در یاد از گذشته قومی خود ، از یک طوفانی بحث میکردند که گویا در جوار همان نواحی یعنی در جبال اطراف آرات حادث شده بوده امید و انتظار آنان این بود روزی رابه بینند که آخرین هائله آتش از تصادم یک ستاره دمدمار با کره زمین حادث خواهد شد و آنگاه نزاع بین ظلمت و نور و خیر و شریان خواهد یافت بعضی در آن آتش نابود خواهند شد و بعضی دیگر به بهشت جاودان انتقال خواهند یافت .

بعد اسکندر را با آتشکده آوردند و باو نشان دادند ، مایعی سیاه از میان شکافهای زمین بیرون میزد و مانند آب به حوضچه‌ای جاری میشد و در آنجا مدام میسوخت . بنظر علمای مقدونی این یک عنصر تازه‌ای بود و شباهتی به نفت و قیر داشت . همینکه چوب مشتعلی روی آن گرفته میشد فوراً آتش می گرفت مقدونیان با این مخلوط قابل اشتعال مایع و گاز آزمایش کردند و ظاهراً اولین بار در تاریخ آزمایش نفت چراغ را آغاز نمودند .

مورخ گوید : آنقوم بیگانه برای نشان دادن نیروی آن مایع بمقدونیان ، قطرائی از آنرا بطول خیابان تا برسد بدربار شاهی ریختند و چون شب رسید با مشعلی در منتهای آن خط ایستادند و همینکه اولین مشعلی را بزمین مرطوب نزدیک داشتند زمین مشتعل شد و آتش ، تندتر از آنچه میشد تصور نمود ، روی جاده بحرکت آمد و دمی نگذشت که تمام خیابان آتش گرفت .

درین بین آزمایشی دیگر وقوع یافت یعنی یک حمامی یونانی که خیال میکرد به شعله آتش فایق میابد این مایع جدید را بتن خود ممالید و بمقدونیان گفت آتش باو بزنند ولسی این

آزمایش عاقبت خوبی نداشت یعنی گرچه این مشعل انسانی را باظروف حمام آب پاشیدند تا خاموش کنند ولی تنش ازسوزش آن زخمهای زیادی برداشت .

در هر صورت (دیادیس) و سایر مهندسان ازخواص این قوه جدید مبهوت شده بودند . اسکندر در فکرخود مختصری در پرسپولیس ، و بطور روشنتر در همدان ، دریافت که حکومت هخامنشیان یعنی خاندان کوروش نیروی دیگری داشته ، و بتدریج احترام و تقدیری نسبت بکوروش در خود احساس نمود . ایرانیان عصر کوروش مانند مقدونیان سوارکاری پیشه داشتند ، و آزادگی را می پسندیدند و طبیعی بودند ، حتی زنانشان داخل جامعه میشدند و معاشرت داشتند و کار میکردند . این شاهنشاهان عملی کردند که درروز کار پیشین مشهور نشده بود . یعنی بانبوغ حکومت که دارا بودند يك دولت مشترك المنافع از اقوام بوجود آوردند .

ایرانیان این طلاعات را باسکندر میدادند ، یعنی پارسیان و کردها و ارمنی ها و مجوسها ، پرزآن حکومت سابق را باو شرح میکردند و فرق آنرا از حکومتهای دیگر نمودار میساختند . مثلا میگفتند بابلیها يك دولت شهری ساختند که نیرو مند بود ولی عبارت بود از حکومت يك شهر بدیگران . آسوریها ملل دیگر را تسخیر ولی همه را تابع حکومت آسوری کردند . اما هخامنشیان ایران در عین حال که ملل دیگر را تحت حکومت خود درآوردند ملیت آنرا حفظ کردند . در واقع حکومت واحدی بوجود آوردند که هر يك از اجزاء آن در حال حقوق خود محفوظ و مصون بود .

برای هر يك از آنان حاکمی که یونانیان (ساتراپا) تلفظ میکردند بر گماشتند^۱ بمنظور اتصال بین رودها بدریا ها کانالها و تامین ارتباط بین شهرها راهها ساختند ، و برای پوشش سقف کاخهای پرسپولیس توسط این جاده ها نقره از معادن جبال (طوروس) نقل میکردند و محض معطر ساختن هوای تالارها عطر از عربستان میاوردند . این شاهنشاهان که خود را باستحقاق شاهان ممالک زمین قرار دادند ، در آن سرزمینها قانون صلح هخامنشی را برقرار ساختند و در ابتدای صلح عمومی را بین تنگه داردانل ورود حدود شرقی که (ایندوس)^۲ مینامیدند با نیروی تیر اندازان سوار عالی خود عملی کردند .

مسلمست بین حکومت کوروش و آخرین داریوش عیبی در کار هخامنشیان پیداشده بود ولی کسی از خردمندان مشرق زمین قادر نبود آن عیب را درست تشریح کند . مثلا کوروش در آغاز کار بمعبد بابلیها اعتنائی نکرد و چون معلوم نمود که بابلیها عقیده دارند که وی بتکاء خدای آنان یعنی (مردوک) حکومت میکند ، دستور داد بمعابد مردوک را تعطیل کنند چنانکه داریوش هم در مصر نسبت بمعابد (آمون)^۳ همین معامله را کرد معلوم میشود هخامنشیان و مردم ایران بتدریج عوض می شدند . در ابتدا

۱- مؤلف تلفظ ایرانی ساتراپ را (خستره) ضبط کرده و آنرا جنگاور ترجمه نموده ، در صورتی که شکل قدیم ایرانی آن « خشتریا » یا « خشتریاوان » Khshathrapavan بوده که عین آن در تلفظ امروزی « شهربان » بمعنی حاکم میاید . و کلمه « (شهربانی) رافرنهنگستان ایرانی از این اصل گرفته

۲- رود هند یا سند .

۳- Ammon - Re

ایران اداره امور حکومتی در صورت لزوم از شهری شهری می‌رفتند . ولی بعدا که اخلاف آنان دارای سرزمین‌های وسیع شدند در يك سرزمین مستقر می‌گشتند و می‌ماندند . البته متمول هم شده بودند و برای حفظ خود و ثروت خود مدام محتاج نگهبانان مخصوص سلطنتی که جاودانان نامیده میشدند^۱ بودند نیز لازم بود مالیاتی بعهدہ اعیان کشور وضع شود. بعدا برای استخدام سربازان مزدور از یونانیان و فنیقیان هم احتیاج پیدا کردند . آخرین شاهان هخامنشی بجای اداره ملل از لحاظ دولت واحد مشترک خودشان از طرف آن ملت‌ها بعنوان فرمانروایان تشریفاتی حفاظت میشدند و در اطراف آنان همیشه تحریکات مواضع در کار بود. ولی با وجود این معایب طرح کورش ادامه داشت زیرا صلح را حفاظت میکرد اسکندر در آن کوهستان همدان در باب نقشه کشورداری کورش مطالعاتی کرد و باهوش تیزی که داشت بمفهوم عظیم آن پی برد. و تصور کرد این سبک حکومت مشترک ملل را میشد بسط داد که ممالک غربی را شامل گردد و نزد خود بسبک قدیم حکومت شهر بانان با آزمایش پرداخت و در همان اوایل اصلاحی در کار کرد یعنی کار شهر بانان را محدود با امور سیاسی نمود و برای وجوه عمومی خزانه دارهای مستقل تعیین کرد . (هارپالوس) را بهمدان احضار کرد و در آنجا تحت فرمان پارمنیون نگهبانی نیرومندی تاسیس نمود . (و چون هارپالوس که بیمار هم شده بود آمد با خود تخم نباتات مقدونی را برای کشت در ایران آورد و فقط پیچک در خاک مشرق رشد نمیکرد) .

باید گفت اسکندر قبلا هم نیروی انضباطی متحرکی مرکب از سربازان بازنشسته مقدونی بوجود آورده بود و مساحیهای جاده‌ها و طرحها برای سرزمینهای مختلف و نقشه‌های سواحل را که (نثار خس) ترسیم کرده بود همراه خود داشت .

به تصور او در چنین دولت عمومی ، آتن میتوانست از نفوذ اسپارتا مستقل گردد و اسپارتا میتوانست طرز خاص معین زندگی خود را نگه دارد ؛ شاید در اینگونه حکومت مشترک به دسته بند یهای آدمکشی یونان نیز خاتمه داده میشد چون حاجتی بوجود آن نبود . و شاید بالای جنگهای خانگی که نتیجه ای محسوس نداشت پایان می‌یافت .

اینکه چه مقدار این مطالب را خود اسکندر فکر میکرد و چه مقدار آنرا از شنیدن شرح سازمان دولت پیشین ایران می‌آموخت نمی‌توان بیقین دانست . قدر مسلم اینست که وی در نظر خود یکنوع حکومت جهانی و دستور عالم انسانی را ، که در آن زنها هم سهم خود را ادا کنند ، مجسم مینمود که در محیط آن تعادل آزادی حفظ گردد . تصور میکرد دنیای مسکون را میتوان یکی کرد .

مقدونیان در این مدت فکر خود را در باب زمان و مکان تجدید کرده و بسط داده بودند . برید میتوانست پیام مردم را از جاده‌های بریدی ایرانی ، باعوض کردن اسب در ایستگاههای خاصی با سرعت بمقصد برساند . جاده‌های فرعی هم نظیر جاده شاهی از مرزی امتداد مییافت و انتظامات آن حفظ میشد ، مردمی که در این جاده‌ها آمد و شد میکردند با داد و ستد دریائی کار داشتند و هم به بندر ها و هم بجهات بیابان میرفتند . (جاده‌های خود مقدونی فقط عبارت بود از خطوط چرخ رو که از دهی بدهی می‌پیچید و در واقع دهات از آن استفاده میکردند . ولی در هشت ماه اخیر مقدونیان

۱ - اصطلاح ایرانی آن زمان برای این معنی معلوم نیست چه بوده . جاودانان ترجمه

آنست بفارسی امروز .

راهی که پیموده بودند مساوی بود بمسافتی معادل ده برابر عرض تمام خاك مقدونی) . بعلاوه حالا آنان اداره دریا ها را هم در اختیار داشتند که کوروش نداشت یعنی در مدیترانه و بحر احمر کشتیرانی میکردند . بعلاوه اسکندر ابزار فنی دریا نوردی را با خود آورده بود تا دریا های دیگر را اکتشاف کند و آن ابزار در حقیقت عبارت بود از کشتی سازان و دریا نوردان و ملاحان و علاقه داشت که هر چه زودتر بدریا های مجهول برسد و آنها را مشاهده کند .

وسيله ارتباط و مخابره با اقوام را نیز مالك بود . اولاً زبان یونانی مخصوصاً لغة عامی (کوینه)^۱ تا حدود بابل ، واز بابل با آن طرف ، زبان فارسی دری و بازرگانی واسطه ارتباط بود . و دانشمندی که همراه سپاه میرفتند شباهت بین دوزبان را معلوم کردند . زعمای یونانی در مکالمات روزانه عادت کرده بودند و بعضی فرماندهان جوان مانند (پویزستاس)^۲ خواندن اوستا کتاب مقدس زند یا فرس قدیم را آموخته بودند^۳ و در آن کتاب بود که از جدال عالمگیر بین قوای خیر و شر و لزوم جهاد هر فرد در آن جدال برای صفحات خود گفتگوشده بود .

اسکندر در همدان روحیه ای پیدا کرد که میتواند دولتی نوین بوجود آورد . در آن موقع دانشمندان یونان باریاضیون کلدانی و مغان ایران مشورت میکردند . معلومات وسیع این مشرقزمینی ها حتی یونانیاش فلسفی را در برابر آنان روستائی نشان میداد . از لحاظ موازین جدید هوش و معرفت هم در واقع اینطور بود . ولی خود یونانیها نمیخواستند این را قبول کنند . در همدان بود که اسکندر اولین بار اجازه داد که شرقیها او را « شاه بزرگ ، شاه شاهان شاه ممالک روی زمین ، » خطاب کنند .^۳

یکی با اسکندر خبر داد که این عناوین بامر داریوش در جوار همدان روی تخته سنگ زرد رنگی حک شده همچنین در کوه بیستون در زبان عمومی زند نوشته شده . اما اشخاصی نظیر بطلمیوس پسر لاکوس بلافاصله نسبت باین القاب اسکندر اعتراض کردند و گفتند اسکندر شاه مقدونی نیست نه فرعون مصر است و نه حکمران آسیا . مشار الیه در مصر حکومت کرد و اکنون هم در آسیاست ولی هنوز هم اسکندر مقدونی ، و نا برادری بطلمیوس است .

بطلمیوس میگفت: « اگر من در باب پادشاهان بزرگ یونان بنویسم خواهند خندید و حق هم با آنهاست . »

پیره مردان نظیر (اریستندر) جادوگر ، که بارو حانیان دلفی هنوز مخابره داشت ، از

۱ - 2 Koiné - poicestas - فارسی یاد گرفته بودند .

۲ - مؤلف محترم را در این باب هم مختصر اشتباهی روداده ، لغة اوستائی غیر از فرس قدیم است و لغة (زند) نام لغة شرح اوستاست بزبان پهلوی نه فرس قدیم . اصلاً کلمه زند (زینتی) بمعنی شرح است .

۳ - عبارت مؤلف محترم « شاهی از شاهان » است ولی لقب معمول که در ستون کتیبه ها آمده اینست : « شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه ممالک » .

اینکه معابد (بل) و (مردوک) باردیگر باز شد . شکایت داشتند و میگفتند :
« حالا مردم دو باره در ملاء عام به قدرت آن حیوان پرداز یعنی مردوک پرستش
خواهند کرد . »

اسکندر در جواب گفت اگر خودشان مایل باشند چه مانعی خواهد داشت ؟
گفتند . چطور چه مانعی خواهد داشت این بابلیها تصور میکنند تو با اراده مردوک
بحکومت رسیدی .

اسکندر ازین حرفها خشمکین گشت و گفت بابلیها که نمیتوانند با تصورات خود فطرت
مرا عوض کنند

بطلمیوس گفت : تصورات مردم خیلی مؤثر است .

اسکندر گفت : آنها نسبت بما شکر گزار و ثنا خوانند .

بطلمیوس گفت : در حرف بلی ولی آنچه دردشان هست مهم است .

اسکندر در حال خشم پیره مرد را از حضور خود بیرون کرد . (اریستندر) تصور نمود که
اسکندر دیگر توجهی به پیشگوئیهای مشعر باراده نیروی آسمانی ندارد ، و اورا فقط برای ارضاء خرافات
مردم پیش خود نگه داشته . (هفستیون) که حاضر بود و مباحثه را گوش میداد خنده ای زد
و صحبت را چنین پایان داد که اسکندر را « مستبد » خواند . مشار الیه مانند اغلب همراهان
میدانست که اسکندر آزمایش با وسایل و روشهای جدید را درست دارد نیز میدانست که وی در
(میزا) پیش ارسطو درس میخواند و ارسطو با وثاقت میکرد که مدینه فاضله مانند جمهوری افلاطونی
در عمل ممکن نیست . و میگفت با آرزو نمیتوان چنان دولتی بوجود آورد . دولت باید مطابق احتیاجات
انسانی باشد . و انتظار داشت اسکندر ماه بعد فکر خود را متوجه به تاسیس بیمارستانهای جدید
و تنظیفات طبی و گرمابهای مخصوص تب خواهد نمود یا اگر دستش بدریائی رسید مشغول ساختن
ناوگان خواهد گردید .

(هفستیون) درین قضاوت خود هم اصابت داشت و هم نداشت . اسکندر برای مشغولیت
خود اینگونه چیزها را پیدا میکرد ولی در ضمن هدف ثابت خود را که توحید اقوام بیک ملت باشد
هرگز فراموش نمی کرد ، درین بین لسیپوس^۱ مجسمه هائی از سر اسکندر تهیه میکرد تا روی
سکه های چهار درهمی ضرب شود ولی از اینکه درین سرزمین خاوری مجسمه سازی و وسایل نبود
شکایت داشت و میگفت ایرانیان قالب کردن يك تمثال انسانی را بلد نیستند تنها کاری که آنهاستند
اینست که اشکال و صحنه هائی افسانه ای یا تزیینی به تخته سنگها و الواح حك نمایند . صور
حیواناترا در نقشه های تزیینی تکرار میکنند و صفهائی از نقوش آهو و شاهین صنعی میسازند . . .
اسکندر از اینبابت تکدر خاطری نداشت و عقیده اش این بود که هنرپیشگان^۲ این
دیار بیشتر صنعتکار^۳ هستند یعنی دیوارها را تزیین میکنند برای اینکه بچشم لذت بخشد . همینها
طرح عمارتی را در دامنه تپه ریختند و ایوانهای باز در آن ساختند که خلق در آن گرد آیند و خنك
گردند نه اینکه خواسته باشند تنها يك نمای زیبایی بوجود آورند .
(لسیپوس) گفت « اینکه خلاف انسانیت است که اینها مردم را مانند اشیا ملحوظ

میدارند. یا آنها را نظیر کاروان ارواح یا بردگانی زیر این دوپرجاودان، نشان میدهند، گوئی آدمیان فقط صور و اشکالی هستند که با نیروی آسمانی بحرکت اندرآمده اند. «
اسکندر گفت: «پس محرك سوارگان (فیدياس) چیست - آیا میل بکشتن (آمازونها)؟»^۱

(لیسیپوس) ابزار نقش تراشی چوبی را که دردست داشت بزمین انداخت و اینگونه بنای لنداند نهاد: «آمازونها، لاقفل میشود روی آنها نگاه کرد میدانی مردم تورا چطور تصور میکنند؟ میگویند سرتو مانند سرشیر است و علت آن اینست که طره زلفی داری که شبیه یال شیر است همچنین یکی از قهرمانان ارواح آنها نقابی مانند سر شیرمیپوشیده و سوارآن سیمرخ یا شاهین میشده و گشت میزده. اینست که میگویند سرتومانند سرشیر افسانویست.»
اسکندر بجای اینکه مانند معمول بخندد بفکررفت و هیكلتراش که ملتفت شد فوراً حرف خود را اینطور ادامه داد: «اگر توموی سرت را اصلاح و تراشیدن صورت را ترك کنی دیگر چنین تصویری نخواهند کرد»

بالاخره کار (لیسیپوس) تمام شد و سراسکندر یالی بلند داشت که (به کله شیر شبیه میکرد) و برای حلب نظر باین شباهت پنجه شیری در زیرنقش چانه قرارداد شده بود و در واقع اسکندر خودش اینطور میخواست ولی موقعیکه لیسیپوس تمام شده مجسمه را نزد اسکندر آورد مشارالیه بعد از مدتی مطالعه اظهار کرد که مایل نیست آن روی سکه ها ضرب گردد از مطالب جدی که در همدان پیش آمد و توجه لازم داشت موضوع مدت خدمت افراد در صف بود. چهار سال از بسیج سواحل مقدونی میگذشت. بعلاوه اسکندر بآنان وعده داده بود که جنگ (کو کملا) آخرین جنگ خواهد بود. حالا باین افراد چه میشود گفت؟

میان آنانکه در این موقع در همدان منتظر تصمیم اسکندر بودند شاید نصفشان آنهایی بودند که در ابتدا بهمراهی او از داردائل عبور نموده و نصف دیگر بواسطه کشته شدن یا زخمی یا بیمار گشتن صف هارا خالی کرده بودند. و گروهان متعددی هم در مسیزها برای حفظ ارتباط گماشته شد و آنگاه افراد وظیفه سال سوم به نیروی شوش ملحق شده بودند. البته گذشته از اینها از واحد های مشرقی هم افزوده شدند باتمام این احوال وعده ای که اسکندر بسربازان قدیم کرد، باقی بود و او هرگز مسؤلیت خود را بگردن دیگران نمی انداخت. بعد از تصرف چهارمین پایتخت شاهنشاه یعنی همدان همه افراد میدانستند که اسکندر جنگ را برده و کارخانه یافته. اما راه حلی که وی پیشنهاد کرد این بود که هر گاه عده ای دسته جمعی خواستند بر گردند مانعی نخواهد داشت و آنان که بخواهند بمانند میتوانند بواحد های دیگر ملحق شوند. (ظاهراً بواحد های سابق مقدونی اختیاری نداد یا اصلاً موضوع اتخاذ تصمیم از ناحیه آنها مطرح نبود). افرادی که رای بیازگشت دادند افراد سواره نظام (تسالی) و سایر یونانیان متفق بودند.

جیره کامل آنها را تادیه کردند و ترتیباتی هم دادند که اسبهای خود را در ساحل بفروشد و با کشتیهای تازه، تحت حفاظت، بیونان بر گردند، در ضمن اسکندر مبلغ دو هزار (تالنت)

۱ Phidias هیكلتراش معروف یونانی قرن پنجم قبل از میلاد Amazon بموجب

افسانهای یونانی قومی جنگاور بودند که گوشت سینه خود را میبردند تا بهتر تیراندازی کنند.

(از لحاظ قوه خرید معادل بیست ملیون دلار امروز) بعنوان انعام بآنان داد. سایر تشکیلات سپاه را اجازه داده شد در پادگان همدان بمانند، در اینموقع اسکندر قرار خود را برای حرکت نوین بسوی مشرق داده بود زیرا به (کلیتوس سیاه) که بواسطه بیماری در پرسپولیس مانده بود، دستور فرستاد تا در خراسان (پارتیا) باو ملحق شود. بعضی افراد زمزمه میکردند که ادامه پیشروی بسوی مشرق جنونست ولی آنانکه در کامیابیا پیروی از اسکندر کرده بودند مخالفین را اسکات مینمودند. بعضی افسران دیدگر شکایت داشتند از اینکه سپاهیان مقدونی کم کم به نظامیان مقیم مشرقزمین مبدل شده‌اند. (فیلوتاس) فرمانده نامدار بایک وضعی میرفت و چنان اینفورم عالی میپوشید که پدرش پارمنیون برای انتباه او باو گفت: نمایش شما از خود اسکندر بیشتر است.

فراوانی ثروت خزانه‌ها که معلوم شده بود، حتی خودستاد هم انتظار نداشت؛ زیرا بعد از سیاهی کردن معادل صد و هشتاد هزار تالنت از سکه و شمش و اشیاء گرانبها، که سقف پوشهای کاخ پرسپولیس هم داخل آن باشد، تخمین شد. چهار سال قبل وجود چنین ثروتی در مقدونی از خیال کسی نمیگذشت و اگر آنرا بمقدونی حمل میکردند کلیه ششصد هزار نفوس آنجا را تا دونسل اداره میکرد، بشرطیکه همه آن بشکل پول انتقال یافته باشد. ولی همانطور که خود مقدونیان میدانستند این خزانه قسمت عمده ثروت دنیای مسکون بود که مقدونیان تصور میکردند. حتی اگر بخشی از آنرا سکه میزدند بتمام بازارهای مغرب هجوم میاورد و بازرگانان یونانی و غیر یونانی را ورشکست میکرد زیرا حجم چنین پولی بیشتر از آن بود که بتوانند از آن استفاده کنند.

در اینجا، یعنی در مشرق، این ثروت در واقع ذخیره امپراطوری ایران که، روبانحطاط نهاده بود، محسوب میشد و نظر اسکندر این بود که آنرا در همانجا حفظ کند تا سازمان آندولت را دوباره برپا دارد. کلیه جوائز جنگ و عطایا با افسران برجسته و منقاد که داده شده بود جزء مختصری از این ثروت هنگفت را تشکیل میداد. و قسمت اصلی آن در خزانه همدان تحت نظر پارمنیون و نگهبانی آنجا محفوظ بود.

اسکندر برای دادن اینهمه ترتیبات مستعجل فقط چند روز درین شهر صرف نمود.

رشته‌های نامرئی اورا بسوی مشرق میکشید. بهادارترین ذخایر خزانه بسته‌های گرد طلا بود که روی آن نوشته شده بود؛ «از سرزمین هند» حالا او میدانست که آن سرزمین در منتهای شرقی دنیای مسکون واقعست که در آنجا رود (ایندوس) از کوه‌های موسوم به (پاروپانیزادس) بیرون میآید.

در آنجا بود که سمنند خیال اسکندر توقف میکرد، در آن ناحیه مجهول، آنسوی آخرین سد جبال که پهناورتر از کوه‌های زرد رنگی بود که تا آن زمان دیده بود.

مغان باو گفتند در کنار آن رود آریائیهای دیگر مسکن دارند و بر سر راه در مافوق معبر خزر، دریاچه داخلی امتداد مییابد، و دورتر از آنجا ها در یک نقطه ای که بادمیان مجهولست اقیانوس واقع است که توده قاره‌ها احاطه میکند.

این رشته‌های تخیلی باهم جمع میشدند و اسکندر را بسوی مشرق میکشیدند. بعضی

از اشخاص هم که باو نزدیک بودند او را در این اقدام تشویق میکردند و بیشتر بفتح آنان بود که اسکندر سرزمین‌های جدید اکتشاف کند نه اینکه در محلی ثابت به‌نشیند و امور اداری خود را تکمیل نماید و بهمین دلیل همدانرا با عجله ترك کرد و طرح دولت جدید او، که بنا بود توسط ماموران مقدونی و ایرانی اداره شود، ناقص ماند و بمرحله عمل نرسید. عزیمت او در آن موقع علامت بی‌آرامی و هرج و مرج متزایدی بود. این مسافرت را بعد از داریوش در سال ۳۳۰ قبل از میلاد اقدام نمود و نظرش این بود یکی دو سال بعد مراجعت کند ولی برگشتنش بیش از هفت سال طول کشید.

کتاب سوم

۱۵

بلائی تحمل

تجمل اول کم کم و بافتننها و هوسها و خدمتکارهای شخصی آغاز کرد و بعد توسعه پیدا نمود و کاربمنازعه بین رجال کشید . و شاید هم مدتها پیش یعنی موقع جنگ این وضع سرزده بود ولی درین ماههای اخیر دوره تسخیر آسیای غربی بیشتر ظاهر گشت .

مقدونیان ، ازصفی تافرمانده ، جنگاوران ورزیده‌ای بودند و بحکم همین ورزیدگی راه راحتی را هم آشنا گشتند. گذشته ازاین نسبت به یونانیان مشرقی یعنی (یونی) و ایرانیها و مصریها ، وحشی بودند و فقط علم جنگ و کشاورزیرا می دانستند و در این اواخر راههای نوین بازرگانی را هم یاد گرفته بودند ، و با اینکه خیلی بندرت اشخاصی مانند اسکندر و (پوبستاس) و (هفستیون)

علاقه بشناختن روحيات آسیائی هاداشتند ، وسایل راحت ونجمانی که در هر مرحله مشهود بود تاثیر زیادی در آنان داشت. مثلا در این دیار، کشاورزی مانند مقدونی دشوار نبود زمین با داشتن بذر کافی نوگوئی با افسون محصول می داد. قنوات آبیاری و کار گرو برده هم فراوان بود .

سناوت اسکندر به نسبت سطح زندگی مقدونیان بقدری زیاد بود که حتی سرجوقها متمول شده بودند. يك فرمانده گروهان می توانست دهی یا دسته گرچه های رودخانه ای را بخرد . اسکندر خود این نوع معاملات را تشویق مینمود با اینکه با بعضی افکار دیگر سربازان مخالف بود مثلا عده ای به عطریات شرقی وادویه خوشبوی مخصوص حمام عشقی پیدا کرده بودند و کم کم برای مالش تن بجای روغن ساده مومیائی ومرهم مصری راترجیع می دادند .

برای خود سینی های سیمین بدست آورده بودند. حتی اسکندر افسریرا دید که پای افزار- های اوبامیخهای سیمین دوخته شده بودم و برای مشت مالی تنش از سوریه مشت مالهای حرفه ای استخدام کرده بود . افسری دیگر دستور میداد از ممفیس مصر کردی مخصوص با شتر حمل می کردند تامحض تفنن برتن اوبالند .

(فیلوتاس بهمراهی دسته ای از منشیان و پیشخدمتان بشکار می رفت ، و برای این مقصود تورهای مخصوص که موقع گسترش نیم میل مساحت را میگرفت بافته بودند و چون شکار از آهو و گراز وشیر بدون آن رانده میشد هر بار مقدار زیادی بیدام مینداخت و در چنین مواقعی مهمانیهای شاهانه میداد که شراب خنك شده دربرف هم صرف میشد) . کار خود اسکندر هم وسعت یافته بود و ندیمان نوی از مغان و مترجمان وجغرافی دانان بدورش گردآمده بودند ، ولی در غذاهنوز هم ساده بود وبوجه پیشخدمتهایش رامعتدل نگه میداشت .

(الیمپاس) در یکی از نامه های خود ازوشکایت کرد که برای خودش قناعت می کند ولی به ندیمان خود آ تقدیمی بخشد که هر يك دور خود خدمتکارانی گرد می آورند و چنین نوشت «تو که آنانرا باسلاطین برابر می کنی سرانجام خودت بدبخت خواهی شد. » اسکندر باین حرفها ترتیب اثر نداد ولی آنها را که برای پاك کردن اسباب و تیمار اسبهای خود نوکرانی استخدام کرده بودند تنبیه کرد و گفت « اگر سربازی تواند لوازم شخصی خود را خود تهیه کند آیا لیاقت دارد که سرباز نامیده شود ؟ »

نظامیان ارشد را اوقاتی که در شهرها اقامت داشتند نمیشد از خدمتکاران متعدد جدا کردو سپاه در چنین اقامتها مانند کله ای که موقع خوبی پیدا کرده باشد زاد وولد میکردند . زنهایمیزانیدند مترجمین پدره ای پیر خود را هم همراه می آوردند، راهزنان با برادره اشان می آمدند ، وایرانیان جدید که برای همکاری دعوت میشدند عده ای ماموران کمک فنی با خود می آوردند. موقعیکه شهر بانان کرگان و خراسان برای اظهار انقیاد پیش پادشاه جدید می آمدند با خود يك کاروان از مشاور و پزشک و میرآخور و حسابدار و جمعی درباری می آوردند. زنهایشان هم همراه بودند که خود آنان دستگاہ علیحده داشتند .

قرنها این مردم دور شخص شاهنشاه رامیگرفتند و اکنون هم پیرامن اسکندر که خود را هم مظهر بیم وهم مظهر احترام قرارداده بود ، گردآمده بودند . او را شاه و منجانب الله مینامیدند و

موقعی که از میان آنان می‌آمد اگر کسی مانع نمیشد گرتش میگردند و بزمن میفنادند. این ستر بخاک نهادن در حضور شاه علامت بردگی نبود، بلکه احترامی بود نسبت به نیروی آسمانی که عقیده داشتند آن در شخص شاه جلوه کرده. اسکندر سر هر فرصت کسان خود را از داشتن آنهمه نوکرو مستخدم مورد تمسخر قرار می‌داد و میگفت آیا میل دارید همینطور که دیگران برای شماکاری کنند بجای شما فکر هم بکنند؟ اگر کارهای خود را بديگران محول دارید واقعاً میتوانید مرتب زندگی کنید و راحت بخواید؟ ولی تنبیهات اسکندر تأثیری نداشت و يك علت آن این بود که دور خود او هم عده زیادی گرد آمده بودند که از آن جمله بود معلمین تازه ایرانی او و عده‌ای مغان که هفستيون جمع کرده بود. این هفستيون هم مانند خود اسکندر با ایرانیان طرح دوستی میریخت و با آنان معاشرت می‌کرد و میکوشید از آنان چیز یاد گیرد. در صورتیکه فرماندهان نظیر (فیلوتاس) و (کراتروس) مانند فاتحان در يك سرزمین شکست خورده رفتار می‌کردند.^۱

(کراتروس) که آدمی بی‌آرام بود سراینکه (هفستيون) فلسفه باف و ایرانی دوست و نمایش پرست بود او را مورد تمسخر قرار میداد. ولی اسکندر حوصله مداخله باینگونه منازعات شخصی

۱ - تذکر این موضوع اهمیت دارد که اسکندر هرگز درصدد تشکیل يك دولت یونانی در آسیا نبود. دولت امپراطوری جدید او را باید دولت مقدونی - ایرانی نامید که زمامداری آن مقدونی بود و اصول آن ایرانی و در واقع چیز تازه‌ای بود.

بعضی کتب تاریخ عصر ما بدون توجه اشعار میدارند که اسکندر دولتی با سلوب یونانی بوجود آورد و بدین طریق تمدن یونان را در آسیا بسط داد. این عقیده درست نیست . . .

اسکندر در مدت تحصیل در (میزا) و در کتاب (ایسوقراطس) معایب و محسنات دولت یونانی را مطالعه کرد بعلاوه از مشاوره های پدرش فیلیپوس استفاده نمود. بعد از تجاربی که در دوانجمن (کورینت) داشت و پس از اتمامی که برای بسط ملیت یونانی در سواحل (یونی) آسیای صغیر بعمل آورد، بکلی مایوس شد و از نقل تمدن و اصول یونانی بآسیا منصرف گشت. (لیسیپوس) و سایر هنرمندان یونانی که با او بودند فقط وظیفه دار بودند برای او نقشه سکه یا تراش سنگهای بها دار یا نقاشی تصویر خود او را بجای آرند. (اریستندر) هم اصلاً یونانی نبود و اکثر یونانیانی که مناصبی برای امور اداره بآنان بخشید از آسیای صغیر بودند. شهر اسکندریه را که در مصر بنا نهاد بیشتر از روی نقشه (ممفیس) یا (صیدا) ساخت نه از روی نقشه (کورینت) در همدان اغلب یونانیان را اجازه داد برگردند. منار دریائی اسکندریه را از روی برج (هالیکارناسوس) آسیای صغیر ساخت که گویا از آن خیلی خوشش آمده بود.

بیشتر از همه هنرهای زیبای ایران در او تأثیر کرده بود مدام از چیزهای تازه آسیا به (میزا) و (پلا) و آتن نمونه هامیفرستاد. بعد از فتح بابل درخواست نمود مغان و زرتشتیان و آریانیهای هندی نظیر (کالیناس) با او همراهی کنند. اهمیت و معنای فرهنگ ایران و آسیا را که اسکندر در آترمان پی برد در عصر ما تازه پی می‌برند. باید گفت تأثیر تعلیمات ارسطو در شخص اسکندر جزو مسلمات محسوب شده ولی تأثیری که اسکندر در نتیجه اکتشافات خود در ارسطو و عالم یونان نموده بقدر کافی تقدیر نشده است. (حاشیه مؤلف)

نداشت. بکروز چئین گفت : «هستیون دوست منست که اسکندر و کراتروس دوست منست که شامهم و هر دو در دوستی وفادارند . » ولی در این موقع از فیلوتاس نامی نیارود،

اسکندر فقط موافقیکه بخشهارا فرمان حرکت می داد زیادی عده مستخدمین و متعلقین را که دور افرادی گرد آمده بودند پی میبرد. چون نمیخواست کسان خود را برای بیرون کردن مستخدمین شان فرمان صادر کند ناچار راهی که اندیشیده بود این بود که آنها را عقب بگذارند و خود با رزیمان ها پیشروی های دشوار و قطع معابر کوهستانی و دور زندهای پهناور دست میزد تا سراسر کشور را اکتشاف کند. ولی سپاهیان مانند خود او میدانستند که برای این راه پیمائیها ضرورت نظامی در کار نیست .

در ضمن اسکندر فرماندهان خود را تشویق بخطرناکترین شکارها می کرد و آسیائی ها هم در این صیادی دو بختی شرکت مینمودند. گاهی خودش برای شکار شیر از اسب پیاده می شد و بایک زوبین مبارزت مینمود که البته عمل بی خطری نبود، روزی یکی از اسپارتهای که در سابق برای داریوش پیامی آورده و اکنون بعنوان گرو در سپاه اسکندر بود یکی از نمایشهای صید او و مقابله او با شیری را دیده گفت : « نمی توانم بگویم کدامیک از این دو موجود با عظمت و وحشتی ترند »

(کراتروس) که این ایام بیمار شده بود این عمل شکار شیر را با طرز ملایمتری مورد استهزاء قرار داد یعنی بعد از آنکه شیری کشته شده بود اسکندر لیسپیوس را پیش خود بر خواند و از او تقاضا نمود فوراً قالبی درست کند که شیر در برابر اسکندر است و رو با او می رود و (و کراتروس) در حال کشتن آنست و گفت آن را از مغز و بهجسم طبیعی بریزد تا کید کرد که آنرا درست در محلیکه اسکندر شیر را کشت بر پایه ای قرار دهد (این در کرگان اتفاق افتاد زیرا در جنگلهای آنجا شیرو بپر و گاوهای وحشی فراوان بود. مقدونیان هم عادتاً اینگونه مجسمه های سربازی را از اولین جنگها باین طرف نصب میکردند .)

اسکندر در استماع این حرف گفت نه در اینجا نصب نکنید و آنرا بنام هدیه شکر گزاری به معبد دلفی بفرستید . (کراتروس) در مقابل این حرف خاموش گشت . همچنین شب سرام بگوش اسکندر خورد که (پوستاس) که دوستدار ایرانیان بود موقع شکار از طرف خرسی سخت مجروح شده و بلا فاصله توییحی برای او املاء نمود که چرا او را از وقوع حادثه بموقع مطلع نساخته در ضمن دستور معالجه آنرا نیز داد .

اسکندر می دانست که کم کم روابط شخصی را با افسران از دست می دهد و فقط با گروهانهائی که مستقیماً تحت نظر خودش بودند چنین ارتباطی دارد که آنها هم مرکب بود از مقدونیانی که در این موقع در یک مساحت معادل ششصد و پنجاه هزار میل مربع پراکنده شده بودند در واقع با وجود ترتیب برید ایران و جاده شاهی باز برای این که نامه ای از ستاد اسکندر به اسکندریه برسد دو ماه وقت لازم داشت . فرماندهان ستاد هم با بودن در صور و بابل و همدان و ری از هم بسیار دور شده بودند. باین افراد بود که فرمانفرمای مقدونی می گوئید در ارتباط باشد. ولی با اینهمه مسافت مانع ارتباط بین او و سواحل مغرب بود و مجبور بود آنچه پیشروی می کند فرماندهانرا هم بآنسوی سوق دهد . خلاصه اینکه بار مسئولیت بگردن یکتن تحمیل شده بود حتی لازم بود حساب حاصل خرمن و چراگاه، هر موسمی را هم در پیش راه و هم در عقب سر خود بداند و علاوه بر این اداره دو

جانبه امور ممالک پهناور بر مشکل می‌فزود. و چون دستور داده بود افسران مقدونی باشهربانان ایرانی همکاری کنند خودش ملزم میشد مدام اختلافات آنانرا رفع کند و چنین اختلافاتی بحکم ضرورت پیش می‌آید. مثلا (فیلوتاس) عقیده داشت که تساوی قدرت حکومت‌لشگری با کشوری در نواحی که پشت سر مانده عاقبت وخیم دارد. و خودش که فرمانده سوار مقدونی بود با همکاری حاکم کشوری برای محافظت راه‌ها کاملاً مخالف بود و گاهی که با محارم خود مسائل را در میان می‌گذاشت می‌گفت (آیا ما فرمانفرمای این سرزمین هستیم یا نوکر این مردم؟)

ولی اسکندر در باب حمایت مردم کشوری اصرار داشت و می‌گفت این کار ماکار فتح و تسخیر نیست، بلکه منظور تجدید و احیای دولت جهانی است که پادشاهان ایران بوجود آورده اند. مطابق این طرز فکر بود که فرمان داد جسد داریوش را با مراسم و تشریفات در پرسپولیس بنه‌جا سپارند و پسران کوچک او را تحت نظر خود نگهداشت و با کمک مادر داریوش به آموزش و پرورش آنان پرداخت و بآنان زبان یونانی و مشق نظامی آموخت.

اسکندر فقط برای مطالعه فرمانها و گزارشهای روزانه که از اردوگاههای نوین میرسید هر شب چندین ساعت وقت صرف می‌کرد و بهمه چیز می‌رسید مثلاً در باب شخصی بنام (اوبریلوخس) که گزارش داده بودند بواسطه عدم توانائی از خدمات معاف گردد، رسیدگی هائی کرد و معلوم شد وی ناتوان نیست فقط می‌خواهد بموطنش برگردد. آنگاه آن سرباز را احضار کرد و علت پرسید مشارالیه بعد از اعتراف بتندرستی خود گفت چون دختری را بنام (تله‌سیا) در سواحل پشت سر گذاشته‌ام بخاطر اومی‌روم: اسکندر پرسید وی بکی‌ها تعلق دارد در جواب گفت بهیچکس وی روسپی است و می‌خواهد با من بمیهن برگردد. در نتیجه اسکندر این چند کلمه را در فرمان او نوشت: (اگر این دختر موسوم به (تله‌سیا) باختیار خودش بخواد با سرباز سابق (اوبریلوخس) بمقدونی بر گردد اجازه داده شود و گرنه مشارالیه برگردد به لشکر.)

در باب نظر اسکندر که می‌گفت با زنان آسیائی همانطور رفتار شود که با زنان مقدونی ممه سپاهیان موافقت نداشتند و فقط امثال (هفستیون) و (پویزستاس) موافق بودند. مقدونیان قانون یونانی را مشعر بر اینکه زنان باید مجزا زندگی کنند و اوقات خود را با کار بگذرانند و فقط روسپی‌ها مجازند باهمه رفاقت و مصاحبت نمایند، خوب میدانستند. ولی بطور کلی فقط فواحش هرچائی در ردیف بردگان طبقه پست معدود بودند و گرنه سایر زنان با اینکه بسکلی مجزا نمی‌زیستند بنظر همسران و دختران دیده می‌شدند و حق داشتند در مورد وقوع تعدی حتی علیه فرماندهان مقدونی شکایت کنند.

اسکندر در اینموقع اصرار داشت و میگفت اگر بناست مقدونیان با آسیائیه با هم زندگی کنند لابد باید با زنان آسیائی مانند پیش از جنل رفتار شود.

در این اواخر اسکندر نسبت باوقات جنگ بیشتر در کارهای اداری زحمت میکشید، از معمول کمتر می‌خوابید و بخوردن شراب با ندیمانش آنهم در ساعات نزدیک به فجر، معتاد شده بود. با اینهمه در طلوع آفتاب بیدار میشد و مراسم قربانی بامداد را بجا می‌آورد و در شورای اول روز شرکت میکرد. گاهی هم خواب باو غلبه مینمود و یکدفعه سی و شش ساعت بی‌حس میفتاد، غالباً پیش از خواب بافراط مشروب می‌خورد و بعد از آن استحمامی می‌کرد. در اتمام کارهای روزانه باتمام بی‌صبری اصرار می‌ورزید.

اطلاع‌ای که بایست نزد او فرستاده شود لازم بود تسریع گردد. از اعتراض و بهانه‌گیری بدش می‌آمد. می‌گویند: «اطرافیان کم‌کم عادت کردند چیزهایی باو بگویند که خوش می‌آمد زیرا اختلاف نظرها او خشم‌آورا برمی‌انگیخت. البته تملق را تشویق نمی‌کرد ولی وقتی از عملیات او تعریف می‌کردند با علاقه گوش میداد، و آنانکه انتقاد شرافتمندانه داشتند معمولاً خاموش بودند و این البته بضر او تمام میشد.»

در این اوان اسکندر از خدمات پارمنیون و از وجود ستاد سابق هم محروم شده بود. و (هفستیون) در ظاهر نایب‌السلطنه او بود - و ایرانیان او را «وزیر» میخواندند^۱ (کراتروس) جذاب هم فقط يك فرمانده قسمت بود. اینگونه فرماندهان البته جای ستاد سابق (فیلیپوس) را که سپاه مقدونی را تا (صور) پیشرفت داد نمیگرفت. (فیلوتاس) هم اعدام شد و در اینباب روایات مختلف میگفتند. گویا مشارالیه در اول حمله رقیقه‌ای روسبی از دمشق برای خود گرفت که نام او (آنتیگونه) بود و در آنرمان موقع اقامت در (مفیس) مشارالیها هر جا مینشست نقل میکرد (فیلوتاس) باو گفته که فیروزمندی مقدونیان مدیون کار پدر او و خود او بوده نه کار اسکندر جوان بی تجربه، و از قرار معلم همانزمان اسکندر (آنتیگونه) را نزد خود احضار و پرسشهایی از او نموده و موضوع را مسکوت گذاشته بود.

چیزی که مسلمست فیلوتاس نافرمان و فضول بود، و در صرف پول و بذل و بخشش و اسراف نظیر خود اسکندر عمل میکرد. و در رأس «یاوران» نخبه هماندرجه نفوذ و احترام داشت که خود اسکندر.

واقعه‌ای که سبب خشم اسکندر شد گزارشی بود که بواسطهٔ پسرهای که تا این افسری بود باو رسید که گویا وی از مواضع‌ای برای کشتن اسکندر اطلاع حاصل کرده و آنرا با بیم و لرز به (فیلوتاس) خبر داده و او اعتنائی بحرف او نکرده. واقعا (فیلوتاس) در اینباب با اسکندر چیزی نگفته بود و در مقام تحقیق از علت این سکوت گفت چون باور نداشتم چنین خبری راست باشد.

در هر صورت اسکندو که خشم چشم او را کور کرده بود فوراً بسربازان (اگما) دستور داد او را با نیزه بقتل رسانند و بلافاصله سه افسر سرعت تمام بهمدان گسیل داشت تا پارمنیون را از فرماندهی برکنار و بدون محاکمه و استنطاق اعدام کنند و این امر هم اجرا شد. بزعم (اریان) اسکندر بعد از کشتن فیلوتاس بالطبع از بودن پدر او پارمنیون در فرمان سپاهیان و بر سر خزائن همدان هراس میداشته. پسران دیگر پارمنیون هم که در جنگها کشته شده بودند. اسکندر در مقابل این کشتار بیرحمانه، که رئیس ستاد سابق و فرماندهٔ هنگ همراهان را نابود کرد، توضیحاتی نداد. اقدام او در نتیجه خشم بعمل آمد ولی با اینهمه مدت درازی هم فکر کرده بود. و این عمل بین فرماندهان دیگر بیمی ایجاد نمود.

اسکندر فرماندهی مهم همدان را بین دو افسر تقسیم کرد و از اینطرف هم فرمان دو گانه‌ای به تیپ «یاوران» داد یعنی آنها را بدو لشکر منقسم ساخت و تحت فرمان مشترك هفستیون و «کلیتوس سیاه»، که از بیماری شفا یافته بود، قرار داد. ایندو فرمانده نیرومند حاضر بودند

۱ - آنوقت کلمه «وزیر» مستعمل نبود ناچار مقصود مؤلف مفهوم آن کلمه است.

هر فرمانبردار که اسکندر صادر کند بیدرتنگ اجرا کنند و غیر از عمل بخواهش او منظوری نداشتند. فقط اسکندر باین تشکیلات اکتفا نکرد بلکه هنگ سواران دیگری بطرز آسیائی بوجود آورد که بجای نیزه‌های ناراحت مقدونیان با زوبین های ایرانی مسلح کرده شدند. افراد این سواره نظام سبک، از داوطلبان (تسالی) گرفته شد ولی فرماندهان آنها افسران ایرانی هم افزوده شد. با این ترتیب اسکندر از حجم شورای نظامی که سابقاً از افسران « یاوران » مرکب بود کاست. در واقع بطور غیر محسوسی سپاه مقدونی کم کم بیک نیروی نگهبانی قوای اشغالی متفقین تحول می یافت و تابع فرمان واحد پادشاه میشد. با این ترتیب تمام سربازان محتاج شخص واحد یعنی اسکندر گشتند و هیچکس را یارای این نبود که آنها را بر گرداند و به سرزمین ما نوس امنی برساند.

در عین حال سپاه مقدونی یا در واقع ستون فرمان اسکندر، خود را کم کرد بدین معنی با اینکه میدانستند در یک نقطه از زمین هستند ولی میدانستند آن نقطه در کجای زمین است در هر صورت از حدود تنها نقشه های یونانی که در اختیار داشتند خارج شده بودند.

اما مساحان تحت رهبری « بیتون » و « دیو گنتس » حساب پیشرو بهای روزانه حتی ناختمهای بیابانها را نگه میداشتند و اطلاعات کافی داشتند. شاید با خود چوب شاخصی داشتند که آنرا عمود مینهادند و آن بروی زمین هموار یا صحیفه مرمری سایه می انداخت و نقاط منتهای آن سایه را هر نیم ساعت نشان میکردند و وقتی آن موقع ظهر بکوتاهترین اندازه میرسید امتداد خط آن افق را در شمال قطع میکرد. بعلاوه محاسبات تخمینی آنان با هنر منجمین کلدانی و مصری که اکنون همراه سپاه بودند تکمیل میشد. این خاوریان حرکات سپهر کواکب را زیج کرده بودند و خطوط عرض جغرافیائی را تقریباً صحیح استخراج مینمودند. پس در این موقع مساحان مقدونی وضع خود را نسبت به پرسپولیس و همدان یا کوه کبود که بر فراز خاک روی سر بر آسمان افراشته بود میدانستند.

ولی آخرین حدود سرزمین مسکون مطابق نقشه یونانیان در پشت سر یعنی بابل و دورود فرات و دجله توقف کرده بود. این ناحیه بموجب اطلاعات آن زمان حتی، از قرار مسموع، بمقیده ارسطو اقصای سرزمین مسکون محسوب میشد. در هر صورت مقدونیان دیگر وضع خود را نسبت بنقاط قدیمی نظیر جبل « هرمن » و شهر صور یا مصب نیل میدانستند دانشمندان ایرانی هم قادر نبودند آنان را در این باب روشن کنند و آنان در تعقیب داریوش مجال رسیدگی باین موضوع را نداشتند. بعد از مرگ شاهنشاه بخت برگشته، مقدونیان با طرف خود توجه کردند تا معلوم کنند کجاستند و دیدند در جاده شرق و غرب کاروان دارند تکاپو میکنند و در کنار آن دهاتی هر یک بفاصله یکروز راه کاروان واقع شده‌اند. از سمت جنوب هامون کویر امتداد یافته بود و از دور میتابید و در آنجا شهر هائی جسته جسته مانند غول بیابانی بنظر میرسیدند و با غروب آفتاب نا پدید میشدند. از طرف شمال سلسله کوههای معروف که کوه کبود بر آن مسلط بود کشیده میشد و تصور میکردند همین سلسله بود که از همدان نظاره میکردند و در معابر (کلیکیه) پشت سر گذاشتند. آن را در آنجا کوه ها (طوروس) می نامیدند ولی ایرانیان با این نام آشنا نبودند. البته این یک خطای طبیعی بود.

بعلاوه خود را داخل دره‌ای یافتند که هوای مطبوع خنکی داشت و پر از جنگل بود.

(اظهارها بکنار رودخانه‌ای رسیده بوده‌اند که نزدیکی دهی که امروز «چاش‌گیران» نامیده میشود واقع است - نه در دامغان چنانکه بعضی‌ها تصور کرده‌اند.)

چون بسوی آن دره پیچیدند دهائیان بآنان گفتند اگر از گردنه رد شوید بساحل يك دريائي داخلي ميرسيد كه بمسافت نا معلومي بسوي شمال امتداد یافته و در حدود چهار روز راه پیمائی میتوان بآنجا راه یافت .

اسکندر بالطبع از جاده کاروان برگشت تا پی اکتشاف دریای مجهول برود . سپاهیان در صورتیکه بومیان وحشی در ارتفاعات بحیرت‌تاماگر آنان بودند از جنگلهای کاج عبور کردند و بساحل خاکستری رنگ خنکی وارد شدند و در آنجا آب دریا بحکم رودهائیکه بدریا جاری بود مزه شیرین داشت . انبوهی مرغابی و کمی هم ماهیگیری در آن ساحل ناشناخته مشاهده گشت .

در حقیقت اینجا ساحل جنوبی دریای خزر بود ولی مقدونیان نمیدانستند . مردم آن را دریای مرغابی یا دریای کیلان حتی دریای «پارت»^۱ مینامیدند که مطلبی را توضیح نمیکرد . موجی ملایم این ساحل تیره گون حاصلخیز را میکوبید و عظمت دریا پیدا بود . بین مساحان و خوانندگان نقشه های یونانی مباحثه شدیدی آغاز کرد . نقشه شناسان بنقشه عالم که در دست داشتند ارجاع مینمودند که سلسله دریایچه هائی نشان میداد بسوی مشرق امتداد یافته نظیر مدیترانه بزرگ و دریای سیاه و دریای کمری (دریاچه یا خلیج آزو حالیه)^۲ .

این آخری را دریایچه «فتید»^۳ هم تصور میکردند که در آنجا در آبهای راکد شور مارهای زیاد زیست میکرد . رود تنایس^۴ یعنی آنچه امروز «دون» نامیده میشود بآن جاری بود و راء آن جلگه های (کمری) واقع بود که جایگاه «آمازون» ها بود تا برسد بارض ظلمات (یعنی روسیه) ایندریاچه (آزو) مطابق آخرین دریایچه های مسلسل بود که مثل این دیده میشد بهم اتصال داشته باشند و در وراء آن فقط يك دریایچه دیگری بطور غیر واضحی بر نقشه ترسیم شده بود . نقشه شناسان تصور میکردند سپاه از قفقاز گذشته و دررأس دریایچه (فتید) است ورود (تنایس) هم در دسترس واقعست . آب اینجا مواج بود که مزه شیرین داشت و ماری در آن مشاهده نگردید . در اینباب بین مساحان و ایرانیان توافقی حاصل نشد ، این مساحان تصور میکردند سپاهیان گردنه های عمده (طوروس) را که وسط زمین باشد عبور کرده و بساحل دریای نیمه افسانه‌ای شرقی که باقیانوص محیط شمالی بازست رسیده اند .

ظاهراً اسکندر اول با نقشه خوانها همراهی بود ولی بعد حقرا به مساحان داد . بموجب نظر آنان سپاهیان بیش از تصور بسوی مشرق پیشرفته بودند و میگفتند سرزمین مسکون خیلی بیشتر از آنچه یونانیان و ارسطو حدس زده‌اند بسوی مشرق امتداد مییابد .

این فکر اسکندرا خیلی تحریک کرد ولی قسمت اعظم سپاهیان را ناراحت نمود . اینان درباب کوههای قفقاز و اینکه (پرومته نوس)^۵ در آنجا زنجیر شده بود ، نیز دراینکه آنحوالی بود

۱ - اشکانی یا پهلوی

۲ - Cimmerian - ۳ Fetid - ۴ Tenais

۵ - Prometheus موجود عاصی افسانه‌ای یونان که آتش را از آسمان دزدید و روشن

بقیه پاورقی در صفحه مقابل

که (ارگنوها) بازگشت کردند در صورتیکه پهلوان آسمانی یعنی (هرکلس) بنفع آنان میجنگید و (میدیا) جادو گر بنفع آنها افسونها کرده وداستانها شنیده بود. حتی يك تیمار گر اسب از اهالی (تسالیا) میدانست که آرگنوها پشم زرین را بچنگ آورده و رویالای رود (تنایس) فرار کرده اند. اما از طرف دیگر میگفتند اگر سپاهیان جبال قفقاز را پشت سر گذاشته اند پس در این پیمودن راه و نزدیک شدن بدریای مجهول مشرق ناچار بافضای عالم رسیده اند که در و راه آن ظلمت و مخاصمت حیات ارواح واقعست و شاید (آمازونها) هم در آنجا ساکنند.

درین مباحثات (اریستندر) هیچیک طرفرا الزام نمیکرد زیرا عقیده اش این بود که کسی حرف او را باورنمیکند. « نئارخس » و آنانکه داستان نیزوی دربارا شنیده بودند اظهار میداشتند که فقط ضربات امواج ساحلی از این دریای غریب مشهود بوده.

بطلمیوس گفت بعد از کامیابی در برابر لشکریان دیگر ترس از آمازونها روانیست. افسرانی که متون یونانی همراه داشتند و افسانه ارگنوها را میخواندند اظهار میداشتند که این دریای ظلمانی شبیه سرزمین اقصای عالمست و آن « در سایه درختان محیط که خاموشی هیچوقت در آنجا حصول نمی پیوندد و در فوق موج نوحه گر بی آرام از دم بادهای فراز رود (آخرون) که بدریای شرقی میریخت بجنب و جوش آمده بود. »

درین بین شهریرا اکتشاف کردند که در آنجا افراد ساده ای کوزه ها و ویالهای نفیس قرمز رنگ از زرنازک میساختند و این مردم پیش از آن لشکر ندیده بودند. مقدونیان این شهر را (زدر کرته) (استراآباد یا گرگان امروز) نامیدند و از فراوانی محصول آنجا تعجب کردند. در جوار آن رودی میان زمینهای بیحدود سبزه زار می پیچید. در این زمین انگور کاشته نمیشد ولی مقدونیان عقیده داشتند آنجا برای کشت انگور خیلی صالح است. کمی بخارجها راندند که چمنزارها را تماشا کنند و گیاههای بلند انبوه را مشاهده نمودند که باوزش باد مردم رنگی دیگر میگرفت. با اینهمه باعادتی که بدره های تنگ مقدونی داشتند باور نداشتند این سبزه طبیعی باشد، در یکی از این گردشهای یکی از بومیهای میانگرد اسبی را باهترش بیغمابرد که نزدیک بود سبب حمله تمام سپاه مقدونی گردد زیرا آن اسب « گاو سر » مال خود اسکندر بود.

اسکندر قاصدان فرستاد و اعلام داشت که اگر اسب سیاه پیدا نشود چادرها را آتش خواهد زد. پس (گاو سر) را باز آوردند و صلح شد. ولی اسکندر در کنار رود پاسگاهی تاسیس کرد تا از مهاجمات آینده جلوگیری بعمل آید. (بعداً در زدر کرته) دیواری ساخته شد که مدتی حصار

بقیه پاورقی از صفحه قبل

کردن آنها بادمیزاد آموخت و ازین حیث از بارگاه پدر خدایان یعنی (زئوس) رانده شد و در کوه قفقاز زنجیر کشت و شاهینی مأمور کشت هر روز جگر او را بر کند و روز بعد جگرش باز سالم میشد تا باز طعمه شاهین گردد. (هرکلس) پهلوان او را با تدبیری از این زنجیر نجات داد. شعرای نامی مانند (کوته) آلمانی و شیلینغ انگلیسی این داستان را موضوع شعر خود قرار داده اند.

اسکندر نامیده میشد گرچه عشایر تر کمن همانرا امروز بواسطه سنگهای سرخ فام و بیچش آن بدور تپه‌های تر کمن مارسرخ مینامند^۱. عجب اینک در ساحل دیگر دوردست خزر نزدیک شهر دربند هم حصارى که بدست دیگران ساخته شده بنام حصار اسکندر موسومست و بموجب داستان اسکندر آنرا برای جلوگیری از یاجوج و ماجوج ساخته بوده.

اسکندر ضمن راحت باش افراد مدام در باب نواحی خاوری اطلاعات جمع میکرد و آنچه میشنید بیدرنک اسباب هیجان و شوق او بود.

در ایندیار چیزی در باب نواحی غربی و مدیترانه نمیدانستند (و مقدونیانرا یونانی مینامیدند). اسکندر و همراهان رو بسوی خاور نهادند و به (اشکنازی) ها که از قبایل سگه^۲ بودند واسب پرورش می‌دادند رسیدند و بنواحی شرقی و چراگاههای اسپهای قوی (نیسیا) رو نهادند. آنگاه که اسکندر راه مشرقرا ادامه می‌داد می‌گفتند به گذر گاه مهاجرین قدیم (آریائی) یعنی سرزمین آفتاب (کوروش)^۳ و اگر آن خط سیر را ادامه می‌داد به دورود یعنی رو در یک‌ها و رود دریا می‌رسید اگر وی همانطور که از فرات و دجله گذشت از این دو رود هم گذشته بود به بلندترین کوهها میرسید که فرق خط نامیه وسطیح پرواز پرندگان بود و تپه‌های استرآباد در برابر آن پست مینمود و آن عبارت بود از سلسله (هندوکش).

اسکندر بی‌درنگ رو بمقصد یعنی روبه‌ماوراء افق عزیمت نمود. البته اگر ملاحظات نظامی و احتیاط را کار می‌بست بایست بهمدان برگردد و باداره امپراطوری عظیم خود بپردازد. دانشمندان یونانی نقشه‌های خودرا در کنار گذاشتند و شروع کردند باستکشاف اراضی جدید و فرماندهان ایرانی هم در باب سرزمینهای ماوراء استرآباد اطلاعات روشنی نداشتند. قاصدانی که به پایگاههای ری و همدان کسبیل میشدند و احکام اسکندر را برای فرستاده شدن نیروهای کمکی ابلاغ میکردند میگفتند اسکندر رو بمشرق و باقصای عالم براه افتاده و محرمانه اظهار می‌داشتند که این اقدام کاریک مجنون نیست.

این سربازان معمولی حالا عملا از آنچه فلاسفه در مدارس می‌آموختند بیشتر چیز یاد گرفته بودند و هیچ دلیلی برای پیشروی نمی‌دیدند. و تصور می‌کردند اسکندر در باطن خود نیروی فوق‌العاده برای تسلط بر اوضاع حس می‌کند و فکری در مغزش جا کرده و اورا سوق میکند. حدود و ثغور در نظر آنان از بین رفته بود و دیگر مانند یونانستان مواجه با مرز و سرحد نبودند. راه کاروان بسوی مشرق از تپه‌های سرخ فام که آنان (طوروس) می‌نامیدند امتداد می‌یافت. خود

۱ - چنین نامی بعنوان مارسرخ یا شاید سرخ مار یا سرخ ماران در کتابهای جغرافی که در دسترس بود بنظر نرسید. عنوان ترکی هم پیدانشد.

۲ - Ashkenazis مؤلف در جای دیگر هم (اشکناز) را در مقابل کلمه سگه (Lcgh) بکار برده. این کلمه اصلا عبریست (رجوع به تورات سفر تکوین کتاب ۱۰ باب ۳: پر میا کتاب ۵۱ باب ۶۸) و بیقین معلوم نیست منظور از آن قوم (سگه) باشد.

۳ - منظور مولف از سرزمین خورشید خراسان است (کوروش) را بمعنی آفتاب یا خورشید گرفته و «خراسان» (یا خوراسان) را از آن کلمه دانسته.

سلسله (طوروس) ^۱ مدام رو با ارتفاع می‌رفت و مسافت بحدی بود که شخص بعد از يك روز راه پیمائی فكر نمی‌کرد بمقصد نزدیکتر شده . آنچه باطراف خود نگاه می‌کردند چیزی که شبیه موطن خودشان باشد نمیدیدند حتی يك معبد متروك یا يك بوته پیچ بنظرشان نمی‌رسید . با این وضع روبه پیش می‌رفتند و بادهای یخی بصورت آنها میزد و سعی میکردند باسکندر که در جلو بود برسند و از مقصد او آگاه کردند . سرمای این نواحی سختتر از سرمای اراضی بحرالجزایر بود .

قاصدان از جبهه می‌رسیدند و می‌گفتند اسکندر باز هم شهرهای «اسکندریه» می‌سازد . نیز از جبهه نمونه های غریب بعقب می‌رسید که بنواحی ساحلی انتقال داده شود . از آنجمله بود درخت سقز که چون پوست آنرا چاك می‌زدند شیرهای معطر از آن ترشح می‌کرد همچنين درخت (سیلفیوم) که بوبش از صمغ (انگوزه) هم قویتر بود ^۲ پزشکان می‌گفتند از این عصاره هامرهم ساخته می‌شود . همچنین ورقه های نازك سنگی می‌آوردند که ممکن بود آنها را با دست پاره کرد نیز بزهایی که پشم ابریشم مانند داشتند . ولی آنچه سربازان علاقه داشتند بدانند و از پاسداران راه می‌پرسیدند این بود که اسکندر چه می‌کند .

می‌گفتند وی موقع خوراك بر بالین زرین تکیه میزد و بر تارك كلاه خود و شاهپیر مرغ نصب می‌کند بجای اینکه آنها را بر سر قلم تحریرش بزند . بیکی از قبایل بی‌سرپرست آنجا فقط پیاداش اینکهموقعی نسبت بشاهنشاه در گذشته‌ای، که کوروش باشد، کمک کرده بودند، محبت وافر بیجا می‌آورد، و مواقع تنهائی در چادر خود بخور روشن می‌کند .

چون با ارتفاعات کوه که بعقیده آنها « قله زمین » بود رسیدند، و آن در سالهای ۳۳۰ تا ۳۲۹ قبل از میلاد اتفاق افتاد ، لوازم و خواربارشان بواسطه اینکه زمستان بود کم گشت و مجبور شدند با جو و پنیر بز و گوشت قاطر و « سلفیوم » معیشت کنند . اولین بار بود که گرسنگی میکشیدند (در آن موقع در سرزمینی بودند که امروز افغانستان نامیده میشود .)

در مقابل سوز بادهای سرد بزیر تخته سنگها پناه میبردند و درخت گز میسوزاندند و بهلال که بطور یاس آوری از فراز قله های عریان میدرخشید و میگذشت نظاره میکردند . در تخیل آنان شاید بانوی جانوران « در آسمان سوار ارابه ماه تابان صاف بی ابر شده بود . کرد و کود خشکیده با گرد باد شب آنان را فرا می‌پیچید و تو گوئی ارواح خبیثه در دور و بر آنان برقص آمده بودند و آنان از این وضع مضمئن میشدند . آدمیزاد نمیدیدند گوئی شهرها و مردم و دواب و سگها در شکم قله زمین نهان شده بودند . گاهی روشنیهای برق میزد مانند اینکه ارواح و اجنه با آنان بازی می‌کردند و چون بهوای آن بیرون میجستند بشکافهاییکه نمیدیدند میفتادند .

پیش آمدهای نحسی در سراسر ستون پیدا میشد . مثلا (کراتروس) موقعی که بزوجه عظیمی را شکار میکرد ران خودش از زخم زوین مجروح شد . بعضی که ناظر بودند میگفتند آن بزوجه شبیه بازدها بوده و شاید به فرمان بانوی جانوران عمل میکرده زیرا بعد از آنکه زوین بران (کراتروس) خورد آن شبیه ازدها ناپدید شد و ب صورت سنگی بجاماند . سربازان که (کراتروس)

۱ - Taurus در آسیای صغیر .

۲ - سقز : Terebinth ؛ انگوزه : Asafetida ؛ کلمه Silphium را در

لغتها نیافتیم .

را دوست داشتند ازین خبر ملول گشتند .

اسکندر بدون توجه «کراتروس» فعال را واسطه روابط با نظامیان ارشد قرار داده بود آنان هم از «کراتروس» خوششان میآمد زیرا عادات مقدونی را حفظ میکرد و با آسیائیهها نداشت . ولی هفستیون اخلاق و زبان ایرانیان را فرا گرفته بود . و اسکندر در ارتباط با آسیائیهها از استفاده مینمود . البته نتیجه طبیعی این وضع تولید نفاق و نزاع بین کراتروس هوشمند و هفستیون نیک سرشت بود زیرا پیروان هر دو فرمانده سرمسائل روزانه اردو و تهیه خوار و بار اختلافات پیدا میکردند . گذشته از آن ایرانیان از خوردن گوشت حیوان مرده خود داری می کردند ولی مقدونیان که غذاگیرشان نمی آمد اینگونه گوشت کوسفند و بره را با اضافه کردن ریشه (سیلیقوم) می خوردند آنگاه که سهم غذای افراد رو بقحط نهاد و عصیت زیاد شد یکموقع دو فرمانده باهم در آویختند . اسکندر خود را بمعمر که رسانید هفستیون را توبیخ کرد و کراتروس را کنار کشید و با او صحبت کرد و بالاخره هر دو آجودان خود را ملزم نمود آشتی و رو بوسی کنند .

انگاه گفت سو کند به (آمن ر) 'ا اگر یکبار دیگر پیش سربازان دعوا کنید هر دو ان یا لااقل آنکه اول شروع کرده اعدام خواهد شد .

از آن ببعده هر دو فرمانده دقت می کردند در گفتار باهم ملایم و مؤدب باشند ، ولی هم فرماندهان و هم افراد درین بین گرفتاری تازه پیدا کردند زیرا حملات آغاز نمود . این حملات مانند بادهای «قله زمین» از هر آنچه مقدونیان تا کنون در مغرب دیده بودند شدیدتر بود . سوارهایی از دره و ماهور بنا گهان در میامند و در آئی باز ناپدید می شدند .

پاسگاههای جاده را شبانه ازین میبردند و چون گروخان روز به تپه ها هجوم می آوردند تا مهاجمین را تنبیه کنند آن هارا نمی یافتند . حتی از مال و کوسفند آن ها هم غیر از خطوطی بر زمین اثری نمیدیدند و مانند این بود که خود کوهها برضد مقدونیان بر میخاستند .

در حقیقت اولین بار بود که آنان با مقاومت اهالی سرزمین مواجه می شدند زیرا اقوام این نواحی که آریائیهای کوهستانی باشند مانند خود مقدونی ها حاضر به انقیاد به نظامیان فاتح نبودند و مقدونیان را بنظر مهاجمین بیگانه و بیعقیده مینگریستند . در اینموقع بطوریکه (بیتون) و (دیو کنتیس) می گفتند آن ها از شهر ری که آخرین شهر بزرگ دولتیان ایران بود هزار میل فاصله پیدا کرده بودند .

اسکندر نمیتوانست این عشایر مهاجم را با نیروی افتناع خود رام کند چون اصلا بجمع کردن آنها قادر نبود . در ضمن یکی از دو شهربان که داریوش را کشته و به اراضی خودشان گریخته بودند که در آنجا برضد اسکندر تجهیزات کنند در یکی از دهات بدست مقدونیان افتاد . اسکندر در حالیکه سوار ارا به بود توقف کرد و ازو سئوالات نمود و گفت چرا شاهنشاه را که از سلاله کوروش بود و با خود شما خویشاوندی داشت کشتی ؟ در جواب گفت من تنها نبودم . اسکندر دستور داد او را لخت کردند و بگاو آهن بستند و نازبانه اش زدند و بعداً که رفیقش را پیدا کردند او را کشتند و رفیقش را هم زنده پاره پاره کردند .

در این هنگام ستون برودی گل آلود رسید که بومی ها آنرا رود مرغان می نامیدند و

۱ - Re - Ammon ، نام معبود مصر قدیم چنانکه گذشت .

تصور می‌رفت که آن بسوی شمال و شهر مرو جار بست. در بالای این رود توده دامنۀ «قلعه زمین» امتداد می‌یافت که حتی در کنار آب هم از برف پوشیده بود. در اینجا ایز آدمی واسب و گله‌مشهود بود ولی خود آنها دیده نمی‌شدند.

اسکندر در این محل برگشت و جرأت نکرد ستون را از رود خروشان بگذراند و بسوی درۀ عمیق برف سوق دهد در صورتی که دسته جات محلی هم برضد او درکار بودند در واقع از خطی که آمده بود عودت کرد و از کوه‌های پراز برف اجتناب ورزید.

در ابتدا تصور می‌کرد رو بجنوب پیشروی نماید وجهاتی را پیدا کند که وسایل زندگی برای سپاه فراهم آید زیرا در اینجا اسبها علوفه نداشتند و می‌مردند پس ناچار بایست به مراتع و انبارهای علوفه برسند. ولی در این موقع یا کمی بعد مقدونیان به مقابله با جنک و گریز آریائی‌های کوهستانی آشنا شدند. بدین ترتیب که سرزمینهارا ناحیه بناجیه تسخیر میکردند و عشایر را از دامنۀها بقله‌ها می‌گریزاندند و در هر نقطه مهم نظامی شهرهائی بوجود می‌آوردند و آنجاها را اسکان واستعمار مینمودند و دور آنها حصار می‌کشیدند و پاسگاههائی هم ایجاد می‌کردند و در موقع لزوم از این نقاط می‌توانستند حملات ناگهانی بکنند. در ضمن سکنه این شهرها مامور بودند اطراف را بکارند و آباد کنند و ذخایر لازم هم گرد آورند. برای حفظ این مستعمره‌ها که اسکندر خودش هم درباب آنها درست روشن نبود از سربازان متوسط یا بیمار و ازبازرگانانی که پشت سر سپاه می‌آمدند نیز از اقوام تابعه آنان که مورد اعتماد بودند استفاده می‌شد. پس در حقیقت این شهرها که تحت نظر لشکریان مقدونی و کشوریان ایرانی بود کم‌کم مراکز مختلط و بین‌المللی بوجود می‌آورد.

این بود نقشه تصرف این نقاط که دو مسئله از آن ناشی می‌شد یکی اینکه مقدونیان متوجه شدند در این نواحی نمی‌توانند - مانند مصر - بحکومت‌های محلی اعتماد ورزند و مجبورند روش اشغال و تسلط پیش گیرند دوم آنکه اسکندر اصرار داشت يك حکومت ثابت بر این اقوام مستقل بی‌آرام گماشته شود.

قبل از وقت کورش اهتمام به منقاد ساختن این مردم بحکومت مرکزی نموده بود و همین اقدام بود که کورش از طرف اشکانازیه یا سگه‌ها^۱ که در داخلیهای آسیا و در شمال شرقی میزیستند کشته شد.

البته گفتن اینکه اسکندر حسود خیالپرست می‌خواست به تقلید کورش امپراطوری ایران را دور بزند آسانست: در واقع نظر او این بود يك دولت مشترك اروپا - آسیائی اقوام بوجود آورد که لااقل در تأمین صلح و بردباری بین ملل از سر مشق کوروش پیروی کرده باشد. در آسیای صغیر برای رسیدن بحدود متصرفات ایران اهتمام نورزید ولی در ممالک (سگه) و هند از حدود سابق گذشت و بجای اینکه درین نواحی از مراکز مسکون استفاده کند خود در نقاطی که لازم میدانست شهرهای نوین بنا نهاد و آنها را باطرزی جدید اسکان نمود. هیچگاه تجارت خود را باشهرهای متمول و افسار گسیخته یونان اصلی فراموش نمی‌کرد. درستست می‌خواست در سرزمینهای حاصلخیز آسیای شرقی با اهمیت آتن ایجاد کند ولی منظور این نبود که عین تقلید آتن یا (پلا) یا حتی اسپارته را بسازد

(۱) درباب این کلمه رجوع شود به پاورقی سابق (ص ۱۸۸)

در هر صورت جمعا دستور ساختن هفتاد شهر را صادر کرد .

آنگاه که از کنسار ارتفاعات رو بسوی جنوب آورد دوشادوش دره محلی را برای ساختمان یکی از اسکندریه‌های شرقی انتخاب کرد و آن درمقابل شهر قدیم کاروان روهری (هرات) بود که در آنجا مغان و بازرگانان گرد میامدند . در این شهر جدید عده زیادی را از بازرگانان یهودی و صنعتکاران ایرانی و شماره‌ای از زنان و صرافان جا داد و طبیبی هم برای معالجه بیماران تعیین کرد . در اطراف شهر که مرکب از چادرها و خانه‌های کلی و سنگی بود حصار کلی برای محافظت موقت کشید .

بعد با آب شدن برفها رو بجنوب حرکت کرد و بساحل دریاچه بزرگ شور هلمند رسید و در آنجا گله‌های جدید اسب بدست آورد . و مقدونیان معلوم کردند راهی که از هند می‌آید از این محل عبور میکند و به پرسپولیس می‌رود . اسکندر ازین راه قاره‌ای جنوبی نرفت ولی آنرا فراموش هم نکرد . چنانکه سالها بعد (کراتروس) را از همین راه گسیل داشت .

پس بجای ادامه بجنوب رو بسوی مراتع خوب بهاری و میان کوهها برگشت و باسکان مهاجرین و سرکوبی مخالفین خود برداخت . این وظیفه منقاد ساختن و سرکوبی که اسکندر برای خودش اختیار کرد بسیار خطرناک بود و دو سال وقت او را گرفت . حساب عظمت کوههای هندوکش یعنی (پاروپانیزادس) و عده نفوس آنسامان را نرفته بود . (در عمل مسیر اخیر او از شمالیهای بلوچستان حالیه بافغانستان و از آنجا به ترکمنستان و ازبکستان ادامه یافت و باراضی دیگر که نامش ذکر نشده رسید . و در اینمدت سپاه اصلی او بیش از سه هزار ونهصد میل از نقطه‌ایکه اول جبال هندوکش را دیده بود راه پیمود . و بعدا معبرخیبر را گذشته و بدره سند واصل شد .)



بِسوی رود دریا ورود ریگزار از (جیحون و سیحون)

رود دریا و رود ریخزار

عیب (کالیستنیس) هوش و ذوقش بود. اسکندر ورود این شخص را که برادر زادهٔ ارسطو و اهل علم بود بایبصری انتظار داشت. مردی بود خشک و جوان پیرانه که از شوخی بدش نمی‌آمد ولی شوخی او در بطن يك امساک عقلانی داشت. با خود آخرین تالیفات ارسطو را در باب ماوراء الطبيعة و طبیعیات برای اسکندر هدیه آورده بود و شخصی را بنام (اناخسارخس) که متقن در فلسفه بود نیز به‌مراه داشت. ندیمان مقدونی که پیرامن اسکندر بودند دیگر حال شوخی و بذله‌گوئی نداشتند زیرا پنج‌سال تمام با وقایع مواجه شده و عقاید فلسفی را کنار گذاشته بودند. و (کالیستنیس) هم که در باب آخرین ظرافتهای مدرسه ارسطو حکایت میکرد - و در ضمن با تبسمی نقل مینمود که چطور آتشیهای برازنده

برای (دموستنیس) تاج زرینی تهیه میکنند - حالی و نشاطی از جانب مقدونیان باین اظهارات نمیدیدند. اینان درست نمیدانستند (کالیستنیس) از سوفسطائیانست یا از کلیون ولی بالاخره او را سوفسطائی خواندند (ارسطو در باب او میگفت که هوش وافر دارد و خوب حرف میزند ولی قضاوتش درست نیست .)

اسکندر آخرین تصنیفات استاد خویش را با علاقه ای مطالعه کرد و مسائل زیادی برای مباحثه پیدا نمود مانند مسئله « محرك غير متحرك » که ارسطو آنرا جزو اسرار قدیم و مختص فلسفه متعالی و درخور مباحثه اشخاص برگزیده میشمرد . شاید اسکندر از ملاحظه اینکه مطالبی که او یکوقتی بطور خصوصی از استاد یاد گرفته بود حالا توسط کتب بدست عامه افتاده ناراحت میشد و مثل اینکه خود را ازین سبب موهون میدید .

ولی (کالیستنیس) اینطور زمزمه کرد که عامه اینها را نمیفهمد و از آن حیث جای نگرانی نیست زیرا ارسطوبد و پیچیده چیز مینویسد : با اینهمه اسکندر در نامه ای که باستادش نوشت چنین گفت : « از اسکندر بارسطو، بعد از سلام ، در اینکه مطالبی را که مخصوص اذهان دقیق است شما برای هر کس مینویسید کار خوبی نمیکنید . »

این پنجسال نظر این دو شخص را عوض کرده بود . ارسطو میخواست حلقه شاگردانش هر چه بزرگتر گردد ولی اسکندر نسبت به امتیازات خودش حسود بود و نمیخواست دیگران در آن شرکت حویند .

اماد شرح مسافرت (کالیستنیس) از شنیدن خبر اینکه کشتی کشتی هنرمندان و صنعتگران و مجسمه سازان و سنگتراشان و ظروف سازان و معلمان زبان موسیقی بسوی مشرق میایند خیلی مشغوف گشت . همچنین از گزارش معلوم شد کشتیها شراب و روغن یونانی حمل میکنند و به اسکندریه میبرند . نیز معلوم شد از خاتمه جنگ باینطرف کار برده فروشی در جزایر نسبت بسابق دوبرابر گشته و کشاورزان یونانی در نواحی بین النهرین دارای زمین شده اند و یک نمایشخانه یونانی در نزدیکی دروازه (اشتار) شهر بابل ایجاد گشته . سکه های تازه در جیب کاروانیان بصدا درآمده بود همچنین شنیده شد بابلیها در میدان معبد به مجسمه اسکندر که (لیسپوس) تراشید کرئوش و عبادت عمومی بجا میاورند .

مقدونیان ازین اخبار خوششان نیامد . سوفسطائی که با اسکندر نزدیک بود از مشروب خوردن خود داری میکرد و سرطعام ساکت می نشست و گویا با شرابخواری دیگران هم مخالفت داشت . نمیدانستند صحبت و استدلال آنان بگوش کالیستنیس چقدر غریب میاید بخصوص که مسائلی را هی تکرار میکردند. مثلاً وقتی این سؤال پیش پا افتاده را که آیا اینجا از یونانستان سردتر است میکردند وی فقط لبخندی میزد و میگفت البته سردتر است « چون می بینیم مقدونیان که در آنجا یک جبهه فرسوده می پوشیدند در اینجا هر یک سه پالتو خزر گرانها لازم دارند »

خود (کالیستنیس) در اینموقع جبه ساده ای برتن کرده و (کلیتوس سیاه) پالتوی با مغز پوست بره که در ایندیوار متداول بود پوشیده بود . یکروز که کالیستنیس کارهای پرافتخار مقدونیان را تحسین میکرد اسکندر یکباره برآشفت و این جمله را از (اویرپیدس) نقل کرد : « با این موضوعها که انتخاب کرده اید عجب نیست اگر صحبت شما چنین شیرین باشد » بعد گفت

بهر است از تعارف بگذرید و آنچه واقعا فکر میکنید بگوئید .

سوفسطائی گفته اسکندر را جدی گرفت و گفت مقدونیان بوجه حیرت انگیزی از فرصتها استفاده کرده اند ولی چنان تند از محلی بمحلی رفته اند که در پشت سر خود فقط نگرانی گذاشته اند آنگاه این جمله را از نویسندگان نقل کرد : « موقع هرج و مرج عمومی دهانی و پادشاه یکسان دیده میشوند . »

اسکندر بدون تامل متغیر شد و داد زد و گفت « من از دروغ بدم میآید اگر وضع اینست در اینجا چه میکنی از دهانیان چه میخواهی برای چه اینجا آمدی ؟ »

ممکن بود کالیستینیس در جواب بگوید خودت یکی از همکاران ارسطورا خواسته بودی . ولی بعد از سکوت و تامل در موضوع چنین گفت « من آمدهام به تبعید شدگان که از موطن خود دور شده اند و آن نواحی خالی از سکنه گشته کمک نمایم . »

اسکندر خشم آلوده سری تکان داد و گفت : تبعید شدگان ؟ تبعید شدگان ؟ مقصودت کیها هستند ؟ منکه تمام زندانیان حتی مزدوران آنتی را آزاد کردم دیگر کدام تبعید شدگان هستند ؟

گفت : « مقدونیان »

اسکندر باو خیره نگاهی کرد و چیزی نگفت و سفره را بدون اینکه شرابی بنوشد ترك کرد. کسی از دیگران هم حرفی نزد و کلیتوس تنومند پالتوپوستی خود را بکنار نهاد بانیم تنه و بحال ملال ساکت نشست . بعد (هفستيون) یواشکی به سوفسطائی گفت اسکندر هیچ کلمه بی احترامی را فراموش نمیکند ولو اینکه بحق گفته شود. آن کلمه « تبعید شدگان » نیاستی گفته شود .

ظاهراً اسکندر بعدا این موضوع را فراموش نمود ولی گاهی کالیستینیس مشار الیه را میدید که بشدت مراقب اوست . روزیکه کالیستینیس با فصاحتی در باب رهبری (دموستینیس) نسبت به آتنیها صحبت میکرد اسکندر پیدالاً شراب خود را بشدت به میز کوید و شکست و فریاد زد : « يك دولت شهریرا نمیتوان وسیعتر از احساسات شهری نمود آتن خود مرتکب انتحار شد و خود را نوعی روسپی ساخت و همچو عروسك آرایش نمود و هر که آمد باو تسلیم شد و بمعامله پرداخت و خود را تابع امیال کرد . يك روسپی قیمومت لازم دارد و نمیتوان در حق اوفضیلتی قائل شد » اینرا گفت و بعد از کمی تامل اضافه کرد « آیا از آتن پریکلس چه باقی مانده »^۱ کالیستینیس در جواب گفت « شاید آنچه مانده حس و آرزوی آینده است »

در هر صورت خواه بواسطه اینکه سوفسطائی از مسائل مشرقزمین سردر نمیآورد یا اینکه اسکندر نظر او را نمی پسندید ویرا در باب نقشه های مقدونی طرف مشورت قرار نمیداد . ولی او کمی بعد بنوشتن کتابی پرداخت که نام آن « پیشروی اسکندر » بود .

کارسپاهیان در کوههای شرقی پیشرفتی نداشت . اسکندر بعد از بنای اسکندریه سوم (در محلی که شاید قندهار امروز باشد) و يك اسکندریه چهارم (در جوار کابل) روسوی شمال نهاد و در اواسط تابستان به اولین دورود رسید که تصور میکردند از قله زمین سرچشمه میگیرد . این رود که

۱ - Pericles فرمانده و سیاستمدار معروف آنتی قرن پنجم ق . م که در زمان او آتن

به ترقیات بزرگ نائل شد .

از نیل پهناورتر بود طوری تند جریان داشت که نمیشد باشنا از آن عبور نمود و اسکندر را از فکر شنای افراد برسپه‌های خود منحرف ساختند. تیرهایی راهم که بر ساحل بود موج بدر برد و الوار لازم برای ساختن پلی موجود نبود. پس بواسطه بلم‌هایی که از پوستهای گاه کرده ساخته بودند از رود گذشتند ولی پیش از آن عده ایراکه برای تهیه خواربار رفته بودند بومیهای نامرئی از پا در آوردند. و چون سواران مقدونی برای تعقیب آنان گسیل شدند شکست خوردند حتی خود اسکندر زخم برداشت و استخوان پایش عیب کرد و مدتی بعد از آن می‌شلید.

در این موقع فاجعه آوارگان پیش آمد.

این حادثه بعد از عبور از اولین «رود دریا» که یونانیان آنرا (اوخسوس) و آسیائی‌ان (آمودریا) مینامیدند رود داد که کاملاً غیر مترقبه بود. مقدونیان بهیچوجه از سرنوشت خود مطلع نبودند و پیش فراوان یکباره به دسته‌ای وحشی برخوردند که شاخه‌هایی در دست حرکت میدادند و تاجهای برگ برس داشتند و داد میزدند و باینک یونانی شکسته سلام میدادند و میگفتند ما آوارگان یونانی هستیم. مانند حیوانات خود را با پوستها پوشانده بودند و دیوانه وار جست و خیز میکردند و چون مجانین کلماتی گسسته میگفتند و فریاد میزدند: آوارگان! اسپران! اسکندر سواره بسوی آنها رفت و دستور داد آنها را بکشند. و مقدونیان این مهاجرین یونانیرا که اخلاف اسپرانی بودند که از جنگهای مارتن و سلامیس اسیر افتاده بودند قتل عام کردند.

آیا این عمل نتیجه یکی از آن برآشفتگیهای ناگهان بود که در این اواخر اسکندر گاه بیگانه دچار میگشت، یا اینکه میترسید این مردم جانور مانند سپاهیان او ملحق شوند، معلوم نیست. همینکه اینهم مانند قتل فیلوناس و پارمنیون نمونه یکی از قساوتهای شدید وی بود (اریان این وقعه را ذکر نمیکند ولی کورنیوس مینویسد)^۱ مداحان اسکندر عذر این عمل را اینطور توضیح میکنند که چون اینها از نسل یونانیهایی بودند که با دشمن همکاری کردند پس اسکندر انتقام کشید ولی این حرف عذری نامقبولست.

در قبال این اوضاع کلیستینیس سکوت اختیار کرد.

نظر سپاهیان در باب این قتل در تواریخ مسطور نیست. ولی آنچه معلوم میشود ظرف امسال اسکندر چندین بار شخصا نیرو را بعملیات سوق نمود و خودش هم راهنمائی کرد. مثلاً در شهر «کوروش» که حصار سنگی آنجا مانع تاثیر منجنیقها بود خودش با (کراتروس) از مسپرزودی که از شهر میگذشت و آپش بواسطه حلول تابستان کم شده بود گذشت و بشهر حمله برد حتی با اصابت سنگی از سرزخمی گشت بطوریکه مدتی با صره اش را از دست داد. کراتروس هم تیر خورد.

در اینجا مقدونیان در نواحی باز مجاور جاده کاروان بسوی خزر واقع شدند و همچنین معروض حمله تیراندازان ماهر سواره اشکانی (پارتی) باختر و سفد گردیدند و بهمین سبب ها چند ماهی در این نواحی عملی نتوانستند انجام دهند.

جنگ اینجا مانند جنگ منظم سواحل مدیترانه نبود بلکه مقاتله بیرحمانه‌ای بر سر حیات و ممات بود. سواران شمالی آسیا در سرعت فزونتر از آن بودند که مقدونیان بتوانند آنها را تعقیب کنند. اینست که مقدونیان به خدعه و تظاهر دست میزدند مثلاً اینطور وانمود میکردند که در صدد

محاصره شهری هستند و در واقع شباهنگاه با نیروی زیادی شهر دیگری را می‌کوبیدند. و با این ترتیب شهر هائیرا فبضه می‌کردند و اسکندر گاهی امر میداد افراد را که در این شهرها زندانی می‌شدند بکشند با اینهمه شهرهای تسخیر شده را نگه نمی‌داشتند و تخلیه می‌کردند. اساساً نقشه اسکندر این بود که بلاد مفتوحه بانصب پادگانها حفظ شود ولی این فکر عملی نمیگشت زیرا مخالفت مرتب بومیها مانع میشد، و لازم بود کلیه نیروهای مسلح را نا بود سازند.

مدتی نگذشت که اسکندر سردسته نهضت مقاومت را معلوم کرد و او مردی بود از (ماد) بنام (سپیتمه)^۱ که در سابق جزو لشکریان ایران بود و اکنون نیروهای نواحی جلگه هارا بدور خود گرد آورده و بعلاوه سواران خطرناک (سگه) ای را هم جلب کرده تاملتی مقدونیانرا در خدعه هم عقب گذاشته بود. ظاهراً اسکندر به تجدید اسلحه سواران و سبک کردن آن ها کوشش کرد، مگر آنها را برای مقابله با باختریان آماده سازد ولی در اینکار پیشرفتی حاصل نمود. بعد بنا کرد به جلب سکنه جلگه ها تا در مهاجر نشینهای او سکنی گزینند. در مواقعیکه نزد این شمالیها ظاهر میشد بالا پوش جبهه مانند و شال کردن و قبای آستین کشاد شاهان ایرانرا برتن می‌کرد.

در این بین خبر گزاران باو خبر آوردند که (سپیتمه) گاهی تاج بر سر مینهد و شاید آن تاج از آن خودداریوش باشد. اسکندر و همراهان چون اینرا شنیدند بخنده گفتند: « معلوم میشود این آدم کلاه خودرا بلند بالا کرده » (تاج ایرانرا قدما « تیارا » نامیده اند و آن کلاهی بود بلند و مخروطی شکل که از کلاه شاهان بابلی اقتباس شده بود)

در هر صورت آنچه مقدونیان می‌کردند ظاهراً (سپیتمه) با آنها برتری میجست و در نتیجه اسکندر تا زخمش بهبود پیدا نمود دیگر روا ندید در این نواحی تلفات بیشتر را از سپاهیان خود سبب شود پس روبروی (سگه) ها که فرود میآمدند پیشروی آغاز کرد.

ستونها بیابان (قره قم) را دور زد و بناحیه طبقه گل رسید که در آنجا توده های سرخ خاک خالی از درخت رسوب کرده بود و گوئی سطح آنرا بادست حک کرده بودند. چون باد بلند میشد پرده ای از غبار از این ناحیه بر میخاست و در غروب آفتاب همه جا برنگ خون دیده میشد. (اریستندر) از این نمایش طبیعت هرگز خوش نمیامد.

اسکندر محض احتراز از سواران جلگه، روبره مشرق بسوی تپه های پائین نهاد و بهرود کوچکی رسید که اطراف آن باغهای میوه بود. در اینجا در شهر « مرکند » (یعنی سمرقند حالیه) پاسگاهی تاسیس کرد و آنرا در قلعه سنگی که بود مقر داد و خود به کاوش (سگه) ها پرداخت. و برغم داستان که میگفتند کوروش از اینراه به (مرکند) رفت و کشته شد، به پیشروی ادامه داد.

با این ترتیب به دومین رود که رود ریگها باشد و در جستجوی آن بودند، رسیدند در این محل در واقع برتنه اصلی (قله عالم) قدم نهادند که بومیان آن را (هندی کوه)

(۱) Spitama. نام این شخص را محققین مانند (یوستی) و (تارن) بجای

سپیتمه سپیتمنه Spitamenes ضبط کرده اند.

می نامیدند.^۱

در اینجا در کنار رود ریگ ها (سیردریا)^۲ بنای شمالیترین (اسکندریه) را شروع کردند و بموجب معروض بودن آنجا بخطر حمله ، مستحکمات هم ساختند . آبهای این رود گل آلود بود . و در طول ساحل مقابل آن (سکه ها) ی هولناک که باشمشیرهای بلند و کمانهای عجیب خمیده مسلح بودند دیده میشدند که مشغول اسب چرانی بودند و ازدور مقدونیان را تمسخر میکردند و کم کم برعهده آنها میفرود .

با اینوضع مقدونیان تصور نمیکردند که این همان رود باشد که ازبهشت جاریست . بدتر آنکه درین بین خیر رسید پاسداران پاسگاه بزرگ سمرقند را مجبور کرده اند در قلعه تحصن کنند و بمحاصره (سیپتیمه) در آمده اند . معلوم میشد این شخص ازهرجا که اسکندر غایب است سردر می آورد .

اسکندر بقول فلاسفه دریگ معضل دوجانبه گیر کرده بود اگر رود رامیگذشت سر زمین پشت سرش برای جولان (سیپتیمه) آزاد میشد و اگر بسوی جنوب برمیگشت سکه ها ازرود عبور میکردند و به تعقیب میپرداختند .

فرماندهان گروهان درباب یادگانههای پشت سرخود که فقط بواسطه پاسگاهها و بعضی نیروهای متفرقه و وظیفه ، حمایت میشدند ، فکرها کردند ولی آنچه بیشتراندیشیدند کمتر راه علاج پیداشد . گوئی راه خود را ازیک معبر زیرزمینی پیش گرفته و از پشت سر نخعی بسته بودند که دلیل آنها باشد ، وای اگر آن نفع پاره میشد

این فرماندهان ازخطر اینسکه در این تنگنای کوهستان معروض وحشیان گردند غافل نبودند . و میدانستند (سکه) هاتوانا ترین مردم آسیا هستند . مردمی بودند که از طرف مغرب ناسرزمین های خاک سیاه هامون بالکان میرفتند و از صنعتگران سواحل دریای سیاه برای زنان خود جواهرات میخریدند و داریوش اول را پیش از حمله بیونان مجبور بعقب نشینی کرده و کوروش بزرگ را در محلی از جوار همین رود کشته بودند . این مردم کوهستانی وحشی ، زلف دراز درشت مجعد داشتند و بر کمر اسبهای درشت موی خود هولناک دیده میشدند . این وضع از هیچ حیث امیدی بفرماندهان نمی بخشید و بی میل نبودند . (اریستندر) که در امور تفأل و تطییر میکرد اظهارات آنانرا بشنود .

خود اسکندر در این موقع حالتی هرگز مساعد نبود تاراهی بیندیشد زیرا آسیبی که از

۱ - ظاهراً این قسمتها که یونانیان قدیم (پارویانیزادس) و (پارویامیزادس) مینامیدند همانست که از طرف ایرانیان جبال (هندوکش) نامیده میشود و دور نیست (هندی کوه) که مؤلف میگوید سوء تفاهم از (هندوکش) باشد .

۲ - از سیاق عبارت مؤلف اینطور بر میاید گویا او « امودریا » (یا وخشاو - جیحون) را « رود دریا » ترجمه میکند . و « سیردریا » را « رود ریگها » منشاء این ترجمه معلوم نشد کلمات (آمو) و (سیر) هر دو نام محل بوده و ایرانیان چنانکه در پاورقی قبلی هم اشارت رفت به جیحون (وخشاو) یا (وخشاب) میگفته اند و شاید کلمه آمورا هم بهمین رود اطلاق کردند . و سیحون و یا سیردریا را بزعم بعضی خاورشناسان بفارسی (یخسرت) مینامیده اند و نامهای یونانی (oxus) و (Jaxartes) از این دو نام فارسی یعنی وخشاب و یخسرت میاید .

خوردن سنگ بسر آورسیده و به فاعدهٔ حمزه صدمه زده بود روز هائی او را نوحس حثی از دیدن محروم کرده بود ، سر دردهای شدیدیرا که عارضش میشد با آخرین ذخیره شراب رفع میکرد و گویا از آب گل آلود رود بود که اسهالی هم گرفته بود .

چیز زیاد بفرماندهان نمیگفت فقط اصرار داشت شهر جدید را مستحکم کنند تا سرپل گردد و از حملات طوائف کوهستانی دفاع کند ولی گویا در اینباب هم کامیاب نشد . بعد از زحمات زیاد به « رود ریگها » رسیده بود و امید داشت با اکتشاف منابع آن بکوهستان و به اصل (هندیکوه) برسد . ولی معلوم شد آن منابع در ارتفاعات عظیمی واقعست . در این سر زمین شمالی وضعی دوستانه نمیدید . حتی قوس آفتاب مسافتها از پشت سر او عبور میکرد . بین کسانش هم یکی نبود افسانه ای بخاطر بیاورد مشعر بر اینکه حتی (هرکلس) یا (دیونیسیوس) راهشان باین نواحی افتاده باشد و همه میدانستند اقصای حدودی را که (ارکتوت ها) رسیده بودند مسافتی بطرف مغرب در پشت سر گذاشته اند .

در خلال این احوال تودهٔ (سکه) ها در آنطرف رود روز بروز زیادتر میشد . و حصار سنگی اسکندر به جدید برخلاف کوشش مهندسان (دیادس) خیلی بآرامش بلامیرفت و لابد بایست کاری برای نجات مراد (سمرقند) بکنند .

اسکندر ستون نیرومندی مرکب از یک گروه یاوران بادو گروهان سواره و پیاده تحت فرمان یک فرمانده گروهان بنام (کارانوس) جدا کرد . و به (اریستندر) که ملول و مایوس شده بود دستور داد برای گذشتن از رود تفأل کند . اگر هیچگونه دلیل برای خوشبینی وجود نداشت لاقل او میتواندست با تفأل علامت خیری نشان دهد .

(اریستندر) اطاعت کرد و بعد از فال دیدن چنین گفت که کبد گوسفند آشکارا علامت نوحس نشان میدهد و نیرو نباید بسوی موانع و خطر حرکت کند . اسکندر خشمگین شد و رو بگردانید و دوباره نزد جادوگر فرستاد که باردیگر طالع بیند ولی مشارالیه گفت : « اگر اعتماد بمن ندارید یکی دیگر را پیدا کنید تا مطابق فرمان شما کار کند . » اسکندر باز دستور داد وی فال بیند .

پس گوسفند دیگریرا کشتند و اریستندر کبد او را معاینه کرد و بعد از تأمل در باب بحرانیکه رو داده بود چنین گفت ممکنست سلامت عبور کرد ولی خود اسکندر قرانی خواهد داشت . اسکندر گفت : روبرو شدن با پیش آمد بهتر از اینست در اینطرف رود بماتم و آلت مسخرهٔ بیگانگان کردم . اریستندر جواب داد که مواظب باش و اخطار خدایانرا بپا . خدایان ارادهٔ خود را بامیل توفیقیر نمیدهند .

در هر صورت سپاه از این مباحثه بین اسکندر و جادوگر قوت قلبی پیدا نمیکردند . سکه ها هم در آن ساحل رود متحیر بودند که اسکندر و همراهان چه منظوری دارند . همینکه حصار شهر برای دفاع کافی دیده شد بیماران و آنانکه خدمت وظیفهٔ خود را انجام داده بودند نیز کشاورزان اطراف در آنجا جاداده شدند . و بلافاصله مهندسان بساختن کلك و سایر وسایل عبور از آب پرداختند در ضمن منجنیقهای جدیدی ترتیب داده شد و در لب رود نصب گردید ولی آنها را

نادم عبور بکار نینداختند . در ضمن تیراندازان (سگه) می محض تفریح از آنطرف ، که برای تیر دستی حد اعلاى مسافت بود ، تیرپرتاب مینمودند ولی مقدونیان اعتنائی بآن نکردند . در اینموقع اسکندر خواه بمنظور تشجیع سپاه خواه برای سراسیمه کردن (سگه) ها دستور داد یکی از آن نمایشهای غیرعادی را برپا دارند . اعمالی مانند ریختن مایع مقدس بآب و بازیهای ورزشی و مسابقه اسب دوانی در میدان بین رود واسکندریه جدید بکار افتاد و همراه این عملیات موزیک هم نواخته شد . بالطبع سگه ها در ساحل مقابل برای تماشا جمع آمدند و به فریاد و تمسخر پرداختند .

در اینموقع که کلکها مهیای حرکت بودند اسکندر فرمان داد منجنیقهای تیرانداز را بکار اندازند . در دم تیرهای سنگین بآنطرف رود و دورتر پرتاب شد و با اینکه تلفات زیاد وارد نیلورد نیرو و نفوذ مرمی از سپرها و زرههای چرمی ، سگه ها را آشفته ساخت و آنان بلافاصله لب رود را تخلیه کردند و آنگاه اسکندربه کلکها فرمان حرکت داد . درباب این وقعه مورخ چنین گوید :

« اسکندر چون آشفتهگی سگه ها را از تیرباران مشاهده کرد فرمان داد شیپور ها را بصدا درآوردند و ادامه دهند و اولین عبور را خودش فرماندهی کرد . بعد از آنکه تیراندازان عمده و زوبین اندازان و فلاخن کشان بخشکی رسیدند دستور داد همه تیرباران کنند و مانع تیراندازان سوار دشمن گردند تا فرصتی دست دهد وصفی های پیاده و سواره نظام هم از رود بگذرند . »
شاید مقدونیان چه در گذشته و چه در آینده با چنین مخاطره ای مواجه نشده بودند . و تا اینزمان اسکندر از نبرد تیر اندازان سوار آسیای مرکزی تجربه ای حاصل نکرده بود ، و اولین بار بود که چنین آزمایشی را کرد و بسرعت هم دریافت .

اول يك خط حمله برای زد و خورد مقدماتی و هراسان کردن طرف مرکب از دو هزار افراد و دسته های مختلط بکار انداخت و شاید این خط ، سنگر ماندی بحصول آورد ولی آن بسرعت تحت محاصره سگه های سوار درآمد و تارو مار گشت . آنوقت پیشروی اصلی با احتیاط بیشتر آغاز نمود و سگه ها نیز عملیات خود را تکرار کردند . گروههای عشایر آنها که از فرد فرد گروهان مقدونی نیرومند تر بودند نزدیک میآمدند و تیرها را میگرداند و بسرعت از صف خارج میشدند ولی مقدونیان در برابر این حملات مقاومت بخرج میدادند .

در این وضع مقدونیان نمیتوانستند حمله معمولی خود را که حرکت میخی بسوی جناح ایمن و تاخت بسوی یاوران سوار بود انجام دهند زیرا اصلا سگه ها در جبهه نبودند . بلکه همه در وراء مقدونیان حلقه میشدند و چنان تند میتاختند که سوار مقدونی یارای رسیدن بآنها را نداشت و اگر صفهای مقدونی در حال مرتب چهار گوش پیشروی میکرد جنونی بود . اساساً صف مقدونی در آن میدان گشاده در برابر سگه ها بیچاره گشته بود .

بنابراین اسکندر ناچار شد روش نوینی امتحان کند . تنها امتیازی که او داشت انتظامات افرادی بود که برای عملیات سریع آماده گردانیده شدند . کوشش اسکندر در مقابل با این وضع آنی بیسابقه بود ولی مؤثر افتاد .

اولا صف را متوقف ساخت و از پیشروی بازداشت . بعد سوارانی مرکب از متفقیان و متفرقه

را از يك جناح حرکت داد و يكدسته سواران مخصوص يونانی را مامور جلوگيري از محاصره نمود. اين جبهه سريع السير گرچه نتوانست به سگه ها تسلط پيدا کند ولی در هر صورت در خط آنها نفوذ کرد. آنگاه اسکندر يکباره عقب برگشت و فرمان ستون ياوران خود را بدست گرفت و بکمک آن در مقابل جبهه متحرک ديگر در داخل خط حلقه زد و با اين ترتيب مقدونیان بميسره و میمنه زدند و در سواران دور زده طرف رخنه کردند. پس سگه ها بسرعت عقب کشيدند و دو ستون مقدونی صفاً باز گذاشته به تعقيب پرداختند و سگه ها که در تنگنای فشار سربازان منظم افتادند در برابر تعقيب سريع برگشتند و از لب رود بسرعت دور شدند .

کاراينگونه پيایان آمد . « اريان » گوید سگه ها هزار نفر تلفات دادند که میان آنان يك رئيس عشيره بود و شناخته شد . صدوينجاه تن هم اسير افتاد . بديهيست تلفات مقدونیان بیشتر شد. ولی قوای روحی فاتحین قاطع بود . سگه ها از ساختمان استحکامات شهر و از سرعت عبور از رود مبهوت شدند و ديگر مایل به نبرد نگشتند اساساً دليلی بهای مقابله با اين غریبان مهيب امیديدند فقط چیزی که بود با (سپیتمه) هم عهد شده بودند .

در نتیجه موقعی که بعد اسکندر ستونهای خود را دورتر برد و بجوار پشته های جاده کاروان منتهی به شهر سنگی (طاشکند حالیه کنار راه آهن سرتاسری قاره) رسيد و آنان فهميدند که وی در آنجا متوقف خواهد شد قاصدانی پيش او فرستادند و پيشنهاده صلح کردند .

ولی اسکندر بعد از يك تعقيب شديد در آن روز بواسطه ضعفی که از اسهال عارض شده بود افتاد و ناچار شدند او را با تخت روان بسوی رود برگردانند . در اينموقع اريستندر اظهار داشت که تظهير او درست در آمد . سپاه سالم از رود عبور کرد گرچه اسکندر درين عبور خیلی رنج دید . چون از آنجا به شهر سنگی رسيدند قبل از آنکه قاصدان سگه ها برسند اخبار ناگواری بآنان رسيد و معلوم شد ستون کمکی تحت فرمان (کارانوس) که میکوشيده به (مرکند) برسد در حين عبور از يك رود کوچک محاصره و نابود گشته و اين عمل را (سپیتمه) با همدستی قوای (سگه) انجام داده است. ظاهراً فرماندهان ستون در فن تيراندازی سواران توانسته بودند با سگه ها برابری کنند .

اسکندر بیدرتنگ ستونی تند پا از بهترین سواران و از (اگریانی) های سرسخت انتخاب کرد و رو به (مرکند) نهاد و اين نیرو را با خشونت تمام سوق داد بحدی که بقول (اريان) در مدت سه روز و شب صدوسی و پنج ميل راه پيمود . در فجر روز چهارم از دور باغات مرکند رامشاهده کردند ولی محاصره کنندگان شهر تحت فرمان سپیتمه از شنيدن خبر نزديک شدن اسکندر عقب کشيده بمان پناه برده بودند . اسکندر بدین ترتيب (مرکند) را استخلاص نمود و بدفن افراد مقتول ستون پرداخت .

بسی نگذشت زمستان دوم بمقدونیان رو آورد و برف گردنه های بلند را فرا گرفت و افراد چادرهای خود را ترك کردند تا در بيغولهای دامنه تپه ها جایگیر شوند . اين وقایع در زمستان سال ۲۸ - ۳۲۹ قبل از ميلاد بود .

اسکندر که در برابر جنگ و گریز سواران وحشی (سپیتمه) مات شده بود در اين ارتفاعات

توقف نمود و به وسایل ریشه کن کردن طرف متوسل گردید . مثلاً نواحی شهرستانرا بایرنگه داشت و سکنه بومی را وادار ساخت رو بارتفاعات برف گرفته، که از علوفه وغیره محروم بود ، بنهند . موقع زمستان حیوانات گرسنه بدامنه های پایین آمدند و مقدونیان با استفاده از فراوانی آنها مقادیر زیادی شکار میکردند و گوشت کافی برای خود تهیه مینمودند در صورتیکه فراریان کوهستان دچار قحط شده بودند . در واقع مقدونیان گله های دواب را جمع آوری کردند و تحت نظر محافظین نهادند و در نتیجه اهالی آنسامان گرفتار قحط و گرسنگی شدند .

در ضمن چنانکه معلومست اسکندر قوای کمکی زیاد باین منطقه کوهستانی احضار نمود . از جمله افراد وظیفه سالانه از (پلا) میرسید و با خود نیروهای مزدور هم باین « اسکندریه » های مشرقزمین میآورد . دو سال پیش اسکندراینگونه مزدور ها رانمی پذیرفت ولی حالا دیگر وجود آنها لازم بود . میتوان گفت در نتیجه ، نواحی باختر و سغد از یونانیان و آوارگان مسکون گشت .

درین بین (نثارخس) وفرماندهان دیگر، نیروهای تازه نفس امدادی ، بقول مورخین، از نواحی دریا، باخود آوردند . و چون اسکندر درین پیشروها راه دریائی باز نکرده بود ناچار منظور از دریانوردان ملل سامی بوده اند که از سواحل مدیترانه جمع آوری شده بود . البته نیروی احتیاط از اردوگاه مصفای استرآباد هم ضمیمه اینها گردید و حدود هزاروپانصد تن قوای متفق بطور غیر مترقبه از ناحیه یک دریاچه آمدند که بقول خودشان رود دریا ورود ریگها بان خالی میشد ، (دریاچه ارال امروز) . سر کرده آنها که خود را خوارزمیان مینامیدند جزو داوطلبان ثبت اسم نمود . قصه - هائیکه اینان از جلگه های شمالی نقل میکردند جغرافی دانهای یونانی را بحیرت انداخت ولی اسکندر بشنیدن آن علاقمند بود .

سر کرده این دسته با اسکندر پیشنهاد کرد که حاضر شما را بدریاچه خودمان راهنمایی کنم و در آنجا « آمازون » ها را یعنی زنان را که در سواری و تیر اندازی مانند مردانند نشان دهم . (مقدونیان در باب آمازونها اخبار زیادی شنیده ولی آنها را ندیده بودند .) گذشته از اینها این خوارزمی با اسکندر گفت اگر مایل باشی یک عروس سکه ای هم برایت بگیریم . اسکندر با وجود میلی که در خود حس میکرد، از این پیشنهاد او اظهار امتنان کرد و گفت من زن (سکه) ای نمیخواهم .

در اینموقع اسکندر درین آسیای مرکزی از صد تا صد و پنجاه هزار افراد تحت فرمان خود داشت که مزدوران و خدمتکاران هم داخل آن بودند . ولی غلبه او بر سپیتمه روی فزونی عدد نبود بلکه روی بیم بود . سکنه آنسامان کم کم پی میبردند که یا بواسطه جنگ و یا از قحطی باید بمیرند مگر اینکه بخواهند بمهاجرین ملحق شوند و میدانستند این اسکان عشایر حیات و معیشت آنها را تامین میکند و روش زندگی آنها را تغییر میدهد . دوسال پیش تمام مردم این سامان برضد اسکندر بودند و در اینصورت اسکندر کاری کرد که تمام مردم را برضد (سپیتمه) برانگیخت که برانزنده ترین مخالفش بود . واقعا این موفقیت اسکندر در چنان زمان و مکانی حیرت افزا بنظر میآید .

اما علت اینکه اسکندر چرا درین امر اصرار داشت جواش دشوار است . ممکنست این

اقدامات مستمر او نه برای گسب شهرت بوده باشد و نه برای فتوحات . چنانکه باردیگر به جلگه های (سگه) پا نهاد و بمقابله با عشایر توانای آنها که آنها را طوایف (هون) از پشت سرفشار میداد اهتمامی ننمود . ایضاً معلوم نیست که این عملیات خود را نتیجه طالع و تقدیر محسوب داشته باشد . همچنین اینکه میگویند وی میخواست کار هائی شکفت انگیز مانند (هرکلس) و (سمیرامیس) انجام دهد حرفیست که روزنامه نویسان او نوشته اند . درستست گاهی از اینگونه کار های افسانه ای صحبت میکرد ولی ظاهراً منظورش از بن قبیل صحبتها بیشتر تحریک افراد بود نه الهام بخودش .

عادت اسکندر این بود که درقبال مشکلات غالباً زیاد متاثر میشد و خیلی فکر میکرد تا اینکه بر آنها فائق میامد ولی در هر صورت از یاس و شکست بدش میامد . و ظاهراً تصمیم کرده بود که از کوههای (هندوکش)^۱ عبور کند و بسرزمین هند (ایندوس) برسد در اینصورت لازم بود ارتفاعات سفدوباختر کاملاً تحت تسلط او درآید . اما خود بخطر پیشروی پی برده بود زیرا ممکن بود پشت سر اوعصیانی رودهد . در ضمن وی راه مدارا و مراعات خواص اخلاقی ملل را آموخته بود . مثلاً در تخت جمشید مانند پارسیان رفتار میکرد و در این سرزمین مطابق حیات وحشیانه جلگه نشینها عمل مینمود با بومیان سوار میشد ، و مسافتهائی میرفت و بانی و تنبک آنان میرقصید . این بومیان مثلی داشتند که آزاده مرد کسیست که سواری کند و کسیکه در خانه نشیند برده ای بیش نیست . اینها اسبهای خود را زین هم می بستند . اسکندر باعلاقه اهتمام داشت از جنگاوران باختری و سگه ئی تقلید کند و بآنان برتری جوید .

این جنگهای دوساله صدمه بسپاه زده و زخم و رنج بر آنها وارد آورده و این دشواریها افراد را ملول و عصبی و در عین حال سخت جان و مهبای تحمل رنجهای دیگر کرده بود . در واقع آنانکه تاجوار جبال هندوکش رسیده بودند هم در مخاصمت و عداوت و هم در تحمل و طاقت قوی شده بودند .

اینها به پنج فرماندهی تقسیم شدند که فرماندهان عبارت بودند از هفستینوس ، بطلمیوس پردیکاس ، کینوس (که يك معاون ایرانی هم داشت) و خود اسکندر . این فرماندهیها ظرف تمام زمستان در تعقیب (سپیتمه) بودند و فرصت راحتی باو نمیدادند .

بالاخره فرماندهی (کینوس) بود که آن باغی رشید را گیرانداخت و بعد از آنکه مشارالیه یکی دیگر

از مهاجر نشینی هارا ویران ساخته بود بواسطه یکی از کسان خود کشته شده سرش را بنشانی صلح خواهی نزد اسکندر فرستادند . کسانش شنیده بودند که اسکندر بعجله در تعقیب آنان است و ترس بآنان مستولی شده بود .

البته این عمل کار مقاومت و مخالفت بومیان را خانمه نداد چنانکه مورخ درباره آنان گفته :

« این کوهستانیان بامیل خود از جنگی بجنگی میروند زیرا از فقر در رنجند و چون شهر و مساکن معین ندارند علایقی موجود نیست که آنها را از جنگ بازدارد . »

۱ - در اینجا باز مولف بجای هندوکش (هندی کوه) ضبط کرده (رجوع

بیاورقی سابق ص ۱۹۸)

با اینهمه مقدونیان بعد از این بردن (سیستمه) می کوشیدند که با بومیان عاصی لجوج گنار بیایند. یکی از قضبات بواسطه، اینکه مردم آن عقیده داشتند معبر آنجا قابل عبور نیست، خیلی مقاومت بخرج داد ولی مهندسهای مقدونی در آن دل زمستان برف از پائین بیالای سنگچین های شهر میخکوبی کردند و پلکان مانندی ساختند و تا آن پلکان بحدود حصار شهر رسید سکنه خود بخود تسلیم شدند .

روشنگ

در این زمستان و درچنین کیرورداری بود که اسکندر همسری برای خود پیدا کرد .
 راه لشکراسکندر بیای ارتفاع سنگی رسید که برجی را شبیه بود وصخره سفد نام داشت .
 مدافعین محل باخوار بارکافی در آنجا مستقر شده بودند . مقدونیان در اولین بازدید معلوم ساختند که
 حمله وشکست آنجا امکان ندارد : درضمن آب مشروب آنان از گداختن برف موفور بود .
 اسکندربه آن باختریان فریاد زد و گفت اگر به مساکن خود برگردید تامین کامل خواهید
 داشت ولی آنها خنده زنان گفتند : « بهتراست برگردی وسربازانی پردار بیاوری مگر بتوانی باین
 محل پرواز کنی »

اسکندر شنیده بود که خانواده « او خسیارت »^۱ یکی از سران باختری هم در صخره سفد که غیر قابل نفوذ تصور میشد تحصن کرد. مبارز طلبی مدافعین او را ناراحت کرد و ضمناً فکری بخاطرش آمد. آنگاه (اکریانی) هارا که در کوه پیمائی ماهر بودند نزد خود خواند و پیشنهادی بآنها کرد.

بناشد جایزه‌ای از دوازده تالنت شروع کند و تا چند سکه طلا (زریک) برای آخرین برنده آماده گردد. و دستور داد شبانه بآنجا بالا بروند ولی نه از راه آسانتر بلکه از شکافیکه ظاهراً بالا رفتنش محال بنظر می‌آمد. و لازم بود تافجر خود را بقله صخره بالای سرمدافعین برسانند. این قسمت صخره بواسطه اینکه قابل عبور نبود محافظ هم نداشت.

حدود سیصد تن از بالا روهای ورزیده داوطلب شدند و بعد از مطالعه محل خود را با میخهای چادر و ریسمانهای کتانی تاب خورمجهز کردند. و بنا بر فرمان اسکندر هر فرد هم با خود بیرقی برداشت و بکمر خود بست در آنشب دراز زمستان صخره نوردان راه بالا را پیش گرفتند در صورتیکه هر جا میتوانستند میخهای خود را فرو میکوفتند و طنابهای فلاخنی را مینداختند. حدود و سی نفر سقوط کردند و در سنگلاخهای عمیق ناپدید شدند بطوریکه روز بعد از جسد های آنان هم اثری پیدا نشد. بقیه بعد از طلوع آفتاب به قله رسیدند و از بالا بفرماندهان خود علامت دادند و آنها بلافاصله جازنی فرستادند و او به مدافعین فریاد زد و گفت « ای کوهستانیها نگاه کنید، بالای سر خود نگاه کنید، سربازان پر دار پیدا کردیم اینک آنجا هستند مواظب خود باشید »

باختریها تابالا نگر بستند میان فرق خود و آسمان سربازانی را مشاهده کردند که بیرقهای را تکان میدادند تو گوئی واقعا پرمیزند. اسکندر این نمایش را شب قبل بآنها مشق داده بود این خدعه مؤثر افتاد و صخره سفد تسلیم شد.

اینجا در واقع آخرین ملجاء کوهستانیان بود و اسکندر شخصا برای باز دید بآنجا بالافت. سرکردگان باختری طوعاً و کرهاً برای او راه باز کردند و او بخانه ای که بر لب تخته سنگی بود قدم نهاد.

از این خانه دختری بیرون آمد و بدون اینکه در برابر اسکندر کرنشی کند ساکت ایستاد تا اسکندر حرف بزند. طرفهای کیسویش مانند سنبل تازه گشاده رنگ و از تارک او به پشت سر پیچیده بود. با اینکه واهمه میکرد ولی عقب نرفت. سرش در آفتاب میدرخشید. اسکندر نامش را پرسید گفتند « روشنگ »

این دختر فرزند یکی از بزرگان باختری که یونانی نمیدانست در ذهن اسکندر خاطراتی بیدار کرد. شاید از سابق میل داشت از باختریان زنی بگیرد ولی در هر صورت در اینموقع نسبت به روشنگ علاقه پیدا کرد. دست دختر را گرفت و او دستش را عقب نکشید زیرا وی در اینموقع مال فاتح بود که هر چه میخواست میکرد. بازو بندی را از میج دست خودش بدر آورد و نگاهی بآن کرد و آنرا بیازوی دختر بست و گفت اینرا نگاه دار تو زن من خواهی شد.

روشنگ به همراهی اسکندر به ندرت و پسری هم برای او زاید. او معلومات (برسینه)

۱ - Uxiart. بزعم بعضی دانشمندان نظیر تارن (Tarn) شاید تلفظ ایرانی این

اسم (و خشور) بوده .

راندادت^۱ فقط افکارش در دوجیز دورمیزد : دینش وشوهرش • در واقع وی بتمام معنی زن اسکندر گشت • البته سپاه با این ازدواج اسکندربایک دختر باختری موافقت نداشت • یکی از واردین تازه از یونانستان بنام (اونه سیکریتوس)^۱ بود که او را سر ناخدا مینامیدند وظاهرا اوهم مانند « نئارخس » بجز که ناویان منسوب بود که هنوز فعالیتت در سپاه نداشتند وبالطبع اوهم برحسب معمول شروع کرد بروزنامه نگه داشتن و ترسیم وضع سپاه در نقاطی از زمین که بودند ولی چون عقیده ای بخوارق عادت داشت روزنامه ناخدائی خودرا باز کز حوادث هیجان آورهم ترزین مینمود . اسکندر ومقدونیان قدیمی میگفتند بهتر است او را بجای سرناخدا سر دروغگو بنامند .

این شخص از مسافرت اسکندر به جلگه های شمال و از تصادم او بارژسای خوارزمیان وازدواجش باروشنک داستان شیرین عجیبی ساخت .

بنابروایت اومعلوم میشود که چون شهرت اسکندر جلگه های شمالی آسیا را فرا گرفت این آوازه بگوش ملکه امازونها که زنان وحشی جنگجویی بودند وبدون احتیاج بمردان زندگی می کردند رسید . ملکه مغرور با اسکندر پیغام فرستاد که حاضر است در کنار چراگاه مرز ملاقات نماید ویکشب با او بخوابد تا از او بچه ای داشته باشد .

گویا این اولین داستانهای غریب باشد که برای اسکندر ساخته اند .

ایرانیان هم که علاقه خاصی به ستایش وافسانهای پهلوانی دارند عملیات اسکندر را از نظر عملیات کوروش و نیاکان نگرستند وشباهت و نسبت بین او وبزرگان ایران را بجائی رساندند که اخلاف خود آنها تقریباً گمان کردند اسکندر بیگانه نبوده بلکه یک قهرمان ایرانی بوده پس مسافرت اسکندر بجلگه های شمالی را یکنوع اقدام بهادرانه جلوه دادند وا را پهلوانی تصور کردند که کلاه خود با دو عقاب برسر داشته وبظلمات رفته و ظرف سی روز باهدایت (روح) نیاکان از آنجا عبور نموده وبه کوه روشن بهشت رسیده است . بموجب داستانهای متاخر ترا اسکندر برسراین کوه رفت وبا (اهورمزد) راز و نیاز کرد . بعد رنگ آمیزی دیگری براین داستان کردند وگفتند اسکندر در این مسافرت سدی بزرگ ساخت ودر ساختمان آن روغن زیاد مصرف کرد وبعد آنرا مشتمل ساخت وبابنای این دیوار آتشین نیروی تابود کننده یا جوج و ماجوج را در شمال متوقف ساخت • (در زمانهای بعد که ایرانیان بدین اسلام گرویدند واسکندو نامه تازه نوشتند نگهبان روحانی نیاکان مبدل شد به خضر نبی واهورمزد به جبرئیل)^۲

Onesieritus - ۱

۲ - ناچار منظور مولف ازاینکه ایرانیان اسکندر را قهرمان ایرانی کردند آنست که بقول شاهنامه داراب دختر فیلقوس (فیلیپوس) را گرفت و اسکندر ازو زاد. شاهنامه گوید رایزن اسکندر درسفر ظلمات خضر بود (ورا اندرین خضر بدرایزن) بعد بروشنی رسید : (اسکندر سوی روشنائی رسید یکی برشده کوه رخشنده دید) همچنین درباب ساختن دیوار گوید : (بسی نفت و روغن برآمیختند همی برسر گهران ریختند. بخروارانگشت برسرزند بفرمود تا آتش اندرزدند...) ایضا حکیم نظامی در اسکندر نامه گوید : (چنان داد فرمان را در آن راه نو که خضر بیمبر بود پیشرو

بقیه پاورقی در صفحه بعد

حقیقت این که اسکندر ظرف اقامت در باختر واقعا روغن (نفت) پیدا کرد . یعنی یکروز معلوم شد خیمه او را جائی زده‌اند که از حوضه ای روغن گازدار شفافی مانند چشمه‌ای فوران می کرد . هم ایرانیان وهم غیبگویان سپاه این را علامت سعد دانستند و بفال نیک گرفتند . شاه مقدونیان در اینمدت بعد از حدود سه سال رنج ومشکلات متمادی و زخمی شدن بازهم فرسوده ودرمانده نشد . ولی تاباختر وسغد در این سومین زمستان اقامت مشارالیه در آن دیار منقاد شدند و حدود شمال مسخر گشت وانتظامات وارتباطات تامین شد آنگاه کم کم علائم خستگی وکاهش دراو پدید گردید . شبهارا چه موقع توقف وچه موقع حرکت معمولا نمیخواهید وتمام شب را باشنیدن گزارش دولت میگذرانید . ودر پایان معمولاً برکنار میزی که روی آن میوه وشراب گذاشته بودند دراز میکشید وندیمائش گرداومی نشستند و با او صحبت می کردند و خود اوهم حرف میزد و گوش میکردند و گاهی این صحبت مستانه تا بامداد ادامه داشت . و غالباً در نتیجه این می آشامی مفرط در یک حال مدهوشی میفتاد و تحت مراقبت پزشکان ونگهبانان شاهی قرار می گرفت .

چون ایرانیان با هوش و تدبیری که داشتند راه تمجید و جلب توجه اسکندر را آشنا بودند پس کم کم وی بآنان گروید وعلناً آنان را به مقدونیان خشک، فضول ترجیح داد. آنان نیز بنوبت خود دریافتند کسانی که در گذشته با اسکندر نزدیکتر و محرم تر بودند حالا با این روحیه جدید او باعث ملال وآشفتگی او میشدند .

در واقع اسکندر عوض نشد بلکه غرایز او شدت یافت ، کم کم مخاطرات را بیشتر از سابق پیش بینی می کرد ولی بر طبق عادتش در عین حال هر خطری بیشتر بود خود را بآن مواجهه میساخت ودر ضمن خشمناکی اورفته رفته هولناکتر می شد .

میل میکرد اشخاص جدید را بخود نزدیک کند زیرا آنان چون از حالات او آگاهی

بقیه پاورقی از صفحه قبل

ودراقبال نامه از کوهی سخن میگوید که بالا رفتن مقدونیان را بر سر قله سنگی که در متن فوق ذکر شد بخاطر میآورد : (پدیدار شد تیغ کوهی بلند که از بردن بود جانرا گزند . پس و پیش آنکوه را دید شاه - ضرورت برو کرد بایست راه ... ز تیزی وسختی که آن سنگ بود سم چار پایان بر آن سنگ سود ...) ایضا چنانکه میدانیم نظامی از رسیدن اسکندر « بحد شمال » ساختن سد یا جوج وما جوج بحث کرده است . البته دیگران مانند امیر خسرو جامی هم داستان اسکندر را بنظم در آورده ومورخین اسلامی هم از طبری و دینوری وغیرهم از وبهت کرده‌اند و شاید این اخبار دوره اسلامی از یک داستان اسکندر که بزبان پهلوی تالیف شده بوده سر چشمه گرفته باشد . اسکندر نامه معروف منشور هم افسانه‌های دارند در هر صورت تاریخ اسکندر از قدیمترین زمانها باداستان و افسانه مخلوط شده .

متأسفانه برای تطبیق بعضی مطالب که مولف محترم نقل کرده نظیر رفتن اسکندر بظلمات با رهبری روح « نیاکان » و رسیدنش به بهشت یا فردوس یا راز و نیازش با آهور مزد مجال تفحص پیدا نکردم تا مآخذ ایشانرا بدست آورم ناچار مؤلف مآخذی داشته . دانشمندانی مانند (نلدکه) و (فریدلندر) آلمانی در موضوع داستان اسکندر تحقیقاتی سودمند کرده‌اند که جادار در مطالعه ومقایسه شود .

نداشتند بالطبع نسبت باو با احترام بیشتری رفتار میکردند، حتی نسبت بسربازان جدید مزدوریونانی که در گذشته تماسی با او نداشتند علاقه بیشتر نشان میداد.

با (کالستنیس) نادرا حرف میزد و معمولاً ساکت می نشست و دیگر درباب اقدامات ممکنه یا درخصوص اوضاع یونان طرف مشورتی نمیشد عجب اینکه مقدونیانی که درخاناتمان بودند در تخیل او مخالف او جلوه میکردند با اینهمه با (اتیپاتر) و دیگران مخابره میکرد مبادا ایرادی بر او وارد آید. تو کوئی حرف مقدونیان سالدیده درست در می آمد که میگفتند دوستان اسکندر با او دشمن شده اند و دشمنانش دوست .

کلیتوس سیاه که اکنون فرمانده گروهان بود، برادر (لانیسه) بود که در ایام بچگی اسکندر دایگی اورامی کرد و ازین لحاظ وی برادرشیری او محسوب میشد. اسکندر هم اینرا میدانست و هم متذکر بود که پسران خود لانیسه در جنگهای اسکندر کشته شده اند بعلاوه بطوری که بر همه سیاه معلوم بود کلیتوس در جنگ گرانیکوس اسکندر را از مرگ نجات داد. مشارالیه پیش خود از رسم جدید اقتباس رسوم و کسوفه ایرانی بدش می آمد همچنین شنیده میشد که او میگفت اسکندر همان پسر فیلیپوس و شاه مقدونی است و فزوتتر از آن نیست .

اسکندر عصری با بامدادی دلش خواست که بنام فرزندان (زنوس) که یاران انسان تصور می شدند قربانی بعمل آید . متعلقین اطراف زمزمه راه انداختند که خود اسکندر مقامش از مقام اولاد (زنوس) کمتر نیست . کالستنیس به پیاله خالی خود نگاه میکرد. درین بین یکی از افراد بهوای مستی بخواندن آغاز نمود و گفت « مغرب زمین بداشت و مشرق زمین خوبست » و بعض دیگر از یونانیان تازه وارد اظهار نمودند که فرماندهان مقدونی در بلاد مغرب خوب بودند ولی حالا از باختریان شکست میخورند . اسکندر در مقابل این ملاحظاتی تبسمی نمود و بسوی کلیتوس سیاه نظری افکند و دید وی بر سر میز نیست و نگهبانان اظهار داشتند مشارالیه حسب الامر مشغول تهیه بره است تا برای فرزندان زنوس قربانی شود ، ولی اسکندر اراده کرد او را احضار کنند . کلیتوس ظرف چند دقیقه بعجله در رسید در صورتی که دو بره پشت پاهای او پیش فشار می دادند و مابغ قربانی از سر آنها قطره قطره فرو میریخت، صدای بلند گفت : « اسکندر کلیتوس حاضر است . »

این رفتار کلیتوس و آوردن بره های قربانی که بایست در معبد مانده باشند اسباب تعجب شد و موجب خشم اسکندر گردید و در حال باو دستور داد بر سر میز جای گیرد . درین بین باز آوازی بلند شد که جمله « مغرب زمین بداشت و مشرق زمین خوبست » را دوباره خواند. کلیتوس که میگساری میکرد تا اولین بار شنید که مقدونیان و فرار آنها در جنگ با باختریان مورد مسخره قرار گرفته پیاله خود را با خشمی بزمین زد و با فریاد گفت : « آنها در آن تپه ها کشته شدند و از شماها که امروز آنها را مسخره می کنید خیلی بهتر بودند » یکی از حضار داد زد « پیا! مقصودت کیست ! »

کلیتوس باردیگر جام خود را پر کرد و قروند خود را ادامه داد و گفت « مقصود من آنها هستند که در فتوحات فیلیپوس شریک بودند بلی مقصود من سپاهیان قدیمی هستند که در خیرونیا و تبس فیروزمند شدند، آنکاه رو با اسکندر کرد و گفت « بگو ببینم تو این مردان را جبون تصور میکنی ؟ » اسکندر داد زد و گفت « خاموش! خاموش باش! » سر و صدای اطرافیان خاموش شد ولی کلیتوس با صدای خشن خود حرف خود را ادامه داد : « حالا دیگر ما که از مادر آزاد زاده ایم حق نداریم عقیده خود را اظهار داریم و قادر نیستیم بیسرفیلیپوس سخن گوئیم ، سربازان قدیم دور سر کلیتوس جمع شدند

و او را تکان دادند و او یکدفعه بپاخواست و آستین خود را بالا کشید و بازوی خود را که جای زخم داشت نشان داد و باخشمی زیاد نعره زد « این بازو موقعی در گرانیکوس برای نجات پسر فیلیپوس خوب بود و اکنون کلیتوس حق ندارد با اسکندر حرف بزند! »

اسکندر گفت « حرفت را بزن مجازات نخواهی شد » کلیتوس با احتیاط سرش را تکان داد و بفرماندهان دیگر اشاره کرد دورتر بروند و اینطور ادامه داد: « نه، ما مقدونیان دیگر بدون اجازه فرماندهان ایرانی نمیتوانیم حرف بزنیم، نمی توانیم کار کنیم، مگر اینکه اول در مقابل کمر بند درخشان ایرانی تو تعظیم کنیم! تو بدتر از اینکس که کرده ای دیگر چه مجازاتی خواهی کرد؟ »

اسکندر در دم از جابرجست و خود را برای گرفتن شمشیر بیست سر رسانید ولی بطلموس شمشیر دار او را در این حین بیرون برده بود. اسکندر نعره زد « شیپور » و این کلمه رانه بر بان یونانی بلکه بزبان قدیمی مقدونی گفت. شیپورزن نگهبانی پشت سر اسکندر بر جای خود خشک شده بود و اسکندر مشت می محکم بصورت او نواخت.

کسانی که دور کلیتوس بودند اهتمام کردند او را از چادر بیدرون ببرند و بتاریکی سوق دهند ولی همه شنیدند که اسکندر « کلیتوس » داد میزند و سر بازان یاور تنومند که این صدرا شنیدند بکنار رفتند و پرده چادر را بدر کشیدند. کلیتوس مست و خراب گفت « اسکندر من کلیتوس هستم » اسکندر نیزه ای را از دست نگهبانی گرفت و بسوی کلیتوس دوید و آنرا بتن او فرو برد. کلیتوس دستگیره نیزه را گرفت و فشرده و بحال خفقان افتاد و فرماندهان دیگر ساکت و مبهوت دور او را گرفتند و چون اسکندر بسوی دوست افتاده خودنگاهی کرد خم شد تانیزه را از تن او بیرون کشد فرماندهان آنرا قبضه کردند مبادا اسکندر با آن خود کشتی کند. بعد از دمی اسکندر پاشد و بیرون دوید و بیست پرده رفت و بچادر خود داخل شد و خود را بزمین انداخت.

مدتی کسی را یارای رفتن پیش او نبود و او هم آبی و خوراکی نخواست. بالاخره روز بعد (انا کسارخس) از سکوت اسکندر بواهمه افتاد و بهمراهی (اریستندر) نزد او رفت و دید اسکندر با همان قبا که سرشام پوشیده بود نشسته و چشمانش باد کرده که ظاهرا در اثر گریه بود. مشارالیهما برای وی غذا و آب آورده بودند ولی او توجهی بآن ننمود (اریستندر) بخود جرات داد و گفت آنچه اتفاق می افتد بمشیت خدایانست نه بازاده بشر و مرگ کلیتوس هم اینگونه اتفاق افتاد.

اسکندر سر را بلند کرد و با گریه شروع کرد باین کلمات « لایسه پسر ندارد فقط یک برادر داشت.. در تبس زنی بود ... » انا کسارخس حرف او را قطع کرد و دست های خود را بهم زد و با تندی خطاب به اریستندر گفت « اسکندر مقدونی فرمانفرمای آسیای نشین در اینجا و مانند بردگان گریه میکند » این صدای درشت طبیعی عذاب درونی اسکندر را تخفیف بخشید و بعد از کمی بخواب رفت و سرش بروی بازویش که بهم بسته بود آویزان شد.

می گویند وقتی کسی حس تنهایی می کند با فسانه می گراید. اسکندر در موارد هجوم ملالهای عمیق مانند همین ملال بعد از قتل کلیتوس حس بسیار شدید گنهکاری در خود میکرد که چطور نزدیکترین دوستان خود را کشت و چطور شهر تبس را آتش زد. بیش از تکدر خاطر طریف ستم و مرگ تخیل او را زجر می نمود. در اینگونه موارد وی خودش و اعمال خودش را از پشت پرده خود خواهی نمی دید بلکه بانهایت وضوح بدان می نگرینست و چون غولهای کردار گذشته در مغز او ظاهر می شدند ر بسوی او می آمدند و سیله دفاعی نمی توانست بجوید و میخوارگی هم از غم او نمی کاست.

در اینگونه موارد روشنگر و هفستیون هم نمی‌توانستند او را از هجوم خیالات بازدارند و همانطور که در ارسطو در اومشاهده کرده بود تنهای تنها می‌گشت. از این کلمات خشک (اریان) رومی می‌توان به عذاب روحی اسکندر پی برد که می‌نویسد:

«برای من اسباب تعجب نیست که اسکندر، چه بعلم بی‌صبری چه در نتیجه خشم، مرتکب خطایا شده باشد. جوان بود و بسائقه بخت و اتفاق باوج ترقی رسیده بود. نیز عجب نیست که بدون اعتدال اطوارشاهان ایران را اقتباس کرد.

اما درباب اطرافینش باید گفت که شاهان همیشه چنین اطرافیانی را دور خود کرد می‌آوردند و آنان همیشه شاهان را بکارهای خلاف سوق میکنند بدون اینکه منافع مهم حیاتی آنان را در نظر گیرند.

ولی من یقین دارم اسکندر میان پادشاهان قدیم تنها کسی بود که از اعمال غلط خود پشیمان می‌شد. بسا مردم چه در گذشته و چه درحال باپرده کشیدن باعمال بدخود و خوب نشان دادن آن مرتکب خلاف دیگری می‌گردند. اسکندر تنها کسی بود که اینکار را نکرد.»

اریان در اینجا بموجب مسلك رواقیون که خود باآنان انتساب داشت به تبرئه اسکندر می‌کوشد ولی معنای موضوع عجیبی را که در توضاع اسکندر مکتونست درست فهمیده. از قرار معلوم اسکندر عقیده نداشته که مراسم قربانی لکه‌های خونی را که بدامان او بود پاك می‌کند (دوتا بره را هم که کلیتوس سیاه تهیه کرده بود بعدا بنام دیونیسیوس قهرمان خدایان قربانی کردند نه بنام فرزندان زئوس).

در ضمن اسکندر از امید راه یافتن به بهشت مفقود ایرانیان یعنی (ایران وح) که در ارتفاع زمین مسکون و مبداء عزیمت کوروش بایست واقع شده باشد، مایوس شد. وی مسیر کوروش را تا (مرکند) که در آنجا کلیتوس کشته شد تعقیب کرد. و اکنون کوههای هندو کش را داشت عبور مینمود بدون اینکه غیر از سلسه جبال مرتفع و کوهستانهای خشن چیزی کشف کند. البته در ضمن نظراو نسبت به زمین مسکون تحول و توسعه پیدا میکرد یعنی معلوم میشد وسعت آن بیشتر از آن بوده که جغرافی دانان اومیگفته اند.

در جوار شمالترین اسکندریه (که شاید در محل لنین آباد امروز و دامنه کوههای ایسکی خربت) ^۱ بوده) از (سگه‌ها) شنید که از يك سر زمین مجهول بنام (سین) یا (نسین) صحبت میکردند و آن دروواء جلگه‌ها واقع شده بود. و باو معلوم شد که رود (ایندوس) هم مسافتی دور از گردنه‌های (هندو کش) واقع است.

ولی نمیدانست وراء (سین) و دره بزرگ (ایندوس) چه خبر است. تصور میکرد آنجا باید اقصای زمین مسکون و آخر اروپا و آسیا وحد اقیانوس باشد. همچنین گمان او این بود که سرچشمه اسرار انگیز نیل و ایندوس در همانجاست و این عقیده را از افسانه یونانی پیدا کرده بود که میگفتند: در مشرق اقصی از سرچشمه های آفتاب رود (حبش) جاری میشود و به شلاله های نیل میریزد.

حقیقت اینکه نه اسکندر و نه مساحان او شکل زمین شرق و غرب خود را که زیر فلک

پروین بود. نمیشناختند. ارسطو میگفت زمین جنوبی از مصر تا هند ادامه دارد و سرچشمه نیل در همان ناحیه شرق اقصی نزدیک سرچشمه (ایندوس) واقع است .

البته بعضی مقدونیان شخصا بحر احمر و خلیج فارس را دیده بودند ولی نمیدانستند اینها دریاهاى داخلی یا شاخه های اقیانوسند . خود اسکندر آنها را شاخه های اقیانوس میدانست ولی اکثر دیگران آنها را دریاهاى داخلی می پنداشتند . پس در اینصورت لازم میشد زمین از نیل تا ایندوس امتداد یافته باشد و شاید در نظر آنها نیل به زیر زمین فرو میرفت و دوباره در خاک مصر آفتابی میشد. در باب اینگونه آبهای زیر زمینی که حتی ممکن بود به طبقه اسفل زمین (هدیسس) برسد، افسانهائی در یونانستان شیوع داشت و اینان هم بالطبع شنیده بودند . از آنجمله مثلا آبهای استوخ بود^۱ ضمنا يك موضوع مسلم شده بود یعنی همعقیده بودند در اینکه خودشان دیگر نزدیکی رود (فتید) و (تنایس) (دریای آزو و دون) نیستند که بتوانند از آنجا با تعقیب مسیر (ارکنوت) ها از قوس کوتاهی بمقدونی برگردند .

هر يك از صفوف سربازان قدیم بیشتر از این مسافتها بطرف مشرق زمین پیشروی کرده بود . میدانستند که سرزمینهای مجهولی وراء دریای خزر و مشرق بابل اکتشاف کرده اند و جغرافیون نیز در باب شکل زمین توافق حاصل کردند و گفتند يك خط مستقیم از کوههای (طوروس) میرود و از جنوب خزر میگردد و به کوههای هندو کش میرسد . ولی نمیدانستند از وراء این سلسله چیست مگر اینکه میدانستند در آنجا برود (ایندوس) میرسند . (کالستنیس) میگفت در ناحیه (ایندوس) فقط شبه جزیره ای موجود است که بدماغه ای منتهی میشود و باقیانوس میرسد . بطور کلی در نظر اسکندریك چیز مسلم جلوه میکرد که هر چه در قسمت فوقانی زمین پیش آید در هر صورت وی در اقصای شرق به انتهای زمین خواهد رسید و در کنار ظلمانی اقیانوس خواهد ایستاد و اسرار حل و تردیدها منتفی خواهد شد . پس تصمیم کرد روی این ساحل اقیانوس حرکت کند . و برای تشجیع سپاهیان داستانهای بافت نظیر اینکه خود (هر کلیس) و (دیونیسیوس) باین حدود شرقی نفوذ کردند و بدینواسطه شان و شهرت یافتند و آنان هم اگر راهی را بروند که آن دو رفتند حیات جاویدان خواهند یافت .

البته بعضی دسته جات مقدونی در جواب اظهار داشتند فقط اشخاص جاودان میتوانند بآن حدود واصل گردند . این مقدونیان از هنگ « جاودانان » ایرانی که درستاد وجود داشت و گاهی وظیفه نگهبانی ایفا می کردند خیلی بدشان می آمد . این « جاودانان » در حقیقت نیزه دار نبودند بلکه تیر انداز بودند و مغربیان آنها را نیزه داران سیب زرین مینامیدند زیرا اسلحه آنان زیر نوکهای تیز تویپهای مطلا داشتند . گذشته از اینها در بهار سال ۳۲۷ واحد های جدید سوارمر کب از باختریان و سگه ها تشکیل داده شد .

ضمنا دسته های متفرقه بارو گاهها رومی آوردند بطوریکه اسکندر نگرانی حاصل میکرد حتی جادوگران و روحانیان و صرافان بساط خود را ضمیمه تشکیلات نظامی قرار دادند، و سربازان عده زیادی زن بدنبال خود داشتند آن زنها هم غالبا بچه دار بودند . خلاصه اینکه این سپاهیان شبیه

۱ - Styx بنا بمقیده یونانیان قدیم رود بزرگ زیر زمینی که ارواح اشخاصیکه از زمین رحلت میکنند باید از آن رود عبور کنند .

گروههای مهاجر بودند که مقدار اثاثه آنها از حد گذشته بود .

اسکندر بعد از بازدید ستونها و حیوانات و ارابهای باری ، مبلغی درباب گناه جمع مال بافرااد نصیحت کرد و آنوقت فرمان داد قسمتهای بزرگ حجم آنها بسوزانند. این عمل درسربازان قدیم هم سرایت کرد و آنها هم بنوبت خود بکوههای اثاثه آتش زدند تا سرجاده مشتعل شد و آتش بازی حسابی بعمل آمد و اردوگاه مانند لانه زنبور که ویران کرده باشند درهم شد .

اسکندر صدای بلند روسربازان قدیمی گفت « هنوز هم یاد نگرفته اید که شماها باید فتح کنید ولی از شکست و ضعف مغلوبین فرستجوئی ننمائید ؟ »

خود اسکندر هم آنچه از بار و بنه زیادی بود از بین برد و فقط لوازم اردورا نگه داشت . یکی از سرکردگان (بعقیده بعضی این سرکرده هاریالوس خزانه دار بود . ولی وی در اینموقع ظاهرا در بابل و همدان مانده بود) با اسناد پنهان داشتن مقدار زیادی شمشهای زروسیم درچادرخود مورد سوءظن واقع شد . مشارالیه شدت انکار نمود و اسکندر مایل نشد چادر و متعلقات او تحری شود (زیرا این افسران هنوز درردیف اصیلزادگان مقدونی وعضوشوری محسوب میشدند و اسکندر درجه و شهرت آنها را روزبروز زیاد تر کرده و یک عدم تناسب خطرناکی بوجود آورده بود حتی مادرش الیمپاس اورا ازین خطر برحذر میداشت .)

این اشکالرا اسکندر مانند موارد دیگر بسرعت حل کرد یعنی بنگهبانان خود دستور داد موقع سوزاندن اثاثه چادر آن افسر را هم آتش زدند . نظرش این بود که تا چادر آتش گرفت خدمتکاران بالطبع برای صید چیزهای بهادار هجوم میآورند و سرکنج پنهانی فاش میگردد . ولی در عمل آتش کار خود را کرد و پرده ها و رختهای فاخر و عطریات و جواهر و شمشها یکسان طعمه زبانه های آتش شد در نتیجه با اینکه در آنجا کنجی نهان بود کسی نتوانست آنها را ثابت کند . پس اسکندر از کار خود پشیمان شد و خسارت افسر مذکور را از حساب خودش جبران نمود .

با اینکه سپاه بزرگتر شد از عده افسران و رزیده مقدونی کاست . زیرا اکثر آنان در سراسر اراضی مفتوحه توام با آسیائیها بعنوان حاکم و مدیر مأموریت پیدا کردند یک فرمانده لشکر ممکن بود درعین حال حاکم نظامی شهری یا شهرستانی بانیم میلیون نفوس تعیین گردد . اسکندر در شکل حکومت مشترک اصرار داشت یک ملت و یک تمدن تحکم نکند و هسته یک دولت « اروپا آسیائی » بوجود آید . حتی حکومت نظامی هم نفوذ مطلق نداشت و نمیتوانست در امور مالی کشوری مداخله کند و اعتبارات عمومی بکارهای عمرانی و ساختن نمایشگاههای سبک یونانی و آکادمی ها و جساده های کوهستانی و بیمارستان ها و ناوگان و بندر ها تخصیص یافت .

البته این ترتیب بنظر افسران مقدونی نا مطبوع میآمد و ازاینکه مجبور بودند امضای یک مامور آسیائی را جلب کنند ، یا درتقسیم اعتبار ازیک خزانه دار سامی یا مصری خواهش نمایند ، متالم بودند . حتی از القاب و عناوین آسیائیها بدشان میآمد . چرا بایست شخص خود را « ارباب رود ها » یا « پسر راستی » یا « درخشان » نام نهد . همچنین از مهرهای عمودی آنان که روی آن علامت هلال یا بانوی جانوران یا کله بالدار نقش شده بود چیزی نمیفهمیدند و فایده ای در آن نمیدیدند . هنوز هم اسکندر میکوشید زحمت اداره روز افزون امور را خود متحمل گردد . وقتی

افسری‌مریض می‌شد فوراً مینوشت که چرا او را مطلع نساخته‌اند یا اگر افسری زن آسیائی می‌گرفت یادداشت موافقت و تبریک باو می‌فرستاد (اساساً اعلام کرده بوده که اینگونه ازدواجها مطابق میل اوست). ماموران جدید او متوجه شده بودند که دیگر شورای افسران یادیوان رسیدگی وجود ندارد و همه چیز متوقف به تصمیم شخص اسکندر است . و هر وقت او حاضر نبود . چنانکه بعد از عبور جبال هندو کش اتفاق افتاد ، تصمیم درکارها بسی مشکل میشد . وغالباً ماموران پیش خود سؤال می‌کردند که اگر اسکندر اصلاً برنگردد تکلیف چیست ؟ در واقع بعد از مخاطرات و صعوباتی که در باختر و سغد رو داده بود احتمال اینکه وی از هند بازنگردد قوی گشت . روی این گمان عده‌ای از حاکمان نظامی بپیش بینی چنان روزی دارائی خود را پس انداز و مقدمات فرمانروائی خود را تهیه می‌کردند و در این امر مقدونیان از آسیائیه‌ها جلوتر افتادند زیرا ماموران آسیائی با وفا تر بودند .

البته این وفا را اسکندر ارزان بدست نیاورد . وی با سرعت انتقال حیرت انگیزی روحیات آسیائیه‌ها را پی برد . موقعیکه با آنان می‌رسید بعنوان یک فرمانده مقدونی رفتار نمی‌کرد بلکه خود را حانشین (کوروش) مینامید یعنی یکنوع ولایت معنوی بخود می بست . و در اینگونه ملاقاتها لباس ایرانی برتن می‌کرد . در این دیار آسیای دور لباس مقدونی که مرکب بود از یک کلاه نرم و شلوار سواری کیسه دار و موزه ، یا لباس یونانی که عبارت بود از قبای کوتاه و روپوش و چاروق ، علامت وحشیت یا نشانه سربازی محسوب میشد . در عمل برای اسکندر حال ضرورت پیدا کرده بود که نه تنها آسیائیه‌ها را منقاد خود سازد بلکه احترام آنان را هم جلب نماید .

با اینهمه اولین بار که مقدونیان ارشد اسکندر را مشاهده کردند روی تخت نشسته و کلاه بلند بد شکلی بر سر نهاده خندیدند و گفتند « اسکندر این چه مراسم لباس پوشیدنست ! » اسکندر از این سؤال آنان بدش می‌آمد . زندگی مطابق عادات مردم و تکیه به بستر زردین در مواقع غذا و سوزاندن بخور لازم بود و گرنه پیش آسیائیه‌ها اسباب تعجب میشد . وی نمیتوانست نزد این اصیلزادگان شرقی مانند یک یونانی ساده رفتار کند .

تا کنون اسکندر با وجود زحمت و تقلائی زیاد توانسته بود هر دو جنبه را حفظ کند یعنی از طرفی شاه غریبان آزاده منش باشد و از طرفی شاه مستبد شرقیان که در حضور او بخاک بیفتند و البته بین این دو جنبه که شرقیان هر وقت اسکندر را میدیدند کرنش می‌کردند ، تضاد و تقاضا وقوع مییافت چون طرز دیگر برای اهل مشرق که اسکندر را در قبا و بر تخت شاهی و بسمت ظل الهی مینگرستند قابل قبول نبود . و با این نظر بود که هر وقت نزد او می‌آمدند دهن خود را بادقت می‌گرفتند و در برابرش زانو برمین مینهادند . کم کم مقدونیان از استهزاء دست برداشتنند و (کالیستینس) خاموش شد . این شاگرد سوفسطائی ارسطو در سابقها اسکندر را سر این موضوع ها ملامت می‌کرد . انا کسارخس و سایر متعلقین که میدانستند (کالیستینس) تاریخ اسکندر را مینویسد بطور خصوصی با اسکندر می‌گفتند که وی ادعا میکند من با این تاریخ اسکندر را در جهان مشهور خواهم کرد . (در حقیقت کالیستینس نزد عموم اینطور گفته بود که اسکندر پسر زئوس نیست و اعمال خوب یا بد او است که او را در تاریخ بخوبی یا بدی معروف خواهد ساخت .)

می‌گویند موقعی کالیستینس به انا کسارخس چنین گفت : « اسکندر نه تنها ظاهراً بلکه واقعاً یکی ارشجاع ترین مردان و شاهانه ترین شاهان و شایسته ترین فرماندهانست » انا کسارخس عقیده داشت که احترامات دینی بعد از مرگ در حق مرد ادا میشود و چنین

میگفت: « دیونیوسیوس و هراکلس هم در زمان زندگی، بنظر مردمان، عادی دیده می شدند و یکی را اهل تبس و دیگری را اهل آرگوس مینامیدند. اسکندر هم بعد از آنکه بمیرد و از میان انسانها برود حتما او را بمقام خدائی برمی دارند و بنامش قربانی می کنند. ولی آیا بهتر نبود این احترامات را در دوره حیاتش نسبت با او دارند؟ (کالستنیس) در جواب گفت اگر کسی دیگر بیاید و بجای اسکندر بر تخت نشیند آیا اسکندر خوشش می آید! « انا کسارخس گفت: « هرگز! چنان شخصی در مقابل چنان ادعائی در دم کشته میشود »

کالستنیس گفت: « پس در اینصورت اگر اسکندر دعوی خدائی کند خدایان با او چه معامله ای خواهند کرد؟ »

انا کسارخس جوابی باین سؤال نداد ولی بعد از درو شایع شد که کالستنیس گفته است اسکندر بجرم دعوی خدائی کشته خواهد شد

در هر صورت مقدونیان در استماع عقاید کالستنیس با او کاملاً موافقت داشتند و ممنون بودند. زیرا این موضوع یک موضوع عقاید فلسفی نبود و آنان مردمان عمیقی نبودند همینکه میدانستند اسکندر عادات و اخلاق قدیمی را فراموش میکند و بسوی شرقیان میگردد. و بیم آن داشتند که وی باین تحولات اخلاق خود را عوض کند و حکمران آسیائی گردد و دیگر بفکر قبیله و موطن خود نیفتد. در واقع خشم و تأثر آنان از علاقه ای بود که نسبت با او داشتند.

اسکندر شبی خواست مراسم هر دو سرزمین را بهم برآمیزد یعنی روبروسی مقدونی را با تعظیم شرقی باهم مرعی دارد ولی نتیجه نامطلوبی گرفت. در اینموقع حاضرین بسلامتی اسکندر شراب میخوردند. و مقدونیان هم برسوم شرقیان اول با سکوت تعظیم میکردند بعد برای بوسیدن اسکندر پیش میآمدند.

موقعیکه کالستنیس پیش آمد اسکندر با هفستیون صحبت میکرد و متوجه او نبود. یکی از سربازان یاور دستی بشانه اسکندر زد و بگوش او گفت « این سوفسطائی پیش از رسیدن نزد تو تعظیم بجا نیاورد ».

اسکندر نظر سریعی به گروه خاموش افکند و بدون اینکه با کالستنیس تعارفی کند اشاره نمود وی بیرون برود.

ولی نسبت مواضعه که با او داده شد نتیجه جدی نری داشت. توضیح آنکه اسکندر اهتمام خاصی میکرد جوانان مقدونی و شرقی باهم تربیت شوند. در این بین حدود پنجاه هزار جوانان شرقی تحت نظر آموزگاران نظامی مخصوصاً بآموختن زبان یونانی و مشق بکار بردن اسلحه مشغول بودند. و تنها گروه بزرگ جوانان مقدونی دانشجویان افسری و اعیان زادگان بودند که نگهداری شخص اسکندر خاصه شبانگاه بعهده آنان بود در ضمن اسلحه شکار را هم آنان حمل میکردند. پس این جوانان که بمحیط نگهداری نظامی تردد داشتند در سرور کار داشتن با اسلحه آزاد و مورد اعتماد هم بودند. اولین اشاره به مواضعه از طرف افسری بعمل آمد که بایکی از دانشجویان افسری میانه داشت و آن بگوش بطلمیوس رسید. قضیه این بود که گویا بعضی جوانان از شرکت ایرانیان در تعلیمات آنان ناراضی شده قرار داده بودند اسکندر را شبانه که پهلوی او خواهند بود در چادرش بقتل رسانند.

یکی از جوانان موسوم به (هرمولوس) هم که نزد کالستنیس فلسفه تحصیل میکرد، غالباً دیده میشد با استادش صحبت‌هایی میکند. بظلمیوس مراتب را با اسکندر خبر داد و او هم دستور داد جوانان در شورای یاران محاکمه شوند. در این موقع این محاکمه صورت یکنوع شکنجه پیدا کرد. دوسه تن از جوانان اعتراف کردند که سوء قصدی نسبت با اسکندر در کار بوده و (هرمولوس) اظهار نمود که از بابت کشته شدن پارمنیون و فیلونیس و کلیتوس و مراسم بخاک افکندن در حضور اسکندر عدم رضایت‌هایی وجود داشته ولی مواضعه ای نشده و کسی شرکت کالستنیس را در فعالیت‌های جوانان ادعا نمود.

این جوانان اعدام شدند و کالستنیس زندانی گشت. بنا بر روایت دیگر وی تحت نظر بود تا بمرد خبر دیگری میگوید او را بدار زدند. بموجب نامه ای که اسکندر خطاب به (انتیپاتر) بمقدونیه نوشت جوانان بدست افسران یاور سنگ سار شدند و در آن نامه گفت: «بکار کالستنیس و آنانکه او را بیرون کردند خودم رسیدگی خواهم کرد»

بعد از مرگ جوانان مراسم سربخاک نهادن در پیش حکمدار متروک گشت.

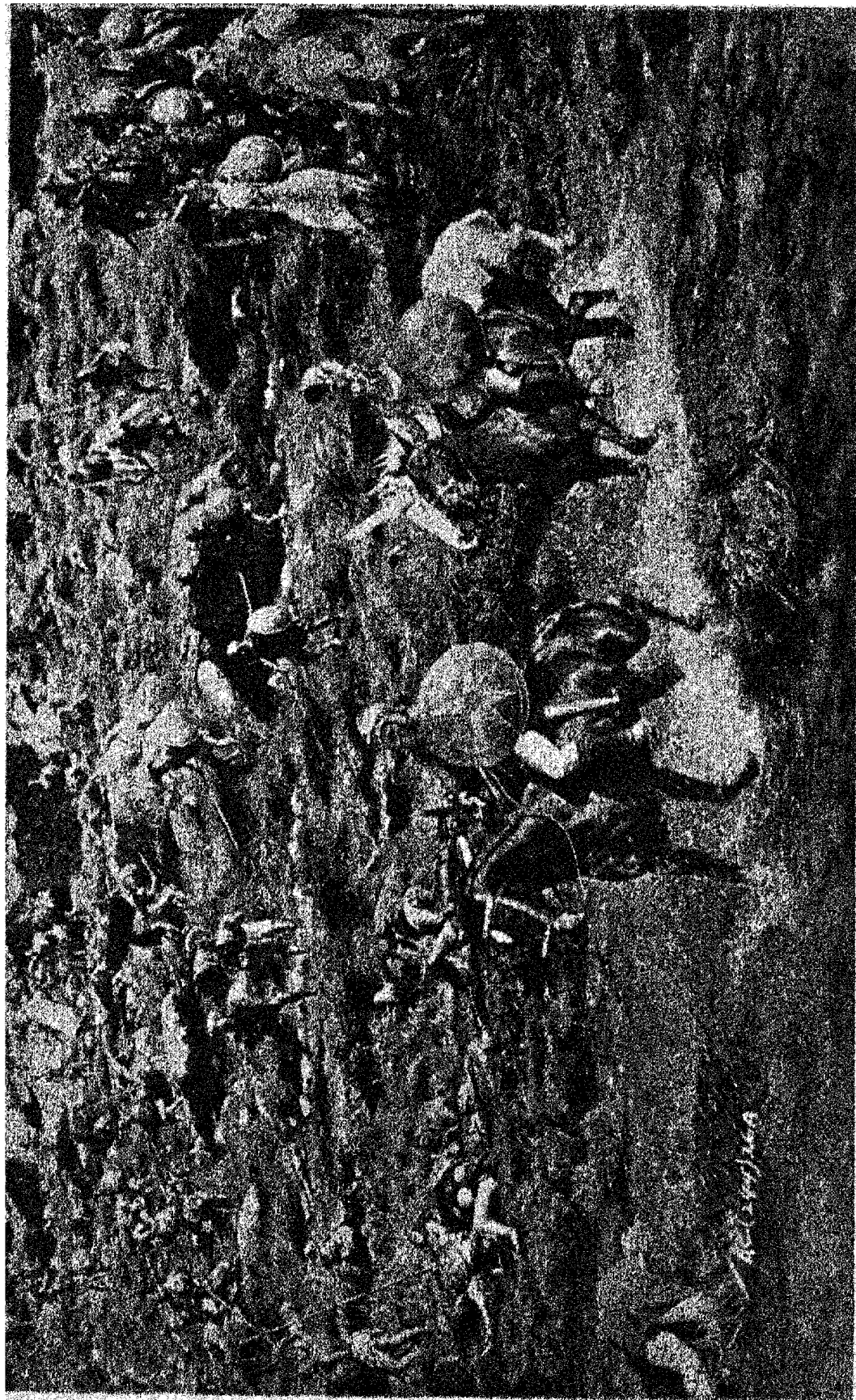
ممکنست (کالستنیس) در شهری از باختر بزندان انداخته شده باشد. چیزیکه هست اسکندر بعد از سوزاندن ائانه زیادی چنانکه مذکور افتاد با شتاب بمنظور عبور از جبال هندوکش حرکت کرد. مثل این بود که میکوشید از آن سرزمین نحس هرچه زودتر بدر رود در این امر منتظر تفأل و تطییر یا مشورت هم نشد.

تنها معطلی او در ورود بناحیه رود کابل برای انتخاب محل بمنظور ساختن مشرقی ترین اسکندریه ها بود و بعد از آن سپاه را بسرعت سوق نمود. عمل و اقدام هر نوع تردید و امکان مواضعه را از بین برد و مغز فشار دیده اسکندر را رهائی بخشید و فرماندهان او را مشغول ساخت.

هفستيون و پردیکاس که یکی سیاسی و دیگر فرمانده کاری خوبی بود از جاده عمده گسیل شدند که بسوی گردنه خیبر و دره سند میرفت. واحد های سنگین و ماشین های بزرگ و قطار چرخها همراه همان دو افسر فرستاده شد.

در این موقع سپاه اسکندر دیگر سپاه مقدونی نبود فقط فرماندهان عمده مقدونی بودند. اصلزادگان ایرانی خود جناح سواری بسیار عالی تشکیل داده بودند که نظیر دسته یاوران مقدونی بود (این دسته هم جدیداً با سپرهای مجلل سیمین مجهز شده بودند). بعضی از تشکیلات قدیم از بین رفته بود. مثلاً بقیه تیر اندازان خوب کربدی را به واحد دریائی جدید (نثارخوس) ملحق کردند و هنگ یکم معروف بواسطه خسارتی که از جنگهای ممتد دیده بود بواحد نگهبانی تبدیل یافت و ضمیمه ستاد شد. صف مقدونی مانند سابق باقی ماند و اسکندر نمیخواست ازین رکن اساسی سپاه خود صرف نظر کند.

اکتون بیش از نصف سپاه را سواره نظام تشکیل می داد. بنظر متفقین آسیائی فقط سواره نظام ارزش داشت و جنگاوران عمده سواران محسوب میشدند. فقط خدمتکاران و عشا بر و نیزه داران مزدور راضی میگشتند سپاه را درین پیشروهای مشرق پای پیاده همراهی کنند. بالطبع صفی های مقدونی حاضر بتحمل چنین توهینی نبودند ولی بافرولند پیاده راه می پیمودند و تمام وسایل خود را زیر گرد و خاک سواران آسیائی بدوش میکشیدند. اسکندر برای ارضاء حس عزت نفس آن ها



بسوی هند

عده ایرا سواره گرد و بقیه را عنوان یاوران پیاده داد و امر کرد کوله پشیمهای آن ها را حمل چرخها کنند .

از روی تخمین گذشته از پانزده هزار عده که در آخرین اسکندریه که نقطه عزیمت بسوی هند بود قرارداد شد ، حدود چهل هزار نفر بانضمام عده زیادی از کشوریان همراه اسکندر براه افتادند . نیروی نظامی اسکندر بطور کلی سه چهارم مقابل نیروئی بود که در (گرایکوس) داشت ولی این يك نیروی بین المللی بود مانند سابق ملی نبود .

البته تشکیل چنین نیروی بزرگ تنها در نتیجه فیروزی نظامی نصیب نگردید و اکنون هم درسوق این سپاه منظورش بیش از مطیع ساختن ملل ، متحد ساختن طوایف آریائی هند بود . قبلاً با آن طوایف مخابره کرده بود و میدانست آنان حاضرند از استقبال کنند و باو هدایا و مهمات تقدیم دارند که از جمله آنها حیوان عجیبی بنام فیل بود . اخبار زیادی درین چند سال ازو شنیده و مهیا شده بودند باو بعنوان حکمران آسیا برای نفوذ بداخلیهای هند راه دهند .

اسکندر خودش هم دیگر رنج و فشار بردرا که در دو سال و نیم اخیر گرفتارش بود نمیخواست . در این پیشروی بسوی خاور فرماندهی را مانند همیشه تقسیم کرد . بطلمیوس را جانشین (کراتروس) فرمانده حمل و نقل خود تعیین نمود و خودش جبهه خط شمال شرق را پیش گرفت و واحد های ورزیده ایرا مانند اگریانیها و سواره نظام و پیاده نظام یاوران همراه بامهندسان و منجنیقهای کوهستانی باخود برداشت .

با این ترتیب روبه بلندترین گردنه هائی که هندو کش را به قلل بیکران سلسله هیمالیا مرتبط میسازد و همچو نیروئی یارای عبور از آنجا را نداشت ، حرکت کرد .

فیلمها و آخرین رود

یکی از مطالب پرسیدنی اینست که چرا اسکندر بسوی حدود صعب‌العبور برگشت ؟ در گذشته هم سه بار بهمین طرز از راه بشمال پیچید . اولی بسلسله «گردینه»^۱ بود پیش از رسیدن به (کو کملا)، دومی بسوی سواحل خزر و سومی برود جیحون بود در سرزمین (سکه). در هر سه بار جاده های معروف را گذاشت و باراضی ناشناس شمال متوجه شد. بیشک وضع آب‌هوا و جستجوی چراگاه و خواربار درین موضوع دخالت داشت چنانکه (استرابن)^۲

۱ - منظور حوالی کردنشین است که قدما مانند استرابن و پلوتارخس نامیده اند.

۲ - Strabon جغرافی دان یونانی قرن اول قبل از میلاد .

گروید وی در حرکت بهند منطقه شمالی را برای این برگزید که از چراگاهها استفاده کند و بتواند از سرچشمه های رودهای هند که عبورش آسانتر بود بگذرد. البته مقدونیان، شمال را برای وقایه از گرمای تابستان هم ترجیح میدادند و از بالا رفتن بکوهها چندان بدشان نمیامد.

با اینهمه آنچه اسکندر را باینکار وادار ساخت تنها علل منطقی نبود. زیرا پیشروی در سر زمین سگه و هیمالیا خطرهای فراوان داشت. ظاهرا وی علاقه با کتشاف داشت و میخواست دریاهاى داخلی را کشف کند و حدود جلگه ها را پیدا نماید و از موانع جدیه جبال نفوذ کند و علاقمند بود شکل زمین را شخصا دریابد و ترسیم کند زیرا آنچه علمای یونان تصور کرده بودند درست در نمی آمد.

ولی در هر مرحله ناچار بود بالاتر برسد و دورتر برود. حتی رودها رفته رفته بزرگتر میشد. پیش خود میگفت آیا در آن آخرین افق که اقیانوس را احاطه نموده نقطه طلوع آفتابست نیروی خدائی مکنونست؟ آیا در آنجا موجوداتی زندگی میکنند که در خرد و حکمت بیش از بشر فانی هستند از درخت دانش میوه خورده و آب حیات نوشیده اند؟

گفته اند که اسکندر از درون خود حس میکرد که باید وظیفه ابرا انجام دهد. شاید منظورش از ادامه سفر این بود که ببیند آیا طالع و تقدیر وجود دارد یا نه؟ آیا در بسیط زمین آثار و علائمی از وجود خدایان هست؟ یا اینکه «محرک غیر متحرک» دور و نامرئی است و منشاء و مبداء نیروی عالم فقط عمل ذرات است؟ در اینصورت آیا ترقیات انسان یا تحول او بزندگی نورانی یا حیوانی نتیجه سعی و عمل خودش است؟

چیزی که مسلمست آنچه وی بسوی شمال می رفت مردم حدود و کناره را از حیث روحیات پست تر میدید مانند کلت^۱ ها در ناحیه دانوب و «داهه» (یاراهزان)^۲ در جلگه های خزر و سگه های ماوراء جیحون. چنین معلوم میشد که تمدن بیشتر در نقاط مشرقیست نه شمالی.

در این بهار در ابتدای حرکت پیش آمد نیکی برای اسکندر رو داد یعنی يك شانس و تصادف را بفال نیک گرفت و افراد خود را امیدوار ساخت مقصود اینست که در این موقع عاج پیدا کردند و افسانه ای هم باعاج توأم بود. بنا بنوشته مؤلفین یونانی در شهری زیبا موسوم به (نيسا) واقع در دامنه کوه بود که بومیان عاج با اسکندر و همراهان نشان دادند که در سابق در هیچ جاندیده بودند این بومیان چندین نام یونانی هم برای آن میدانستند. کم کم قصه ای بدست آمد: این نيسائی ها خود را اخلاف قهرمانانی میدانستند که در ازمنه باستان بهمراهی (دیونیسیوس) تا این دبار آمدند و افراد در مانده آن گروه در این نواحی این شهر را تاسیس نمودند تا پرستندگان رب النوع شراب در این محل با جشنهای میخواری عبادت خود را ادامه دهند. برای اثبات این افسانه قلّه کوهی را که (مرو)^۳ نام داشت نشان دادند و گفتند این از نام کوه (مرو)^۴ واقع در یونانستان

۱ - Celt نام قوم قدیمی اروپای غربی مرکزی که گلها و برتونها و عده دیگر از اقوام اروپا از آن می آید.

۲ - Dahae تنها چیزی که در باب این کلمه داهه یا (تاهیه) توان گفت اینست که گویا نام قومیست که در باختر اقامت داشته و معنی «راهزن» و نظایر آن مأخذ صحیح ندارد:

۳ - Meru - ۴ Meroe

یعنی زادگاه خودشانست ، و اظهار کردند که حاضرند از عهده این حرفهای خودشان برآیند .
 اربان مورخ چنین گوید « تمام این مطالب درست بهدرد اسکندر میخورد زیرا
 میل او این بود که افراد بافاسانه آمدن دیونیسیوس باین سرزمین باور کنند . پس وی بهمراهی
 « یاوران » پیاده و سواره بدامنۀ کوه مرورفت و آنجا ها را از بوته های پیچ و باغچه های
 درخت غار^۱ پوشیده دید که در گوشه و کنار آن پرستشگاههایی زیر شاخهای درختان وجود داشت
 مقدونیان از مشاهده درخت پیچ مسرور گشتند و از آن اکلیل ساخته بر سر خود نهادند و برقص و
 آواز برخاستند و خدا را بانامهای مختلف بیاری خواندند. اسکندر در آنجا بنام دیونیسیوس قربانی کرد
 و با یاوران خود بهمانی نشست .»

این پیدا شدن پیچ و تاک مقدس مقدونیان را بشور و طرب آورد و گفتند از کجا قدرت
 خدایان مارابه نیسا سوق نداده باشد ؟ لاقول دلایلی پیدا کردند باینکه قهرمانان یونان موقعی باین
 سرزمین آمده بوده اند . بعدا که پیش رفتند به درخت گل جنگلی (رودودندرن)^۲ و جنگل صنوبر
 رسیدند . نیز نژادی از گاو میش بلند شاخ دیدند و آن چندان زیبا و قوی بنظرشان آمد که گلهای
 از آن بمقدونی فرستادند .

ولی بعد از نیسا مهمانیهای زیادی نصیب نکشت زیرا در اینجایم مانند ارتفاعات آسیای
 صغیر و سفد هرچه بالاتر میرفتند بابومیان خشن تری مواجه میشدند . این مردم کوهستانی غالبا
 به سنگرهایی که در قله ها ساخته بودند عقب می نشستند و اسکندر مجبور میشد با منجنیقهای کوهستانی
 آنها را پی کند . در مواردی هم این کوهستانیها در مساکن زیر صخره های پناهنده میشدند و هنر و
 مشقتی میخواست تا آنها را از مکمنهای خود بیرون کشند . در اینموقع خود اسکندر و بطلمیوس
 مجروح شدند و در نتیجه گروهان هم با کوهستانیها باشقاوت رفتار میکرد و لاقول یکمرتبه اتفاق افتاد
 که دسته ای را که اسیر افتاده بود قتل عام کردند و چنین عملی قبلا رونداه بود .

با این اوضاع بالا رفتن کوهستان هولناک و گردنه های پیچیده ادامه داشت . از میان کاجهای
 کم رشد که در اثر باد خم شده بودند عبور میکردند و به صخره های عظیم هیمالیا میرسیدند . چون دره
 ها تنگتر گشت و غرش رودهای وحشی تند بزرگ باطراف پیچید اسکندر ستونرا عقب سر نهاد و خود
 با عده ای کوهنوردان نخبه به پیشروی پرداخت . هوا رفته رفته لطیفتر میشد و کوه نوردان در میان
 سدهای یخ بستگی نفس میزدند و چون با این وضع و تقلا بالا رفتند در خودستی و ماندگی حس نمودند.
 در برابر باد شدید که بآنها حمله میآورد ، بهم دیگر می خزیدند و پشت سر یخبندها فوق سطح ابر قله
 های بلندتری از سلسله جبال رامشاهده میکردند که در میان آنها قله شامخی بالای سر قلل دیگر
 سفید و صاف دیده میشد . عقیده مساحان این بود که ارتفاع این قله باید فوق طبقه هوای محیط
 زمین بوده و سربافلاک برده باشد . نگهبانان بومی بآنان گفتند در آنسوی ارتفاعات است که نگهبانان

۱- Laurier ، Leurel (لاتین Laurus) نوعی بوته و درخت جنگلی با برگهای پهن

معطر که گل زرد مایل بسبزی می دهد و میوه ریزم دارد یونانی های قدیم از این برگها اکلیل می بافتند
 و ابرسر قهرمانان یا شاعران می نهادند بعربی شجره الفار گویند .

۲ - Rhododendron در این اواخر آنرا در ایران گل معین التجار نام داده اند .

آن (اینده) ^۱ است که در طبقات تالای هوا و میان طوفانها مستقر است .

اما برغم این اقوال اسکندر فقط قتل جبال را میدید که هر دم بزرگتر از آنچه تاکنون دیده بود بنظر میآمد و فکر میکرد که نه سپاهی میتواند از آنجا عبور کند و نه مردمان خوب خدائی ممکنست در این چنین جاها مکان جویند . پس بعقب برگشت و روبه سند بفرود آمدن آغازید . در آنجا هفتستون و پردیکاس مشغول ساختن پل بودند تا عبور از رود ممکن گردد .

اسکندر بمیل خودش بجنوب برگشت که به سپاه ملحق گردد ولی در خلال این احوال در روابط او و سپاه تحولی رو میداد که خود او متوجه نبود و سپاهیان خوب توجه داشتند . این افراد بالااقل مقدونیان دریافتند که اسکندر روش تحکم و مطلق العنانی پیش گرفته است و خودش را مؤید من جانب الله محسوب میدارد و تصور میکند قادر است هر نوع موانع را از پیش راه خود بردارد ازین لحاظ وی در نظر آنان نوعی جنون پیدا کرده بود .

در باب این عقیده شاید بیش از هر چیز دیگر مندرجات روزنامه ای که از کالستنیس باقی مانده بود مؤثر افتاد . درین روزنامه که مؤلف عنوانش را (پیشروی) ^۲ نهاده بود اسکندر را یک فرد بشر فانی نشان میداد و دیگر از آن اسکندر الهام شده (زنوس) و مشمول عنایت قدسی خبری نبود . و از تملق بکلی عاری و یأس آور نوشته شده بود . ناچار اسکندر بعد از خواندن آن سخنان کالستنیس را بخاطر آورد که میگفت این کتاب اسکندر را جاودان خواهد ساخت . از آن بیعد بقول آریان خاطره کالستنیس در نظر اسکندر منفور گشت . ولی مشار الیه درین بالا رفتن ارتفاعات هیمالیا غیر از کتاب (کالستنیس) کتاب های دیگر هم با خود همراه داشت . از آنجمله بود کتاب ارسطو که عنوانش « خطابه با اسکندر » بود . این کتاب با اینکه سبکش شخصی نبود بطور غیر مستقیم از باور کردن به شهادت دروغی بر حذر میگرد و از اهمیت کشف حقیقت بواسطه بحث و مطالعه صحبت مینمود و خیالپرستی یونانی را که افلاطون را وادار نمود طرح یک جمهوری مبهمی را که گویا مظهر خیر مطلق باشد بریزد مورد انتقاد قرار میداد .

بطلمیوس که کارش کنایه زدن بود در باب خیر با اسکندر گفت « تا کنون باید دانسته باشی که آنچه برای یکی خیر است برای دیگری نیست . چرا با آنچه برای تو خیر است نمی چسبی ؟ »
اسکندر پرسید آن چیست ؟

گفت « آن عبارتست از مراجعت . در همدان یا بابل توقف نکن بر گرد بدرباری خودمان و در اسکندریه مصر اقامت کن »

البته دیگر نمیگفت که معشوقه اش طائیس دلش از برای اسکندریه تنگ شده . اسکندر اعتنا باین حرف نکرد . در هر صورت هر دو از تاثیر زخمهای شدید ضعیف شدند و اصرارهای بطلمیوس نابرابریش را آشفته مینمود بدینکه بعد از اهتمام بسوی هیمالیا دیگر نادرا باوراهنمائی میکرد .

۱ Indra ارشد خدایان هند قدیم که باران و رعد و برق و طوفان در فرمان او

تصور میشده .

۲ Anabasis نام کتاب گزنفن معروف هم این بود .

اسکندر در نتیجه مطالعه کتاب ماوراءالطبیعه استادش ارسطو متوجه شد که مشارالیه در باب نظر نسبت بذات خداوند خیلی دور رفته و گفته است محرك غير متحرك نه در این زمین بلکه در عالم دورترین ستاره ها جا دارد . همان قدرتی که ستاره های ثابت را میچرخاند همه اشیا دیگر را هم حرکت میدهد . از آن حرکت ازلی که بسوی زمین میاید حیات نشئت میکند و آن در ظرف زمان ادامه مییابد . در وراء آنچه گفته شد علامتی دیگر برای وجود محرك نتوان پیدا نمود . . . پس اگر این مطالب درست بود اسکندر در مسافرت خود نمیتوانست بغیر از اشیا طبیعی راه یابد .

بنظر اسکندر چنین رسید که کوئی مسلک شاکرد و استاد عوض و بدل شده . ارسطو که در سابق عمل را بنظر واکنشاف را باستدلال ترجیح میداد حالا بکلی نظری شده بود در صورتیکه اسکندر دوست داشت تنها از راه مشاهده کشف کند و در این پژوهش تنها بود حتی از دوران مطالعات در (میزا) هم تنها تر بود . و بواسطه این اختلاف سلیقه ارسطو برای او از دوستمنیس هم مخاصم تر جلوه میکرد . بطلمیوس هم که پهلوی او سواری میکرد فقط در فکر بازگشت بمصر بود . از آنطرف در یونانستان فلاسفه بعد از خواندن نوشته کالیستمنیس کامیابیهای مستمر اسکندر را عطف به تصادف و بخت میکردند و میگفتند کار او یکروز که طالع از او بگرداند بوخامت خواهد کشید . حتی (اتیانتر) وفادار تحت تاثیر احساسات مردم درموطن با او بنای مخالفت گذاشت .

با تمام اینها بنظر اسکندر با وجود تخیل رنگینی که داشت موقعی با عظمت تر از آن موقع نبود که بالاخره به یلی مرکب از قایقها که در بهاران روی رود ایندوس کشیده بودند فرا رسید . با خود برای تهیه الوار درختهای جنگلی آورده بود . و سپرهای سیمین یاورانش زیر آفتاب برق میزد .

سواران وحشی سگه ای برای استقبال او آمدند و در حالیکه بوقهای خود را میدمیدند در بد کی روشنگ براه افتادند . از راجه های هند هدایا آورده بودند از قبیل اراهای پر از شمش طلا و نقره و هزاران گاو برای خوار و بار و کوسقند برای قربانی و یک گروهان سوار هندی وسی راس فیل برای خدمت در سپاه .

اسکندر چون از میان تپه های پایین برآمد نظری بسوی همسر خود روشنگ انداخت که چطور باشکوه یک دربار مشرقی چادر هایش از اطراف حفاظت میشد و دسته از خواجگان نگهبان اطراف او را گرفته بودند تا فیل را که بنا بود بر آن سوار شود همراهی کنند . مشارالیها نیمه پوشیده در هودجی که روی فیل قرار داده شد و مانند مجسمه ای از جواهر دیده میشد . در این سر زمین مرسوم نبود و دون شئونات بود که یک ملکه سوار اسب شود و خود بی نقاب نمایان گردد با اینکه روشنگ در سابق نقابی نمیزد .

مشارالیها باین سبک جدید و شکوه تن در داد و غیر از فیل مر کوبی دیگر سوار نشد ولی از تنهایی و مجزا بودن ناراحت میشد .

در آن اراضی کوهستانی سرد که با اسکندر در یک چادر بسر میبرد و پوستین خود را بر میداشت تادر کنار آتش بزانوی اسکندر تکیه زند و از عشق زناشویی برخوردار گردد خود را خیلی

خوشبخت می‌شورد . در این اردوگاه که مانند شهری متحرک بود با کمال اطاعت لباسهای زرین فاخر می‌پوشید ولی مغموم بود که هنوز بچه ای نداشت تا با آن پهلو به پهلو ی اسکندر راه برود و میدانست چه تلون مزاجی ممکنست در مشارالیه روی خواهد داد .

اولین هوس اسکندر برای رفتن بشکار فیل بروز نمود . فرماندهان مقدونی با راهنمایی هندوها سوار این حیوانات عجیب لندهور شدند و بواسطه دام گله ای از آن حیوانات وحشی صید کردند . آنها را یکی یکی از گله جدا میکردند و طناب مینداختند و میان فیلهای اهلی بار می آوردند .

مقدونیان از نیرو و هوش این حیوان عظیم الجثه که به سر کی رام میشد تعجب میکردند . و رقص فیلهای اهلی را تماشا مینمودند . یکی از آنها سنجی را که در خرطومش گرفته بود به سنجهایی که بزانو هایش بسته بود میزد و فیلهای دیگر بهوای آن دور می زدند و با هایشانرا بهوا بلند می کردند .

(سلوکوس نیکاتور)^۱ اظهار داشت اگر موقع جنگ راننده زخمی شود و بیفتد فیل او بر بالین او می ایستد تا او را محافظت کند .

این سلوکوس یکی از فرماندهان بود که تازه موزد توجه می شد . شخص خوش قلب زورمندی بود بحدیکه میتوانست گاومیشی را بدوشاخ بگیرد و به پیچاند و بیندازد . سلوکوس نیز مانند هفستیون و ناکسدا نئارخس ملایم بود و هیچوقت تصمیمات اسکندرا موضوع سؤال و ایراد قرار نمیداد . این شخص از نیروی فیل چندان خوشش آمد که قرار داد گله ای برای خودش پرورش دهد . نئارخس که بنوبت خود در باب حیوانات سرزمین کاوشهایی می کرد باو گفت برای پرورش این فیلها چقدر وقت باید صرف کنی . جواب داد هر چه کمتر نئارخس گفت يك ماده فیل از این نوع شانزده ماه دوره حاملگی دارد و آنگاه مانند مادبان فقط يك بچه می‌زاید و آنرا هم هشت سال شیر می‌دهد پس برای اینکه تو گله ای براه اندازی چه مدتی لازم خواهد بود؟

همه این افراد زندگی عجیب حیوان هندرا (که این کلمه را از نام رود ایندوس گرفته بودند) مورد مطالعه قرار میدادند و مردم را هم هندیان مینامیدند . نئارخس اهتمام کرد از مارهای خالدار آن نواحی صید کند و یکی را دید که بیست و چهار پا طول داشت لیکن بسکه تند بودند نتوانست بگیرد . ولی باطوطیان موفقیت بهتری داشت که معلوم شد زبان آدمی حرف میزدند گرچه یونانی نمی دانستند . روزی (انسیکریتوس) قسم می‌خورد که ماری دیده است بزرگی روباه که از زمین طلا میکند .

اسکندر مشاهده کرد اشخاصی را که مارهای کاکل دار که شبیه به نقوش تاجهای فراعنه بود آنرا گزیده بودند و در جا می میرند پس هندوانی را که علاج آنها میدانستند در چادر خود خواند و دستور داد تمام افراد مار گزیده را در آنجا برای معالجه گرد آورند . ضمناً قصه بامزه (پویزستاس) که در باب آدمهای زیبای کوچک جنگلی حکایت کرد اسباب تفریح شد . مشارالیه گفت باعده خود از يك معبر جنگلی عبور می‌کردم دیدم از بالای درختها بر سر افراد مر می میندازند عده را میان درختان پراکنده

۱ - Seleucus Nicator این شخص همانست که بعداً سلاله سلوکی ها را تاسیس نمود.

کردم و موضع گرفتار معلوم شد افراد کوچکی که با وجود گرما پوست داشتند از آن جا سنگ و کرد می پرانند. نئارخس گفت اینها آدم نیستند بلکه حیوانات زیبایی هستند که آدم را خوب تقلید میکنند و پوست هم مال خودشانست و آنرا پوشیده اند. پویز ستاس که در مسائل جزئی عناد میورزید مدتی نمیخواست زیر بار برود و قبول کند که افراد خود را برای جنگ با میمونها فرمان داده بوده نه با آدمیان. ولی نئارخس که کارش از روی نقشه بود چند تا میمون گرفت و آورد تا به پویز ستاس موضوع را ثابت کند. در واقع اسکندر به نایبان کریتی و به خود (سلوکوس) دستور داده بود که با عمق سرزمین تازه بروند و نمونه هایی از مردم و حیوانات بخصوص فیل برای او بیاورند. نئارخس درین فرصت ناوگانی مرکب از کشتیهای کوچک تشکیل داد تا رود سند (ایندوس) را بگردند. بعضی از آن کشتیها تا سی عدد پارو داشتند. مشار الیه کاوش آبها را بیشتر دوست داشت.

(اسکندر بی سروصدا فرمان واحدهای قدیم مقدونیرا بتدریج بمرده اشخاص اخیرالذکر نهاد و آنان گرچه نظامی نبودند ولی فرمان را اجرا میداشتند. در اینموقع هفستيون فرمان نخبه ای از یاورانرا داشت و سلوکوس دسته خاص پیاده نظام را ترجیح میداد و نئارخس بگروهان (اگرایی) اعتماد میکرد.)

موقعیکه اسکندر ناوگان جدیدرا که بطول ساحل سفید میکشیدند مشاهده کرد با تاثری داد زد آیا این کشتیمانان تصور می کنند این سرزمین را سپاه بوسیله کشتی طی خواهد کرد؟ نئارخس در جواب گفت نه منظور این نیست که کشتیها سپاهرا بمشرق سوق دهند بالعکس ازابه های حمل و نقل کشتیها را حمل میکنند و با اینطریق کشتیها همیشه در اختیار ما خواهد بود که هر جا احتیاج بعبور از آبهای عمیق پیش آمد از آنها استفاده شود. چنانکه همینجا هم خود شما دستور دادید پلی از قایق ها ساخته شود. اسکندر در جواب گفت: بلی من گفتم پلی برای عبور از سند بسازند.

مقدونیان در ابتدا امید داشتند که به سرچشمه نیل رسیده اند زیرا این رود به نیل شباهت داشت حتی بونه هائیکه در سواحل آن سبز شده بود و حیوانات شبیه به ازدها و موسوم به تمساح که دیده میشد و طفیانهای بدون علت معلوم که مشاهده میکشت هنگل نیل را بخاطر میاورد. عقیده (کالستنیس) و ارسطو این بود که معلوم خواهد شد که (سند) سر چشمه نیل است.

هرودت نوشته بود مصر تحفه نیل است و آن از رسوبهای سالانه که از نواحی نا معلوم بقوت آب آورده شده تشکیل یافته. تشکیلات سواحل سند هم در بادی نظر مشابه همان سواحل رسوبی نیل دیده میشد. پس میگفتند اگر این وضع درست باشد هند هم مانند مصر دماغه خاکبست که بحصول آمده و بسوی اقیانوس بسط یافته.

ولی نئارخس موضوع را تفحص کرد و حدسی هوشمندانه زد. اطلاع پیدا کرده بود که طفیان سند از آب شدن و بارندگیهای کوههای شمالی یعنی همان سلسله هیمالیاست که اسکندر آنرا از دور می بیند (از این حدس نتیجه گرفت که نیل هم ممکنست از کوههای مماثل و دریاچههای دوردست حبشه برمیخیزد.)

ضمناً گفت رود سند بمسیر باد غربی و شرقی جریان ندارد بلکه مطابق مسیر باد جنوب

جاری می‌شود تا باقیانوس محیط بریزد، و اظهار داشت منابع سند بسوی مشرقست و بموجب قول بومیان در يك فاصله شش هزار میدانست^۱ معنی این حرفها این بود که با وجود بوته های مشابه و نهنگک ها ارتباطی بین نیل و سند نبود و وسعت سرزمینها و بیابانها و خلیجها که بعقیده یونانیان بین در رود امتداد یافته بود وسیعتر از آن بود که تصور میرفت و بیش از هر چیز سپاهیان معلوم شد که نمی توانند از ساحل این رود بکشتی نشینند و بمنفیس و اسکندریه باز گردند و با آبهای کبود مدیترانه که حسرت آنرا می کشیدند برسند.

بعد از این اکتشاف نثارخس و ناخدایان و ناویان با عجله بساختن ناوگان پرداختند و امیدشان این بود که اسکندر ادامه حرکت بسوی مشرق را ترك می کند و با کشتی طبق مسیر سند می رود. ولی اسکندر زیر بار نرفت و با اینکه با حمل و نقل سفاین موافقت نمود گفت باید بسوی مشرق برویم. نثارخس با تبسم گفت در هر صورت کشتی ها و پل ها مورد حاجت ما خواهد بود. دریا نوردان اظهار داشتند که وراء سند چهار رود دیگر هست که راهرا قطع می کند و این سرزمین هند دماغه ای نیست بلکه مسافت پهناور است که بسوی مشرق بسط دارد، ولی کسی نمی دانست بعد از رود چهارم چیست. دریائیان تصور میکردند اقیانوس باشد در هر صورت می دانستند اسکندر عزم دارد همین را پیدا کند.

سپاهیان در مدت کوتاهی با آنچه دریابانان می دانستند اطلاع حاصل نمودند و از حمل سفاین بسوی مشرق ابدا خوشوقت نبودند و موقعی که فرماندهان خوشبین اظهار می داشتند ممکنست هر کلیس از همین خط رفته باشد لند لند می کردند و بسبب خودشان پیشروی اسکندر مخالفت می ورزیدند تا کار بالاخره بعصیان کشید.

در این موقع بود که بارانها شروع کرد و آسمانها برفراز زمین بخار خیز شکافته شد و چادر های سیاه طعمه سیل واقع گشت. از موقعی که شهر (ثروبا) را پشت سر ترك کرده بودند کسی چنین طوفانی ندیده بود ولی بدتر از طوفان خشمی بود که بر ضد راجه (امبھی) پیدا کردند. این شخص (که یونانیها نامش را اومفی تلفظ می کردند) درستست یونانیان را باهدایا استقبال کرده و کلیه شهرهای سرزمین خود را در اختیار آنان نهاده بود ولی در مقابل، اسکندر بیش از نقره های او طلا باو داده و زمینها را هم باو مسترد داشته بود.

ضمنا (هفستیون) کار ساختمان شهرهای مستحکم را در طول حرکت ادامه میداد و مجروحین جنگ و آوارگان را در آنجاها می نشاند.

اسکندر در حق راجه نامبرده شده بامساوات رفتار می کرد و سپاهیان را از غارت این زمین هند شمالی منع می نمود و آنان از این حیث شکایت داشتند و می گفتند چرا مشارالیه يك مشرقی را تا این حد احترام می گذارد و بر او حسد می بردند.

اسکندر بیشك از هندوان خوشش می آمد و در شهر «تاکشه چیلا» (که یونانیان تخسیه لاضبط کرده اند) دستور داد بمناسبت دوستی بین سپاهیان مختلط و مردم هند جشن گیرند و قربانی نمایند و معلوم کرد که آنان آریائی هستند و بشکل قبایلی هر يك تحت ریاست يك شیخ قبیله از نواحی

۱ - يك میدان Stadium در یونان بمسافت حوالی دروست متر اطلاق میشده.

۲ - Ambhi

شمال فرود آمده‌اند . آنانهم مانند ایرانیان گله داری پیشه داشتند و یک‌زن می‌گرفتند و به آتش مقدس پرستش می‌کردند و فقط بخدای سپهر اعلی‌ستایش می‌کردند که نامش (ایندر) بود. طبقه اشرافی آنان مانند مقدونیان طبقه جنگیان یا (خشتریه) و روحانیان آنان برهمنان مرتاض بودند که مانند روحانیان زمان کوروش قتل نفس و اغفال دیگران و نفع پرستی را مذموم می‌شمردند . این دو صف رزمیان و روحانیان خود را نسبت بیومیان سیاه پوست برتر می‌داشتند و اسکندر با آنان رفتار ملت هم‌شان مینمود حتی اجازه می‌داد سواران (امبھی) در ردیف سواران «پوروه» او درآیند. (هندوان هم بنوبت خود اسکندر را با کمال میل به فرمانروائی کل پذیرفتند و او را شاهنشاه اروپائی نامیدند ولی از مقدونیان خوششان نمی‌آمد و آنان را دیوانه) یا گله داران وحشی و سواران کوهستانی عنوان می‌دادند) .

سپاهیان متفق که در دل اتحادی نداشتند و بزور یک نفر با هم بودند و رو به مشرق حرکت می‌کردند فقط با تازبانه اراده اسکندر پیشروی مینمودند . تا اینکه در حدود شرقی به قوای مجهز ملوک (پوروه)^۱ رسیدند که با امبھی خصومت داشتند و اسکندر بمشارالیه قول داده بود نیروی آنان را نابود سازد . گویا اسکندر عقیده پیدا کرده بود که درین مرحله دیگر هیچ سپاهی را یاری مقاومت در برابر مقدونیان نیست یا لافل تصور میکرد اگر هم کسی مقاومتی نمود عاقبت از نیروهای متفق تحت فرمان او شکست خواهد خورد .

ولی نیروی طرف زیر بارندگی در جوار رود (جهلوم)^۲ پایداری نمود و میان چادرهای آنان صدها فیل دیده میشد و مقدونیان فیلهای را بحساب نیاورده بودند . نیز از ساختن پل بر آن رود که هر روز طغیانش فزونیتر میگشت عاجز ماندند .

بعقیده آنها دشمن مؤثرشان سیلهای خروشان و حیوانات عظیم الجثه بود و گر نه نیروی (پوروه) راضیف تصور میکردند ولی این نظر هم اشتباه بود . چنانکه عبور از جهلوم آخرین جنگ اسکندر را بر پا داشت و در این جنگ تسلط بر اوضاع از اختیار او خارج گشت .

البته ممکن بود منظر شود بارانها بند آید و رود عقب برود ولی حوصله شکیبائی نداشت . یس مقدونیان با سهولت با این موضوع مواجهه نمودند چنانکه کوئی برای جایزه عملیات میکردند . عده سوارشان بیش از احتیاج بود ولی معلوم شد اسبها حاضر نیستند با فیل ها روبرو شوند . ستاد اسکندر بعد از مطالعه وضع تصمیم کرد سوار را بجائی که فیل نبود سوق دهد و در این اقدام جنگ با داریوش را بخاطر آوردند و برای تائیر روحی در شخص شاه (پوروه) اقدام کردند .

اریان گوید : چنین تجربه‌ای را در گذشته نیازموده بودند . اسکندر اینطور صلاح دید برای سراسیمه ساختن و سر درگم کردن (پوروه) ها از هر طرف تاخت آورند . پس نیروهای خود را قسمت کرد و دستور داد به اراضی و اموال دشمن حمله برند و تار و مار سازند و محلی را برای عبور از رود پیدا کنند در ضمن این عملیات بارهای غلات را از هر طرف جمع میکردند تا حکمدار (پوروه) تصور کند اسکندر در نظر دارد تا فرو نشستن آب در اینسوی رود توقف نماید و بعد از پایان بارندگی ها باسانی عبور کند .

Paurava - ۱

Jhelum - ۲

در هر صورت مجال سکونت به (پوروه) داده نشد زیرا کشتی ها مدام بطول ساحل رود بالا و پائین میرفتند و مردمی مشاهده میشدند که در تهیه انبانهائی کار میکردند که در آب شنا کند . هر گاه (پوروه) ها قوای خود را بمنظور دفاع نقطه‌ای بآنجا جمع میکردند مجبوراً از آنجا بجای دیگر سوق میشدند مخصوصاً شب ها ناچار میگشتند با فیل های خود بنقاطی بشتابند که مقدونیان کرد می‌آمدند و فریاد می‌زدند و نام خدای جنگ (انیالیوس) را میخواندند ، با این ترتیب اسکندر (پوروه) ها را عادت داد که قوا و فیلهای خود را در اثر سرو صدا مرتباً در ساحل رود حرکت دهند . با تکرار این عمل که نتیجه‌ای بغیر از داد و فریاد نمیگرفتند ، بالاخره در اردوگاه خود فرو نشستند . اسکندر یقین حاصل نمود که (پوروه) ها دیگر قصد پیشروی های شبانه ندارند آنگاه نقشه عبور از رود را آماده ساخت (کراتروس) را با قسمت بزرگ نیرو در اردوگاه عمده گذاشت و آنها را دبر آتش با ازدحام و غوغائی که مخصوصاً بر پا میشد ماندند . بکراتروس دستور داد که بعبور از رود اهتمام نوزد مگر موقعیکه (پوروه) ها از مقابل او کنار بروند یا بنقطه دیگر فرار کنند . و چنین گفت که اگر (پوروه) ها با خود عده کمی فیل بردارند تو از جای خود تکان نخور ولی اگر همه فیلهای همراه ببرند تا بچنگ من بیایند عده کمی بگذار باقیه فوراً از رود گذر کن زیرا فقط فیلهای میتوانند از حرکت سواران توجلو گیری کنند .

اما اسکندر در شب عبور نخیه واحدها را که تحت فرمان هفستیون ، بطلمیوس ، سلوکوس ، کینوس و پردیکاس بودند در مساحت هیجده میل بالای رود گرد آورد . بین این نقطه و مقر کراتروس يك صف پاسداران برای رساندن فرمان تعیین کشته و کشتیهای و بلمهای پوستی در خشکی میان بوته ها و درختها پنهان نگاه داشته شده بود .

« در این محل قسمت خاك پیش آمدگی داشت ورود پیچشی می خورد . و در برابر جزیره‌ای جنگلی غیر مسکون واقع بود . این جزیره و جنگل حرکت حمله ستون اسکندر را در آن شب پنهان می داشت و از طرف دیگر کراتروس در آن سوی جنب و جوش و آتش روشن کردن را ادامه میداد . درین بین بارانی سخت بارید و نعره رعد بصدای اسلحه و حرکت و صدای فرمان افسران غلبه جست و فقط اندکی قبل از فجر باد و باران بند آمد .

کشتیها بجزیره رسیدند و اسبها را به بلمها کشیدند و پیاده نظام بقدری بیصدا با قایقها بگرداگرد جزیره رفتند که هیچ معلوم نشده خود اسکندر در يك کشتی سی پارویی همراه سلوکوس و بطلمیوس عبور کرد . بالاخره با سکوت بخشکی رسیدند و اسکندر اولین سوار را بساحل رود برداشت تا مراقب خروج پیاده نظام که از عقب می‌آمد بشود . »

عملیات تا این مرحله از روی نقشه جریان یافت . اسکندر سواران نگهبان را تشکیلات می داد که در اولین اتفاق که پیش آید حرکت کند ، ولسی معلوم شد که بساحل رود نیامده‌اند بلکه بيك جزیره وسیعی پیاده شده‌اند که توسط ترعای سیل گیر از کنار رود جداست . در این موقع در حالیکه درین قسمت رود تقلا می کردند از طرف دشمن دیده شدند ضمناً ستون حمله از پشت سردر تاریکی از قایقها و بلمها پیاده میشدند در اینجا شاخه‌ای از رود را مشاهده کردند که میتوانستند از آن عبور کنند . اسبها تقریباً تایل زیر رود رفته بودند و آب تابغل سواران میزد . سرانجام در سپیده دم اسکندر نگهبانان سوار خود را بخاك رساند ولی این محل جز دریائی از گل نبود و از آن بعد کلیه نقشه‌ای که بدقت تهیه شده بود بهم خورد .

هنوز در گل غوطه‌ور بودند که اولین نیروی دشمن فرا رسید . اسکندر اول تیراندازان زدو خورد سوار را برای مشغول داشتن دشمن و کسب اطلاع پیش فرستاد و معلوم شد دشمن جمعا در هزارتن با اسب و چرخ هستند . اسکندر بعد از مکثی با تمام سواران پیش آمد . ستون دشمن با واسطه اینکه در گل فرورفته بود یا اینکه نمیخواست عقب نشینی کند بجای خود باقی ماند و بدست مقدونیان نابود گشت .

اسکندر که بواسطه این عملیات تأخیر کرده بود تصمیم نمود با تمام سواران خود بسوی جنوب حرکت کند و پیاده نظام را پشت سر گذاشت که بعداً باو ملحق شود و ساعتی نگذشت که از نظر این پیاده نظام که برای خروج از گل ساحل رود میکوشید ناپدید گشت .

از قضا اسکندر راه راست به نیروی عمده (پوروه) هارسید و در این موقع تنها سواره نظام با او بود . نیروی دشمن بر زمین مرتفع ریگزاری صف زده و موضع مساعدی گرفته بود و جبهه را فیل‌های مجهز که دو بست رأس بودند و میان هر يك پیاده‌ای می‌ایستاد ، تشکیل میداد . در فاصله هاتیر اندازان گماشته شده بودند و که آن‌ها بقدری سنگین بود که برای تیراندازی ناچار بودند پایه‌های کمانرا بر زمین تکیه دهند . علاوه زوبین داران و شمشیربازان هم مامور کمک به تیر اندازان بودند .

اسکندر که دید مقابله با چنین صفی برای سواران او خطر دارد توقف نمود و با انتظار پرداخت . از کراتروس خبری نبود . (که بموجب دستور در اردوگاه آن ساحل رود مانده بود زیرا شاه (پوروه) فیل‌های را با نیروی در آنجا گذاشته بود) .

بعد از ساعتها پیاده نظام خاص و سپرداران صف خسته و خراب ظاهر شدند . اسکندر مجبور گشت منتظر شود تا قوا رفع خستگی و صف بندی کنند و تا آماده گشتند وی سواره نظام را بوجه فن جنگ مقدونی از جناح یمین بحرکت درآورد .

در این موقع تیراندازان جدید سوار و سواره نظام قابل (سکه) ای و باختری هم باو ملحق شدند و با این قوای زیاد آزمایشی ماهرانه کرد و با تظاهر بعقب نشینی باتیب « یاوارن » واحدهای تازه اودائرة وسیعی بوجود آوردند و از پشت سر سواره نظام سبک هندی که با اسکندر فشار آورده بود حمله کردند . اسکندر بر طبق معتاد برای جنگ از نزدیک سوار اسب « گاوسر » پد خود شده بود . این اسب بناگهان بدون آنکه زخمی خورده باشد افتاد و بمرد . پیشروی رنج آور روزانه در زمین گل و شل این حیوان پیر را از پا درآورد و اینک سرانجام زیر رکاب اسکندر هلاک شد .

سواره هندی از طرف سواره مقدونی که از حیث عدد تفوق داشت از جناحین تحت محاصره درآمد ولی با شدت تمام مقاومت نشان داد . اسکندر سوار اسب تازه‌ای شد و بدون اعتنا به صف بندی مقدونی که بمنظور مواجهه با فیلها عقب سر گذاشته شده بود و بدون توجه بکمانداران سنگین دشمن (که کارماشینهای کوچکرا میکردند) خود را بمعرکه زد . صف بندی مقدونی که يك نیروی شش هزار نفری تشکیل میداد با کمال فرمانبرداری تحت فرمان سلوکوس و پردیکاس بدون نقشه در باب مبارزه با فیلها پیشروی کردند و فیلها هم برای مقابله با آنها بحرکت در آمدند معلوم نیست صف بندی مقدونی چگونه در برابر حمله این حیوانات جسیم ایستادگی نمود همینکه میدانیم مقاومت بخرح داد . اربان گوید « این عمل مقدونیان سابقه نداشت زیرا هر جا فیلها حمله کردند در صف بندی رخنه

انداختند ، در هر سررث مقدونیان بیک طرزی توانستند فیلهارا متوقف سازند و برگراندند و شاید فیلبانانرا کشتند . اربان اینطور ادامه میدهد :

« آنگاه سواره مقدونیان همه یکجا جمع شدند و این با فرمان اسکندر نبود بلکه خود نبرد آنها را باین وضع سوق داد . و فیلهها که در اینموقع از طرف اسبهای خود (پوروه) ها محصور شده بودند رم کردند و بجست و خیزافتادند و همان مقدار صدمه به اینان وارد آوردند که سپاهیان اسکندر وارد آورده بودند . زیرا یا بحکم رنجی که دیدند و یا بعلم نداشتن فیلبان دیگر در صف نبرد نایستادند بلکه مانند کشتیهاییکه در آب عقب بزنند آنها هم عقب زدند و در برابر دشمن فقط صیحه میکشیدند ... در نتیجه یا کشته شدند و یا بقیه اسیر گشتند . »

در این کشتاری نظم اسکندر بالاخره خودرا به پیاده نظام رسانید و آنها را بیک نوع صف آرائی خواند و فرمانداد سپرها را بهم پرچین کنند . در این بین نیروی کراتروس که از آب گذشته بود نیز فرا رسید . و این نیروی تازه نفس به تعقیب بقیه السیف دشمن پرداخت بعد از آن روز پیاده نظام مقدونی دیگر آن پیاده نظام سابق نبود و شاه (پوروه) بر کمر فیل جنگی خودش تا آخرین دم مقاومت نمود هم خود و هم فیلش سخت مجروح شدند . اسکندر از دور او را مشاهده کرد و بیدرنگ چندی از فرماندهان (امبهی) را نزد او روانه ساخت تا پیشنهاد تسلیم شدن باو کنند ولی این سردار هندی امتناع نمود تا اینکه یکی از فرماندهان خودش پیامی خصوصی از اسکندر باورسانید و در جواب آن موافقت نمود از فیل خود پیاده شد و بانتظار اسکندر ایستاد .

اسکندر رسید و بدون تکلم پیاده شد و از قد و قامت شاه (پوروه) در عجب ماند و امر کرد نوشیدنی باو دادند و او بصرافت خودش قیام کرد و در برابر اسکندر در حال نظامی ایستاد . اسکندر گفت باشما چه رفتاری باید نمود ؟ وی باین اعتمانی جواب داد : رفتاری که باید بایک پادشاه کرد اسکندر گفت : بسیار خوب دیگر چه خواهش دارید ؟ جواب داد : تمام خواهشهای دیگر در همین خواهش اولی هست .

مکالمه میان دو حکمدار در افسانه باقی مانده و این افسانه در چند زبان آسیائی هم هست . بالاخره اسکندر از این مواجهه مشعوف شد و بتمام (پوروه) ها تا همین داد و امر کرد دوشهر در آن سرزمین بسازند که یکی موسوم گردد به نیکیا (بمعنی فیروزی) و دومی بنام (بویکفالا) بمعنی (گاو سر) بیاداسب جنگی خودش که هفده سال تمام رفیق سفرهای او بود و اکنون درین محل بخاک سپرده شد .

این گذر از رود (جهلوم) فکری در ذهن سلوکوس ایجاد نمود که باید نیروی فیل هم ایجاد شود و چند سال بعد که خودش بحکمرانی آسیای غربی رسید بهمان دقت بگرد آوردن فیل پرداخت که بطلمیوس بگرد آوردن زن و جواهر میپرداخت . بعدی که گاهی حاضر بود یک شهرستان را بایک کله فیل مبادله کند . ولی اثری که از معرکه جهلوم در فرماندهان مقدونی مانده با جشنها پاک شدنی بوده با ساختن ابنیه و نه با هدایای کنجینه های نوین .

اسکندر وقتی به پنجمین رودخانه شعبه های پنجاب یعنی رودخانه (بئاس) رسید سپاهیان اعصاب کردند .

بین (جهلوم) و (بئاس) سی و هشت قصبه کوهستانی رانحت فرمان آورده زیر باران همی پیشروی کرده بودند و خود اسکندر با کمال عناد و اصرار بطول دامنه های جبال کشمیر حرکت میکرد . در نتیجه حمله و تسخیر قلعه (سنگله) هزار و دوست نفر زخمی شدند . و از سرزمین های هند شمالی

گشتند . نه مردم (پوروه) میدانستند درپیش چه خبر است و نه پیروان راجه امبھی . فقط مقدونیان در آنسوی رود بازگله های فیل مشاهده میکردند و دروراء آن حصار مهیب هیمالیا را میدیدند که سر باسمن بلند میکند . مساحان میگفتند درپیش رودی دیگر هست بنام (کنک) که از ایندوس و نیل بزرگتر است .

سربازان مقدونی درداخل چادرهای خود گرد آمدند و مشورت کردند و قرار دادند بعداز (بناس) فقط بیک سوی حرکت کنند یعنی بسوی موطن .

چون افسران تمایلات افراد رابگوشی اسکندر رساندند فرماندهانرا برای مشورت جمع کرد . در سابق هر نوع نافرمانی را خورد کرده بود و دلیلی نداشت حالانکنند . و میدانست اگر فرماندهان را منقاد سازد شکایت افراد تأثیری نخواهد داشت . درین شورا افسران اظهار داشتند که افراد پایانی باین جنگها نهمی بینند . اسکندر در جواب گفت : «کارهای مردان رشید پایانی ندارد و خود آن کارها مهم است مگر میترسید اگر پیشروی کردیم بیگانگان دیگر مارا متوقف سازند ؟ اگر ما حالا بر کردیم آنگاهست که ترس دارد زیرا این ملل که تسلیم شده اند میکنند با تحریک آنانکه هنوز تسلیم نشده اند علیه ما قیام نمایند . اگر شماها می خواهید عاقبت کار را بدانید بعداز کمی مسافت بهرود کنک میرسیم واقیانوس شرق کمی آنطرفتر واقعست . »

آنگاه مشرق زمین را بطرزی که خودش تصور میکرد برای آنان توصیف نمود و اظهار داشت چون باقیانوس رسیدیم ناوگانی میسازیم و از راه دریا بر میگردیم و از هند و مصر عبور میکنیم و شاید از ساحل لیبیه به برجهای هرکلس (جبل الطارق) میرویم .

بعد بطور قانع کننده ای نتایج اقدامات آنها را که سواحل (یونی) و آسیای صغیر و سواحل فنیقی و مصر و لیبیه و قسمت هائی از عربستان و صحرای سوریه و بین النهرین و بابل و شوش و مادی و پارس و دروازه های خزر و جلگه های «سگه» ها و هند را بقبضه تسخیر خود آورده بودند بر شمرد و گفت بایک تحمل کوتاه دیگری میتوانیم این فتوحات را حفظ کنیم . ما این اقدامات را کردیم و من شریک رنج شما بوده ام و آنچه برده ایم همه مان در آن شریکیم دلیلی برای یأس در میان نیست . کیست که بخواهد حالا بمقدونی بر گردد و در آنجا مستقر شود و به سر کوبی قبایل (ایللیری) و (تراکیائی) پردازد . اگر کسی میخواهد آزادست برود . ولی من سوگند میخورم آنانرا که با من بمانند محسود آنانی قرار خواهم داد که بخانمان بر گردند چنانکه تاکنون همین کار را کرده ام » بعداز این اظهارات با کمال اطمینان بموافقت آنان سکوت کرد و چون خاموشی افسران را دید بصدای بلند گفت : اگر کسی موافقت ندارد آزاد است عقیده خود را اظهارا دارد .

(کینوس) که در کیرودار جنگ جهلوم شرکت مؤثر کرده بود شروع بحرف زدن کرد و در این موقع زمره حصار که علامت تأیید بیان او بود بلند شد و اسکندر در حال هراس چشم های خود را باو متوجه ساخت . مشارالیه چنین گفت «من بنام سپاه تو فرمانده خودمان حرف میزنم و این صحبت را نه برای ارضای سپاهیان می کنم نه برای خوشنودی شما . عقیده سپاهیان اینست که بالاخره باید باین مجاهدت خاتمه داده شود تا آنچه را که تاکنون برده نگه دارد . خود شما می بینید از مقدونیائی که در ابتداء با ما عزیمت کردند جز معدودی نمانده اند . بقیه یادر جنگ کشته شدند یا مجروح و ناقص الاعضا گشتند یا بیمار شدند و یا بدون رضایت خودشان در شهر هائی که بریا داشتید جا داده شدند . عده زیادی را از ما

بیماری از بین برده . بفرمائید این سربازان معدود قدیمی را بازجوئی کنید همه در وضع بدوروحیه نامساعدی هستند . آنوقت که شما (تسالی) هارا، بواسطه عدم رضایت آنها به پیشروی ، اجازه دادید برگردند کار خوبی انجام دادید ... »

اسکندر یکباره دادزد : بنام خدایان بگوبه بینم چه می‌خواهید ؟
کینوس بدون حرکت بسوی او برگشت درحالیکه دستش را بر سرش می‌کشید چنین گفت :
چه می‌خواهیم ! بعضی از ما که پدر و مادرشان هنوز زنده‌اند درحسرت دیدار آنان هستند دیگران در آرزوی رسیدن بزن و فرزند خودند و بعضی می‌خواهند در هر صورت بخانمان اجدادی برگردند . بعد یکباره نگاه تندی با اسکندر انداخت و گفت «ای اسکندر ما را برخلاف میلمان نبر ما دیگران نیستیم که بودیم . اگر ما را بوطن بازگردانی میتوانی بار دیگر از آنجا بجزنک (سکه) هایا (کارتاژیها) برگردی درمقدونی جوانان زیادند که بهوس پاداش از نوپیری می‌خواهند نمود . و از جزنک نخواهند ترسید . زیرا با آن سروکار زیادی نخواهند داشت ... »

کلمات مشارالیه با فریاد موافقت مستمعین خاتمه یافت . در واقع کینوس عقیده افراه رایبان کرد . اسکندر در حال خشم برخاست و بچادر خود برگشت و کسی را غیر از خدمتکاران که غذا برایش می‌آوردند ندید . در نتیجه تجارب سابق تصور می‌کرد در این فاصله خود سپاهیان میان خود مباحثه می‌کنند و در پایان تابع نظر اومی کردند . ولی اینبار سربازان با سکوت بانتظار پرداختن و بچادراو نزدیک نشدند . پیامی با آنان فرستاد و گفت من خودم پیشروی خواهم کرد و هر که مایلست بامن بیاید بازجویی از افراد نرسید زیرا حاضر نبودند از هم جدا شوند و فقط می‌خواستند بموطن برگردند . سه روز این آزمایش تمایلات و تصمیمات ادامه یافت تا اینکه اسکندر ارشاد فرماندهانرا نزد خود خواند و این موضوع بین افراد موجب گفتگو شد و بجوی و شایعات از چادری بجاری رفت . ابن افسران ارشد بیشتر در فکر برگشتن بموطن خود بودند . شرح جریان گفتگو بین اسکندر و اینان معلوم نیست همینکه چون بیرون آمدند اظهار داشتند با موافقت اسکندر باید استخاره شود تا کدام سمت حرکت کنند . افسران (اریستندر) پیرا دم معرکه کشیدند . مشارالیه که مدنی بود از توجه اسکندر نسبت بخودش بی‌نیاز شده بود بار دیگر مورد توجه عامه گشت بطلمیوس باو گفت از تمام استخاره‌های تو این یکی نامساعد تر خواهد بود .

جگر گوسفند نشام داد که عبور از رود (بئاس) عواقب وخیم خواهد داشت . چون نتیجه نفال اعلام شد افراد باهلپله و شادی بسوی چادر اسکندر دویدند و چون بمدخل چادر رسیدند سرود شکر گزاری خواندند . و بامید بازگشت بمیهن غرق مسرت شدند . خصوصاً وقتی مشاهده کردند که اسکندر دستور داد دوازده ستون به‌علامت برگشت مقدونیان در ساحل (بئاس) برپا گردد . بعد از آن اسکندر برای بازگشت به (جهلوم) و کشتیگاه که در آنجا هفستیمون شهر «نیکیا» را بنا می‌کرد موافقت نمود .

بازگشت مبعثر بر زمین

وقتی اسکندر پشت به مشرق نمود همراهان او ملتفت نبودند چه گذشت بزرگی کرد. زیرا عقیده قطعی او این بود نزدیک‌ترین مرز عالم مسکون رسیده است که اقیانوس شرق در آنجاست. حس جاه یا کشورگشائی نبود که او را تا باینجا کشانده بود بلکه میخواست سفر خود را بیابان رساند و باسرار زمین واقف گردد.

گذشته از آن مشارالیه از رسیدن بشکوه و جلال عالم خیالی خود که تصور می‌کرد ارتفاعات (پارناسوس)^۱ در آن واقعست و شاید آنجا موجوداتی فوق حیوانات و نفوس ملکوتی مسکون است، صرف‌نظر نمود. سالهای رؤیای او که با مطالعه کتب میگذشت بیابان آمد. آنچه را که پشت سر گذاشته بود می‌دانست ولی آنچه در پیش بود دیگر از دانستن آن محروم گشت. با تمام

۱ - Parnassus نام کوهی در یونان جنوبی و بموجب افسانه‌های قدیم جایگاه خدایان و فرشتگان.

عناد و با اراده نیرومندی که داشت حد اعلای کوشش را بکاربرد تا با آخرین راز جهان آگاه گردد (البته در اقصای مسیر او در مشرق اقیانوس آرام واقع بود که در حقیقت به مراتب دورتر از آن بود که معاصرین او تصور می کردند و او هرگز نمیتوانست با آنجا برسد واقعا پیشروی او تا برود به آس، معجزه ای بود سپاهیان روم بعدا فقط تا هزار و هشتصد میلی این نقطه آمدند . و نظامیان مغربزمین تا دوهزارسال بعداز اسکندر هم باردیگر تا این قسمت هندشمالی پیشروی نکردند)

اسکندر بالغ بر هشت سال بسوی مشرق پیشروی میکرد و اکنون ترك این پیشروی گوئی بگردد. تحولات جسمانی در او پدید آورد . اعتماد و نشاط او رفت و ملال و تاثیر از هر چیز جزئی جای آنرا گرفت . حالا دیگر چنین بنظر میرسید که میخواهد کارهای داخلی را منظم سازد.

دور نیست در باطن خود جس تقصیری می کرد . بالاخره سپاهیان خود را در این پیشروی به جای اینکه جاده های همواری بجوید از راههای صعب العبور سوق کرده بود. در يك موقع اظهار نمود مقدونیانرا برخلاف میلشان بجائی نخواهد برد در صورتی که عملا بجاهائی رفت که اگر آنان آزاد بودند نمی رفتند .

در این احوال پیش از آنکه رویبائین رود عزیمت نمایند (کینوس) تب کرد و در گذشت و در (نیکیا) ی جدید بخاك سپرده شد .

اسکندر با شتاب برای حکومت هندشمالی ترتیبانی داد و زمام امور را در دست شاهزادگان بومی گذاشت و فقط شهرهای مغرب سند را بعهده افسران مقدونی واگذار کرد و بعدا شخص ناقص - الاعضا و بعضی داوطلبان را که در حقیقت زیاده طلب داوطلب نبودند در شهرهای تازه جاداد و افراد سربازان بومی را بآبادان پاداش مرخص کرد . پس از راه رود جهلوم روبه (ایندوس) براه افتاد. این حرکت را مورخ اینگونه شرح می دهد :

« از عرشه کشتی از کاسه زرین مایه مقدسی بنام (هر کلیس) و (آمن) و سایر خدایان اهداء نمود و آنگاه بواسطه شیپور فرمان حرکت بسوی دریا را صادر کرد . بعد از این فرمان کشتیها برای احتراز از تصادم از روی ترتیب پیش حرکت نمودند . چنین چکاچاك پاروزنها هرگز سابقه نداشت توام با آن صدای کرچی بانان که نوبت را نگاه می داشتند و فریاد پاروزنان که وزنرا حفظ میکردند شنیده می شد. دو ساحل رود که نسبت بکشتیها بلند و تنگ بود صداها را منعکس می ساخت و هندوانی که سر تسلیم به اسکندر فرود آورده بودند با حیرت و تعجب بطول کناره رود میدویدند و میخواندند چون از آواز خوششان می آمد . »

این مسرت و جنبش طولی نداشت تا اینکه به ملتقای (سند) رسیدند. اول کشتیها بجزیران های تند برخورد کردند که بکشتیهای شکم برآمده باری (که توسط نثارخوس و همکاران فیتیقی و قبرسی او ساخته شده بود) صدمه ای زیاد وارد نیاورد ولی بعضی از کشتیهای پاروزنی دراز و پست را فرور برد . آنگاه اسکندر سپاه را پراکنده کرد تا دست مر کزی هندراطی کنند.

آنها را طوری تقسیم کرده بود که همراه قطار ازابه ها در طرفین جهلوم راه پیمائی کنند در يك ساحل تحت فرمان هفستیون و در دیگری تحت فرمان (کراتروس) حرکت کنند . این دوسردار دیگر دلیلی برای نزاع باهم نداشتند. در این ضمن اسکندر قوای فرستاد تا بومیان جنگجو را از پیش راه سپاهیان بردارند. درین بین به سرزمین مالی (یامهلو و یا ارانه) رسیدند که در کرانه بیابان (تار)

بود. درباب مردم این سامان (اریان) گوید «اینان رشیدترین مردم بودند وعده بسیار گمنی تسلیم می شدند»

البته این مقاومتها غیر مترقبه که شهر بشهر ابراز می شد مقدونیانرا بستوه می آورد واز تاخیر و مشقات طوری خشمگین میگشتند که دیگر تن بهرنجی می داند تارنج خودرا کم کنند. مردم (مالی) را پی کردند و ازدهات به بیابان سوق دادند و همه را بسرعت کشتند تا زودتر خلاص شوند. اولین بار است که می بینیم مقدونیان در روزنامه های خود از قتل عام تمام مردم آبادیها صحبت میکنند.

دراین مرحله مثل اینکه اسکندر مر کوز ذهن خود ساخته بود مقاومت متشکلی پشت سر خود نگذارد غالباً خودش گروهان حمله را سوق میکرد. ودراین اثنا اتفاقی برای او افتاد که موجب بیم تمام سپاه شد.

توضیح آنکه موقعیکه مقدونیان میکوشیدند قلعه ایرا بگشایند اسکندر حوصله را از دست داد و دستور داد نردبانی بدیوار قلعه بگذارند و خودبالافت و (پووزستاس) پشت سراو رفت، نگهبان اوهم باسپر (ترویا) بایک رزمجوی جبهه باو پیوستند. هر چهار نفر سردیوار و تحت تاثیر آتش برجهای اطراف بودند که عده ای سرباز فشار بنردبان آوردند و در نتیجه فرو شکست، اسکندر که نمیخواست سردیوار نشانهر می گردد از آنجا بداخل حصار جهید و سه تن دیگر هم عقب سراو جهیدند. همه شان بدیوار تکیه کردند و سپرها را برسرخود گرفتند ولی نیروی خصم جمعا با آنان حمله آورد و در نتیجه سرباز کشته شد و اسکندر با اصابت تیری از ریه مجروح گشت و افتاد (پووزستاس) و نگهبان که نیز زخمی شده بودند او را باسپر های خود حراست کردند تا اینکه سایر مقدونیان از دیوار و دروازه گذشتند و فرا رسیدند و آنگاه که اسکندر را با فشار نفس که از زخم بیرون میجست حمل و نقل کردند شایع شد که وی کشته شده است در شرح این قضیه مورخ گوید:

« در ابتدا در اردوگاه که اسکندر از آنجا حمله کرده بود نوحه و غریوی بزرگ رو داد آنگاه هنگی بیدل و حیران میگفتند بعد از این فرمانده سپاه کی خواهد بود و ما چگونه بموطن خویش خواهیم رفت. بیم آنها داشتند که طوایف رزمجوی اطراف بمحض خبر مرگ اسکندر از رعب و خلاص کردند و بلا فاصله قیام نمایند. همچنین چون میان رودهای ناشناس غریبه گیر کرده بودند تصور نمیکردند کسی غیر از اسکندر بتواند تدبیری بکار برد. چون با آنان خبر رسید که اسکندر هنوز زنده است تردید نمودند حتی بنامه ای که نوشته شده بود باور نکردند و بیم آنها داشتند که آنها نگهبانان و فرماندهان ساخته باشند همینکه حال اسکندر کمی بهبود یافت بهوش آمد. از ترس قیام سپاه دستور داد او را برود ببرند و بر کشتی جای دهند و شادروان او را طوری بلنند نهند که همه سپاهیان سواحل او را ببینند. حتی بازم تصور میکردند او مرده است تا اینکه دست خود را بسوی آنان بلنند کرد»

سربازان بعد از یقین برنده بودن او تاجهای گل درست میکردند و در برابر کشتی او بآب نثار مینمودند. وقتی کشتی بخشکی رسید اسکندر اسب خواست و برغم اعتراض فرماندهان خود به زحمت زیاد سوار شد و قدم آهسته بسوی چادری که برایش تهیه شده بود رفت. (نارخس) که در مدت بیماری اسکندر هم گرم کشتی سازی بود روزی او را سخت مورد ملامت قرار داد و گفت « تو

مانند گسی هستی که مشروب اختیار او را گرفته باشد خورت را از خطر نبرد نمی‌توانی نگهداری کنی. توحق نداری خودت را مانند یکنفر سرباز جبهه بخطر بیندازی» اسکندر از این انتقاد خوشش نیامد و یک مقدونی پیر که متوجه تائر او بود اظهار داشت که قهرمانان باید بواسطه رنج و عذاب تاوان اعمال بزرگ خود را بپردازند. و اسکندر هم آن تاوان را بواسطه زخمی در جگر گاهش می‌پردازد.

مدتی طولانی در کشتی که بطول سند راه می‌پیمود، استراحت مینمود. و از دریافت پیامهای انقیاد امرا و رئیسای خود مسرور میگشت و درینموقع مایل بود با حکمداران محلی پیمانهای اتحاد ببندد. باید گفت وی بعد از موافقت با برگشت و بخصوص در نتیجه زخم سنگینی که عارض شد دیگر از صرافت تدارک حکومت آینده هند افتاده بود، ولی علاقه و آفری داشت که سند را یک جاده آبی قرار دهد زیرا اولین بار بود که یک معبر آبی بازمیکرد.

هر وقت توفقی میشد مهندسین در محل توقف چاهها میکندند و کانالهای زهکش میساختند و در ملتقاهای رودها کشتیگاهها میساختند. ضمناً هیکلتراشان یونانی فن معماری هندی را فرا میگرفتند و از نمونههای کار خود هم عقب سر میگذاشتند. سبک تصویر لطیفی که از صورت و پیکر آدمی میساختند- بطوریکه حتی خمهای لباس را هم مینمایانند از طرف هنرمندان نسلهای بعد هندی تقلید شد و بتدریج اسلوب مجسمه سازی بودائی را بوجود آورد که در آسیای مرکزی و شرق اقصی تا (انگکور)^۱ بسط یافت.

در عین حال دانشمندان در باب اغذیه جدید مانند شکر و زعفران و برنج کسب اطلاع میکردند و ستاره شناسان ردیف منجمین هندی به رصد میپرداختند و پزشکان طرفین معالجه های مختلف تب و طاعون را میآزمودند.

در خلال این مدت روحیات مغربیان جوانتر تحولانی پیدا میکرد. کوئی خود احوال و عقاید خود را در افق پهناورتری مطالعه میکردند. دیگر از (هر کلیس) و (دیونیسوس) زیاد بحث بمیان میآوردند. در واقع صحبتهای معمولی مانند اینکه هر کلیس پیش از ما چنین و چنان کرده اسباب خنده میشد. میدانستند که (آرگنوت) هرگز سوارفیل نشد و کشتی او هیچوقت بدریاهای بزرگ نرسید. ظاهراً این قهرمانان عهد باستان نبوده اند مگر ریش سفیدان عالم تخیل خاطرات عامه، مجهز با کروز و شمشیر که از راه تفنن در سواحل سرزمین خودشان نکاپو میکردند. اما راجع به آن حکمران توانگر معروف که (میداس) نام داشته سالها پیش قلمرو حکومت او را پشت سر گذاشته بودند. الان میدیدند که تمام ذخیره طلای او در برابر گنجینه ای که تحت نظر (هارپالوس) در همدان نهاده شده بود بمثابه پول خوردی است و گفتند (ارتمیس) صیاد معروف خود کام از اهل «افه سوس» همان خواهر ضعیفتر «بانوی جانوران» است که در مواقع نزول بلا شبانه به آسمان میرود.

آنچه این مردم در رود سند که در اینموقع پهنائی آن به میلهها میرسید کشتیرانی میکردند به خدای رود و به (آمن ره) و (آهوره) خدای آفتاب قربانی مینمودند. در تمام این مدت مقدونیان جوان آب و آفتاب و بیابان خشک و سوخته و سایر قوای طبیعت را میدیدند و آزمایش میکردند.

یونانیان مدنی بود که از دیدن مجسمه زرانود (آتنا) که بریلکان معبد (پارتنون) نصب شده و نیزه‌ای بردست گرفته بود محروم بودند و یاد از يك زن سنگی ننومند در این فراخنای آسیا با انبوه سکنه ، بیمعنی بنظر میآمد . زنانی هم که در این سفر همراه آنان بودند در باب آتنا چیری نمیدانستند .

اسکندر آنچه بر (سند) کشتیرانی میکرد و تحول بیابان به جنگل را از نظر میگذرانید و پرواز شاهین و کبوتر را در آسمان میدید مشکل بنظرش میآمد که اینهمه سرزمین و مردم را (زئوس) پدر خدایان آفریده باشد. این سرزمینها در نظر مردم اینسامان جایگاه (امن ره) خدای مصر و (مردوک) خدای برجهای بابل و (آهوره) حامی مقابر تخت چشمید بود . بزرگترین خدایان ازین بیابان و ازین آتش تابش خورشید مشرقزمین ظهور کردند و فرزندان زمین آن خدایان قربانی شدند ولی نمرند . این خدایان آسیائی در شعار ها بالهای شاهین دارند که با آنها میتوانند به سپهر اعلی صعود کنند .

بالاخره اسکندر قلّه (پارتناسوس) را پیدا نکرد و علامتی از « محرك نامرئی » رانید . با اینهمه درین سفر خود سیری کرد که سابقه نداشت . دید معابد (زئوس) دورتر از حدود مهاجر نشینان یونانی بسط ندارد و ستایشگاههای (امن ره) داخل حدود وادی نیل مانده و آتشکده های (آهوره) بر ارتفاعات سرزمین کوروش واقعت و در بافت که مقدونیان این ادیانرا بهم جمع کردند و فرق بین معابد را برداشتند . آنچه مرزهای ملل ازین میرفت حدود و قیود افکار نیز بر کنار میشد . خود افکار مردم عوض میگشت و فراخی مییافت و مفاهیم نوین پیدا مینمود . عقاید کهنه در گذشته های فراموش شده از مشرقزمین اکتساب شده بود و اکنون افکار غربی مستقیماً با شرق تلاقی میکرد و نظرهای محلی به نظر جهانی متحول میگشت .

بعد از سرگذشت (کالیستینیس) فلاسفه زیادی از یونان بر کشتی های سندنم مشاهده نمیشدند ولی عده ای از ریاضی دانهای طبرس و اخترماران بابلی و مغان ایرانی و مرتضان هندی حضور داشتند . لاقلاً یکی ازین مرتاض ها (که یونانیان او را کالیناس می نامند) حاضر شد به همراهی اسکندر برود . پیرمردی بود که چیزی نداشت مگر پاره حصیری بایک کاسه غذاخوری . بران حصیر می نشست و می انتظار می کشید تا موقع اشتهای غذائی دران کاسه بنهند و این اشتهای غالباً بروز نمی کرد و ترجیح می داد اورانها بگذارند مگر گاهی که اسکندر بدیدش می آمد و در آن موقع هم چیزهای خوش آیندی نسبت بمقدونیان نمی گفت مثلاً می گفت : شما زیاد ویران کردید و زیاد بغارت بردید . به بینید چه بر تن پوشیده اید و از عاقبت بترسید . این اسلحه و ثروت و حیوانات اسیر افتاده شما را زنده نگه نمیدارد .

بنظر مقدونیان این « کالیناس » يك هاتف طالع شوم و يك (کاساندر) ی خشك جلوه می نمود^۱ درست است وی تصور می کرد از علم یقین (بدی)^۲ سخن می گوید و مدعی بود که آدمی بعد از مرگ دوباره ولادت می یابد و بزنگی برمی گردد و می گفت مردگان در مرحله بین مرگ و حیات توقف نمی کنند . روزی اسکندر از او پرسید چرا با ما هم سفر شدی ؟ در جواب گفت : « شما چرا اینجا آمدید .

۱ - Cassandra در افسانه یونان ربه النوعی که پیشگوئی های شومی می کرد و هیچوقت

هم درست در نمی آمد .

۲ - Bodhi

سزاوار بود در مرکز دولت خود می‌ماندید و بغارت نواحی و حدود آن نمی‌پرداختید ،
بعقیده کالیناس اسکندر هم با اراده خودش نبود که عمل می‌کرد و یونانیان اشعار نمودند که این
همان عقیده به تقدیر و طالع است با اینهمه بنظر اسکندر خود (کالیناس) از تقدیر نمی‌ترسید . در هر
صورت بنظر سپاهیان این مرد مر تاض میان آنان یکنوع مومیائی ناطق و استخوان بندی بیش نبود ولی در
پایان امر کالیناس همه آنانرا بحیرت انداخت .

تلاقی با اقیانوس زودتر از انتظار مقدونیان روداد و حتی در ورزیده ترین آنان تولیدیم تازه‌ای
نمود. در مصب که رود شاخه شاخه شده بود توقف کردند و هفتستون در محل (پاتاله) (حیدرآباد حالیه) به
ایجاد يك پایگاه ثابت دریائی اهتمام نمود. اسکندر که بدوره نقاهت رسیده بود کشتی بزرگتری را سوار
شد تا با کتشاف یکی از شاخه‌های رود بپردازد . گویا اراضی بین شاخه‌ها را از طرف طوایف وحشی مسکون
یافت. ناوگانش نیز نه‌ناخدایان ورزیده داشت و نه کسی می‌دانست چه پیش خواهد آمد . (اونه‌سیکریتوس)
که ناخدای عمده بود (و خود را دریا سالار ناوگان می‌نامید) این امواج مددربا را که تقریباً داشت کشتی
هارا غرق می‌کرد هرگز پیش‌بینی نکرده بود .

بنظر این مغربیان چنین می‌رسید که کوئی موجی بزرگ از طرف قوای فوق‌طبیعی با آن هجوم
آورده و چون کشتی‌های خود را نگرانداختند تا علت این طغیان دربارا رسیدگی کنند مدد موعود خود
خواهید و مبدل به جزر شد و کلیه سفاین بخاک نشست. مقدونیان در مدتی ترانه جزر و مد ندیده بودند تا ور
رفتن را با آن یاد گیرند . مدد دوباره برخاست و کشتی‌ها را بار دیگر بر کند و بسواحل مرتفع زور داد و در
نتیجه تصور کردند این نشانه خشم دریاست . تا اینکه از توضیح اشخاصیکه اسیر گرفتند ، معلوم شد این
امر است منظم روزانه و ارتباطی با آدمیان ندارد . در ضمن مقدونیان ملاحظه کردند که ماهی‌های مصب
رود بسی بررگتر است از هر آنچه تا آن زمان دیده بودند .

آنگاه که سطح سبز و کبود خود اقیانوس را مشاهده نمودند که خیزابه‌های آرام آن مانند
نبضی در حرکت بود آنانکه از معلومات دریائی بهره‌مند بودند انتظار داشتند به آبهای کند پراز جانوران
عظیم الجثه طبقه ژرف برسند .

با اینهمه اسکندر با کشتی خود رو بدریای بازراند و شاید مقصودش این بود که بتواند بگوید
در اقیانوس کشتی‌رانی کرده یا شاید هم مقصودش مطالعه خطوط ساحلی بود. در این سیر دریا فقط نسیمی
پاک و آفتابی صاف مشاهده کرد که هر دو علامت خیر بود و به روح نگهبان اقیانوس نیز به (آمن‌ره) قربانی
نمود و کاسه و ظروف طلای قربانی را به نیت کامیابی و سلامت ناوگانش که مهیای سفر می‌شد بآب انداخت .
قبل از این عزم داشت این ساحل ناشناس اقیانوس را در مراجعت به نخت جمشید با کشتی به
پیماید . و این امر طبیعی بود زیرا - در این ناحیه جنوب باقیانوس رسیده بود. البته کسی از دریانوردان
هندی نبود که با او بگوید در غرب چه خبر است . فقط گاهی چند کشتی عرب در فوه‌رود خانه‌ظاهر می‌شد
و ادویه و عاج و میرجان عربستان می‌آوردند ، بنظر می‌رسید که باید در يك محلی دورود فرات و دجله
یا این اقیانوس بریزد . در آن سوی هم‌ظاهر ا عربستان امتداد یافته و آن روتر هم ناچار بحر احمر
واقع است .

پس ناوگان اسکندر می‌توانستند بطول ساحل بروند و تا مصب دجله خطوط سیر خود را
مورد مطالعه قرار دهند . اما کشتی‌های مقدونی قادر نبودند برای بیش از سه روز غذا و آب آشامیدنی
حمل کنند، بملاوه اگر ناوگان که زودشکن بود فشار طوفان گرفتار می‌شد و می‌شکست سر نشینانی که

نجات می‌بافتند جز ساحل بایری پناهگاه نمی‌توانستند پیدا کنند .

مقدونیان در گذشته هیچوقت سفر اقیانوس نکرده بودند و در این مورد بیم‌سیر در بیک خطر ساحلی مجهول به بیم‌دریا افزوده شد . با اینهمه اسکندر باین سفر دل‌بسته بود و البته میکوشید در این ساحل جنوبی از سر زمین آگاه گردد . بالاخره از (نئارخس) خواستار شد کسی را برای فرماندهی کشتی هاتعبین کند . وی بعد از سنجش موضوع اظهار داشت که گرچه از دیگران هستند کسانی که بیشتر ورزیده اند ولی من مایلم خودم فرماندهی را بپذیرم . اسکندر باینکه نمی‌خواست از او جدا شود رضایت داد و گفت به هیچکس باندازه تو اعتماد ندارم که این تکلیف سخت را انجام دهد .

انتخاب شخص عملی مانند نئارخس برای مواجهه با دریانیکه در تخیل یونانیان مسکون از انواع چیزهای هولناک است کار عاقلانه‌ای بود . و اسکندر اعتماد خود را به (انسیکریتوس) که پرمدعایی پیشه داشت کم کرده بود . پس نقشه‌ای عملی برای این سفر تهیه دید و سپاه رامامور نمود بموازات نیروی دریائی بطول ساحل براه افتاد ، از طرف دیگر چون افراد مختلفی که با او بود نمی‌توانستند سرخودی از بیابان پهناور و بمقصد بگذارند پس «کراتروس» را دستور داد آنانرا با ارا به ها و خانوادہ های فرماندهان از راههای آسان جاده اصلی سابق برگرداند و از جوار دریاهای هلمند که ناچار در جنوبی‌های باختر واقع بود (که منظور نواحی افغانستان کنونی است) پیشروی نماید و اجازه داد با آهستگی برود و اگر خواست در راه جویبات و گله با خود بردارد و بعد بدو دسته دیگر که از جنوب کوبر ایران راه افتاده‌اند بپیوندند . (کراتروس در عمل مطابق نقشه حرکت کرد الا اینکه از کوبر احتراز نمود و با دسته‌های دیگر هم بموقع تلاقی کرد .)

اسکندر عده افراد ستونی را که مامور بود موازی ساحل از بیابان کدروزی (مکران) عبور کند به چهارده هزار تن محدود نمود که (اگر باندھا) و تیراندازان ماهر سوار و نگهبانان شخصی خودش جزو آن بودند . مقصودش این بود که ستونرا خود فرماندهی کند .

اینکه گفته اند اسکندر راه مکران را برگزید برای اینکه شنیده بود (سمیرامیس) افسانه‌ای از آنجا عبور نمود باور کردنی نیست . هرچنین صحیح نیست که این نقشه را برای مجازات سپاه که عصیان کرده بودند انتخاب نموده باشد . حقیقت اینکه ناوگانی رامامور سفر دریا کرده بود و می‌خواست نیروئی برای کمک بآن از خشکی بفرستد در باب مخاطرات مکران هم چیزهایی می‌شنید ولی اطلاعاتش کافی نبود .

می‌گویند یکی از سربازان او گفته که «تمام ناملايمات آسيا که ما تحمل کردیم با ناملايمات مکران برابر می‌تواند کرد .»

اسکندر عده‌ای راهنمایان و بیک قطار ارا به خواربار با خود برداشت . ولی آنگاه که بعد از غروب ستاره پروین (نوامبر ۵۳۲) بادهای موافق وزیدن گرفت و آواز بندر جدید (پاتالا) حرکت کرد متوجه شد که جمعیتی از زنان و کودکان نوزاد و جادوگر و دستفروشان و دوره گردان عده افراد ستون لشکر وی را بتعداد خارج از اندازه رسانده باینهمه ظاهراً اینبار اهتمامی برای تصفیه کشوریان از لشکریان نکرد .

مدت یکماه همه در رنج بودند . عشایر وحشی مدام بآنان حمله میکردند و دردهات پراکنده که وارد می‌شدند غذا گیر نمی‌آمد . قرار دادند در طول ساحل آنچه پیش می‌روند چاههای آبی بزنند و چند انبار ذخیره خواربار گوشت خشک شده و ذرت باز گذارند تا نئارخس و دریا نوردان همراه آواز آن

استفاده کنند حتی در دهانه رودی بنای اسکندریه دیگری را نهادند . ولی جمعیتی که عقب سر اردو می آمد ذخیره های غذا را می خورد و باینکه فصل نالی بارندگی بود بنقاط خشک بدون چراگاه رسیدند . فقط بیابان خاکستری مکران را که نه شهری داشت و نه راهی بوی عطری فرا گرفته بود . مورخ چنین می گوید :

«آنان درخت مرمری تربیت میکردند و فنیقیها که بهوای تجارت می آمدند ریشه های خوشبوی ناردین را بهم می چیدند و چون صفها از روی این ریشه هارد می شدند و آنها را لگد میکردند عطر بفضا می پیچید . درختانی شبیه درخت گل غار داده بود که مانند بنفش سفید بزرگی دیده می شد . شاخهائی از زمین بلند شده بود که خارهای آن طوری قوی بود که اگر بلباس بندی می شد او را از اسب فرو می کشید.»

ستون ازین دشت سوخته به توده های ریگزار رسید که بقول سربازها رفتن روی آنها بهمان اندازه سخت بوده که رفتن روی توده های گل . در چنین پیشروی هر روز امید آنان این بود که روز بعد آبی گیرشان آید . تحت این فشار مخالفت پنهانی سپاهیان با اسکندر باردیگر آشکار گشت . مثلاً اسکندر متوجه شد نظامیان که کوزه های نذرت برای تحویل بدریانوردان می بردند آنرا خود در راه مصرف میکنند پس سر کوزه هارا مهرو موم کرد ولی باز هم آنرا می شکستند . همچنین شبانه ارا به هارامی شکستند خواربار آن را می خوردند و باین رفتار خود را از غذا و وسایل حمل و نقل محروم می داشتند . اسکندر با اینکه متوجه این اعمال بود بروی خود نمی آورد . در واقع این پیشروی یک آزمایش اراده بین فرمانده و سپاه بود که او می خواست بهر قیمتی است راه را ادامه دهند و افراد می خواستند او را به بازگشتن وادار کنند . از ادامه تهیه انبار خواربار برای دریانوردان هم عاجز شده و از نثار خس بی خبر مانده بود .

کراتروس هم در صد ها میل فاصله از نواحی حاصلخیزتری پیشروی میکرد . اسکندر با کمال لجاج بطول خط ساحلی راه می پیمود تا اینکه بواسطه رسیدن یک سلسله جبال که پیشاپیش وجود آن را نمیدانست مجبور شد مسیر خود را عوض کند و بداخل بیچید ، وقتی در ماهوری میان دامنه های برهنه اردو زدند ناگهان طوفانی بی سابقه برخاست و سیلها راه افتاد و اکثر زنان و بقیه ائانه را بدر برد ولی عمده سربازان با اسلحه بدامنه ها پناه بردند گر چه عده ای از آنان بواسطه این که بعد از عطش طولانی مقدار زیادی آب گل آلود خورده بودند فردای آن روز تلف شدند . همچنین چون قسمت اعظم وسایل حمل از دست رفته بود حمل و نقل بیماران هم مشکل گشت در این باب مورخ گوید :

بسیاری از بیماران و خسته یا آفتاب زده و تشنه عقب می ماندند و کسی نبود بداد آنان برسد زیرا ستون مامور بود بدون رعایت بحال افرادی که در میمانند پیشروی را ادامه دهد . و چون شبها راه میرفتند افرادی را خواب می ربود و چون بیدار می شدند مانند کشتی هائی که از مسیر خود خارج شده باشند می کوشیدند بکاروان برسند .»

در خلال این احوال راهنمایان جاده را کم کردند . ارتباط با سواحل قطع شده بود و باز گشت بسوی هند هم دیگر معنی نداشت . فرماندهان راه خود را از ستاره های دب اکبر پیدا می کردند ولی نمیدانستند بکدام سوی بروند . اسکندر تصمیم کرد رو بسوی سواحل یعنی دست چپ بنهد زیرا دائماً از سر نوشت ناوگان نگرانی میکشید . در عبور از مکران خود با پای پیاده با افراد راه می پیمود و در خوردن و نوشیدن با آنان یکسان بود .

همینکه دریادوباره نمایان شد باز بکندن چاهها در نزدیکی سواحل پرداختند . اسکندر اردو

رائحت نظر نگهبانان می‌باید که از چاهها فاصله گیرند مبادا افرادی نیمه‌دیوانه چندان آب بخورند که بمیرند یا آنها را گل آلود نمایند. بعد از رسیدن بسواحل جهت یابی هم ممکن گردید و معلوم شد ادامه راه از ساحل ممکن نیست و بار دیگر بداخل برگشتند تا شهر (پورا) ^۱ رسیدند و در آنجا حبوبات و گوشت پیدا کردند. بعدا توانستند شهر (کلاشگرد) ^۲ را که وعده گاهشان بود پیدا کنند.

افسانه گوید که چون وارد این شهر شدند بر فراز ارا به‌ها بنام (دیونیسوس) که آنان را براه هدایت کرده بود دسته‌گلهائی تکان می‌دادند و شراب مینوشیدند. حقیقت اینکه سپاه که خسته و خراب باین شهر رسیده بود جشن گرفت و از شرابی که در شهر پیدا کرد مست شد اسکندر هم در اینکار با آنها شرکت نمود، اما کراتروس مانند همیشه آرام و خون سرد وارد شهر شد و عده و قطار شتر را با خود آورد. باین ترتیب همگی در این نقطه میعاد بانتظار نشستند ولی از دیدار نثارخس کم کم مایوس گشتند. سپاه روی اتفاق و تصادف باین محل رسیده بود و تصور نمی‌رفت ناوگان بانبودن خواروبار و لوازم جان بدر برده باشد. فقدان ناوگان در اسکندر تأثیری عمیق داشت و از هزیمت از (کلاشگرد) امتناع می‌ورزید و بدین ترتیب ماههائی بگذشت.

یکبار شایع گشت که ناوگان ازدور دیده شده ولی کسی پیدا نشد که شخصاً دیده باشد. اولین خبری که اسکندر از طالع دریانوردان خود دریافت موقعی بود که دوارابه بر درمسکن او توقف نمود و پنج نفر را نزد او آوردند و گفتند آنان را بر نواحی جاده یافتیم که یونانی حرف می‌زدند و از اسکندر می‌پرسیدند. این پنج تن استخوان بندیهائی بیش نبودند که نشان شوره گرفته و موی ژولیده صورتشان را پوشانده بود و فقط پاره‌هائی از لباس داشتند. ارا به داران گفتند: مادر حستجوی نثارخس و ناوگان میگشتم که اینان اظهار داشتند می‌خواستند اسکندر را به بینند. یکی از پنج استخوان بندی در جواب گفت نثارخس من هستم و تفصیل ناوگان را خواهم گفت: آنگاه اشاره بانکه در پهلویش ایستاده بود کرد و گفت این (ارخیاس) است. لحظه‌ای گذشت تا اسکندر بتواند آنان را بجای آورد. بعد قدمی فراتر گذاشت و با اهمتامی گفت «نثارخس خوشوقتم که شما پنج نفر زنده ماندید پس کشتی‌ها و سایر افراد چه شدند؟» نثارخس در جواب گفت: «چه شدند؟ چه خواهند شد کلیه کشتی‌ها باملوانان در آن پائین رودخانه و تحت تعمیر است. شمارا می‌جستیم و نمی‌یافتیم».

آن‌شرا اسکندر به تمام خدایان قربانی کرد و دستور داد سپاه با شعل‌ها نمایش دهد در صورتی که نثارخس، باتاج گل بر سر در پیشاپیش میرفت و دختران دور سر او رقص میکردند و رژه میان صدای نی و قهقهه ادامه می‌یافت. اسکندر تا داستان گذشتن ناوگان را دریای جنوبی از نثارخس نشنید بخواب نرفت. و چون مشارالیه درسخن عاجز بود اسکندر ناچار می‌شد راجع به رچیری سؤال کند. نثارخس جواب سئوالات را بسهوات می‌داد زیرا روزنامه‌ای نگه داشته بود که تمام مراحل سیروسفر و رصد ستاره ها و طول شاخصهای آفتاب همچنین کلیه دماغه‌ها و جزیره ها و بندرها تعیین گشته بود.

این تفصیلات را باسانی می‌داد زیرا ماموریت یافته بود خطوط ساحلی را مساحی کند و بتصور خودش این وظیفه را انجام داد، در پرسش از اینکه آیا نثارخس خواروبار پیدا کردند یا نه اظهار داشت فقط یکی را در همان نقطه عزیمت یافتیم که مقدار کافی حبوبات و نان داشت. بعد از رفتار افراد که سفر دریا

۱ - Pura - بتلفظ محلی «پره» و بضبط دیگر فرج «در دره حاصلخیز بلوچستان ایران واقع است.

۲ - مؤلف «کلاشگرد» باسین ضبط کرده ولی کلاشگرد باسین صحیح است و اکنون دهی است در شمال شرقی بندرعباس و گویا اسکندر در آنجا هم یک اسکندریه بنانهاد.

لدیده بودند پرسیدند و معلوم شد نئارخس افراد را که متوحش شده بوده اند نزد همان انبار لوازم پیاده کرده و از آن بیعد هر وقت حس میکرده ممکنست افراد فرار کنند دستور میداده کشتیها را در فاصله زیادی از ساحل آنقدر نگاه دارند که افراد از گرسنگی بیحال گردند تا جز غذا در هیچ موضوع دیگری فکر نکنند .

اسکندر پرسید پس اینهمه هفته ها بدون خوار و بار چه میکریدید ؟ گفت وقتی غذا تمام میشد روبه دهات مکران میآوردیم و نان و خرما و میوه میگرفتیم و این عمل غالباً باز دو خورد انجام مییافت بعد از آن در عبور از ساحل ماهیخواران که ۱۱۷۶ میل مساحت داشت مشاهده کردیم که بومیان ساحل نوعی غذا از ماهی خشک شده تهیه میکنند . مانیز موشهای دریائی و صدف و خرچنگک بآن افزودیم و از آن تغذی نمودیم . ماهی را بعد از برگشتن مد از حوضچه هائی که میماند میگرفتیم نیر بعداً از چیزی شبیه به کلم که بر سر نخلها رشد میکرد استفاده میکردیم .
اما راجع به آب معلوم شد غالباً از تحصیل آن کوتاه میآمده اند و در مواردیکه قادر نمیشدند در سواحل چاه بزنند بداخل خشکی میرفته و معمولاً آبی گیر میآورده اند .

در سؤال از مشکلاتی که با آن مواجه شده اند نئارخس چنین جواب داد که مهمترین موضوع تعمیر کشتیها بانبودن الوار خوب بود . و مواجه شدن با جزیره (نرید)^۱ هم مسئله دشواری بود زیرا ملوانان بومی عقیده داشتند این جزیره تحت فرمان يك (نرید) است که هر که قدم در آن نهد وی خود را باومی پیوندد و آمیزش جسمانی میکند و در نتیجه او را ب ماهی مبدل مینماید و بدریا میفکند . بعد از عبور از آن جزیره معلوم شد یکی از کشتیها ناپیداست و ناخدا (انسیکریمتوس) تصور کرد که کشتی مفقود ناچار با جزیره مذکور رفته و ملوانان در نتیجه نیرنگ (نرید) ب ماهی مبدل شده اند . ولی من بدون اعتنا باین حرفها با جزیره رفته و جستجو کردم و اثری از (نرید) ندیدم و برگشتم و کمی بعد کشتی هم پیدا شد .

همچنین نئارخس از تلاقسی بایک دسته « لویاتان » یا عجایب المخلوقات دریائی چنین نقل کرد :

« روزی بامدادان مشاهده کردیم که آب دریا در چندین نقطه بشدت بهوا بلند میشود که کوئی اثر طوفان و موج است . ولی معلوم شد کار حیوانات عظیم الجثه ایست که زیر سطح آب میتازند . این حادثه دریا نوردانرا چندان بهراس انداخت که پاروها از دستشان افتاد . من خودم پایین رفتم تا پارو زنانرا تشویق کنم و کشتی را که خودم سوار بودم به پیش دیگران کشانیدم و دستور دادم همه در یک خط سیر کنند و همه باهم پارو بزنند و هر بار داد زنند مثل اینکه آماده جنگ می گردیم . راه راست رو بسوی حیوانات رفتم که سیاه بودند و مانند کشتیهای دوازده پارویی دیده میشدند و تا نزدیک شدیم همه یکباره صیحه کشیدیم و شیپور ها را دمیدیم در نتیجه آنها از سطح بعر فرو شدند و تا از ما رد نشدند بالا نیامدند .

اینها که مقدونیان دیده بودند نهنک بودند و اولین بار بود که چنین حیوانی را مشاهده میگردند . بعداً دیده شده که مردم ماهیخوار حتی خانهها برای خود از استخوان نهنک ساخته اند .

۱ - بموجب افسانه یونان (نرید) Nereid نام یکی از پریان دریائی و یکی از پنجاه دختر (نیرئوس) خدای دریا بوده . هر پنجاه تارا عنوان (نرید) میدادند .

ناوگان کمی پیش از پیاده شدن برای جستجوی اسکندر دماغه ای مشاهده کردند که از دریا روبجنوب غربی بلند شده . (اسیکریتوس) عقیده داشت بآنطرف برانند ودر آنجا پیاده شوند ولی نئارخس گفت آن بیابان اول سرزمین عربستانست (درواقع این محل « راس مسندم » درمدخل خلیج فارس بود) . در نتیجه بنظر نئارخس آنان باخردریای باز رسیده بودند و درمقابل خلیجی بود که دجله بآن میریخت .

اسکندر حاضر شد او را برای راحت او از خدمت مرخص نماید ولی وی خواهش کرد اجازه دهد ناوگانرا تامصب دجله ببرد واسکندر موافقت نمود وباین اولین دریا سالارش يك نشان طلا هدیه نمود که علامت فیروزی اودر برابر اقیانوس باشد .

این گزارش مربوط به نظر راجع بخاك اصلی عربستان با اصل نقشه عالم که اسکندر و جغرافی شناسان او بهم مینهادند درست درمیآمد از موقع عبور به (ترویا) تاکنون اولین بار بود که مساحتان درمرور از مکران از ثبت مساحتها و دستور روزانه غفلت کردند . ولی در هر صورت ستون سپاه بقدر کافی در جریان احوال مسیر خود نگه داشته میشد .

حالا که نئارخس نشان داد که ناوگانسی میتواند ازین سواحل بی آسیب سیرو سفر کند تصمیم کرد اطراف عربستان را ملاحی کنند و يك راه آبی به حبشه پیدا نمایند تا به نیل یا شعب عمده آن بتوان رسید . تصور می کردند در آنسوی حبشه ، لیبیه (که منظور افریقا بوده) واقعست و نمیخواستند سواحل آنجا را دور زنند

نئارخس می گفت اگر کشتیهای من بآن جهات نفوذ یابند میتوان شرق و غرب را تا دهنه (سند) متصل ساخت و شکل جنوبی عالم مسکون را تعیین نمود . باید گفت که در مسیر ناوگان نئارخس غیر از ظهور دسته تمساح حادثه فوق العاده دیگری در اقیانوس باز روندارد . (و آریان درباب نئارخس چنین گوید : « درباب نقشه اومن فقط میتوانم حدس بزنم ولی آنچه را که یقین دارم اینست که نقشه های او کوچک و بی اهمیت نبود . زیرا میخواست پی اراضی مجهول برود و آنچه اکتشاف کرده بود بیفزاید » .

ولی بالاخره طرح اکتشافات مشارالیه متروک گشت . جدائی او از مرکز خیلی طولانی شده بود و در چهارسال اخیر دوبار خبر مرگ او توسط کاروانیان در مغربزمین شایع گشت . و آنگاه که بار دیگرمعرا لشکریسان خود مرگب از ملل متفرقه به تخت جمشید وارد گردید اسباب تعجب فرمانداران و ماموران گردید .

فسادتمول

اتفاقاتی که تحت شرایط و اوضاع پیش آمده بود البته برای اسکندر نبایست تعجب آور باشد. مشارالیه همدانرا چهار سال پیش ترك کرد و درین مدت با حکومتی که آنرا هم با شتاب تمام تشکیل داده بود تماسی نداشت .

بالطبع در کارها اشتباهات زیادی رو داد و مقدماتیانی که در رأس حکومت گذاشته شده بودند در افزایش قدرت خود کوشیدند . در باب فساد کارها هم اطلاعات صحیح بگوش اسکندر دیر میرسید . شاید در ابتداء در عظمت و وظیفه اداره کشور که در تخت جمشید با آن مواجه شد خود را گول میزد . ولی شهادت ایرانیان موضوع را برایش روشن مینمود .

فرمانداران نظامی اروپائی در اغلب موارد با معاونین آسیائی خود همکاری نکردند و برخلاف کوشش اسکندر مشغول جمع آوری ثروت برای خود شدند و در ایران معابد را غارت نمودند و متشخصین را کشتند . اسکندر (پویزستاس) را که موقع ضربت وارد آمدن باو در هند او را زیر سپر

خود حفظ کرد شهربان ایران تعیین نمود . و در جاهای دیگر متجاوزین افسران و مأموران را بابتوت ارتکاب جرم بشدت تمام سیاست نمود .

از مشاهده ازدحام مردم به تخت جمشید که در فضای آن تالار ویران خشایارشا مانند ابوالهول مشهود بود حیرت کرد . این جمعیت از نقاط مخالف مانند آارات و ترویا و بابل می آمدند و کارهای معوق چهار ساله خود را نزد او می آوردند . اسکندر تنها مدیر عالی و قاضی منفرد بود که میتوانست کلیه احکام دیگر را الفا کند و تصفیه شدیدی که نسبت بمأموران مغربی کرد آسیائیه را جسارت داد حاجات خود را مستقیماً نزد او برند .

اطلاعاتیکه در باب تحولات چهار سال اخیر باو دادند حیرت آور بود . معلوم شد دانشمندانی دانشکده جدید اسکندریه را بیایان رسانیدند . بازرگانان اسکندریه ولاذقیه^۱ شکایت داشتند که کشتی داران مصری باهدستی یکدیگر از آمدن کشتیهای غله از بحر خزر بمصر ممانعت میکنند . (اسکندر درین بین بخاطر آورد که چطور این شهر اسکندریه طرف یک پیشروی از نبرد ایسوس با آنجا بنا نهاده شد) فروشنندگان مصری هم بنوبه خود از درخواست کردند نرخی تعیین شود که قیمت غله را در منفیس حفظ کند .

توضیحی که دادند این بود که پیش از اسکندر بازار مصر محدود و منقطع بود و لسی حالا بواسطه توسعه داد و ستد که توسط اسکندریه حاصل شده غله خارجی توسط آتنی ها و کارتاژیها حمل میشود .

اسکندر که بر تخت داریوش جلوس کرده بود مشاهده نمود که برغم اهتمام او در بر طرف نمودن حدود و ثغور ، دسته ها و مراکز جدید بوجود آمده که می گوشتند ثروت خود را حراست کنند و داخل این مراکز متزاید تجار تی ، افرادی هم در راه تأمین منافع خودشان میدوند . نیز معلوم شد موجی از مردم اروپا مرکب از ماجراجو و بازرگان و سلمانی و کشاورز فقیر و سرباز سابق باین شهرهای جدید شرقی میاورند .

مشارالیه بانفوذ پیدا کردن به باختر و سند و هند جاده های کاروان قاره را با شهرهای مهم و مراکز ساحلی مرتبط ساخت در نتیجه شهری مانند (صیدا) پراز کالای تجملی گشت و در نقاط تلافی کاروان مانند (پترا)^۲ که روی صخره بنا شده بود اهتمام می شد برای اینگونه جریان ثروت باج تعیین کنند . باو گفته شد که شهر (پترا) توسط نبطی ها توسعه یافت ولی اودرست بخاطر نداشت نبطی ها چه قومی هستند^۳ و تصور میکرد شاید از عرب باشند . درین موقع روحانی اعظم بیت المقدس نزد اسکندر فرستاد و از وحمايت خواست و گفت قبل از او آن شهر تحت حمایت کوروش شاهنشاه بوده . اسکندر در جواب گفت « چه حمایتی مگر شما امنیت نداشته اید مگر درین مدت هفتسال جنگی و مهاجمه ای در کار بوده شما تحت حمایت هستید » .

برده فروشان (یونی) که از جزایر (دلوس) و (لسبوس) کودکانی برای فروش می آوردند اظهار داشتند ضرب جدید سکه های طلا ارزش نقره های جغد نشان آتنی را که مورد معاملات

۱ - Laodicea الان جزء خاك سوریه است .

۲ - Petra الان جزء مملکت اردن هاشمی که بآن محل « وادی موسی » گویند .

۳ - Nabateans از اقوام قدیم آسیای صغیر .

آنانت پائین آورده و با اینکه اسکندر خودش در گذشته نرخ را تثبیت کرده بود باز مردم طلا را بنقره ترجیح میدهند .

با این مراجعات اسکندر ناچار شد همه روز برای استماع عرایض مردم بار دهد و شبانه آن عرایض و شکایات را رسیدگی کند . اوراق و مراسلات رسیده رویهم توده ها بوجود میآورد حتی مراسلاتی بشکل الواح گلی مهر شده می رسید و اسکندر ناچار میشد ترجمانه های متعدد استخدام نماید .

متوجه شد که یونانی فقط برای مطالعات سیاسی بدر میخورد و گرنه مردم هر محل زبان خود را حفظ میکنند چنانکه عرایضی که باو می رسید بلغتهای آرامی و عبری و هیتی نوشته میشد . اسکندر متحیر بود در اینکه اگر این مردم در تجارت و درس باهم اختلاط داشتند و شرق با غرب امتزاج پیدا میکرد آیا ممکن نیست در عقاید و هدفهای خود هم اشتراك پیدا نمایند ؟ و با این نظریه فکر میکرد جماعتی را از آسیائیهای بناوخی مدیترانه سوق دهد مگر عمل اختلاط اقوام را تسریع نماید تا هجوم مهاجرین مغربی را تعدیل کند .

روزی اسکندر در ملاحظه صورت پرداختها متوجه شد که رقم مربوط بتحویل روزانه يك کوسفند با انضمام ارد و شراب کسه برای مغان متولی مقبره کوروش تعیین شده بود حذف شده و سبب آنرا پرسید .

منشیان اطلاع نداشتند و فوراً از پی حسابداران خوار و بار فرستادند آنانهم از قاصدی پرسیدند و او گفت این چیزها داده نمیشود چون مغان دیگر سر خدمت خود نیستند و تصور میکرد آنان در زندانند و باجیره زندانیان اعاشه میشوند .

اسکندر پرسید پس در مقبره کیهما هستند ؟ قاصد جواب داد : کسی در آنجا نیست و خواست راجع به کوسفند توضیح دهد اسکندر حرف او را قطع کرد و گفت من در باب کوسفند نمی پرسم میخواهم بدانم چرا متولیان مقبره از آنجا برداشته شدند .

قاصد نمیتوانست جواب دهد و اسکندر باخشمی شدید داد باو زد و يك مامور مالیه باترسی زیاد چنین توضیح داد که مقبره را دزد زد و غیر از یکی دورشته مهره و چند جبه ارغوانی که ارزشی زیاد ندارد بقیه هر چه بود بردند و در نتیجه این دزدی مغان زندانی شدند . اسکندر خشم خود را امساک نمود و اسبهای خواست و معلوم شد اسب تازی سفیدی از (نیسیا) است (که معروفترین اسب بود و اسکندر در بازگشت میخواست چنین اسبی داشته باشد) . تنها سوار شد و بر راه افتاد . گرچه عده ای بفاصله ای از پشت سر او حرکت کردند . تپه راه دشت مرغاب را بالا رفت و بامدادان در ساحل رود که مقبره سنگی کوروش در آنجا واقع شده بود پیاده شد و پله هارا بالا رفت و معلوم شد مدخل از یکسو شکسته و حالا با چلیکی پوشانده شده و تابوت زرین با هدایائی که روی آن بود و آنچه روی جسد بود جمله از بین رفته است . اسکندر دستی بر خطوط لوح پهلوی کشید و مضمون آنرا که حفظش بود بخاطر آورد ای کسیکه از این مقام میگذری من کوروش هستم که شاهنشاهی پارسیان و سلطنت آسیا را بوجود آوردم . مراد برین مقام حسودی مکن .

ولی دزدان حسودی بمقبره کوروش کردند زیرا در آن طلا بود . اسکندر باور نمود

۱ - Hittite از اقوام قدیم آسیای صغیر که باغلب احتمال زبان آریائی حرف میزدند .

مغان که سالها متولی آنجا بودند چنین عملی را ارتکاب جسته باشند و بمقیده او یکی از مقدونیان مرتکب این عمل شده بود. دمی بدون بالا پوش روی پله مرمری نشست و بفکر فرورفت و باشعه آفتاب که روی تپه های برهنه میتابید و از میان شاخها پرتو میزد نظاره کرد و به برهنگی شاخها که اثر زمستان بود متوجه شد و آنگاه چند پیره مرددید که در پایین دست ایستاده اند و منتظر او هستند قباهای سفید بر تن پوشیده و زنارهایی برنگ خون بسته بودند. از قرار معلوم منتظر اجازه بودند حرف بزنند اسکندر مغ بودن آنانرا دریافت ولی غیر از نگهبانان مقبره بودند و گفت حرفی دارید بگوئید. این سه تن مغان نظر خودرا اینگونه بیان کردند:

« ای آدمیزاد اکنون که در این محل هستی پیداست جانشین آنکسی هستی که از میان ما رفته و باید هم باشی. جانشینی از نیاکان بارث میرسد و از شاهی بشاهی منتقل میگردد. ولی گاهی آن حق بکسی نمیرسد زیرا آن شکوه ربانی است و بکسی که اهلیت ندارد هبوط نمی کند و اگر آمد آنرا پنهان نتوان نمود. بسا شاهان که از آن عطیه محروم ماندند و فراموش شدند. آن از کوروش بتورسیده ولی نباید پیرسی که در مبداء از کجا آمده است »

اسکندر فرونشست و بچهره های چین خورده آنان که در آغاز سلامی باو نکرده بودند خیره شد. بعد از ادای این کلمات باو اشاره کردند پایین آید و چون آمد همه روی زمین سرد دور او نشستند و بازوانرا بسوی او گشادند. انجیر هائی توی برگ و شیرۀ درخت که روی آن پارچه کتانی بود و ماست که در پیاله سیمین جاداده بودند باو تعارف کردند. و گفتند این غذا برای صبحانه شماست. اسکندر بزمین نشست و همه با هم صبحانه صرف کردند. بعد از این صبحانه غیر معمول برای اینکه دستهایش را بشوید از رودخانه آب آوردند که بسیار سرد بود. بعد چنین گفتند: « کسیکه برای پادشاهی برگزیده شد دیگر از آن بیعت اختیار با او نیست » بعد از این جمله اینها هر سه کرنش کردند و بطول شعاع آفتاب بدون اینکه به پاسداران نظامی که با آنان دقیق شده بودند توجهی کنند راه افتادند و رفتند. بنظر سربازان صبحانه فقیرانه ای بود که درویشانی برای اسکندر آوردند.

اسکندر آن صبحانه را خورد زیرا پیره مردان باو تعارف کردند. ولی نمیدانست که آیا اینان از مقبره خالی نگهداری میکردند یا نه. همچنین از اینکه زبان آنانرا نفهمید آشفته خاطر گشت. در هر صورت کوئی همه چیز بنظر او آشنا میآمد شاید علتش این بود سالها پیش خودش در همین مقبره کوروش دقیقی گذرانده بود یا شاید بخاطر آورد خودش هم مانند این پیره مردان وقتی که در هند زخمی شده بود ضعیف و ناتوان گشت یا ممکنست روزگار بالا رفتن بار تفاعات برف پوش یا جستجوی اقیانوس و عبور از صحار برا در مدنظر مجسم ساخت.

مثل این بود که می کوشید چیزی را که فراموش کرده بود بخاطر بیاورد و نمیدانست آنچه چیز چیست و معزش خسته شده بود و میخواست بخوابد.

موقع آن بود که بوجه عادت میخوارگی کند و مدهوش بیفتد ولی در اینجا نوبابه وجود نداشت. بالاخره کسالت و خمار باو غلبه کرد و روی پله رو با آفتاب دراز کشید و بازوی خودرا روی چشمها نهاد و بخواب رفت.

چندی بر این نگذشت که روزی اسکندر مغانرا بخاطر آورد و درین بین (کالیناس) مرتاض هندی پیداشد و باو گفت « ای یونانی قسمت بزرگی از زمین را بزحمت انداختی ولی از آنهمه جز

مساحتی که در مرگ برای تن تو لازم خواهد بود مالک نیستی .»

این کلام مقدمه وداع کالیناس بود . زیرا وی اعلام کرد که حالش خوب نیست و چون از سرزمین اجدادی دور است آرزوی ندارد جر اینکه سوزانده شود .

اسکندر در ابتدا باور نکرد ولی مرتاض اصرار نمود که او را روی چوب بست بنهند و بسوزانند . سر انجام اسکندر دستور داد بموجب میل او عمل شود و اسب خوب و ظروف طلائی باو هدیه نمود تا نوم باسوزاندن او آنها را بعنوان قربانی بآتش اندازند ولی کالیناس با این هدایا موافقت نکرد و اسب و طلاها را بمقدونیانی که برای تماشای سوختن او جمع آمده بودند بخشید . مقدونیان با کمال حیرت مشاهده کردند که این مرد لطیف چگونه در میان زبانه های آتش بیحرکت و آرام ماند .

اسکندر که تماشاگر این امر بود دستور داد شیپورها دمیده شود و فیلیها نعره سلام بکشند زیرا بعقیده او این هندی مرد شجاعی بود .

سپاهیان حس میکردند که بافقدان کالیناس حرزی را از دست داده اند و از سوختن او متأسف بودند . هرج و مرجی که داشت در مشرق آغاز می کرد بمغرب هم سرایت مینمود . (هارپالوس) که اسکندر خزانه داری عمومی را باو اعتماد کرده بود تاشنید اسکندر مراجعت می کند و مأمورانی را بمجازات میرساند از بابل و (سارد) فرار کرد . معلوم شد مشارالیه ثرونی برای خود اندوخته و عده ای هم سرباز مزدور دور خود جمع کرده . در نتیجه با مقداری طلا و يك عده سرباز در بندر آتن پیاده شد .

این هارپالوس که برای دومین بار با فرار نهاده بود بمنظور يك قیام وطنی به تحریکات پرداخت که آتنی ها خود را از زیر یوغ مقدونیان آزاد سازند وحشمت آتن را از نو برقرار نمایند . بعضی از سیاستمداران دوآتشه باو پیوستند و بعضی راهم با پول خرید ولی (دموستنیس) که کمک او از همه بیشتر لازم بوده با پول اورام شد و نه باتبلیغات او . بلکه برضد او بر خاست و گفت « مخاصمت با اسکندر دیوانگی است و فقط بضرر آتن تمام می شود . »

(هارپالوس) ناچار شد از آتن فرار کند و جای دیگر برابجوید . ولی بعدا چون وجوهی را که هارپالوس در (پارتنون) ترك کرده بود حساب کردند و کمتر از آن یافتند که تخمین زده میشد (دموستنیس) را تهمت ارتشاء زدند . پس دموستنیس از طرف جنگجویان آتن متهم برهم زدن نقشه آنان شد و از طرف مقدونیان نسبت اخاذی از طلای مسروق باو دادند .

اینکار از آتنی های مملون که تنها شخص در ستکار خود را متهم ساختند عجب نبود بلکه اخلاق آنها همین بود . ایا اعم از اینکه گفته شود دموستنیس عقیده خود را نسبت با اسکندر تغییر داده بود یا اینکه اسکندر دیگر از تاثیر خطابه های او هراسی نداشت ، در هر صورت هر دو رقیب میدان (خیرونیا) ، امروز در اینباب وحدت نظر داشتند که باید تحت اصول ممالک مشترك المنافع که مقدونیان بوجود آورده بودند صلح را حفظ نمود .

هرج و مرج در یونانستان و ستیزه درباب (هارپالوس) و خزانه مسروق او و دعوی دسته بندیها در مقدونیه اسکندر را واداشت شایسته ترین فرماندهان خود یعنی (کراتروس) را بجای (آتیبائتر) تعیین کند . این فرمانده سالخورده دستور های اسکندر را با صداقت اجرا میکرد ولی چنانکه طبیعی هم بود یونانیانرا بنظر یاغی برضد اولیای نظامی مینگریست و اسکندر برای اداره امور در

مواطن خود وجود شخص جواتر بر لازم دانست بخصوص که مادر خودش (الیمپاس) هم دسته ای دور خود جمع کرده بود . بعلاوه کراتروس تب کرده و ضعیف شده بود و اسکندر از حال آن فرمانده هوشمند نگرانی داشت .

بعد از عزل (آنتیپاتر) پسرش (کاساندر) برای اعتراض مسافرتی بمشرق کرد و با اسکندر چنین گفت « آنانکه که بیدر من تهمت زده اند نسبتهایی را از فاصله ای دور باو داده اند » البته درین جمله از ذکر نام اسکندر که مقصودش بود بنا بر مصلحت خود داری نمود ولی اسکندر این احتیاط او را بفرست دریافت و با حال اشمئزازی چنین اظهار کرد : « جمله توبه سفسطه ارسطو میماند البته اگر تو و پدرت گناهکار باشید مجازات خواهید شد ولی هنوز من در ابواب اطلاعی حاصل نکرده ام . »

خشونت اسکندر که سیاه سوخته و لاغر شده بود و با زحمتی راه میرفت و اغلب خاموش بود مگر اینکه دیگران اول حرف بزنند ، در کاساندر تاثیر زیادی کرد و چنین احساس نمود که این اسکندر نوین دیگر نه بدوستان خود اعتمادی دارد و نه بخدایانیکه سابق قربانی بآنها میکرد . مشارالیه اسکندر و فرماندهان کهنسال او را ده سال بود ندیده و به تحولاتیکه در آنان پدید آمد عادت نکرده بود . بعضی میگویند وی درین دیدار آنچنان مرعوب اسکندر شد که بعد از مرگ او هم هر وقت مجسمه او را میدید بر خود میلرزید .

اسکندر تخت جمشید را بمنظور عزیمت به شوش ترك کرد تا در آنجا تماس بیشتری با مغرب زمین برقرار سازد . تاثیر بازگشت در تمام منطقه غرب از دانون تا نیل محسوس بود و داستان باور نکردنی فتوحات مقدونی در آتن و (پلا) و منفیس نقل میگشت و حکایت بنای هفتاد شهر و جاده کاروانی که بیست هزار منزل داشت و کشتیرانی دریای جنوبی همه جا گفته میشد . این جهان بزرگی که کشف شده بود هم افکار مردم را تسخیر میکرد و هم آنرا بی آرام میساخت . منابع ثروتی را نشان میداد که شهرهای یونان در برابر منابع آن ناحیر و نفوسی داشت که سکنه یونانستان در برابر آن اقلیتی کوچک بود . اسکندر هر جا میرفت دولت هم با او همراه بود . ضرورت او را چنانکه کالیناس بک موقع پیشنهاد کرده بود بمرکز ممالک خویش نمیکشاند .

ولی کیفیت این دولت اسکندری معلوم نگشت . از یادداشتهای معاصر او نقشه او در باب دولت آینده اش بدست نمیاید . بعضی صاحبظران مانند بطلمیوس اظهار میدارند که وی اصلا نقشه ای نداشته . در هر صورت اگر هم داشت آنرا اعلام نمود . همانطور که ارسطو مدینه فاضله جمهوری افلاطونی را رد کرد ظاهرا اسکندر هم مفهوم عقلانی یک دولت بزرگ را تصیلدیده را که ارسطو میخواست رد نمود . اساسا ممالکی را که اسکندر تحت فرمان خود آورده نه يك شهر میتواند اداره کند و نه یکمده ممتاز .

با اینکه در اینموقع روشنگر حمله بود اسکندر ترتیبی رسمی برای جانشینی پسرش بعد از خودش معین نمود . در واقع در باب خویشان نزدیک خود که در مقدونی بودند و راجع باینکه رفتار آنان نسبت به فرزند او که از يك زن آسیائی بود چه خواهد شد فکری نکرد .

میگویند مقصود اسکندر این بود در اینموقع حدود شاهنشاهی ایران را برقرار سازد و بدون تردید سبک دولت کوروش و رسم صلح و آرامش آن دولت در او تاثیر عظیم کرده بود ولی خودش میگفت مقدونیان از طرز حکومت ایرانی پا فراتر نهند . خود را بچشم يك فرمانروای عادل نمینگریست اما از قرار معلوم خویشان را موظف بوظیفه ای میدید که بایست اجرا گردد . وقتی با سپاهیان

صاحب میگرد از يك دولت جدید مقدونی مرکب از ممالک متعدد یعنی از يك متحدۀ مشترك المنافع سخن میگفت .

عناوین و القاب او بطوریکه بطلمیوس هنوز هم ضبط و تدوین میگرد رفته رفته فزوتتر میشد .

« اسکندر سومین شخص باین اسم ، شاه مقدونیان ، حکمران نیمه خدائی شهرهای یونان ، فرعون خدائی مصر ، متفق و رئیس بندر های یونی ، رئیس شهرها و ناوگان فنیقی ، حامی روحانی اعظم یهودیه ، بزرگترین مسمقان ایران ، دوست راجه های پنجاب و غیر آن ، بطلمیوس میدانست که اسکندر باینگونه القاب علاقه ای ندارد ولی یقین داشت که اگر عمر او وفا کند از عهدۀ اداره دولت جوان جهانی خود برمیاید . ظاهراً یونانیان هم مشابه همین عقیده راداشتند . آنوقت که کاهن معبد دلفی اعلام نمود : « اسکندر از میان مردم برتر رفته و در همین دورۀ زندگی بمقام الوهیت رسیده است - و بنا براین قربانی و جشن بنام او مجازاست » نه بطلمیوس تعجب نمود و نه خود اسکندر . احتمال میرود یونانیان دقیق این نوع مشروع گردانیدن را برای ارضاء خاطر خود تمسک جستند و فرمان اسکندر تن در دهند زیرا انقیاد بفرمان يك شخص خدائی امر عادی نبود . چون اسکندر مانند سابق اوضاع را با نظامیان خود در میان نمی نهاد اینست که نقشه اش معلوم نمیشد ولی آنچه استنباط میگشت این فرمانروای شرق و غرب مطابق هدف و مقصودی عمل میگرد . مثلاً درشوش که مقتضی بود استراحت نماید بدون تعلل به مواجهه بامساتل و امور پرداخت و از عمال خودش نیز لاینقطع سعی و کوشش طلب میگرد .

از مسائلیکه اورا نگران میساخت بی آبی و قحط ممالک آسیائی و موضوع بارندگی و غله بود و از این حیث يك عمل تهیه کانال و استفاده از رودها دست زد . کار شهرسازی و اسکان او ثمرۀ حیرت آوری بخشید . عالم قدیم هیچوقت اینهمه شهرها را که در زمان کوتاهی بوجود آید ندیده بود حتی در قرون بعد هم چنین حادثه ای رونداد فقط بعد از دوهزار سال طرح آبادی در داخله آمریکا توانست با اقدام اسکندر برابری نماید .

عمال اسکندر در بنای شهرها سرعتی خاص بکار میبردند ، دیوارها که از خشت ساخته میشد ظرف چند روز بالا میآمد و نمایشگاههای عمومی و میدانهای ورزش در دامنه تپه ها و هوای آزاد تهیه میگشت . نقشه اینگونه مراکز مطابق نقشه های زمان ما ساخته میشد و بدین واسطه وسایل آموزش و پرورش مردمیکه بآنجا ها هجوم میآوردند فراهم میگشت ، جمعیت این شهرها مختلط بود . زیرا بازرگانان در آنها انبار و تجارتخانه تاسیس میگردند و مردم شهرستانها برای پول یا کالا بآنجا ها میآمدند . مثلاً يك شهر کاروانی مانند (تدمر)^۱ موقع آمدن رومیها نفوسی داشت مرکب از عربها و ارمنیها و یونانیها و یهود و سوریها ایها . البته توسعه سریع داد و ستد سبب توسعه و افزایش شهرها میگشت . بالطبع تعدادی از شهرها هم ترقی نکرد و ساکنین آنجا ها که از سربازان کهنه یا بومیان مرکب بودند در آنجا بخور نمیر زندگی میگردند و در واقع مانند تبعید شدگانی میگذرانند . اسکندر بنا بعللی کلیه سربازان مزدور را از شهرها احضار کرد و دستور داد بیونانستان برگردند . و در عین حال باطلاعش رسید که در همدان سه هزار هنرپیشه و نوازنده و صنعتگر یونانی هستند که رومبشرق میروند پیداست که منظر او از بین بردن مراکز لشگری و تشویق و توسعه استعمار

۱ - Palmyra نام قدیمی شهر (تدمر) در سوریه قدیم .

گشوزی بود ولی علت این سیاست که آیا نظامیان اسباب زحمت شده بودند یا اینکه احتیاجی بوجود آنان احساس نمیشد درست معلوم نیست .

درشوش بمراقبت مستقیم سپاه پرداخت . قیام وعصیان (به آس) را فراموش نکرده بود وهنوز موضوع اینکه آیا اراده اسکندر پیش میبرد یا اراده سپاهیان - که عده آنان اکنون کمتر شده بود - حل و فصل نشده بود . در اینموقع اسکندر بیشتر از يك سپاه بزرگ میدان شهر نشینهای جنگی لازم داشت که بمنوان ذخیره باشند بعلاوه دیگر تصور نمیکرد که آویزان شدن شمشیر مقدونیان بر بالای سر آسیائیا لزومی داشته باشد و چنین وضعی را نمیخواست .

در خلال این احوال حدود سی هزار افراد آسیائی بوجود آمد که کاملاً با اصول اروپائی تعلیمات دیده بودند و اسکندر آنها را به سپاهیان مقدونی انتقال میداد بحدیکه غالباً بهر يك هنگ يك گروهان مقدونی میرسید . همچنین مشارالیه صفتندی سابق مقدونی را منحل کرد زیرا از جنگ جهلوم باینطرف روحیه ومعنای آن از بین رفته بود . از آنطرف بتدریج به افسران ایرانی و باختری وسگه ای درجات عالیتر میداد .

يك میدانست که در دولت نوین او سپاهی لازم بود که مرکب از اروپائی و آسیائی باشد . نه نیروی مزاحم مقدونی که در ابتداء با آن شروع بکار کرد . ولی کهنه افسران مقدونی مخالف این نظر بودند . اسکندر نام نظامیان نوین را با اقتباس لغتی از يك افسانه یونانونی « اپیگونی »^۱ یا مولود بعدی مینامید و مقدونیان آن کلمه را بشکل « مولود بعد از مرگ پدر » استعمال میکردند . خلاصه این اشخاص بدقت مراقب اوضاع بودند و احساس میکردند که اسکندر اهتمام دارد خود را از احتیاج بخدمات آنان فارغ سازد .

عاقبت سپاه

اسکندر در شوش یکی از جشنهای با شکوه خود را برپا داشت که ظاهراً بیاد پایسان پیشروی طولانی سپاه و در واقع بمنظور تشویق زناشوئی کسانش بود. از مدتی پیش افسرانی نظیر (پویزستاس) را که زبان و رسوم ایرانی را یاد گرفته بودند مورد تقدیر قرار میداد و اکنون هیئت فرماندهان خود را دعوت کرد و توصیه نمود زنان آسیائی بگیرند. خودش با انتخاب دختر ارشد داریوش که زن دومش شد سرمشق عمل داد.

خواهر اوراهم برای هفستيون گرفت تا اینکه اولاد دوستش با اولاد خودش خاله زاده باشند. برای کراتروس هم (که هنوز بیونان عزیمت نکرده بود) خواهر روشنگ را انتخاب نمود. و برای (نئارخس) که در اینموقع غائب و در سفر دریا بود دختر (برسینه) و (منتور) را برگزید. سلوکوس هم دختر (سپیتمه) را گرفت. بطلمیوس و پردیکاس وسایر زعماء نیز از خانواده های اشرافی ایرانی زن گرفتند و هشتاد تن از نظامیان «یاور» ناسی بآنان کردند.

در اینباب اریان چنین گوید : « این یکی از تئابیر معروف اسکندر بود که بموقع اجرا نهاد . خود اسکندر و رؤساء درین جشن لباس ایرانی ومادی برتن کردند ومراسم جشن طبق معمول بین ایرانیان بود . بعداز مهمانی عروسها برای اولین بار وارد شدند وهریک پهلوی شوهر آینده خود نشست و آنان دست عروسهای خودرا گرفتند و بوسیدند این مراسم راخود اسکندر اولشروع کرد بعد هریک عروس خودرا بداشت و باخود برد . »

اسکندر بمنظور تشویق ازدواج اظهار داشت که آسیائیهام مانند « یاوران » مقدونی بجزگه خویشان او خواهندآمد . وبهمه عروسها جهیزیه داد . شاید ده هزارتن از سربازان در این کار بااسکندر تاسی نمودند و بدینطریق هم صاحب زن شدند هم جهیزیه وهم نام آنان در دفتر مخصوص ثبت شد .

البته نظامیان قدیمی مقدونی رختهای شرقی ورفتار نوعروسان را مورد مسخره قرار میدادند ولی در واقع عقده دلی که داشتند از این حیث بود که با اینکه آنان اسکندر را لازم داشتند اسکندر دیگر آنانرا لازم نداشت و میگفتند اسکندر يك حکمدار مشرقی شده .

آخرین تضاد تمایلات درراه بابل نمودار شد . اسکندر متوجه گشت کد شوش بواسطه واقع شدن در اقصای سلسله جبال شرقی برای پایتخت بودن مناسب نیست وبابل را که در جاده شاهی و نزدیکی فرات واقع بود برای مرکزیت معالک خود بهتریافت شاید رود فرات سبب این تصمیم گشت زیرا فکر اسکندر همواره متوجه بدریابود .

با اینکه خواب حساسی نداشت وزخم ربه کاملاً خوب نشده بود و گاه و بیگاه باتولید تب اسباب ناراحتی او میشد دراین مسافرت شاد و خرم بنظر می آمد و اصرار داشت از میان باطلا فهادوری بزنند و بسواحلی برسند که (نئارخس) از روی تخمین بایست در آنجاها باشد . در مسافرت روبیالای دجله توقف نمود تا آب بندهائی را که ایرانیان در آن رود ایجاد کرده بودند (که یا بمنظور حفظ آب و باجلو گیری از پیشروی دشمن بوده) بردارد . مشارالیه میخواست دجله برای کشتیرانی آزاد باشد ومیگفت « مادشمنی نداریم تا بیائیم و کشتیها مربوط بخودماست » در این سفر اسکندر مقدونیان را که باز زمره عدم رضایت ساز کرده بودند سفارش کرد تمام سالخوردگان و زخمیدان بمغز بزمین بازگشت داده خواهند شد . وچنان که وعده داده بود حاضر شد پاداشی که آنها را در مقدونی محسود اقران سازد بدهد وبهالاره بانانکه در جنگ تمایز کرده اند اکلیل زرین اهدا کند . (این نوع اشخاص بالفعل حقوق مضاعف میگرفتند)

این عزل پیرایه دار کهنه نظامیانرا قانع نکرد وبفرماندهان خود اظهار داشتند که بصرافان وهمکاران مقروضند و سزاوار است وجهی بهر يك از این بابت داده شود . اسکندر در جواب حاضر شد تمام قروض را از خزانه عمویی بپردازد بشرطی که نام وطلب خودرا کتبا تسلیم کنند . این خبر باور کردنی نبود ونظامیان تصور کردند گیری درکار هست . زیرا خود میدانستند عایدات سرشاری داشته اند واحتیاجی برای قرضه دربین نبوده . فقط آنانکه ثروت زیادتیر داشتند پول زیادتیر میخواستند . پس بعداز مشاوره باهم این پیشنهاد را رد کردند تا این که اسکندر حاضر شد تقاضاهای آنانرا بدون ثبت اسم روی اظهارات شفاهی بپذیرد .

چیزی که هست ناخشنودی مقدونیان از این بابتها نبود . بلکه میدیدند که اشکانیان و باختریان بخدمت گارد مخصوص انتخاب گشته و يك هنگ تحت فرمان برادر روشنگ قرار داده

شده است . و بحکم حسد و بیم اهمیتی بیول نمی دادند و میگفتند « اودیگر اعتنائی باینکه خویش وملت او کیست نمیکنند چرا همه ما را اخراج نمیکنند که یکدفعه همه چیز خاتمه یابد.؟ »
سواحل پاتین دجله گرم و باطلاق زار بود . مقدونیان خود را بعد از سالها جنگ آواره و بی صاحب میدیدند و نمیتوانستند با اسکندر مشاجره راه بیندازند و شورائی هم وجود نداشت بشکایات آنان ترتیب اثر دهد . آنگاه بفرستادگان اسکندر داد زدند و گفتند « یا همه ما باهم بر میگردیم یا هیچکس بر نمیگردد . بگذار اسکندر با آسیائیهای خود که بیایش میفکنند بجنگ برود و «آمن» را بیاری خود طلبد . »

اسکندر چون این غوغا را شنید بهمراهی فرماندهان و نخبه پیاده نظام بسوی اردو شتافت و روی يك ارايه بالا رفت و سربازان قدیمی اشاره کرد و در او جمع شوند ،

آنگاه با فریاد گفت اگر از من میپرسید همه شما میتواند هر جا میخواهید بروید .
اول سکوتی روداد سپس همه داد زدند « بقول شما ما آدم نیستیم ما جزو تلفات جنگیم . ما اجنه هستیم بنابراین حاضر فرمانبرداری از شما هم نیستیم » اسکندر که رنگش از خشم زرد شده بود میان آنان پرید و کسانیرا که حرف می زدند گرفت و بسوی نگهبانها که پشت سرش بودند پرتاب کرد . و دستور داد سیزده تن از آنانرا اعدام نمودند . آنگاه بعد از سکوتی که میان مردم حادث گشت توقف نمود و فریاد زنان چنین گفت :

« میخواهم پیش از آن که از اینجا بروید بشما بگویم که چگونه مردمانی بوده اید . شما همانها هستید که لباس پوستی بر تن می کردید و موقع هجوم اجانب در ارتفاعات پنهان می شدید پدرم بشماها بالابوش داد و شمارا شهر نشین کرد و یونانستانرا جزو دولت مقدونی قرار داد . چون از سرزمینی که در آن جا معیشتی نداشتید حرکت کردیم من فقط يك مقدار پیاله های سیمین و شست تالنت نقد و یانصد تالنت قرض داشتم . هشتصد تالنت دیگر قرض کردم تا شمارا تجهیز کنم . (هلسپونت) را بروی شما باز کردم در صورتی که دریاها تحت فرمان دولت آسیائی بود . در کلیه ممالکی که فتح کردم بشما اجازه دادم تمول گرد آورید . لیدیه و ایران و هند و فرمان دریاها را در اختیار شما گذاشتم . در این چیزها و در رنجها و مشقتها شريك شما بودم . همان غذا را خوردم که شما خوردید و همان بیخوابی را کشیدم که شما کشیدید . کدامیک از شما پیش تر از رنجی که برای او برده ام رنج برای من کشیده ؟ بیاید پیش و زخمهای خود را نشان دهد تا منم زخمهای تن خود را نشان دهم . خوب می-دانید اسلحه های از زدن و انداختنی نیست که بر تن من اثری نگذاشته باشد . »

اسکندر ساکت شد و خاموشی سربازان ادامه یافت . همه سراپا گوش بودند و نفس در سینه آنان بند آمده بود . کسی قدم پیش نهاد اسکندر سخنان خود را ادامه داد .

« هنوز هم شما بعنوان کشور گشایان در فرمان منید . من عروسی شما را توام با عروسی خودم جشن گرفتم . برای فرزندان شما درین سر زمین پیش بینی لازم بعمل آمد . قرضهای شما را بدون این که از علت آنها بیرسم ادا کردم . کسانیکه از شما مردند با احترامات قهرمانی یاد شدند . حتی یکتن از شما تحت فرمان من در حال فرار کشته نشد . شما را ازسند گذراندم و اگر برنگشته بودید از (به آس) هم میگذشتیم شما اکنون نشان زرین از دست من گرفته اید .

حالا اگر میخواهید مرا ترك کنید همه تان میتواند بروید . باز کردید و در موطن بگوئید که شاه خود اسکندر را میان بیگانگان مغلوب تنها گذاشتید بروید . »

درین بین اسکندر راه خود را میان ازدحام باز کرد و راست باقامتگاه خود رفت و گفت کسی را نخواهم پذیرفت . سربازان از عقب او حرکت نکردند و بعد از او باصدای آهسته در باب تصمیم او مباحثه کردند و از تاثیر سخنان او صحبت نمودند که همه را مانند سابق مجذوب خود ساخته بود .

عیب کار در آن بود که میدانستند اسکندر بقول خودکار می بندد و برمیخیزد پادشاه های آنان را می دهد و روانه میدارد و نمی دانستند در این صورت مردم مقدونی بآنان چه خواهند گفت ؟ روز بعد باز هم گرم گفتگو شدند که شنیدند اسکندر دارد درجات عالی نظامی بایرانیان اعطا میکند و کارد مخصوص خود را از آسیائیه می سازد حتی بآنان هم مانند دسته « یاوران » سپرهای سیمین میدهند .

روز سوم در صوف مقدونی هرج و مرجی روداد و نظامیان متقاعد یکسره رو بچادر اسکندر نهادند و در مدخل اسلحه خود را بزمین انداختند و باوسفارش کردند که قصد دارند تا وقتیکه اسکندر عراض آنان را نشنیده در آنجا شبان و روزان بمانند و تعهد کردند اشخاصی را که آنانرا برضد اسکندر تحریک می کرده اند باو تسلیم نمایند .

موقعیکه اسکندر بیرون آمد دستهای او را گرفتند و دامنش را تماس کردند و بدین واسطه التماس نمودند ، اینبار اسکندر نتوانست حرف بزند زیرا بغض کلوی او را گرفته بود . یک سروان از « یاوران » اظهار داشت « آنچه ما را ملول ساخته اینست که شما ایرانیان را از نزدیکان خود قرار دادید و ما را کنار گذاشتید »

اسکندر در جواب گفت « همه شما نزدیکان منید . »

آنگاه افراد اسلحه خود را برداشتند و داد زنان دورسراو گشتند تا اینکه وعده کرد با آنان دریکجا غذا صرف کند . قبل از مهمانی برسم قدیم قربانی نمود سپس سرسفره ، مقدونیان را نزدیکتر بخود جا داد و ایرانیانرا زیر دست آنان نشاند . موقعیکه ساقیان دور زدند اسکندر با کسانش بیالهارا برداشتند . هم جادوگران یونانی درین مجلس صدرنشین بودند هم مغان ایرانی . اسکندر موقع آشامیدن بموقفیت دولت مشترک هر دو ملت دعا کرد

پس در اینجا در مهمانی لب دجله اختلاف طولانی بین اسکندر و سپاهیانش بیابان رسید و او مانند همیشه از راه افناع مردم بمنظور خود نایل گشت ، او مانند کارد جراحی در قلوب عامه کار کرد شد زیر اروحیه افسران قدیمی خود را نیک می دانست .

مشارالیه در آسیا از عهده تربیت جوانان ایرانی و سوریهای برآمد ولی در حال مقدونیان که در موطن خود تربیت خشن دیده بودند تأثیری نداشت . نظریات آنان خیلی کم تغییر یافته بود فرماندهان ارشد مقدونی درهند همان افکار و اخلاق را داشتند که در (خیرونیا) ابراز می کردند . یعنی دهاتیان سرسخت عنود طماع پول پرست حریص تحصیل زمین حاصلخیز و ارا به و چارپایان بودند از اینها که گذشتیم علاقه دیگر آنان بسوابق خدمت و غرور برتری باسیائیهای بسا هوشتر از خود و انتساب ستایشکارانه نسبت با اسکندر بود .

اسکندر ازین رو حیات آنان استفاده می کرد . آنانرا فاتح نام می داد . تسخیر شهرهایی را که بدون جنگ و قوع مییافت بخود نسبت می داد ولی در جنگهای بزرگ می گفت همه سهمند و واقعاً درین موارد رفتارش شرافتمندانه بود . برای او مهمترین مسئله صداقت فرماندهان قدیمی بود

در دوسال اخیر این موضوع اسباب شدید ترین ملال خاطر او می گشت .

از این فرماندهان اشخاصی مانند هفستیون و پویزستاس طبق عقیده تازه اسکندر باعادت و اخلاق مشرفین انس پیدا کردند و شاید هزاران نفر دیگر از افسراد همین شیوه راپیش گرفتند . و زنان شرقی اختیار کردند و بعنوان مهاجر قرار باقامت دادند . ولی اختلاف بین اسکندر و مقدونیانی که خانمان اجدادیرا نمیتوانستند فراموش کنند قابل التیام نبود .

بالاخره بتمام افراد درجات نظامی و اختیار داده شد و حوالی ده هزار نفر مایل برگشتن شدند . بهمه آنان نیز جیره کامل و خرج راه داد بعلاوه بهر يك نفر يك تالنت (که اسما هزار دلار و درعمل ارزش پانزده هزار دلار داشت) اعطانمود . خانواده های کسانی که در جنگ کشته شده بودند از مالیات بخشوده شدند و اعاشه آنان از نفقات تامین گردید . فقط اسکندر يك قرار اتخاذ نمود که اگر سربازان مرخص شده بچه هایی از زنان آسیائی داشته باشند نباید بچه ها را با خود ببرند بلکه باید آنها در مشرق زمین بمانند . و وعده کرد آنها را طبق اصول مغرب زمین تریب کند .

بالاخره نظامیان بازگرد بااحترامات نظامی تحت قیادت فرماندهی مانند (کراتروس) بوطن خود عزیمت کردند . این بازگشت صفتندی مقدونی و واحد هایی مانند (اگریائی) ها را پایان داد . معمای کار اسکندر این بود که وی بدست خود سپاهی را که پدرش فیلیپوس بوجود آورد و اولین وسیله فتوحات او بود از بین برد و بعد از عزیمت از ساحل دجله باردیگر چنین سپاه مقدونی درمیدان نبرد نمودار نشد و آنچه بجا ماند فقط سایه ای بود از عظمت گذشته .

فیلیپوس سپاهی مرکب از همشهریان (نسالی) و (اگریائی) و مقدونی ساخته بود که روحیه ای قوی داشت و چنین سپاه ملی نمیتوانست با سپاه مختلط اروپا آسیائی جور بیاید . بعد از این تاریخ سپاه تحت فرمان اسکندر مرکب از ملتهای مختلف بود .

البته اسکندر کاری بیسابقه کرد و آن عبارت بود از سهیم ساختن مقدونیان در کلیه ثرونی که بدستش آمد یعنی بوعده خود در آنسبب کلمه بکلمه کار بست .

اما سپاهیان جدید او فقط در اثر نفوذ شخص او همکاری میکردند . چه داوطلبان و چه نظامیان وظیفه که از عشایر نافرمان نقاطی مانند ترکستان و هندشمالی گرفته میشدند - همه منقاد شخص اسکندر فاتح بودند . و مانند نیروهای مختلط (هانیبال) که بعدا ظهور کرد آنان نیز فقط بنام فرمانده خود ادای وظیفه میکردند ولی برخلاف عده (هانیبال) دیگر میان این سپاه اروپا آسیائی اسکندر سرباز مزدور دیده نمیشد زیرا وی مزدورانرا تصفیه کرد .

حقیقت اینکه این سپاه جدید عبارت بود از يك نیروی پاسبانی که انتظامات میان نیل و سند بعهدہ آن بود و درین دیار آثار نزاعی مشهود نمیکشت .

آبهای بابل

معمای عجیب اینست که اسکندر میان آنهمه ملت‌های تابع در ادارهٔ موطن خودش مقدونی بیش از همه دچار رحمت شد.

مشرق‌زمین رو بهمرفته آرامش پیدا کرد و اسکندر ظرف یکسال بعد از بازگشت آنچه توانست در اعادهٔ نظم و ترتیب کوشید. در مصر بوجه معمول حکومت فرعون سکونت حکمفرما گشت و مغان اسکندر را بعنوان جانشین شاهان قدیم ایران قبول کردند و روحانیان معبد بیت المقدس او را کوروش دوم شناختند و روحانیان بابل معبد مردوک خدای آن نواحی را تعمیر کردند و بانتظار رجعت او نشستند.

از شهرهای یونان ایلچیانی نزد اسکندر رسیدند و با حلقه‌های گل بحضور او مانند کسه علامت تقدیس او بود. (اوفق دست راست خود را برای فشردن بسوی آنان دراز کرد و بآنان اجازه داد کلبهٔ مجسمه‌های یونانی را که غارت شده و در آسیا پیدا گشته بود باز بآنکشور

پس ببرند . طرفداران دموستنیس در آتن نسبت با اسکندر اگر دوستانه نبوده باشند لاقلاً بیطرفی اختیار کردند اسپارتای مخالف هم بعد از فتح آسیا خاموش گشت . بحر الجزایر و بحر احمر تحت سلطه سفاین متفق درآمد .

اما خویشان خود اسکندر در مقدونی اعتنائی باین چیزها نداشتند . کوهستانیهای (پلا) قادر نبودند مانند کارتاژیها به دادوستد پردازند . از آسیا برده و طلا می بردند و لسی این رؤسای عشایر از اداره آنها عاجز می ماندند چون قدرت نداشتند و اسکندر هم بسا اینکه بآنان پاداش میبخشید قدرت نمی داد . چنانکه اریان گوید : « برای خودش چندان اهمیت نمیداد ولی به متعلقین خودش ثروت بیکران می بخشید . »

يك مدت بیش از ده سال این جهانگرد را نسبت ب مردم خودش بیگانه کرده بود . در نظرات که گیریهای الیمپیا ، حکومت خشن و عملی انتیپاتر ، وقتنه (کلئوپاترا) ، و دزدی هارپالوس معلول ، از دور کوچک دیده می شد و دیگر با ارسطو هم ، که مکتب مشائی را تأسیس نموده و پشت حصار کتابهایش جایگزین شده بود ، مراسله ای نداشت . فلاسفه مشاء عقیده داشتند که اسکندر بحکم افراط کاریهای خود بعاقبت و خیمی گرفتار خواهد شد .

اسکندر در استماع این گونه اخبار بصدای بلند می گفت « آناستکه برضد من مقدمات مواضع فراهم می کنند مجازات خواهند شد » مشارالیه در بین ارشدان یونانی و مقدونی همچون محسوب میشد . در سال ۳۲۳ هارپالوس و کاساندر درباره او در گزارش خود چنین گفتند : وی با میل خودش بمشرق زمین رفت و جوانانرا بی خانمان کرد و بحیات انسانی وقعی ننهاد الان گرفتار مالخولیای بزرگی شده و با خدایان در میآویزد و بخدایان بیگانه سجده میکند . مست و مغرور قدرت شده است میان بیگانگان روی بستر زرین تکیه میکند و در اطراف خود بخور می سوزاند .

در این هنگام اسکندر از گرمای نواحی دجله بارتفاعات همدان مسافرت می کرد . بین راه که سوار اسب شد ذهنش روشن گشت و از اینکه دو باره بحرکت آمده است ، ولودر سرزمین مالوف ، خشنود گسردید و هوای خنک ارتفاعات نبش را جلو گیری نمود . اهمتامی برای رفتن بمقدونی نکرد و فقط کراتروس را فرستاد آنچه لازمست بکند . از بنیاد و تأسیس مقر در بابل هم شانه خالی کرد و از فکر اینکه صفوف عرضحال دهندگان و مأموران در برجهای هرمی آشهر بانتظار او هستند ناراحت بود . برجهای بابل از تپه هائیکه او دوست داشت تقلیدی بیش نبود .

بجای این مسائل اوقات خود را حصر بمطالعه و تحقیق درباره بحر خزر کرد . عقیده داشت از الواری که در سواحل آن هست میتوان کشتیها ساخت و با این منظور اشخاص فنی مقدونی و کرتی فرستاد تا در کشتیگاه آنجا بکار پردازند و اگر باطراف آن دریا راه یابند میتوانند بفهمند که آیا آن با دریای سیاه اتصال دارد یا باقیانوس دور میریزد و یا نه . و اگر اینطور باشد کشتیهای او میتواند باقضای شمالی زمین مسکون برسد همچنین میتواند معلوم کند که رود های جیحون و سیحون به بحر خزر میریزد یا نه . همچنین به مسقط الراس (سکه) ها میتواند دست یابد . مشارالیه دیگر هوای کشیف (پاراناسوس) را از سر بدر کرد ارتفاع برف گیر هیمالیا و آخرین سد زهین مسکون را دید و پرواز شاهینها را در فضای بیکران دره های عظیم مشاهده کرد و ریگزار مکران را با پای پیمود و امواج اقیانوس آزاد را تماشا نمود . نه برفراز تخت داریوش بلکه روی بال خیال خود قلم و خویش

و فسحت طبیعت را گشت ... این سیر و سفر با کمال روشنی درمد نظر او مجسم میشد و حافظه اش کوتاهی نمیکرد .

ناگهان خبر مرگ هفستیون او را بشدت سراسیمه کرد معلوم شد مشارالیه هفت روزییماری تب داشته و پزشکان از معالجه اش عاجز مانده اند و در عین ایام جشن ورزش در همدان در گذشته .

اسکندر به همدان شتافت و گرفتار یکی از آن تاثیرات ادواری گردید و روز ها از صرف غذا و گفتگو با مردم امساک نمود . همانطور که موقع اعدام (کلیتوس) اتفاق افتاد درین موقع هم اسکندر حس کرد که مصیبتی به شخص او وارد شده . در مراسم تزییه دستور داد ورزشها بنام دوستش هفستیون ادامه داده شود و همه شرکت کنندگان برای وی قربانی کنند .

یونانیان آنجا معماری بنام (ستاسیکرائیس) پیدا شد و اسکندر باو دستور داد یک چوب بست تدفین برای هفستیون بسازد و آن از چوب (سندل) ساخته شد و با مرمکی و نردین معطر گشت . قرار بود بشکل معبدی طرح گردد و ده هزار تالنت از خزانه همدان خرج تزیینات آن بشود . شاید نظر اسکندر سوزاندن آن نبود ولی بالاخره سوزانده شد .

(ستاسیکرائیس) که کارهای اسکندر را ستایش میکرد می کوشید میل او را بدست بیاورد . نقشه یادگاهی را برای خود اسکندر تهیه کرد که اهرام مصر پیش آن حقیر مینمود . فکر کرده بود نظیر صورت نمای کوه (اثوس) را بشکل اسکندر متحول سازد و او را بنحوی نشان دهد که ایستاده و در دست چپ او یک شهر ده هزار نفری هست و در دست راستش رودی بدریا جاریست . این معمار سوگند یاد کرد که همچنین عمارت یادگار سزاوار مقام اسکندر خواهد بود .

ولی اسکندر گوش بحرف او نداد و همدانرا بعذر لشکر کشی برای منکوب کردن عشایر (کاسی) ترک کرد . و بطلمیوس را که آخرین رفیق زنده او بود با خود همراه برد و از سلسله جبال جنوب عبور نمود و از یک جاده متروک قدیمی نزدیک بار تفاعات برف پوش که از آنجا بزجهای قصور شاهان آشوری دیده میشد گذر کرد .

در اینموقع شنید که (نئارخس) بیابان وارد شده . پس از ارتفاعات بدشت فرود آمد و براه بریدی رسید که مردم باستقبال او ازدحام کرده بودند . چند سال پیش بود که وی از همین محل بهوای (کوگملا) رفت نیز در این محل فرستادگانی از اقوام اجنبی دوردست بعد از طی مسافتات و از طرف (لیبی) های افریقا و قومی موسوم به (اوتروسک) که در مغرب یونانستان ساکن بودند نزد او آمدند و سلام و هدایا آوردند .

چون سوار شد و براه افتاد هیئتی از روحانیان معبد (مردوک) نزد او آمدند و چنین گفتند « ملکا پیش نرو اگر برای دومین بار وارد بابل گردی آسیبی بتو خواهد رسید » اسکندر در جواب گفت « پیشگوئی گمانی بیش نیست »

جمعی از همراهانش گفتند اسکندر بایست باین اخطار ترتیب اثر دهد زیرا کلدانیان ستاره شناس طالع بشر را بهتر از یونانیان میدانند . برخی دیگر که اهل شبهه بودند اظهار داشتند چون این روحانیان که متولی املاک و اوقاف (مردوک) هستند از تعمیر و تجدید معبد طوری متمول

شده اند که میترسند اسکندر بحساب آنان برسد ازین حیث این حرفهارا میزنند . اسکندر بخاطر آورد (اریستندر) وقتی او را از تجدید بنای معبد ممانعت کرده بود . در هر صورت زویابل نهاد زیرا نظرش این بود آنجا را پایتخت خود قرار دهد (نئارخس) هم در آنجا با انتظار وی بود . شبی با نئارخس در بام قصر نشسته بود و در باب لشکر کشی بهرستان که محل مرمرکی و کندر بود با او مذاکره مینمود و از آنجا که نسیم خنک شب میوزید مشعلهای خیابانرا که از دور مانند حشرات شتاب دیده میشد تماشا میکرد . سپس چنین گفت :

« آرخسیاس از کشتی خود برگشته . از طرف مغرب تا جزیره ای پیش رفته . دریای آنجا در واقع خلیجی است چنانکه شما هم حدس زده بودید . من نام آنجا را (ایکاروس) (۱) نهادم . نئارخس این موضوع را میدانست . نیز متوجه این نکته بود اسکندر علاقه داشت در باب این اکتشافات طوری صحبت کند که گوئی خودش در آنجا حاضر بوده و دستور میداده . پس چنین اظهار داشت « از قرار که هیرون بمن گفت وی از دهانه خلیج بطول ساحل رفته و بعد از مدتی مراجعت کرده است و هر جا بساحل رسیده همه جا بیابان دیده » اسکندر پرسید چرا مراجعت کرده نئارخس گفت از ترس . اسکندر خنده ای زد و از اینکه « علت مراجعت ترس بوده تعجب کرد . آنوقت نئارخس گفت بعقیده هیرون عربستان دروسعت مانند هند است .

اسکندر ازین حرف خوشحال شد . و فکر کرد که از راه خشکی بداخلیهای ملت عرب لشکر کشی کند و نئارخس هم بطول ساحل پیشروی نماید تا هر دو در سرزمین ییل بهم برسند و معمای نقاطی را که در جنوب صحازی بر رک است حل کنند .

بابل بجائی رسیده بود که در لنگر گاه های جدید آن کشتیهای سی پارویی لشکر مینداختند . اسکندر خودش در یکی از کشتیهای جدید برای معاینه سیروسفر و کاناالسازی بیائین رود عزیمت کرد و در بازگشت برای دومین بار از مدخل آبی بشهر وارد شد (پویزستاس) هم بالشگری از فارس وسلو کوس با کاروان فیل از هند وارد شدند . آنشب را که اسکندر بی آرام بود و نمیتوانست بخوابد تا صبح مشروب خورد و چون خوابش نبرد بعد از قربانی صبحانه بمنظور شنا در درجله رفت و بعد با غایق بساحل مقابل رفت تا در شادروانی که دم حوضی نصب شده بود دراز بکشد مگر در گرمای روز بعد خنک گردد . ناگهان حس تب در خود نمود و باردیگر در حوض آبتنی کرد و بفرماندهان دستور داد اول روز نزد او آیند . اریان مورخ گوید :

« تب موقع شب بالا رفت و شدت یافت . اسکندر قربانیها کرد و به نئارخس فرمان داد که روز سوم حرکت شود . روز دیگر بعد از قربانی دریافت که از تب آرام ندارد . با وجود این با فرماندهان خود در باب آمادگی برای عزیمت بناوگان مذاکره نمود .»

روز بعد بواسطه ضعفی که داشت او را برای ادای قربانی حمل کردند و در همین وضع بقصر باز آوردند فرماندهان و ماموران در بیرون در انتظار او گرد آمده بودند چون وارد اطاق شدند آنانرا شناخت ولی نتوانست حرف بزند . دوشبانه روز بیش بالا رفت .

سربازان در استماع این خبر تصور کردند اسکندر مرده و فرماندهان خیر آنها پنهان داشته اند .

بعضی آنان بقصر آمدند و باناله و نائر بداخل فشار آوردند و یکی یکی از تزد آورد شدند . چون نمیتوانست حرف بزند با اشاره دست بآنان سلام کرد و سز خود را بادشواری برای هر يك بلند مینمود . بسی نگذشت که اسکندر زندگی را بدرود گفت . مدت عمرش سی و دو سال و هشت ماه بود .

بعد

بالاخره اسکندر مقدونی در کاخ بخت النصر کنار رود خاکستری فام فرات بنا گهان در گذشت. شاید علت مرگش مالاریا بود. ممکن بود یکی از نیزه داران سپاهش این حمله مالاریا را مقاومت کند ولی تن اسکندر ناتوان شده و در سنوات اخیر روانش هم ضعیف گشته بود. دور نیست مرگ او اثر ضعف و انحطاط جسمانی بوده باشد نه تب.

جهانرا در روزگار جوانی و در آرزوی تکمیل کشورستانی ناتمام خود بدرود گفت. آیا اگر میماند کار خود را پایان میبرد؟ برخی از دانشمندان معاصر را عقیده بر اینست طرحی که وی برای خودش ریخته بود امیدی نداشت و از خوشبختی او بود که قبل از بهم خوردن آن مرد. البته راهی برای دانستن صحت این عقیده نیست.

چنانکه (فاویر)^۱ میگوید کلرهائیکه اسکندر کسرد در مقابل آنچه میخواست بکنند چندان مهم نبود. ولی در اینباب هم دلیلی در دست نداریم. اسکندر راه معاشرت با ملل و مواجهه

بامشگلانرا بلد بود . بیش ازمواع ازتردیده‌های پیروان خود مثال می‌شد . در این سالهای اخیر کلیه ملل راباچنان نیروئی بسوی يك فرهنگ نوین گشاده بود که بازگشت از آن دیگر ممکن نبود . رسوم ونظامات زمان خودرا باقدرتی شدید وقساوت آمیز ازین می‌برد .

دراین اقدام قوائیرا بحرکت درمیآورد که توقیف آن محال میشد . از معماهای محیط اسکندر اینکه آثارکارهای اوظاهر نشد مگر بعد از مرگ او . نشانه های نیروئی که ازطرف اودرجریان امور احداث گشت مدنی مدید بعد از او ادامه یافت و آن نشانه هارا میتوان دید .

مقدونی

اولین عکس العمل برضد دولت اسکندری که هنوز در حال چنین بود از وطن متروک خودش مقدونی سرزد . مشارالیه بدون اختیار يك عنوان مشخص بمرد ولی در میان کوهستانیهای موطن خودش بعنوان مستبد آسیا و دیوانه معروف شده بود . چون هنوز کراتروس وارد نشده بود انتیپاتر حکومت خودرا حفظ میکرد و یونانستان هم تحت اشغال نظامی او بود در صورتیکه اسکندر در گذشته هرگز باین امر راضی نمیشد .

دموستنیس آخرین اهتمام رابرای مخالفت با اینگونه استیلا بکاربرد و مجبور شد به (اکیثا) فرار کند . و چون مأموران مقدونی برای جستجوی او بانجا آمدند بمعبدی پناه برد و در آنجا خودکشی کرد واتحار را باسارت ترجیح داد . در این ضمن ارسطو هم باهمت بیدینی مجبور شد به خالکیس^۱ مهاجرت کند و در آنجا بعد از یکسال درگذشت . با این ترتیب مردان سه گانه هس یعنی اسکندر و ارسطو و دموستنیس که حکومت فکری در طبقات مردم داشتند مردند و رفتند . هر يك ازین سه نفر در عالم خود بینظیر بود و نام آنان بهمین سمت در نسلهای متوالی زنده است .

در یونان بتدریج عقیده الهی بودن اسکندر شیوع یافت و اورا تالی (هرکلیس) یا (آپوللو) شمردند و بنام اوقربایها و ادعیه راه انداختند .

بدینگونه رسم اسکندر پرستی بمیان آمد . البته در ابتدا فقط مراسمی برپا میشد ولی ضمنا دلیل تحولاتی بود که وقوع یافت . بنظر آنتیها اسکندر دیگر شاه مقدونی محسوب نمیشد . اینکه مشارالیه از آتن پیشوائی معنوی را گرفته و راههای جدید در عالم نظریات باز کرده بود اسباب حیرت دانشمندان یونان گردید . یونانیها که در مباحثات این دانشمندان شرکت میکردند کاررا بالهی وآسمانی اعلان کردن اسکندر خاتمه دادند .

امامقدونیان نصف نفوسشان بمشرق رفتند یا کشته شدند واعیان وملاکین آنجا هم ضعیف ومعذوم گشت . دهاتیان روشن شدند و از برگشت به بردگی تحت امر بقیه اقارب اسکندر با خود

۱ - chalcis شهری در جزیره (الموبا) مقابل خاک اصلی یونان

(المپیس) امتناع ورزیدند . با این ستیزگی داخلی در آسیای صغیر هم (آنتیگونوس) واحدالعین زمام حکومت را بدست گرفت . یونانیان از کارگران ورزیده بنای استفاده نهادند و برای خدمت نظامی فقط از افراد صفتندی کهنه شده استخدام میکردند . هیچکدام ازین کارها مانع مهاجمات بعدی (گل) ^۱ها یا ظهور و پیشروی دو قرن بعد رومیها نکشت .

جانشینان

وقتی اسکندر در قصر بابل در گذشت بطلمیوس و سلوکوس و پریدیکاس و پوزستاس و نثارخس حاضر بودند . و در بادی امر بین این دستیاران اسکندر در باب اینکه چه باید کرد اختلافی پیش نیامد . یعنی بنام این دولت اروپا - آسیائی در اختیار فرزندان اسکندر گذاشته شود و آنها عبارت بودند از دو وارث یکی (ارهیدائوس) که ناقص العقل بود و اکنون بزرگ شده بود و دیگری بچه ای بود که یکی دو ماه بعد از اسکندر از روشنگ بدیا آمد . برای موقت پریدیکاس را که سربازی صاحب اراده و منتسب به خانواده شاهی بود نایب السلطنه انتخاب کردند و بطلمیوس که سیاستمدار بود مطابق آرزوی خودش بحکومت مصر تعیین گردید . سلوکوس هم وظیفه اداره مشرق حقیقی را که از بابل شروع میکنند بعهده گرفت ، با اینکه علی الرسم لازم بود جسد اسکندر بمقدونی بر داشته شود بطلمیوس محض فزونی شهرت خودش آنها را بخود بمصر برداشت . در آنجا باطائیس که طالع خود را باطالع او یکی کرده بود ازدواج کرد . و سلاله جدید خود را در اسکندریه و ممفیس مستقر ساخت . و چنانکه انتظار هم میرفت در مصر خود را بعنوان سلطان و حکمدار واحد جا کرد در صورتیکه سلوکوس خود را بکنوع متولی متصرفات اسکندر محسوب میداشت در باب این دو نفر است که پیشگوئی دانیال در کتاب مقدس مناسبت پیدا میکند ، « و سلطان جنوب بیرومند ولی یکی از سروانهای او بیرومندتر میگردد و حکومت میکند . »

بطلمیوس در اسکندریه که نایب ادیش در آنجا مدفون بود مشغول تکمیل کتابخانه شد و طائیس در ممفیس رل یک ملکه را بازی میکرد و سه بچه در آورده بود . هنوز کسی جرأت پوشیدن قبا و تاج بلند شاهنشاهی ایران را که اسکندر بر تن میکرد نداشت . این جانشینان بیک لباس ساده شاهی اکتفا کردند که عبارت بود از یک نوع دیهیم یادستار جواهر نشان و جبهه ارغوانی و موزه های قرمز سواری . اینها بقایای لباس مقدونی بود که زی ایرانی هم بدان داده شد و همین را بعدا سلاطین بیزانس اقتباس نمودند ، (اسکندر ریش خود را میتراشید و بتدریج در عالم یونان و روم ریش موقوف گردید) .

اسکندر نقشه ای معین برای حکومت این جانشینان نگذاشته بود و فقط میتوانستند عمل و مقصود او را تقلید کنند و از عهده این کار بر نیامدند . گرچه با اینهمه کارهایی زیاد انجام دادند زیرا

۱ - Gauls نام قوم قدیم در اروپا سرزمین (Gallia) بین جنوب و مغرب رود (راین) و مغرب کوهها آلپ و شمال (پیره) واقع بود .

چنانکه بارها مورد شکایت الیمپاس واقع شده بود اینها در زمان خود اسکندر اختیاراتی داشتند و شاهان کوچکی بودند چیزیکه هست قدرت لشکر را از کشوری نتوانستند مستقل سازند و غالباً محتاج یاری ماموران مالی کشوری بودند سلوکوس هم نتوانست سرحد های شرقی را مصون نگه دارد . مهاجرین یونانی که در باختر و سفید بودند بمحض استماع خبر مرگ اسکندر قیام کردند و روبموطن خود نهادند . خود سلوکوس مستملکات هندی را در مقابل گله های فیل به پادشاه آسامان یعنی (چاندرا گوپتا) ^۱ واگذار نمود .

زبان رسمی دربار جانشینان بجای مقدونی زبان یونانی شد و لغة محلی یونانی که (کوینه) ^۲ نام داشت لغة بازرگانی گشت . پس بتدریج این جانشینان حکومت های مستقلی بوجود آوردند که بیشتر سبک تمدن یونانی داشت و تحمیل ملل آسیائی گردید . البته تمدنی که اسکندر کوشیده بود از تالیف بین سبک مقدونی و ایرانی بوجود آورد بنحو غیر محسوسی بیک تمدن وسیع یونانی و آسیائی تحول یافت و تمدن یونانی برتری جست .

نظامیان خاص «یاوران» در نواحی پراکنده شدند و بتدریج بسمت اعیان کشور قدرتی پیدا نمودند و خود را دوستان نام نهادند و کم کم بطرز قدیم مسلح شدند و بحرفه نظامی باز گشتند و حاضر شدند هر پیشوائی بآنان زربیشتر دهد باو خدمت کنند.

اینگونه تحولات شاید بین آنانکه نسبت با اسکندر با وفا مانده بودند اجتناب ناپذیر بود . نفاق واقعی بین جانشینان از دسته بندی داخلی مقدونی سرزد . مخصوصاً (الیمپاس) مادر اسکندر شش سال بعد از اسکندر پسر دیگر او (ارهیداوس) را بتحریک مسموم کرد تا پسر (روشنک) تنها وارث او گردد (ظاهراً مشارالیها فرمانروایان شرق را راضی کرده بود ملکه باختر را با فرزندش به شهر (پلا) گسیل دارند) در اینموقع نه پردیکاس زنده بود و نه انتیپاتر و چون نزاع بین آسیای صغیر و مقدونی بمخاصمت آشکار مبدل شد (کاساندر) پسر (انتیپاتر) که وقتی از دیدن مجسمه اسکندر مرعوب شده بود بخاواده (آنتیگونوس) پیوست و برضد مقدونیان برخاست.

با اینوضع کاساندر که با اسکندر سابقه دشمنی داشت با معاهد هموطنان مقدونی خود که رست . مشارالیه در سال ۱۳۱۰ موفق شد الیمپاس و روشنک و فرزند دوازده ساله او را اسیر کند . ولی نتوانست سر بازان خود را بکشتن مادر پسر اسکندر اقناع نماید . این افراد حاضر نبودند بروی مادر و زن و فرزند کسیکه حالا او را بمقام الوهیت رسانده بودند شمشیر بکشند . آخر دست خود کاساندر مستقیماً داد هر سه تن را دست و پا بستند و در آب انداختند .

این عمل آخرین نسبت های بشری سلاله فیلیپوس و اسکندر را از بین برد و فرماندهان مقدونی را آزاد گذاشت زیرا دیگر کسی نبود بعنوان حقوق موروث خواب یک دولت اروپا - آسیائی به بیند . طولی نیافت که انتیگونوس کناتاس ^۳ خود را تنها پادشاه و امر خود را تنها قانون اعلام نمود و البته آنرا مشروط بموافقت سپاهیان مقدونی نمود.

در نتیجه این حوادث دولت جهانی اسکندر بالطبع بچهار بخش منقسم شد : مقدونی ، آسیای صغیر تحت حکومت (انتیگونوس) هاومصر در فرمان بطالسه و سوریه تا هندو کش در سیطره سلوکی ها . نفور و حدود این چهار قسمت درست معین نبود و گاه و بیگاه زد و خوردی بین سر بازان چهار

Koiné - ۲ Ghandragupta - ۱

Antigonus Gronatas - ۳

گانه روی میداد . در این گیرودار ازمنستانی در ارتفاعات و يك حكومت يهود در فلسطين با يكنوع استقلال در ساحه و محيط تمدن يونانی اظهار وجود کرد .
 باید گفت که این ستیز گيها و جنگهای متفرقه سپاهيان حرفه‌ای تکاملی را که در خارج در بارهای دولتی در کار بود مانع نشد .

قوای سائقه

در عالم هلنی^۱ قوایی در کار بود که نه قانون سلطانی میتوانست مانع نفوذ آن گردد و نه نیروی نظامی در شهرهای مختلف يونان که آزاد مانده بودند با وجود ضعف و پربشانی که عارض شده بود يك حس ارتباط و علاقه نسبت به عالم بزرگتر خارجی و نفرتی شدید بر ضد ستیز گيهای داخلی توسعه مییافت . فلاسفه نظر خود را از محيط يك شهر بيك عالم معطوف داشتند . ديگرسلیقه های محدود (اپیکور بها) تا برسد بانجمن « برگزیدگان » افلاطونی و ارسطو بنظر خیر اعلی دیده نمیشد . نه افلاطون در خارج حلقه های برگزیده خود به عالم بزرگتر توجه نموده بود و نه ارسطو و هر که از حدود زی خود خارج میشد مبعوض میگشت . ولی در ایندوره اشخاصی با عقایدی نوین ظهور کردند و افکار خود را از فراز ایوانی یا رواقی بهامه بیان داشتند و از این لحاظ رواقیون^۲ نامیده شدند .

بنظر آنان شهر های خاص و خاندانها و معبدها در مقابل شهر جهانی یا مدینه بشری^۳ اهمیتی نداشت ؛ در واقع رواقیون بخصوص موشد آنان (زنون) افکار و آمال يونانیان بعد از دوره دولت جهانی اسکندر را تعبیر کردند . از بین رفتن اقوام قدیم و امتزاج و اختلاط ملت ها و بکار افتادن يك زبان عمومی مردم را شایق بيكنوع همزیستی نوین میکرد . براههای این نهضت انسانی بود که بعدا حواریون يك دین جدید یعنی عیسویت پانهادند .

مهاجرت بسوی مشرق زمین که بدست اسکندر آغاز نمودند تر از آن بود که بتوان توقیف نمود . اکتشافات در مشرق افراد ماجراجوی سواحل مدیترانه و جزایر را بهمانطور بهوای طلا یا مزارع مشرق جلب کرد که بعد از اکتشاف (کریستف کلمب) بمغرب کشاند . اکتشاف کلمب سبب شده بود ای اشخاص جسور و ناراضی و متخاصم در مذهب بسوی سرزمین تازه پیدا شده مغرب سوق شوند .

سکه اسکندری که مطابق طرح (لسیسیوس) نقش سراسکندر و یال شیری را داشت پول رایج عالم هلنی بعد از وگشت . در مرک اوقفت مبلغ پنجاه هزار تالنت در خزانه همدان وجود داشت و مخزن ثروتی و طلائی را که توسط پادشاهان ایران گرد آوری شده بود اومهر برداشت و آزاد کرد و این جریان پول در دست نظامیان و بازرگانان تا اقصای حدود پهن شد .

از آنسوی آسیایها هم روابط نژادی خود را فراموش مینمودند و باسکنه جدید مغربها

۱ - رجوع به پاورقی دیباچه شود .

۲ - Stoics از کلمه يونانی Sota بمعنی رواق یا ایوان

۳ - Cosmopolis

در مراکز نوین بهم برمی آمدند و ائتلاف می کردند.

در خلال این احوال مراکز فرهنگی و فعالیت بشدیح و بطور نا محسوس رو بمشرق حرکت کرد. سیل سکه های جدید سبب شد که درهم یونانی بنصف قیمت تنزل کند و از این حیث آتن از مرکزیت تجارتی منطقه مدیترانه افتاد. حتی از جزیره (رودس) هم بی اهمیت تر شد در ساحل آسیائی شهرسازی باسرعتی آغاز نمود و سبکهای جدید بوجود آمد. یکی از شهرهای معروف دیر کمون^۱ بود که باکوچههای سنگفرش و حوضهای شنا و تئاترهای هوای آزاد و عمارات مرمری و مجامع عمومی و دانشکده ها شهرت داشت.

در جنوب پر کمون شهر انطاکیه ساخته شد که مجاور دره ای بود و جاده کاروان از ناحیه فرات و دجله در آنجا بهم میرسید. انطاکیه يك نمایشگاه معروف و باغات داشت. باغ موسوم به (دافنی)^۲ که بنام یکی از معابد غیبگوئی نامیده شد مشهور بود.

بعدا انطاکیه محل استراحت بازرگانان رومی و یکی از قدیمترین مراکز نصاری یعنی پیروان دینی بود که در آتزمان عجیب بنظر می آمد. این شهرهای جدید که در آن میان اسکندریه مشهورتر بود از طرح قدیمی شهرهای اروپائی فرق داشت که عبارت بودند از تعداد کوچهای تودرتو در اطراف يك قلعه برای دفاع و دارای يك معبد. چنانکه خود آتن هم بدینترتیب در پیرامن (آکرو پولیس) بوجود آمده بود.

این شهرها برای زندگی و تربیت مردم ساخته میشدند نه فقط بمنظور دفاع یا عبادت يك یا چند خدا. حتی خود (رم) هم در پیرامن عمارت بازار (فوروم)^۳ و معبد مریخ وسعت یافت و روی هفت قله منبسط گشت و از این حیث قابل مقایسه با پر کمون و انطاکیه نبود که مراکز دوره یونان بعد از اسکندرو بودند، از روی این شهرها بود که شهر (پمپئی)^۴ با حمامها و کاخها و باغها ساخته شد. شهرهای نوین باغهای عمومی و میدانهای ورزش و مساکن بین المللی و در مانگاهها و نمایش خانه ها داشت. در محیط این شهر يك عالم نوین اجتماعی بوجود آمد که در مدت امپراطوری روم ادامه یافت و افراد خشن و زحمتکش و عشیرتی رومی را بمرحله يك زندگانی اشرافی رسانید. این خاور نزدیک متمدن یا جامعه اروپا - آسیائی مردم مغرب زمین را بآن طرفها جلب کرد تا زیر انوار آفتاب درخشان و روی زمینهای بارور زندگی کنند و در ساعات فراغ از نغمه موسیقی بهره مند شوند جاده های طولانی کاروانرو هم مردم را بسیر و سفر دعوت میکرد.

ممکنست بگوئیم فرهنگ ایندوره از یونانیان سرچشمه گرفت ولی عالم طبیعی اروپا آسیائی را اسکندر بوجود آورد زیرا خطوط ارتباط را نهند او امتداد داد. پیش از دوره اسکندر اگر از خط ساحلی تنگ (یونی) بگذریم، مغربیان بمشرق زمین نمی آمدند مگر گاهی که بسه آنجا پناه برند یا بعنوان سربازان مزدور استخدام کردند. ولی بعد از اسکندر عنوان شهرنشینی و بهوای استفاده

۱- این شهر یونانی Pergamon بابتلفظ لاتینی Pergamum واقع در آسیای صغیر بعد از اسکندر تحت حکومت سلاله (آتالی) یونانی بود که ترقی نمود و کتابخانه آنجا بعد از کتابخانه اسکندریه بزرگترین تمام کتابخانه بود نام کاغذ پوستی که اول در آنجا میساختند و بفرانسوی (پارژمن) گویند از نام آن شهر است.

Pompeii - ۴ Forum - ۳ Daffhni - ۲

آمدند . هجوم مردم گشتیهائی را که از بحر الجزایر بمشرقی میرفت پرمیگرد و آنان منزل بمنزل میرفتند و از حیوانات و وسایل نقلیه استفاده میکردند تا به سمرقند یا بابل یا یکی از سیزده اسکندریه بروند . این حرکت بمقتضای سیاست امپراطوری وقت نبود بلکه عالم انسانی باین حرکت راه داده بود و وسائق این حرکت اسکندرشد که در برابر عزمش ناممکن وجود نداشت .
 آثار اخلاف سکنه مقدونی هنوز هم در کافران ،^۱ سفید پوست سمرقند پیداست و تا این اواخر بومیان آنجا تصور میکردند بیرق قرمز سمرقند از اسکندر کبیر بازمانده .

شهرهای کاروانی

شهرهای کاروانی بندرها و مراکز علم و دانش فقط بادلخواه اسکندریا پیروانش ایجاد نکشت . انطاکیه ترقی کرد زیرا در ملتقای جاده های تجارتی واقع بود . سلوقیه در نزدیکی دریا فقط برای تفنن و گردش سلوکیها بوجود نیامد بلکه نسبت به بازرگانی روز افزون انطاکیه خدمت یک شهر بندری را میکرد .

(اگر کسی مانند مولف این کتاب راههائیرا که اسکندر رفته به پیماید یک مطلب جلب نظر او را میکند و آن اینست که از ابنیه زمان و دوره تالی او هیچ چیز مشهود باقی نیست در صورتیکه از شهرهای قدیمی مانند آتن و بابل آثاری مانده یا لاقط حفاری شده . گویا ابنیه مقدونی از خشت و چوب معمولی ساخته میشده که در مقابل طول زمان تاب مقاومت نیاورده پس آبادانی هائیکه بعد از بازگشت مقدونیان متروک گشته از بین رفته است . در بعضی نقاط مانند سلسله جبال (طوروس) یا قتل افغانستان بحکم وجود سنگهای کرائیت یا آهکی شاید بتوان بقایا و انقاضی پیدا نمود . حتی منار دریائی اسکندریه هم بلا اثر ناپدید شده و آنچه باستان شناسان انگلیسی اهتمام ورزیدند اثری از دوازده ستون اسکندر بر ساحل رود [به آس] پیدا نمایند موفق نگشتند . این ناپدید شدن بقایای معماری ممکنست نامعمول باشد ولی غیر طبیعی نیست و آن اینست در نقاطیکه این شهرها ساخته شدند و توسعه یافتند در مدت دوهزار سال آنقدر بنا روی بنا ساخته شده که آثار قدیمترین ساختمانها بکلی از بین رفته است^۲ حتی مرقد معهود که امروز منتسب با اسکندراست دور نیست کار متاخرین باشد . از اسکندر که بین حکمداران عالم قدیم منحصر بفرد است اثری محسوس نمانده است مگر میراث فعالیت شخص او که عبارت از افکار نوین و فرصتهای جدید برای آنانکه

۱ - منظور افراد عشایر «کافرستان» است که سرزمینی کوهستانی در منطقه هندوکش و جزء افغانستانست .

۲ - تاریخ شنایان شهرهای اسکندریه و هرات و قندهار و غزنه و خوجند و پتالا (در هند) را در واقع مراکزی میدانند که اسکندر آن مراکز را تاسیس نموده و آنها تا زمان ما مانده است البته مراکز دیگر هم بوده است از طرف دیگر از (اکیا) و (پالا) یعنی حاکم نشینهای مقدونی جز چند سنگ بی باقی نمانده .
 (مولف)

بعد از بدبیا آمدند .

مقصود از ذکر هلت ظهور و توسعه شهرها این نیست که گفته شود جانشینان اسکندر ابنیه بزرگ از نوع آسمانخراشهای امروز ساختند . چیزی که هست آنان هدفی داشتند و گرنه مناردریائی جسیم اسکندریه یعنی (فاروس) از فاصله دور که افق پیدا میشد نمایان بود . و مجسمه عظیم بندر (رودس) هم تاثیر مشابهی داشت . در این زمان مسافرت طوری افزایش یافته بود که مردم ابنیه معظم را دیده و یادداشت کرده بودند و آنها را عجایب هفتگانه جهان مینامیدند . از آنها آنچه قبل از دوره هلنی ساخته شده بود عبارت بود از یادگاههای فردی یا مقابر نظیر مجسمه (ژئوس) در الیمپاس یونان و مقبره (ماوسولوس) و معبد (ارتمیس) در (افه سوس) و اهرام مصر و باغهای آویزان بابل که گویا آنرا (سمیرامیس) ^۱ برای تفریح خاطر خود ساخته بوده .

کشتیرانی توسعه زیادی پیدا کرد و بحمل و نقل کالا پرداخت مخصوصا در بندرهای رودس و اسکندریه و بیروت آمد و شد زیاد بود . بعضی کشتیهای خط بحر الجزایر تا هزار مسافر را جا میداد. لااقل یکی از راههای دریائی که اسکندر دستور داده بود اکتشاف شود . بدست بطالسه افتتاح یافت و آن عبارت بود از خط دور عربستان که حمل کالا بعمل میآمد و درین کشتی بمقصد هندوستان عوض میشد : کانالی هم از نیل به دریای احمر باز کردند که آنرا بنام (آرمینویه) ما در بطلمیوس نامیدند ^۲ (معمولاً زنان قدونی در کارهای شوهرهایشان شرکت میکردند و این روش در زمان جانشینان اسکندر هم ادامه یافت مخصوصا در مصر نام کلتور آنرا ازین حیث معروف شد و آن سلاله عادت مصریها را که ازدواج خواهر با برادر باشد تامین نمودند . اما زنان کشور جدید اروپا آسیائی آزاد شدند و بیجامعه و ازد گشتند در صورتیکه در یونان قدیم کارزن منحصر به امور خانگی و تربیت اطفال برد) .

بموجب طرحی که اسکندر ریخت اهتمامی بعمل آمد مگر در رتا دور آفریقا کشتیرانی بعمل آید ولی جانشینان در عمل دیدند که چنان جهش از منطقه سرزمین اروپا آسیائی آنرا بر ما کرملل ابتدائی میکشاند . آنها هم مانند دانشمندان دربار اسکندر حدس میزدند ناخدا یا نشان باقاصی ارض مسکون رسیده اند (در حقیقت اسکندر قسمت عمده عالم مسکون را نه پیمود و ظاهراً در اواخر عمر کوتاه خود باین نکته پی برد . ولی توانگفت تقریباً به تمام سرزمین مسکون از مللی که تمدنی داشتند نفوذ کرد . فقط رسیدن بمردم ناحیه رود (کنک) در هند و مردم عربستان و شهرهای متفرقه سواحل مدیترانه مانند کارتاژو (سیراکوز) یا (کادیس) دست نداد و بامید رفتن باین نقاط از سفر خود بازگشت ولی با قیام سپاهیان و مرگ مواجه گشت . شاید در باب سکنه ممالک دور دست تری اطلاعاتی کسب کرده بوده که ما تصور آنرا نمیکشیم و منظور فقط دیدن سرزمین مسکون نبوده بلکه نقاط مسکون با ملل متمدن بوده . در باب اینکه مشارالیه راجع به ملت لاتین که در آن اوان فقط در ایطالیا سکنی داشتند چه نظری داشت اطلاعی در دست نیست .)

محصولات نفیس مشرق دورتر مانند ادویه ابریشم و عاج و شکر و جواهر و روغن و مهمتر از اینها طلا از جاده های دریائی و کاروانی حمل میشد و مهاجرین و بازرگانی شهرهای نوین را توسعه میداد . این اشیاء قیمتی بتدریج بدست عامه رسید و مخصوصاً زنان مشتری و معتادان گشتند . تقاضای ادویه و اشیای

۱ - چنانکه میدانیم (سمیرامیس) ملکه زیبای آسوری بود و در حوالی ۸۰۰ قبل از میلاد سلطنت

میکرد . بموجب افسانه شهر بابل را او بنا نهاد .

۲ - میدانیم اول کسیکه این کانال را کند و باز کرد داریوش بود .

تجملی مشرق‌زمین در دوره دوم و قرون وسطی هم ادامه یافت دوام این احتیاج بود که بعد از هزار سال دریا نوردی را بسوی جزایر ادویه (ملوکا) ^۱ و (ختا) سوق داد.

در قبال این اوضاع اسکندریه که در محل مبادله تجارت دریای سرخ با دریای مدیترانه واقع شده بود بالطبع مرکز فعالیت هلنی گردید. تالارهای ورزشی مرمری ظروف سفالی و کشتیهای عقیق و پشم این شهر مزهٔ نجم را به مغربیان چشاند. اولین بطلمیوس مصر نوبسندده بود یا لااقل او بود که روزنامهٔ اسکندریه را هر روز ثبت میکرد. کتابخانه اسکندریه هم کانون تحقیقات گشت. جغرافی‌شناسان آنجا بکمک تاریخ طبیعی ارسطو حقایق تازه‌ای کشف میکردند. ریاضی دانها میکوشیدند برای مقیاس زمین وسایل نوین پیدا کنند و نقشه حرکت ستاره‌ها را تعیین نمایند. (ارانوستنیس) ^۲ تقریباً به تعیین مقیاس زمین موفق گشت و اقلیدس هندسه خود را نه تنها از لحاظ نظری بلکه بعنوان یک علم سودمند عملی تکمیل نمود. تقریباً مدت یک قرن نظریات یونان قدیم بعمل و تامین احتیاجات بشری تطبیق شد و دورهٔ آزمایش و تجربه گشت.

متصدیان این امور همگی یونانی نبودند ممکن بود کتابداران و دانش‌آموزانی از رودس یا بیزانس یا بابل بیایند. هنرمندان سرگرم صنایع بودند و از عمارتها تا پیاله‌های شراب را تزیین میکردند کتابها بتعداد زیادی برای عامه استنساخ میشد نه فقط برای یکمده معدود. هنر تزیین مدتی عمومیت پیدا نمود و افراد آسیائی دیگر اکثراً بیک خانه‌ای که فقط یک چهار دیواری داشته باشد نمیکردند. نفوذ تمدن خاور زمین هر چه بیشتر بمغرب زمین بسط می یافت (تالیفات ارسطو که بعد از انحطاط روم در اروپا متروک شده بود بواسطه ترجمه‌های عربی در آن دوره محفوظ ماند).

مفاهیم بیروح فلسفه یونان بواسطه عرفان آسیائی روح و حرارت پیدا کرد. فکر ایرانی مردم را برای تفکر در باب خلود تحریک نمود. نفوذ معان دردین یهود و عیسوی بیش از نفوذ فلسفه یونان بود. سفر اسکندر ملل را با ادیان دیگر مانوس ساخت و آنرا بشکستن قیود و حدود عقاید خود راه نمائی کرد. از آن تاریخ ببعد گرچه خرافه پرستی هم مانند اعتقاد به نجوم زیاد شد با اینهمه حاضر نبودند بطالع غیر قابل اجتناب عقیده مند شوند و باستثنای مردم نواحی ظلمانی اروپا مانند (کلتها) و (نونن)ها و (کلها) بقیه ملل عقیده داشتند که رهایی از غضب خدایان محال نیست.

گرچه زبان دورهٔ هلنی یونانی بود و افکار یونانی سبب انتشار آن زبان شد ولی روح آندوره روح اروپا آسیائی بود. هنر از منبع (پارتنون) نیامد بلکه از طرحهای آسیائی سرچشمه میگرفت. واقعا شکوه و عظمت آثار تخت جمشید بمحافل غرب راه یافت و مردم عظمت آنرا از لحاظ اصول جدیدی ملاحظه کردند. فرهنگ ایرانی عالم هلنی را سر و صورت داد و فرهنگ هلنی هم عالم رومی را رونق بخشید.

در نتیجه این میراث بود که رومیها حدود دوست سال بعد از اسکندر از طریق جهانگیری بنابه پیشروی نهادند و آنچه فراتر رفتند شاهراهها ساختند. قبل از آن بزرگ سالانه بومی یعنی اشکانیان در ایران برخاستند و با وجود کوششهاییکه رومیها بکار بردند نتوانستند از خط فرات و دجله

۱ - Molucca نام جزایر ادویه خیز در مشرق (آندونزی).

۲ - Eratosthenes

یعنی خطی که داریوش سوم بعنوان خط مرزی با اسکندر پیشنهاد کرده بود جلوتر بروند پس بقیه ممالک در دست آسیائیان ماند. سرحدانی که بین زعمای رومی و پادشاهان اشکانی تعیین شده بود از بین نرفت. و اختلافات روز افزون دینی و زبانی این فاصله را بیشتر کرد. دولت نظامی و مادی روم بعد از انحطاط روم غربی به هزار سال دیگر در محیط فرهنگ جوان جهانی هلنی را نابود ساخت.

از آن تاریخ تا این اواخر دیگر تفاهم متقابل میان شرق و غرب بوجود نیامد. فقط در شمالیها که مقدونیان نفوذی در آنجا نداشتند روسیه با توسعه پر مشقت دولتی اروپا آسیائی تشکیل داد.

امپراطورها و عناوین آنها

عجیب است که ملیونها مردم نام از اسکندر بردند ولی لقب معینی باوندادند. لیکن بعد از حدود یکقرن او را با عنوان اسکندر کبیر نامیدند. توانگفت او اولین حکمدار بود که از طرف چندین ملت باین عنوان خوانده شد. البته نام اسکندرا سلاله های دیگر هم مانند سلاطین بالکان و امرای (اسکوتی) و تزار های روسیه و پاپهای روم بر خود نهادند.

اسکندر نقشه ای طرح کرد که زورمند ترین اروپائیان بعد از او هم منکر اهمیت آن نتوانستند بشوند. بنظر آنان مشارالیه چند سالی حکمران مطلق یک دولت جهانی و یک جهانگشا بود و تصور میکرد وی جهانرا تابع یک دولت کرد (که در واقع اینطور نبود). پس کسیکه لقبی و عنوان معینی نداشت سرمشق تواناترین حکمرانان بعد از خودش واقع گردید.

امپراطور های روم خودرا فرمانفرمایان جهان میدانستند. چون اسکندر عقیده داشت که توحید و تالیف بین ملل امکان پذیر است گوئی اینان میخواستند بگویند ما این توحید را عملی کردیم. بتدریج این عقیده حکمفرمایی جسمانی یک امپراطور بملل مختلف یک نوع حق ولایت بوجود آورد و لقب من جانب الله بنام او افزوده شد.

(اوگستوس) اولین امپراطور رومیان دستور داد نام اسکندرا تقدیس کنند. (بازیلئوس)

امپراطور بیزانس هم چنین مقامی فوق بشری برای خود قائل شد. شارلمان و امپراطورهای بعدی دولت قدیس روم همین مقام را توأم با عزم بر فتوحات از دست رفته مشرق زمین نگهداشتند.

عجب اینکه با این فکر حکومت عالمگیر پرورده افسانوی آسیائیان که شاهین بلندبال مغان

باشد، و گویا میان مردم زمین و آسمان خدایان در پرواز است، از پیراهه هائی باروپا مسافرت کرد.

گرچه شاهین پرورده مورد نظر (زنوس) هم بوده و روی بیرقهای سیاه رومی نقش میشده ولی سیمرغ آسیا بود که شباهتی هم به ازدها یا بشیر و شاهین^۱ داشت و در نظر ایرانیان بعدی علامت نیروی خدائی

۱ - Griffon حیوانی افسانه ای که تن شیر و سر شاهین دارد.

شناخته میشد و از طرف بیازاس هم اقتباس گشت . در بیرقهای دولت روم با شباهت به اژدها نمودار گشت و بعد بشکل شاهین دو سر و بسا جفت یا تک در بیرقهای شاهان آلمان و لهستان و روسیه ادامه یافت .

مسافرت اسکندر بسر زمین مجهول هند که قدیمی ترین اطلاعات راجع بانجا را از منشیان او و از سفرای سلوکی داریم ؛ تأیید دیگری هم داشت و آن عبارت بود از اینکه بعد از گذر اسکندر هندیها بهم آمدند و دولتی واحد بوجود آوردند . یکی از ما جبرا جوینان هندی بنام (چاندرا گپتا) از اوضاع و قیامهائیکه بعلت عبور مقدونیان حادث گشت استفاده کرد و برای اولین بار مردم هند شمالی را باهم متحد ساخت و از این راه میدانرا برای حکومت خوب (آسوکا)^۱ هموار نمود . این حکومت تعجب آور بود زیرا (آسوکا) که از پیروان (بودا) معدود میشد بعد از سال ۲۶۷ قبل از میلاد دولتی بوجود آورد که بجای توسل به نیروی نظامی روی اصول انسانی کار میکرد و حکمداران رومی به چنین رسمی آشنائی نداشتند . آسوکا گنج خود را صرف حفر کانالها و کاشتن گیاههای طبی نمود و خود را خادم قوم نشان دادنه رئیس آنان .

پس اگر هم اسکندر را مسبب اصلی محسوب نداریم در هر صورت بعد از ظهور او بود که مردانی مانند آسوکا مشرق و (زنون) فیلسوف رواقی برآمدند و عقاید انسانی را پیروی کردند . یکی طرفدار کشور جهانی و دیگری پیرو بودا ولی هر دو بیک مقصد متوجه بودند . بعد از اسکندر بود که افکار اینگونه تحول یافت و بیجهت نیست کسه مورخین بدوره بعد از اسکندر عطف نظر کرده اند .

افسانه ها

عجب نبود که آسیا اسکندر را بیش از هر مغربی بشناسد ولی چیزی که جالب نظر است افسانهائی در آن دیار راجع باو میدید آمد که بملل مختلف انتقال یافت . اسکندر درحافظه هر سرزمینی طوری دیگر جلوه کرد و هر یک نوعی او را بخود منتسب ساخت . اما نویسندگان دربار اسکندر قبل از آغاز کار خود را پایان دادند .

سفر اسکندر توسط عده ای که ناظر اوضاع بودند نوشته شد . آنکه کتاب «پیشروی» کالیستنیس بود بواسطه مداهنه و مزاج گوئی معیوب شد . بطلمیوس پسر لاگوس و شوهر طائیس او را بملل سیاسی ستود و (اریستوبولس)^۲ نیز همین کار را کرده . « نثارخس » یادداشتهائی مطابق با واقع بوجود آورد و (انسیکریتوس)^۳ داستانی از آمازونها و حوادث خارق العاده تالیف نمود . مساحان دقیق

Asoka - ۱

Aristobolus - ۲

Onesicritus - ۳

یعنی بیون و دیوگنیس^۱ در نتیجه زحمات خود مطالعات مربوط به زمین‌شناسی تهیه کردند ولی کلیه این تالیفات که هر یک جنبه شخصی دارد بیشتر وصف سفراست و نه وصف شخص بنابراین از تصانیفی که بما رسیده می‌بردن بگفتار و افکار و پندار اسکندر در شواراست.

بعلاوه اکثر این روزنامه‌ها که یونانی نوشته شده بوده از بین رفته و فقط تالیفات بعد رومیها که نقل از آنها کرده اند مانده. بعلمی که معلوم نیست در حوالی قرن اول بعد از میلادی شاید در تائیر هرکت رومیها بسوی مشرق تعداد زیادی کتاب اسکندر تالیف یافت «استرابن» اولین جغرافی تاریخی نویس که خود منتسب بمشرق بود در باب او تفصیلاتی آورد. او نیز سبک اسکندر و ارسطو را پیروی کرد یعنی اول بوصف زمین با ترسیم گوه‌ها و رودها پرداخت و گفت این تنها راه تعیین سرزمین است. مشار الیه مدتی در اسکندریه با (پولیبوس)^۲ و سایر سیاحتنامه نویسان اسکندریه مشورت نمود. کمی بعد از استرابن بطلمیوس جغرافی دان^۳ کتابی در وصف زمین و اقلیم آن تالیف نمود ولی نه بطلمیوس و نه استرابن هیچکدام راجع به آنسوی رود جیحون که اسکندر در آنجا فسخ عزیمت نمود اطلاعی نداشتند.

با اینهمه جغرافی‌های پولیبوس و استرابن و بطلمیوس تا شروع اکتشافات دریائی پرتقالیها و اسپانیاییها مرجع اطلاعات راجع بزمین بود.

در باب شخص اسکندر (کوینتوس کورتیوس)^۴ چیزهایی نوشت و (پلوترخس یونانی)^۵ هم کتاب خود را در ردیف شرح حالهای دیگر آورد. وی در مقدمه کتابش چنین گوید: «نقشه نوشتن تاریخ نیست بلکه نوشتن شرح حالست... فتوحات همیشه بدو نیک اشخاص را روشن نمیسازد گاهی جمله‌ای یا رفتاری بیشتر از کشور گشائیهای بزرگ اخلاق آنان را معرفی میکند؛ نظر من بیشتر باین مظاهر روح انسانیت است.»

آخرین دسته شرح حال نویسان یعنی اربان (فلاویوس اربانوس) که نیز یونانی نژاد است و در آسیای صغیر حکومت داشته کاملترین شرح سفر اسکندر را تحریر نمود و عنوان آنرا «پیشروی اسکندر» نهاد. مشارالیه عمده مطالب خود را از یادداشتهای (بطلمیوس لاگوس) و (اریستوبولوس) اقتباس کرد. اربان که هم سرباز و هم پیرو فلسفه رواقی بود اسکندر را پیشوائی کامل تصویر میکند و معایبی جزئی با او نسبت میدهد و از منابعی که بکار برده بیشتر مدایح را نقل میکند تا واقع را با اینهمه از توجه باختلاف عقاید درباره اسکندر که یکی او را خدا میدانند و دیگری دیوانه غافل بوده و خود چنین گفته: «درباره او بیشتر از دیگران نوشته شده ولی توافق بین نوشتهها نیست.» اما پیش از آنکه آسیا در باب اسکندر حرفی بزند وی تأثیری دائمی در تخیل مردم آن سرزمین کرد که نیروی این تخیل بیش از حقایق تاریخی بود. مصریان با تدبیر عملی او را بخود نسبت دادند و گفتند وی فوزند طبیعی آخرین فره‌نوست. بحکم طبیعت انسانی داستان مصریها در باب او

۱ - Diogenes

۲ - Polybius

۳ - منظور بطلمیوس کلاودیوس Claudius است.

۴ - Quintus Curtius مورخ رومی که تاریخ اسکندر را که بیشتر داستان مانند

است بلاتینی نوشت. ظاهراً وی ذر قرن اول بعد از میلاد میزیسته.

۵ - Plutarch (Plutarque = Plutarehos)

که بعداً بعنوان (وصیت اسکندر) معروف شد پیش از اخبار مورخان رومی مورد نظر اروپائیان واقع گردید و مولفین متأخرتر خوارق عاداتی بر آن اضافه نمودند تا اینکه معلوم شد آخرین فرعون یعنی (نکتابس)^۱ جادوگر قابلی بوده و در کسوه منجمی به نزد الیمپاس مادر اسکندر رفت و مشارالیه را متقاعد ساخت که (زئوس) بشکل ازدهائی بنخوابگاه وی بیاید آنوقت خود فرعون بشکل ازدها اندر آمد و در نتیجه اسکندر تولد یافت که بچه ای بود کوچک و شل ولی شجاع و هوشمند. معلوم میشود این بچه جادوگری^۱ (نکتابس) را بارت برد زیرا بعد از کشتن پدر خودش با (آمازونها) مقابله کرد و مشرقزمین را تا چین گشت و خوارق عادت از خود نشان داد.

ایرانیان نیز اسکندر را حکمران داستانی و ایرانی کردند . در افسانه آنان وی فرزند صحیح النسب کیخسرو هخامنشی است نه پسر فیلیپوس . درست است تعدادی از کتابهای مقدس ایرانی را بمنظور ترجمه بدر برد ولی بموجب شهادت مغان وی مشمول شکوه و شرف پادشاهی گردید و در نتیجه بطوریکه افسانه های بعد نشان میدهد اسکندر کار خوارق عادات خود را ادامه داد و به ظلمات رفت و با ففور چین نبرد نمود. اسکندر نامه بعداً در شاهنامه فردوسی هم جا کرده همینطور افسانه پهلوانی او که با دیوها جنگید و ملت خود را از نور دانش بهره مند ساخت ادامه یافت.

این داستان اسکندر در ایران امروز بیک کتاب هزار صفحه ای میرسد که کودکان و عوام الناس آنرا دوست دارند و شاید از تاریخ صحیح اسکندر اطلاعی ندارند جز اینکه میگویند تخت جمشید را آتش زد . قصه اسکندر بطرز عجیبی و شاید بتوسط ایرانیان وارد روایات اسرائیل شد . بموجب افسانه اسرائیلی (کوروش) شاهنشاه ایران نه پیرو (اهوره) بود و نه بنده (مردوک) بلکه ستایشگر (یهوه) خدای یهود بود که بکورش گفت « توشان من باش » . با این ترتیب اسکندر (از طریق کوروش) بکنوع سلطان و مسیح میشود که از نسل داود می آید.

قبایل عرب در بادیه در عالم تخیل خود « اسکندر ذوالقرنین » را مانند قهرمان اسلامی

شناختند که الهه^۲ مناصم امم دیگر را مقهور ساخت

در آنسوی بحرا حمر هم حبشیها معجزاتی مفصل باین شخص نسبت میدهند و او را يك حواری عیسوی پسر فیلیپوس می دانند که گویا در راه دین کشته شده بموجب این داستان اسکندر در راه خود بیماران را هم شفا میبخشیده . آرامنه و سوریه تها هم قصه معجزات اسکندر را اقتباس کردند حتی بیزانسیها او را شاه قهرمان خود شناختند که راه ابریشم را بچین باز نمود (اولین تعریف مبهم کرم ابریشم را ارسطو نوشته که گویا آنرا از گزارش همراهان اسکندر اقتباس نموده باشد)

چنانکه میتوان انتظار داشت آنگاه که صلیبیون بخاور نزدیک رسیدند افسانه اسکندر را از مطربان و قصه پردازان خاورزمین شنیدند. در آن عصر اسکندر شخصی فوق زمان و مکان محسوب میشد تصور میکردند وی يك قهرمان عیسوی بوده که پیش از صلیبیون بمشرق دور رفت . در دریسای

۱ - Nectanebes (بتلفظ بومی نختنف Nekhtnef) آخرین فرعون مصری الاصل (قرن ۴)

۲ - در باب داستان اسکندر در عالم ایران و اسلام موضوع باین سادگی نیست و باید بعد از مطالعه اخبار اسکندر از ادوار اسلام و ایران و خوابیدن داستانهای فردوسی و نظامی و گویندگان متعدد دیگر و اسکندر نامه منشور فارسی و تدقیق منابع اسلامی و نوشته های مستشرقین مانند نلد که Noeldeke و فرید لندر Friedlander اظهار نظر جامعی در اینباب نمود .

داخلی (فتید) ^۱ کشتیها بوجود آورد و بسد یا جوج و ماجوج دروازه آهنی یا برنجی ساخت و بموجب روایات مختلف منظورش جلوگیری از هجوم اقوام وحشی شمال شرق بود. اسکندر در راه بسوی شرق اقصی با ملکه زیبا ولی ویران کننده (آمازون) ها که همیشه در ظلمات زندگی میکرد همخوابی کرد. شاید در آن اوان آب حیات را هم کشف نمود. (عده‌ای از افرادی که بعدا میخواستند در اکتشاف پیروی از اسکندر نمایند و از افسانه ظلمات و آب حیات اطلاع یافتند با خود ماهیهای شور میبردند و آنرا در نهرها و چشمه‌ها میشتند و عقیده شان این بود که اگر باب حیات رسند ماهی شور زنده خواهد شد) ^۲ شاید بعضی از این صلیبیون از بعضی ایرانیان بیت فردوسی را در باب اسکندر که گفته شنیده بودند.

قوه خیال در اروپای قرون وسطی اسکندر را قهرمان داستانی قرار داد که گنجهای روی زمین را بذل و بخشش مینمود. بموجب این داستانها اسکندر جستجوی راه بهشت رامیکرده و او بوده که سبب انحطاط دولت روم شده حتی بموجب یکرایت (سکوتلند) را اوبانگستان داده. این قهرمان غریب در آنسوی دریاها که حتی عجیب‌تر از جاهائی بوده که اسکندر واقعی دیده بود با آدمخوهران و طوائف سکر سروکار داشت و از درختهایی که شاخهای زرین داشتند میوه‌های گوهرین میچید. او بود که بیابانهای پهناور را طی کرد تا بدربار یوحنای آسیائی برسد. نیز در داخل قفسی که آنرا جانور شیر و شاهین بردوش داشت با سمانها رفت و پرندگانرا منقاد خود ساخت و باین اکتفا نوزید و درون گنبد شیشه‌ای بقعر دریاها رفت و کلیه ماهیها را مطیع خویش نمود.

بعد از آنکه چاپ کتاب در جهان معمول گشت «داستان اسکندر» ^۳ که باصطلاح فرانسوی آلمان چاپ شد بیش از کتاب‌های دیگر بفروش رفت. یعنی بعد از هفده قرن اسکندر شخصی بدون انتساب پملاک خاصی در نظرها جلوه کرد که بزرگترین سفرها را کرده و کلیه خطرهارا که در نقاط دور دست آفاق بود تحمل نموده و بآخرین اسرار شرق راه یافته است. آخرین امید فرزندان بشر بسته باو بود و بکمال خیالی اطراف او را فرامیگرفت.

تضات اخلاف

از زمان اسکندر بیست و سه قرن گذشته و این مدت دراز است. در عالم فکر از آن زمان بس دوریم ولی باندازه‌ای که تصور میکنیم پیشرفت نکرده‌ایم. ملاکهای این عصر، بدیبا خوب، در آن زمان وجود نداشت و اهتمام بسنجش اخلاق اسکندر با ما فهم امروزه کار خطرناک و شاید هم بیفایده است.

۱ - Fetid

۲ - چنانکه می‌دانیم بقول اسکندر نامه منشور فارسی اسکندر خودش هم در پیدا کردن چشمه آب حیات بهمین وسیله ماهی کامیاب میشود.

۳ - Le Roman d'Alexandre

آیا او را کشور گشای بزرگ بنامیم یا جنگاور یا سیاستمدار یا مکتشف علمی ؟ هیچکدام از این اصطلاحات با او نمی آید .

آیا ممکنست او را در کشور گشائی با چنگیزخان مقایسه نمود ؟ محرك و نتایج عملیات هر دو شخص متفاوت است . هدف چنگیز معلوم ولی هدف اسکندر مبهمست . (پلوترخس) در سیاستمداری او را با (یولیوس سزار) مقایسه کرده و شاید این بهترین مقایسه باشد که آن مولف هوشمند کتاب شرح حال بزرگان بجا آورده است . آیا اسکندر فلسفه علمی ارسطو را مبنای عمل خود قرار داد ؟ میدانیم که این شاگرد ارسطو در زندگانی کوتاه خود در نیمه راه افکار خود را عوض کرد .

اسکندر بزرگترین سیاح مکتشف این زمین مابوده گرچه باین موضوع توجه لازم بعمل نیامده و از لحاظ دیگر قضاوت اخلافه درباره او غیر عادلانه بوده . گفته اند او استعداد کشورداری پدرش را نداشت . و حکومت مقدونی یونانی را که پدرش بوجود آورده بود گذاشت و بمنقاد ساختن آسیا پرداخت .

اگر دقت زیادی بعمل آید معلوم میگردد که آن حکومت ملی که پدر اسکندر تشکیل داد سست و سطحی بود . فیلیپوس با اینکه قسمت عمده جوانی خود را در تبس گذرانده بود از منقاد ساختن آن شهر عاجز گشت و این کار را اسکندر انجام داد . در مرگ فیلیپوس خزانه خالی و مقام او بعنوان فرمانده کل یونانستان متزلزل بود . ارسطو به ضعف واقعی دولت فیلیپوس پی برد و اسکندر را بآن نکته متوجه ساخت . فیلیپوس منقاد می ساخت ولی از اداره عاجز میماند . اسکندر بود که لیاقت عالی حکومت بر ملل بیگانه آسیا را ابراز نمود و خود را چنان با آنان وفق داد که بقول دیوید هگارت^۱ گوئی روزگار جوانی خود را میان آنان گذرانده بود .

اما در باب کوشش او بعبور بتمام آسیا باید دانست که عالم مسکون بموجب تحصیلات او بسیار کوچکتر از عالمی بود که ما امروز می شناسیم . در نظر یونانیان موقعی که وی وراء رود دانوب با کلت ها و در جلگه با «سگه» ها تلاقی نمود و بعرها و حبشی های بیابانهای جنوبی دست یافت به اقصای شمالی و جنوبی زمین رسید . و در حوالی سند هم از اقصای شرقی فاصله زیادی نداشت .

شاید علت سوء تفاهم در حق اسکندر در تواریخ متأخر این باشد که تاریخ نویسان یونانی و رومی که نسبت بوقایع اطلاع داشتند اخبار خود را بیشتر بسالهای اولیه دوره مقدونی حصر کردند که در آنجا اسکندر فقط یکسال و نیم وقت صرف کرد و کار بزرگی هم از پیش نبرد .

اما در باب فعالیت بسیار مهم او در آسیا در مدت حدود دوازده سال این نویسندگان رومی اطلاعات محدودی داشتند و اصلا اهمیتی بآن نمیدادند . حتی قصه هائیکه « پلوترخس »^۲ نقل میکند بیشتر مزبوطست بدوره بیچگی او و از زمان سلطنتش فقط تا حرکتش از اسکندریه بحث شده . از آن بیعد از افق اطلاعات یونانیان بیرون رفت . وقایع بعد از آن تاریکست و فقط روشنائیهائی از تفصیل توسط اربان و کورتیوس توام با ذکر اسامی و امکانه عجیب و غریب بنظر میرسد .

اگر بخواهیم بمقایسه پردازیم توانگفت که دو پادشاه مشرق از جهات متعددی با اسکندر شباهت دارند یکی « آشور بنی پال » پادشاه بزرگ آشور است که کتابخانه بزرگی در (نینوا) تاسیس

۱ - David Hogarth

۲ - پلوترخس یا فلوطرخس = Plutarch = Plutarque مورخ و شرح حال نویسنده

یونانی قرن دوم بعد از میلاد .

نمود و اهتمام کرد دولت نظامی خود را بیشتر بدولت انسان دوست ارتقاء دهد، دیگری کوروش گبیر است که اولین بار در تاریخ حکومت جهانی ایجاد کرد. آشور بنی پال در پایان يك دوره ظهور کرد و کوروش بر اساس تمدن موجود اصول نوین وضع کرد. اما اسکندر کوشید خود دوره ای جدید ایجاد کند.

اسکندر را میتوان از دو لحاظ با موازین عصر حاضر قضاوت نمود یکی روش جنگ او دومی موضوع سالم بودن او. در باب مطلب اول باید دانست آیا اسکندر يك فرمانده نظامی بینظیری بوده یا اینکه نمایشگری بیش نبوده و کار را نظامیان ورزیده مقدونی انجام میداده اند؟ در مقابل این ادعا باید گفت وی فرماندهان ورزیده مقدونی را (نظیر پارمنیون، انتیگونوس آنتیپاتر، فیلو تاس و غیرهم) در حرکت از همدان مرخص کرد بدون اینکه اینکار او تاثیرات سوئی داشته باشد. نیز خودش تشکیلات سپاه را تغییر داد و تیراندازان سوار ایجاد نمود و بجای نیزه داران زوبین اندازان را برقرار کرد و آنچه پیشروی کرد بواحد های سنگین سواره نظام افزود. خلاصه اینکه نیروی عمده سپاه را از پیاده به سواره مبدل ساخت. در ترکستان با سبک جدیدی مانور سواره نظام مواجه شد و با آن چنانکه لازم بود مقابله کرد. در صورتیکه مدتها بعد از اسکندر رومیها کوشیدند روش او را بکار برند نتوانستند و در اینراه پنج امپراطور رومی با فوجهای متعدد یا مردند و یا اسیر افتادند. ایضا در جبال افغان که مقدونیان سخت بزحمت افتادند اسکندر رسم جدیدی در جنگاوری بکار برد. این نبرد های خاور دور که آزمایشهای دشواری بود از طرف مورخین رومی و یونانی مورد توجه واقع نشده زیرا اطلاع کافی از آن نداشته اند چنانکه مثلا از جنگهای ایسوس یا گرانیکوس آگاه بودند.

اریان که نظامی رومی و حاکم ایالتی بود در باب اسکندر می نویسد «وی در تمام عملیات نظامی که بعهد می گرفت کامیاب گشت» البته این نسبت را بهیچیک از فرماندهان نظامی تاریخ نتوان داد.

(تارن) بما میگوید مقدونیان فن جنگاوری را منقلب کردند مهمترین تغییری که دادند در این یا آن اصلاح فنی یا تکمیل فرماندهی نبود بلکه در این بود که آنان روحیه جدیدی آوردند.

موقعیکه اسکندر بعد از جنگ (کوگملا) تصمیم کرد تا دشمن از فکر جنگ منصرف نشده اقدام خود را ادامه دهد همان کار را کرد که بعدا (نلسن) ^۱ گفت که اگر يك کشتی دشمن از مزرکه جان بدربرد نمیتوان ادعای فیروزی کامل نمود. این روحیه جدید در واقع فقط نمونه يك تحول از یک مرحله تفنن بيك مرحله حرفه ای نیست بلکه شاهد تحول از عالم قدیم بعالم جدید است. کاریکه کردند عبارت بود از حد اعلاي جدیدت و کفایت. برای عملیات خود سرمشق نداشتند ولی بیرونی از اصول می کردند. و میدانستند که اگر مردی جنگ کند ارزش خود را نمایان میسازد و باید هر نوع وسایل و اسلحه را غیر از یکی بکار ببرد. مقدونیان در عمل وحشت زیادی نشان ندادند و نسبت به رومیان و یونانیان انسانیت بیشتری داشتند. ولی اگر گاهی روشهای نامشروع مفید واقع میشد مثلا لازم میگشت بنا بمصالح نظامی انقلابی ایجاد شود یا به تبلیغات توسل گردد یا تشکیلاتی

۱ Nelson در با سالار انگلیسی قرن ۱۸ میلادی که ناپلئون را شکست داد.

بوجود آید که میان (اپیروس) ناهند امتداد یابد آجزاء عملیات عادی روزانه محسوب می‌داشتند. بقول بعضی مؤلفین متاخر هر وقت از (اتیکونوس کناتاس) می‌پرسیدند « چطور باید بدشمن حمله کرد ؟ » در جواب میگفت « هر طور که لازم و مفید باشد »^۱

قبل از ظهور مقدونیان سپاهیان فصل زمستانرا تعطیل مینمودند حتی اغلب موقع حصاد هم همینکار را میکردند مقدونیان کار را در زمستان ترجیح میدادند. همچنین در روزگاران یونان قدیم موضوع محاصره دشمن عبارت بود از ادامه محاصره طولانی تا وقتی که یکی از طرفین خسته گردد. در زمان فیلیپوس و مخصوصا در دوره اسکندر روش شکستن مستحکمات طرف و استیلاى سریع معمول گردید. اینکه آیا چه قسمت این جنگاوری جدید از شخص اسکندر نشأت کرده باید حدس زد. ولی چیزیکه مسلمست او بود که مقدونیان را بسفر دریا واداشت. قبل از او مقدونیان به پیشروی سریع عادت داشتند و در زمان اوبرفع حدود مسافت کوشیدند و به غلبه به موانع طبیعی فایق آمدند. وی اولین فرمانده بود که نیروهای خود را به تعقیب بیدرتنگ دشمن بعد از وقوع نبرد که گاهی در یک پیشروی چهار روز ادامه مییافت سوق نمود. چنانکه در (کو کملا) اتفاق افتاد. در باب طالع جنگ یکنوع حس قبل از وقوع داشت و موقع مناسب برای آخرین حمله را تشخیص میداد.

از طرف دیگر از لحاظ حرقة جنگی نقیصه‌ای هم در کار اسکندر وجود داشت و این اینست که ممکن بود او را به نبرد بکشاند چنانکه در تبس و گرانیکوس و صخره (ارنوس) یا در آخرین عبور از رود (جهلوم) رو داد. بارها اتفاق افتاد که وی تمام قوای خود را بمعرض خطر و طالع گذاشت ولی بالاخره برد با او شد. درستست تشکیلات آگاهی او کامل بود و بدین واسطه در موارد خطرناک دو بختی اقدام میکرد ولی سرداران بزرگ جنگ هیچوقت دو بختی کار نمیکنند. مثلا در باب « هانیبال » که نیروی او از حیث مختلط بودن مشابه نیروی اسکندر بود نمیتوان تصور کرد که نظیر کارهای اسکندر را انجام داده باشد. نکته دیگر اینکه رهبران واقعی سپاه اسکندر از (پلا) تابس و از تبس تا « صور » ستاد مقدونی بودند شخص اسکندر. شاید همین روش تا مصر هم ادامه داشت. درین دوره اول حیات اسکندر لااقل دو مرتبه بدست مردان مقدونی از مرگ خلاص یافت. اگر شهادت (دیادیس) مهندس سپاه را که گفته من (صور) را بیاری اسکندر گشودم کنار بگذاریم نمیتوان اغماض کرد که وی در مدت محاصره صور وقت خود را صرف اکتشافات در نواحی عقب سرمیکرد و در آن موقع هم نزدیک بود جان خود را بخطر اندازد. کورتیوس مدعی است که اسکندر بمنظور حمایت سنگتراشان و هیزم شگافان مقدونی در مقابل عرب به داخلها رفت ولی یک فرمانده کل معمولاً نباید برای حفظ جمع آوران مایحتاج شخصا شرکت کند مگر اینکه بگوئیم از بودن در نواحی معین نظری داشته باشد.

موضوع دیگر که شخص با آن مواجه میشود سکوت غیر عادی خود اسکندر در مسائل نظامی است. هرگز نظری و تفسیری از او در باب جنگ یا نقشه جنگ که وی طرح کرده باشد نمانده. شخص انتظار دارد نویسندگان رومی مخصوصا اربان قاعده و عقیده‌ای از آن پیشوای بینظیر نقل کرده باشند. میدانیم که فیلیپوس بعد از جنگ (خیرونیا) عقاید و ملاحظات شدیدی اظهار داشت و پارمنیون اسکندر را از حیث اشتباه در عملیات گرانیکوس سخت ملامت کرد. در ساحل ملطیه

۱ - این قسمت را مولف ازین کتاب نقل کرده : ترقی نظامی و دریائی هلنی تألیف تارن، ۱۹۳۴

هم همین پارمنیون بود که اصرار کرد نیروی دریائی احداث شود. هم بود که قبل از جنگ (کوگملا) به همراهی فرماندهان دیگر راجع باینکه آیا بهتر است شیخون زد یا بامستحکم ساختن خلف سپاه در حال دفاع ماند اظهار نظر نمود ولی در چنین موقع خطیر اسکندر بخوابگاه رفت و تا دیر وقت صبح بیدار نشد.

احکامیکه از مانده مر بوطست بجاده هائیکه باید از آنجا ها پیشروی کرد و پلها میکه باید ساخته شود یا حرکت و بهداری گروهان و رفتار فرماندهان در نواحی اشغال شده و رسیدگی باحوال بعضی افراد سربازان. همچنین مسائلی در باب خصوصیات فیل یا نیروی جریان رودها یا تجهیزات و تعبیه کشتیها. فقط از نطقهائی که در آغاز نبرد سربازان کرده اطلاع او از مسائل نظامی معلوم میگردد. مثل اینکه در آغاز جنگ ایسوس اظهار داشت ما با نیروی عمده ایرانیان مواجه هستیم و قبل از جنگ (کوگملا) گفت واحدهائیکه با ما مواجه میکنند غیر از واحدهای ایسوس هستند. ولی بطور کلی این نطقهها بمنظور تشجیع ایراد میشد.

به همین ترتیب احکامیکه وی در نصب مجسمه ها و پادگاهها و برپاداشتن جشنها صادر نمود بیشتر راجع بود به احترام کشتگان تا به تقدیر فتوحات مقدونیان فقط یکبار بیاد فیروزی مقدونیان فرمان داد ستونهایی در کنار رود (به آس) نصب شود ولی در آنجا هم جنگی وقوع نیافته بود. مسلمان اسکندر از گفتگو در باب مسائل نظامی خوشش نیامد. فن جنگ را در ضمن خود جنگ میاموخت و مسائل فرماندهی را در حین پیشروی یاد میگرفت و علوم دریا نوردی را در راه فرامیگرفت باهوش تیزی که داشت در خلال این احوال بجزئیات امور هم میپرداخت نظیر تهیه ریسمان دهنه اسب و معالجه مارگزیدگان و مراقبت حال خستگان جنگ و مطالعه ضعف روحی داریوش. در باب خواروبار فقط دو مرتبه به تنگدستی افتاد یکی در عبور زمستانی هندو کش بود و دیگری در مکران. و یکمرتبه از وضع دشمن بیخبر ماند که آنهم در ایسوس اتفاق افتاد. توان گفت اسکندر در تعقیب و نابود ساختن دشمن مانند چنگیز خان سخت و ثابت بود ولی باندازه وی از فتوحات سرشار نمیکشت و مغرور فیروزی نمیشد. او را بحکم غریزه سردار بزرگ جنگ نتوان نامید ولی این هست که هر وقت میخواست معجزاتی میکرد.

سپاهیان مقدونی برای او آلت استکشاف و اسکان و وصول بدیار رؤیا و خیال او بودند سپاه در فرمان او يك ملت متحرك و سازنده ملل و مانند ماشین زراعتی در عملیات خود متنوع بود. در اینکه وی هم سربازان ثابت سابقه دار و هم شخص خودش را در فوق طاقت بشری سوق میکرد تردیدی نیست و عجب اینکه درین کار همواره از صداقت و وفای آنان برخوردار بود. ولی از لحاظ رهبری بینظیر و در بقیه امور نابغه بود.

جانشینانش روشهای او را میدانستند و عمل هم کردند ولی نتیجه نگرفتند. با طلای فراوان که داشتند به استخدام سربازان پرداختند و به دسته های مختلط که شبیه به قطار شتر یا دسته فیل بودند اعتماد کردند.

مخصوصا حکمداران مغربی در بئذل و خرج در راه دستگاه نوین جنگی مبالغه نمودند. علمای اسکندریه در تهیه آتش دریائی یا آتش یونانی که با ترکیب مواد قیری و نفتی و گوگرد تعبیه میشد بر سطح آب مشتعل میگشت آزمایشها کردند. در اسکندریه چیزی شبیه به ماشین بخار

ساخته شد و ماشینهای نوین مخصوص محاصره ایجاد گشت. (ارخمیدس)^۱ که از اینگونه اشتغالات خوشش نیامد - یکنوع تلمبه پیچی ساخت که در راه افتادن کشتی های جنگی بکاربرد. همو بود که توانست قسمتی از آفتاب را توسط آینه عظیم مقعر با آینه های متعدد متمرکز تسخیر کند. و در خدمت منعم خودش (هیرو)^۲ که حکمدار (سیراکوس) بود یکنوع چرخ دنداندار درست کرد که میتوانست اوزان بزرگ را بسنجد. نیز اوستکه گفته است « اگر ایستگاهی در خارج زمین داشتم کره زمین را حرکت میدادم ».

حکمداران زمان توسط چنین ماشینهای مخرب جنگی توانستند سلطه خود را بر ممالک و ملل تابعه و مجاور ادامه دهند ولی نتیجه ای ازین سلطه ها بدست نیامد. کارتاژ که خود را انبار اجناس بازار شرق قرار داده بود قادر بود یک سپاه کامل استخدام کند. فرماندهی معروف هانیبال از تیراندازان (نمیدی) و دسته های فیل مرکب بود. بعدی که سپاهیان جمهوری روم بزحمت توانستند هانیبال را شکست دهند و منجذبه های جنگی (سیراکوس) را بشکنند و فیلهای انطاکیه را جلو گیری کنند. در خلال احوال افواج رومی به دسته های قابل انعطاف تقسیم شد که بی شباهت به پیاده نظام مخصوص یا (هیپاستیست)^۳ اسکندری نبود و رومیان به اسلحه و دریا های یونان تسلط پیدا کردند ولی با اینهمه نفوذ و تاثیر بر ا که اسکندر در روح آسیائیهها کرد اینان نتوانستند.

بقول مورخین رومیان روی شالوده ای که اسکندر نهاده بود بنیان کردند ولی نقشه او را نتوانستند عملی کنند.

حالات جنون

بیشک اسکندر ظرف سالهای اخیر هم روان وهم تن خود را فرسوده ساخت. بعد از قتل پارمنیون حالات جنون باتمام وضوح در او پدیدار آمد. این موضوع را در عواقب امر (کلساندر) گواهی میدهد و میگوید: « اسکندر روحیه خود را باخت و ایمان خود را نسبت بحمايت خدايان از دست داد و در حق دوستانش ظنين شد. « قتل عام تبعید شدگان و کشتارهای که گیرانه زندانیان و غارت و نابود ساختن پناهندگان در اواخر حمله بهند همچنین بخطر انداختن مکرر حیات شخصی خود نشان می داد که در عقل او عیبی پیدا شده ».

در آن اواخر خود را بعبادت میکساربه های شبانه داد که علاوه بر مستی و خماری معروض مالخولیای مرگ مردانی نظیر کلیتوس و هئستیون هم میگشت. مشارالیه در این حال گوئی تحت سائقه يك نیروی غیر قابل اداره مدام بسیر و سفر کشانده میشد و از بازگشت یا از دیدن منظره

۱ - Archmides که در ایران کنونی بتلفظ فرانسوی بیشتر (ارشیمد) گویند.

۳ - Hypaspists

۲ - Hiero

مانوسی یا مشاهده شهری یا اشتغال بامور اداری استیحاء می کرد همچنین دور نیست که در لشکر کشی از مکران نظرش بکنوع مجازات درحق سپاهیان بوده باشد .
آثار مرض شکنجه یا واهمه بزرگی که در رومیها مانند (کالیکولا) و (نرون) وجود داشت در او مشهود نمیشود . بنا بر روایت وقایع نویسان رومی که با او بودند بعد از مراجعت بناحیه دجله انفاقات غیر عادی یا تطیر و علائم نا مطلوب او را سخت سراسیمه می ساخت، با اینهمه هر وقت اهتمام بتعقل میکرد عاقلانه و منطقی بود .

در شهر (نیسیا) که مقدونیان نبات پیچ را که زیاد دوست داشتند پیدا کردند اسکندر فرمانداد شهر مذکور باید صد نفر از باهوش ترین و محترمترین افراد خود را همراه مقدونیان سازد چون اسکندر در این باب توضیحی داد رئیس شهر نیسیا بی اختیار خندید ، اسکندر پرسید سبب خنده چیست وی در جواب گفت « اگر صد نفر بهترین مردان این شهر را بپرید کسی برای اداره اینجا نخواهد ماند چرا بجای آنها صد نفر از بدترین افراد ما را نمی پرید »

اسکندر این پیشنهاد را نپذیرفت ولی بجای صد نفر از خانواده خود آن شخص دونفر بعنوان کرب و برد ، نمایشهای نظامی را مانند دو و رژه و بازیها بمنظور تنفس و تفریح سپاهیان فرمان می داد و منظورش عملی شبیه بنمایشهای شمشیر بازان رومی نبود ، شب سور و عیاشی شوش را بمنظور تشویق ازدواج بین ملل برپا داشت .

ظاهرا از مرض تخیل بزرگی که بعضی نویسندگان باو نسبت داده اند بری بود چنان که رسم تعظیم و بزمین افتادن را موقوف ساخت و باقیام کنندگان در منطقه دجله کنار آمد و با طرح عظیم (استاسیکرانس) برای ساختن مجسمه او موافقت نکرد و اجازه نداد سراو بجای نقش (ژئوس) برسکه ها ضرب شود . نقش اسکندر بانضمام یال و پنجه شیر که لیسپیوس طرح کرده بود بعد از او از طرف جانشینانش برسکه جا داده شد . در آخرین روزهای عمرش در سر زمین فرات مشغول رفع موانع کشتی رانی و آزمایش تهیه کشتی رانی جدید بسوی عربستان بود .

اریان گوید ممکنست اسکندر آخرین سفر خود را بر صد قوم کوهستانی (کاسی) بمنظور بکنوع فدیبه و قربانی در مقابل طیف (هفستیون) اهتمام کرده باشد . ولی در آن ماه که ماه بهار باشد اسکندر در همدان بود که درختان کوهستان از نو دمیده و هوا مانند هوای کوهستان مقدونی سرد بود . همیشه دوست میداشت راههای نوین پیدا کند و گویا از برگشتن به صوب هامون دجله و مواججه با وظائفی که در بابل در انتظار او بود وحشت داشت .

با اینهمه بیابان رفت و با اینکه روحانیان معبد (مردوک) او را ازین عمل بر حذر داشتند وارد شهر شد . نآرخس و فرماندهانش در آنجا منتظر او بودند . اینکه بحکم خستگی فوق العاده ای که داشت عارضش میشد میکوشید اقامت خود را در کوهستان ولوبیهانه تادرب عشایر باشد ادامه دهد امری بود طبیعی . در اینکار هم آثار خود پرستی و تخیل بزرگی دبده نمیشود بلکه پیداست عزم قطعی داشت آنچه کرد نیست بجا آورد .

بالاخره این آدم فرسوده خود را بکلخ بابل رسانید . حتی در بابل هم با حرکت مذبوح برای آغاز کار در باب کشتیهای خود اهتمام نمود .

اگر اسکندر پیش از آن فرمانروائی خود را در همدان ترك میکرد و برای سیر و سفر در سرزمینهای نوین و دیدن اقوام بیگانه میرفت شاید زنده میماند .

